

نام کتاب : خاطره ماندگار

نویسنده : ہانیہ پور علی خان

« رمانسرا »

www.romansara.com



منبع: <http://forum.98ia.com/>

فصل اول

پوشه، خودکار و دیگر مدارک را داخل کیف چرمی ام گذاشتم و سریع آن را به دستم گرفتم و از دادگاه بیرون آمدم. هنوز از پله های دادگاه عدالت پایین نیامده بودم که نگاهم در نگاه حاج زرگر گره خورد. نمیتوانستم تصور کنم مردی که روزگاری از او حساب میبردم، چنین ملتسمانه به من نگاه کند. هیچ حس انتقام جویانه ای نسبت به حاج زرگر نداشتم، ولی سنگینی نگاهش آزارم میداد.

قدمهایم را سریعتر کردم و در سربالایی خیابان ثبت به حرکت در آمدم. در گرمای مرداد ماه راه رفتن طاقت فرسا بود. هنوز چند قدمی با ماشین فاصله داشتم که حاج زرگر صدایم کرد.

"خاطره، دخترم... چند لحظه بیشتر وقتت را نمیگیرم."

طبق عادت که صدای او را میشنیدم دستی به مقنعه ام کشیدم و آن را روی سرم مرتب کردم. موهایم زیر مقنعه بود، ولی بنا بر عادت دستی به آنها کشیدم و سرم را چرخاندم. خارج از حوزه دادگاه بهتر میتوانستم حاج زرگر را نگاه کنم.

حاج آقا نسبت به قبل کمی تغییر کرده بود. چاق تر شده بوده و این باعث میشد قدش نسبت به قبل کوتاهتر به نظر برسد. ریش انبوهش سفید شده بود و چشمان سبزش دیگر آن جسارت و فروغ همیشگی را نداشت. تسبیح فیروزه ای مثل همیشه در دستش بود و جای مهری که بر پیشانی داشت پررنگ تر از گذشته به نظر میرسید. معلوم بود در این چند سال اخیر بیش از گذشته سر بر سجاده گذاشته است. مثل همیشه دستمال پارچه ای چهار خانه ای را از جیب شلوارش در آورد و عرق پیشانی اش را پاک کرد. با این کار انگشتر عقیق بیضی شکل بزرگ در انگشترش خودنمایی کرد.

گذر زمان، پیری و یا اندوه از او مردی شکسته و شکننده ساخته بود. نمیدانم، شاید به خاطر اینکه دیگر با او نسبتی نداشتم چهره اش ابهت قبلی را از دست داده بود.

حاج آقا جلو آمد. دیگر حتی بوی ادکلنی که به خود میزد را میتوانستم حس کنم.

"خاطره، اگر وقتت را نمیگیرم کمی با هم قدم بزیم."

"حاج آقا، فکر نمیکنم درست باشه... من و شما... تنهایی..."

"چی میخوای بگی دخترم؟"

"هر چی باشه من و شما دیگه با هم نسبتی نداریم. لطف کنید در خیابان من را با نام کوچک صدا نکنید. این چیزها رو خود شما به من یاد دادید. من برای غریبه ها خانم بدیع هستم."

"ولی این رو فرامو نکن که تو به من محرم هستی. حق دارم دخترم رو با نام کوچک صدا کنم."
 "حق دارید؟ کی این حق رو به ما داده؟ پس چرا این حق رو چند سال پیش از او دریغ کردید؟ نه آقای زرگر، شما هیچ
 حقی نسبت به من ندارید. تا چند وقت دیگه قرار ازدواج کنم و دلم نمیخواد همسر آینده ام شمارو با من
 ببینه... میدونید که از اینکه اسباب شایعه بشم متنفرم."

انگار حرف من برایش تلنگری بود. دستانش به وضوح لرزید. تسبیح فیروزه ای در دستش بی حرکت ماند. دیگه حتی
 حوصله نگاه کردن به او را نداشتم. سریع به طرف ماشینم دویدم. برگ جریمه روی ماشین خودنمایی میکرد. سریع
 برگه را از زیر برف پاک کن برداشتم و نگاهی سطحی به آن انداختم. برگه و کیف دستی ام را سریع روی صندلی
 ماشین انداختم و با آخرین سرعت به سمت خانه به حرکت در آمدم.

وقتی در حیاط را بوسیله ریموت باز کردم حاج صادق باغبان را دیدم که مثل همیشه مشغول رسیدگی به باغچه
 بود. وقتی روی سنگفرش حیاط، زیر سایبان، در جایی که متعلق به ماشین من بود توقف کردم حاج صادق از پت
 عینک ته استکانی نگاهی به داخل ماشین انداخت. معلوم بود سعی دارد صاحب ماین را شناسایی کند. از زیر انبوه
 ریش و سیبیل صورتش میتوانستم تشخیص بدم چقدر از دیدن من خوحال شده. حاج صادق پیرمرد مهربان و دوست
 داشتنی ای بود که از زمانی که به یاد دارم مسئولیت رسیدگی به گلهای حیاط و خرده کاریهای خانه به عهد ه او
 بود. او را مثل پدر بزرگم دوست داشتم، او هم به من علاقه داشت. هنوز داشت به من لبخند میزد.
 در ماشین را باز کردم و گفتم: "سلام حاجی، خدا قوت."

"سلام علیکم خاطره خانم... نشناختم. فکر کردم کی جرات کرده جای ماشین شما پارک کنه که دیدم خودتون
 هستید."

"حاجی، پیر شدم یا اینکه..."

"نه خانم، ماشین رو نشناختم. مبارک باشه... خیلی قشنگه. خانم جون تا می آیم اسم ماشینتان را یاد بگیرم شما عوضش
 میکنید. اسم قبلی چی بود؟ گانتیا؟"

باز هم مثل همیشه از اشتباه حاجی خنده ام گرفت. "نه خیر حاجی، گانتیا چیه؟ زانتیا... زانتیا... حالا خیالت راحت باشه
 اسم این یکی از قبلی راحت تره. بی. ام. و. ا. ... چی شده حاجی؟"

پیرمرد اخمی کرد و گفت: "خانم، تورو خدا ولم کنید. این چه اسمهاییه که میگذازند. به نظر من که باید اسم این
 ماشین و میگذاشتند کوسه، چون خیلی شبیه کوسه است."

در دل خنده ای کردم و نگاهی به او و بعد به ماشین انداختم. حاج صادق با تمام سادگی اش حق داشت، تا الان متوجه
 نشده بودم. به قول افسانه یک وکیل باید به جای دو چشم سر تا پا چشم باشه."

لبخندی به حاج صادق زدم و گفتم: "حاجی کارت تموم شد دستی هم به این ماشین بکش و تمیزش کن."
 "به روی چشم خاطره خانم."

کیفم را از پشت ماشین برداشتم. پنج اسکناس دو هزار تومنی تا کردم و به طرف حاجی گرفتم.

"خانم این کارها چیه؟"

"هیچی حاجی، شیرینی کوسه است."

"دست شما درد نکنه خاطره خانم. انشالله بهترش رو بخرید."

به طرف ساختمان دویدم. وقتی در را باز کردم بوی باقالی پلودلم را آب انداخت. کیفم را در رختکن انداختم و پاورچین به طرف آشپزخانه رفتم. مادر پشت به من در حال درست کردن سالاد بود. آهسته رفتم و از پشت کمرش را گرفتم. مادر جیغ کوتاهی کشید.

"چیه مامان، چرا میترسی... منم"

مادر نفس عمیقی کشید و گفت: "نصف عمرم کردی. دختر این موقع روز اینجا چیکار میکنی؟"

"ببخشید خانم دکتر که مزاحم خلوت شما و آقای دکتر شدم."

"مسخره بازی در نیار خاطره. اتفاقی افتاده؟"

"نه، چه اتفاقی؟ فقط دلم لک زده بود برای غذای مامان خوشگلم. در ضمن امروز با موکلی قرار نداشتم. گفتم برای ناهار بیام خونه. بابا کجاست؟"

"بیمارستانه. هنوز از راه نرسیده زنگ زدن و گفتن حال یکی از مریضهاش بده. گفته برای ناهار بر میگردد. تو هم برو لباسهات رو عوض کن و یک آبی هم به دست و صورتت بزن تا با هم ناهار بخوریم. فکر نکنم بابات به این زودی برگردد. چون ساعت 3 هم باید بره مطب. در ضمن... امروز رفتم تو اتاقت دیدم کرمهات هنوز دست نخورده است. من که برای خودم کرم تجویز نکردم. خوب دخترم، فقط خریدن مهم نیست، باید این کرمها رو استفاده کنی تا نتیجه بده. اگه اونهارو استفاده کردی که کردی، اگه نکردی این چند تا لک تمام صورتت رو پر میکنه."

"چشم مامان خوشگلم، آن قدر حرص نخور. پیر میشی و صورتت پر چین و چروک میشه. اون وقت باید کوزه گر از کوزه شکسته آب بخوره. آن وقت چه جوری پز مامان خوشگلم رو به همه بدم."

"زبون نریز دختر، برو دیگه."

چشمی گفتم و به طرف اتاق دویدم. درست مثل بچه ها، انگار نه انگار سی سال از عمرم میگذشت. وارد دستشویی اتاقم شدم، شیر آب سرد را باز کردم و چند مشت آب به صورتم زدم و بعد صورتم را حوله گلبهی رنگ خشک کردم.

شلوار جین و بلوز چهار خانه آستین بلند سبز و کرم تنم کردم. خیلی وقت بود این بلوز را نپوشیده بودم، شاید چند سال. در آینه نگاهی به چهره ام انداختم. صورت سبزه، چشم درشت مشکی، لبهای قلوه ای، دماغ نسبت به آخرین باری که این لباس را تنم کرده بودم تغییر کرده بود. آن موقع نسبت به الان بزرگتر بود، ولی حالا با عمل جراحی ای که بیشتر از همه حاج زرگر با آن مخالف بود دماغی کوچک و سربالا با کمی قوس پیدا کرده بودم. جراحی بینی باعث شده بود سنم کمی از قبل کمتر به نظر برسد. گونه های برجسته ای دارم که با هر لبخندی چالی زیر آن ظاهر میشود. موهایم تا چند سال پیش بلند و تا کمرم بود، ولی یک سالی میشد که اندازه اش از سر شانه ام تجاوز نمیکرد. دکمه آخر بلوزم را به یاد حمید بستم. بغضی دردناک بر گلویم چنگ انداخت که یاد آور آن روزگار بود، روزگاری که با دیدن حاج زرگر دوباره برایم زنده شده بود.

نمیدانم فاصله بین خیابان اصلی تا خانه را با چه سرعتی دویدم، هر چه بود راه نمی رفتم، پرواز میکردم. آرزوی همیشگی ام که قبولی در رشته حقوق دانشگاه شهید بهشتی بود تحقق یافته بود. سر از پا نمیشناختم. قلبم مانند گنجشکی تندتند در حال زدن بود وقتی به خانه رسیدم حتی قدرت زنگ زدن هم نداشتم. میدانستم حاج صادق در

حیات مشغول رسیدگی به گلهاست. روزنامه را تا کردم و زیر بغلم گذاشتم و با مشت شروع به ضربه زدن به در کردم.

حاج صادق در حالیکه فریاد میزد چه خبره در را سراسیمه باز کرد و با چشمانی گشاد شده به من زل زد. بدون اینکه کلامی حرف بزنم به طرف ساختمان دویدم. هنوز در رختکن را باز نکرده بودم که مادر سراسیمه سراغم آمد.

"مامان... قبول شدم... حقوق... شهید بهشتی... بابا کجاست؟"

"بیا دخترم. تو آشپز خونه است. داره صبحانه میخوره."

سریع به طرف آشپزخانه دویدم. بابا طبق عادت مشغول خواندن روزنامه بود. با شنیدن صدای ما روزنامه را تا کرد. مثل بچه ها به طرفش رفتم و خودم را در آغوشش رها کردم.

پدر محکم مرا در بغل گرفت و بر سرم بوسه زد. "آفرین دخترم."

کمی خود را عقب کشیدم و گفتم: "بابا، از دست من که ناراحت نیستی؟"

"نه بابا، چرا ناراحت باشم. چهار سال پیش وقتی میخواستی رشته تحصیلی دبیرستانی ات را انتخاب کنی خیلی دلم میخواست رشته تجربی را انتخاب کنی و پزشکی شوی، ولی همان سال متوجه شدم هر کس بنا به خواست و علاقه اش رشته اش رو انتخاب میکنه. مطمئنم تو در رشته حقوق موفق و ممتاز میشوی."

سرم رو به طرف مامان چرخاندم. پرسیدم: "نظر شما چیه؟"

"من هم با پدرت هم عقیده هستم. من و پدرت باید خیلی خودخواه باشیم که بخواهیم دخترمان بنا بر سلیقه ما و

صرف اینکه پزشکی هستیم رشته تحصیلی اش را انتخاب کنه."

لبخندی زدم. خوشبختی معنی دیگری جز این نداشت.

روز اول دانشگاه بود و حس تازه ای داشتم. نیمه شب چند بار از خواب پریده بودم. صبح هم نیم ساعت زودتر از زنگ

ساعت بلند شدم. چشمهایم پف کرده و قرمز بود. از قیافه خودم خنده ام گرفت. شلوار جین آبی و مانتوی طوسی

پوشیدم. مقنعه ام هم طوسی بود. موهایم را به سمت چپ شانه کردم. همیشه از اینکه فرقم را کج باز کنم خوشم می

آمد. دوباره نگاهی به صورتم انداختم. خیلی چشمهایم ناجور بود. از کشوی میز آرایشم مداد چشم مشکی را برداشتم

. یک خط نازک پشت چشمم کشیدم و کمی رژگونه مالیدم تا صورتم کمی از بی حالی در آید. قیافه ام هنوز مثل

همیشه نشده بود و معلوم بود خوب نخوابیده ام، ولی چاره ای نبود. دل توی دلم نبود. هنوز داشتم به قیافه مسخره ام

در آینه نگاه میکردم که مادر در را باز کرد.

"به به خاطره خانم. فکر میکردم این چند هفته حسایی تنبل شده ای. آفرین دخترم، زود باش. چایی ات را ریخته ام."

دستی به مانتویم کشیدم و چرخی جلوی آینه زدم. همه چیز مرتب بود. وقتی وارد آشپزخانه شدم بابا داشت شکر

توی فنجانم میریخت.

"سلام بابایی."

"سلام بابا. بیا دخترم، بیا که چایی ات را هم شیرین کردم."

لبخند زدم و کنارش نشستم. مامان در حالی که نان را به طرفم تعارف می کرد اخمی به بابا کرد و گفت: "امیر، تا کی

میخوای دخترت رو لوس کنی، بابا، خاطره دیگه دانشجو شده."

"شهره خانم، منم و همین یکی یکدونه دختر. در ضمن چه لوس کردنی؟ تو کدوم کتاب نوشته پدری که چای دخترش رو شیرین کنه، لوسش میکنه؟"

به رویش خندیدم، ولی دلم با همین لبخند راضی نشد. بلند شدم و دستم را انداختم دور گردنش و دو بوسه صدادار روی لپه‌هایش نشاندم.

"قربون بابای مهربونم بشم."

"خدا نکنه دخترم."

به خاطر آنکه دل مامان رو هم بدست بیارم بلند شدم و همین کاررو هم با اون کردم. مادر دست مرا پس زد و گفت: "بسه خاطره، نمیخواه نمک بریزی. راست گفتن یکی یکدونه، عزیز دردونه... پاشو، برو که روز اول مهره و خیابونها شلوغ است. عجله کن."

نگاهی به مامان انداختم و گفتم: "شما هم که همیشه عجله میکنید. مگه میخوام دانشگاه تهران برم که دلتون شور میزنه. فاصله خونه ما تا دانشگاه شهید بهشتی فقط ده دقیقه است، اون هم با رانندگی خاطره اسپید، که قول میدم دو دقیقه ای اونجا باشم."

مامان محکم به صورتش زد و گفت: "وای خاک به سرم. نمیخواه با ماشینت بری. یا من یا بابات میرسونیمت، عصر هم می آیم دنبالت."

پدر درحالی که مقداری پنیر روی نان میمالید گفت: "به به، شهره خانم، من دارم لوسش میکنم یا شما. خودمون میبیریم و خودمون میاریم یعنی چی؟ کلی پول دادم دخترم با ماشین خودش بره دانشگاه، اون وقت شما میگی مثل دبیرستانها براش سرویس بگیریم... نه، لازم نکرده."

پدر لقمه نان و پنیر را به طرفم گرفت و گفت: "بیا دخترم، این یک لقمه رو هم بخور و برو کیف و کتابت و جمع کن. بهتره این روز اول کمی زودتر دانشگاه باشی... هنوز با محیط اونجا آشنا نیستی. زودتر برسی بهتره تا اینکه دیر برسی."

چشمی گفتم و سریع لقمه را جویدم و از جا پریدم. پدر چند گردوی درسته و درشت توی مشت گذاشت و گفت: "بیا دخترم، این چند تا گردو را هم یا الان بخور یا بذار توی کیفیت تا سر کلاس قوه درس خوندن داشته باشی."

لبخندی به هر دو زدم و به طرف اتاقم رفتم. مامان به بابا غر زد.

"امیر، تو باید برای خاطره یه رنویی چیزی میخریدی که نتونه باهش با سرعت رانندگی کنه، نه ماشینی به این قدرت."

"شهره جان، شما هم که همه اش دلشوره داشته باش. نه، تو خودت رو بزار جای من. به خدا اگه تو هم بودی رنو نمیخریدی. رنو هم شد ماشین که من برای یکدونه بچه ام بخرم. دلت بیخود شور میزنه. فاصله اینجا تا دانشگاه فقط یه خیابونه و بس. تا اونجا هم که جایی برای مانور و سرعت نیست."

"فقط دانشگاه که نیست. از فردا خونه این دوست و اون دوست و آخرش..."

"خانم عزیز، تموم کنید و بد به دلتون راه ندید. تازه فقط سرعت نیست، اگه بخواد اتفاقی بیفته، می افته. همون بهتر که رنو نخریدم، امنیت نداره. تو هم دیگه فکر بد نکن."

به اتاقم رفتم و کیفم رو برداشتم. هنوز بابا و مامان مشغول صحبت بودند. نمیدونم همه پدر مادرها این جور بودن یا چون من یکی یکدونه بودم این قدر روی من حساسیت داشتند. هر چی بود گاهی اوقات به نفعم بود و گاهی اوقات به ضررم.

به سرعت به طرف آشپزخانه رفتم. با ورود من بحث آن دو هم تمام شد. بابالبخند زد و گفت: "خاطره، بابا، پولی، چیزی کم و کسر نداری؟"

"نه بابا جون، هیچ چیز احتیاج ندارم. دستتون درد نکنه."

نگاهی به مامان انداختم، انگار هنوز دلگیر بود. ابروهایش در هم بود و صورتش غمگین و گرفته. همیشه وقتی عصبانی بود پوست سفیدش قرمز میشد و رگ کنار گردنش ورم میکرد و بالا می آمد. داشت با دندانهایش گوشه لبش را گاز میگرفت که به طرفش رفتم و بغلش کردم.

"مامان گلم، تورو خدا خودت رو حرص نده. به خدا قول میدم خیلی یواش رانندگی کنم. من از سرعت خوشم

نمیاد، اون دفعه هم میخواستم روی شهاب دایی شهروز رو کم کنم."

مامان نگاهی به من انداخت. دیگر عصبانی نبود. لبخندی که روی لبهایش بود صورتش را زیباتر کرده بود. صورتش را بوسید و گفت: "برو به سلامت، مواظب خودت باش."

با پدر هم خداحافظی کردم و به سمت حیاط رفتم. حاج صادق را دیدم که مشغول عوض کردن لباس بود.

به سمت ماشینم راه افتادم. بابا یک جای مخصوص برای هوندا سیویک نوک مدادی من کنار شمشادهای باغچه سمت چپ در نظر گرفته بود. نگاهی به ماشین و بعد به سوییچ انداختم.

حاج صادق جلو آمد "سلام خاطره خانم."

سلام حاجی، یک زحمتی داشتم."

"امر بفرمایید."

"لطف کن هر روز که آمدی اینجا یک دستی به ماشین من بکش. دلم نمیخواد روش حتی یک لک بیفته."

"به روی چشم."

"چشمت بی بلا حاجی."

در حیاط را باز کردم و با کلی امید و آرزو به سوی دانشگاه حرکت کردم.

قلبم داشت از قفسه سینه ام بیرون میزد. نمیدانم چرا دلشوره داشتم. کنار بلوار اصلی، درست مقابل در بالای دانشگاه پارک کردم. هنوز ماشین را خاموش نکرده بودم که ماشین تکانی خورد. از آینه نگاهی به پشت انداختم.

پراید سفیدی که داخل آن سه پسر بودند بلند بلند داشتند چیزی میگفتند. بی خیال سوییچ را در آوردم. قفل فرمان را

زدم و از ماشین پیاده شدم. پسری که کنار راننده نسته بود از ماشین پیاده شد و در حالی که قیافه ای عصبی به خود

گرفته بود با مشت به دست دیگرش زد و گفت: "خانم، مثل اینکه شما تو باغ نیستید. زدیم به سپر شما."

"خوب حالا که چیزی نشده، من هم شکایتی نکردم."

"نه تورو خدا، میخواستین شکایت هم بکنین. ما زدیم به سپرتون تا شما اینجا پارک نکنید."

"پارک نکنم! برای چی؟ توقف ممنوعه؟"

"نخیر، برای اینکه من میگم."

"شما چه کاره اید؟ پلیس هستید که برای ماشین مردم تعیین تکلیف میکنید؟"

"نه خانم... فکر کنم سال اولی هستید که قانون اینجارو نمیدونید."

"اینکه سال اولی هستم یا نه به خودم مربوطه. قانون و تابلوها میتونند برای من تعیین کنند که چه بکنم و چه

نکنم. بعدش هم، من تابلوی توقف ممنوع اینجا نمیبینم."

دو پسر دیگر که که تا آن لحظه ساکت نشسته بودند پیاده شدند. هر سه جلو آمده بودند. راننده رو به من کرد و گفت: "دختر مایه دار، برای ماشینت یک جای پارک دیگه پیدا میکنی. اینجا جای پارک ماشین ماست. دلیل و چون و چرا هم به خودمون مربوطه."

نمیخواستم همون اول کاری مغلوب سه تا بچه سوسول دانشگاهی بشم. بدون اینکه جوابشون رو بدم، کیفم رو از صندلی پشت برداشتم و در ماشین رو با دزدگیر قفل کردم و به طرف دانشگاه راه افتادم. قلبم داشت از قسه سینه ام بیرون میزد. با اینکه هوا خنک بود، ولی تمام تنم خیس شده بود. هنوز وارد دانشگاه نشده بودم که یکی از پسرها جلویم ظاهر شد. تمام تنم گر گرفت و داغ شدم. می خواستم بی توجه از کنارش بگذرم که مقابل من ایستاد. فاصله ما کمتر از یک متر بود. دست به سینه جلویم ایستاد و یک پایش را جلوتر از پای دیگر گذاشت و ضربه هایی به زمین میزد. شلوار جین دودی و بلوز آبی نفتی چهار خانه به تن داشت. موهای مشکی روی پیشانی ریخته بود. صورتش گندمی و سه تیغه بود. دماغ عقابی داشت و دندانهای سفیدش از پس خنده شیطانی اش خودنمایی میکرد. خواستم راهم رو به سمت راست کج کنم که با یک جهش دوباره جلویم سبز شد. به سمت چپ رفتم پایش را به سمت چپ کشید. کلافه شده بودم. با صدایی که میلرزید گفتم: "بخشید آقا، میتونم ازتون بپرسم از جون من چی میخواهید؟"

"جای پارک ماشینم رو میخوام."

"سند دارید یا اینکه خیابان را خریدید؟"

"نه سند دارم و نه خیابون رو خریدیم، فقط زورمون زیاده و نمیگذاریم کسی جای ماشین ما پارک کنه... همین و بس."

"پس بنده هم باید به اطلاعاتتون برسونم که من زیر بار حرف زور نمیروم."

"حرف آخرتون همین بود؟"

"بله آقا، دیگه مزاحم نشید."

"باشه ولی یادت باشه هرچی دیدی از چشم خودت دیدی. ما هشدار دادیم."

"باشه یادم میمونه."

پسر خنده مضمئن کننده ای کرد و به طرف دوستانش رفت. با اینکه تمام تنم میلرزید به زور سرم را به طرف ماشین چرخاندم. هر سه داشتند با هم صحبت میکردند. ایستادن جایز نبود. قدمهایم را سریع کردم. به سمت دانشکده حقوق رفتم. راهروی دانشکده شلوغ و پر سرو صدا بود. عده ای از دانشجویان که معلوم بود سال بالایی هستند مشغول صحبت و خوش و بش بودند. عده ای هم روی بردهای سبز رنگ مشغول پیدا کردن کلاسهایشان بودند. به انتهای راهرو رفتم. گوشه خلوتی پیدا کردم و برگه انتخاب واحد را از کیفم در آوردم. ساعت 8 تا 95 حقوق مدنی

1. نگاهی به ساعتم انداختم. 75 بود هنوز یک ربع وقت داشتم. نمیدانستم چه جوری باید کلاسم را پیدا کنم. نزدیک یکی از بردها رفتم و مشغول جستجو شدم.

حقوق ثبت، مدنی هفت، مبانی علم اقتصاد، متون فقه، اصول فقه.

وای خدایا، پس چرا کلاس من نیست. دیگه داشتم کلافه میشدم که دستی به پشتم خورد، رویم را برگرداندم. دختری بیست و چهار ساله با ابروهای کمانی پرپشت و پوست سفید و چشمان آبی رنگه مقنعه آبی رنگ با رنگ چشمانش همخوانی جالبی داشت، در حالیکه لبخند میزد از من پرسید: "سال اولی هستی؟"

"بله"

"دنبال کلاست میگردی؟"

"بله... ولی هر چی میگردم حقوق مدنی یک رو پیدا نمیکنم."

"بخاطر اینکه داری برد سال آخریهارو نگاه میکنی دختر خوب."

نگاهی به بالای برد انداختم، ولی هیچ نشانی از ترم و یا سال نبود. انگار دختر چشم آبی متوجه حال من شد، چون گفت: "میدونم، یک ترم بگذره وارد میشی، در هر صورت برد شما، یعنی برد شماره یک اول راهروست. نگران هیچ چیز نباش و مظطرب نشو. همه ما از همین جا شروع کردیم. تا چند وقت دیگه چشم بسته کلاست را پیدا میکنی. حالا بیا با هم بریم ببینیم کلاست کجاست."

قدم به قدم با او به سمت برد شماره یک رفتم. دختر چشم آبی مثل یک راهنما بر گه انتخاب رشته من رو گرفت. نگاهی سطحی به برد انداخت و گفت: "حقوق مدنی یک با استاد افشار. باید بری کلاس... " و با دستش به یکی از کلاسهای سمت راست اشاره کرد و گفت: "در ضمن خیلی خوش اقبالی. استاد افشار جزو استاد های بسیار عالیه. البته یک خرده سختگیره، ولی در درس حقوق مدنی استاد سختگیر خیلی به نفعته. حالا از ترم دیگه که انتخاب رشته با خودته اگه دلت خواست در مورد استاد میتونم راهنماییت کنم. راستی، اسم من افسانه فروزش، دانشجوی فوق لیسانس هستم و ان شا الله دو ترم دیگه فارغ التحصیل میشم."

"خوشبختم، من هم خاطره بدیع هستم. احتیاج به معرفی بیشتر نداره، چون خودت اول کار فهمیدی سال اولی هستم."

"اینجا تمام بچه های سالهای بالاتر همدیگر رو میشناسند. تشخیص سال اولیها کار مشکلی نیست. در ضمن هر کسی که حقوق میخونه باید حواسش شش دانگ به همه جا باشه والا جا میمونه. بچه های رشته حقوق اغلب به نیت وکالت وارد این رشته میشن. یه وکیل خوب هم باید به جای دو چشم، سر تا پاش چشم باشه. حالا هم عجله کن که اگر دیر بررسی جات ته کلاسه."

از افسانه تشکر کردم و به سمت کلاس راه افتادم. محیط دانشگاه زمین تا آسمان با دبیرستان فرق داشت. به جای نیمکت صندلیهای تک نفره ای در کلاس بود که میز کوچکی جلوییش بود. تخته بزرگی روی دیوار نصب شده بود و میز استاد با یک پله بلند از بقیه کلاس مجزا میشد.

نگاهی گذرا به کلاس انداختم. عده ای پسر ته کلاس نشسته بودند. انگار به همان زودی با هم حسابی رفیق شده بودند. صندلیهای ردیف اول پر بود. به ردیف دوم رفتم و کنار دیوار نشستم. هنوز درست جا به جا نشده بودم که مردی پنجاه ساله با صورتی سبزه و ریش مرتب، با کت و شلوار مشکی و بلوز ساده سفید وارد کلاس شد. در دست

راستش یک کیف سامسونت مشکی بود و در دست دیگرش پوشه ای نارنجی رنگ که با ماژیک مشکی بزرگ روی آن نوشته بود: استاد افشار.

با ورود استاد سکوت بر کلاس حکمفرما شد جز صدای گامهای استاد، صدای دیگری به گوش نمی رسید. به احترام ورود استاد همه دانشجویان ایستادند.

استاد سلامی کرد و با حرکت دستش بچه ها را به نشستن دعوت کرد. کیفش را روی میز گذاشت و عینک پرسی ظریفی از آن بیرون آورد و روی بینی استخوانی اش گذاشت. در کیف رابست و آن را سر جایش گذاشت.

نگاهی به کلاس انداخت و بعد پوشه نارنجی را باز کرد و رو به دانشجویان گفت: "طبق فهرست تعداد دانشجویان حقوق مدنی یک سی و هشت نفر است، ولی فکر کنم پانزده شانزده نفر غایب باشند."

هنوز حرف استاد تمام نشده بود که در کلاس باز شد. دختری با قدی متوسط که چادر مشکی به سر داشت وارد کلاس شد و گفت: "بخشید استاد دیر شد، داشتم دنبال کلاس می گشتم."

"شما خانومه؟"

"بهارلو هستم"

مریم بهارلو، درسته؟"

"بله استاد."

"خانم بهارلو بفرمایید... امروز بخاطر جلسه اول غیبت رد نمیکنم، ولی دیگه تکرار نشه."

"متشکرم استاد، فراموش نمیکنم."

"خوب داشتم می گفتم کلاس ما غایب زیاد داره. دانشجویان عزیز یا هنوز در تعطیلات تابستانی به سر میبرند و یا فکر کردن دانشگاه مثل مدرسه میمونه و روزهای اول تق و لقه باید از همین اول کار خدمت همه شما عزیزان عرض کنم کلاس من راس ساعت هشت شروع میشه و نه چهل و پنج دقیقه به پایان میرسه. هیچ دانشجویی، به هیچ دلیلی بین ساعت حق ترک کردن کلاس رو نداره. هر دانشجویی بعد از ساعت هشت وارد کلاس بشه، حتی ساعت هشت و یک دقیقه برای او غیبت منظور میشه. عرف و قانون دانشگاه چهار جلسه غیبت رو جایز میدونه، ولی در کلاسهای حقوق مدنی بنابر اهمیت این درس فقط دو جلسه رو جایز میدونه. پس در همین ابتدای کار میخوام به همه یاد آوری کنم دلایلی چون شلوغی راه، پنچر شدن، برف و بارندگی و بهانه هایی از این دست جهت تاخیر در کلاس به هیچ عنوان پذیرفته نیست. کلاس یک پاسخگو دارد، آن هم من هستم. از پرسیدن سوالهای متفرقه از همدیگر خودداری کنید. ساعت چنده، خسته نباشید و از این دست سوالها به هیچ عنوان استفاده نکنید. درس هر جلسه به صورت سر فصل روی تخته نوشته میشود، بعد توضیح داده میشود و جزوه مینویسید، بعد هم رفع اشکال داریم. شما هر چقدر دلتان خواست و نیاز بود میتوانید از من سوال کنید، ولی اگر سوال خود را از بغل دستی و یا دوست خود بپرسید اخطار میگیرید و چهار اخطار به منزله حذف درس است. شما هفت درس مدنی دارید، یعنی هر ترم یک درس. هر کدام پیش نیاز بعدی است. پس در خواندن این درس دقت داشته باشید تا تعداد سالهای تحصیلتان از چهار سال تجاوز نکنه. خوب، بیشتر از این وقتتان را نمیگیرم. به نظرم همه توضیحات را به شما دادم... اول حضور غیاب و آشنایی با دانشجویان... خوب، جناب افشین آذر نیا...

برخلاف آنچه فکر میکردم ساعت اول خیلی زود گذشت. استاد افشار به قدری خوب درس میداد که جای هیچ سوالی باقی نمیگذاشت و هیچ کس لب از لب باز نکرد.

استاد راس ساعت نه و چهل و پنج دقیقه از کلاس بیرون رفت. با خروج استاد بچه ها به جنب و جوش افتادند. پسرهای ته کلاس شروع به صحبت کردند. من مشغول مرتب کردن جزوه هایم بودم که دختری که سمت چپ من نشسته بود کیسه ای به طرفم گرفت که دو خیار و دو عدد سیب داخل آن بود. موقع حضور و غیاب متوجه شده بودم که نامش مهسا پرتو است. دختر گفت: "بفرمایید."

"مرسی ممنون."

"تعارف نکن، استاد آنقدر حرف زد که فکر کنم برای یک سیب کوچولو اشتها داشته باشی."

تشکر کردم و یک از سیبهارو برداشتم. میوه ها شسته و تمیز بودند و هنوز چند قطره آب روی آنها به چشم میخورد.

مهسا در حالیکه گازی به سیبش میزد گفت:

"از الان باید فکری برای کلاس مدنی بکنم. این استادی که من دیدم شوخی بردار نیست. خیلی وقتها پیش میاد که صبحها خواب میمانم. شنیدی، یک دقیقه تاخیر برابر با غیبتته."

بابک، یکی از پسرهای پر حرف کلاس، در حالیکه در جایگاه استاد نشسته بود نگاهی به ما انداخت و گفت: "خانومهای محترم اگر وقت کمتری را جلوی آینه صرف کنند سر وقت به کلاس میرسند."

مهسا نیم نگاهی به او انداخت و گفت: "خانومها جلوی آینه هستند یا شما آقایون. ما که مجبوریم مقنعه سرمان کنیم. این شما هستید که صبحها دو ساعت وقتتان را با ششوار هدر میدهید."

بابک با حالت مسخره ای دستش را که تا آن لحظه زیر چانه اش بود برداشت و عینکش را روی صورتش جابه جا کرد. با هر بار جابه جا کردن عینک قیافه مسخره ای به خود میگرفت. آخر، در حالیکه عینکش را با دست روی پیشانی اش نگه داشته بود گفت: "ولی خانم محترم، فکر کنم این کارها وقت شمارو هدر میده."

مهسا که تازه متوجه آن همه ادا اصول بابک شده بود حالت تدافعی به خود گرفت و گفت: "اینجارو دیگه اشتباه کردی. من فقط یک کرم ضد آفتاب زدم."

"البته از نوع کرم پودریش."

"مثل اینکه حسابی واردی. دوست دخترها یادت دادن یا اینکه..."

مریم که تا آن لحظه ساکت بود چادرش را روی سرش مرتب کرد و با دست به پهلوئی مهسا زد و خیلی آهسته گفت: "این قدر دهن به دهن او نذار."

"ولی خودش شروع کرد."

"درسته ولی تو ادامه نده. تمومش کن."

نگاهی به مریم انداختم. حق با او بود. مریم کش چادرش را مرتب کرد. باباک هنوز داشت چرت و پرت میگفت و ادای استاد افشار رو در می آورد. پسرهای ته کلاس هم مرتب حرف میزدند و میخندیدند. مریم با زیرکی فکر من و مهسا را از آنها منحرف کرد.

آن روز تا ساعت دو کلاس داشتیم. زنگ ناهار با مهسا و مریم به محوطه دانشگاه رفتیم. مامان برایم ساندویچ مرغ درست کرده بود مهسا و مریم هم ساندویچ داشتند. از بوفه دانشگاه نوشابه خریدیم و مشغول خوردن شدیم. مریم

دختر خوش صحبتی بود و از هر دری صحبت میکرد. صورت گرد و سفیدی داشت. چشمهای درشت و مشکی اش زیبایی ملیحی به صورتش داده بود. با هر بار خندیدن چشمهایش جمع و کوچک میشد. موقع حرف زدن دستهایش را زیاد حرکت میداد. به نظر میامد در رشته حقوق دانشجوی موفق خواهد شد. پدر مریم سرهنگ بازنشسته ای بود که یک پایش را در جنگ از دست داده بود. مریم با غرور و افتخار در مورد پدرش صحبت میکرد. تنها برادرش محمد دانشجوی مهندسی برق دانشگاه شیراز بود. مریم در مورد پدر و برادرش برای ما حرف زد، ولی برایم عجیب بود که هر زمان در مورد مادرش سوال کردیم طفره رفت و حرف را عوض کرد.

مهسا ساده تر از مریم بود. پختگی مریم برای هر دوی ما جای سوال و تامل داشت. علائق مهسا در آرایش و آهنگهای جدید خلاصه میشد. برایم عجیب بود که دختری با این سطح فکر چطور رشته حقوق را انتخاب کرده است. ساعت نهار به ما فرصت داد تا بیشتر با هم آشنا شویم. ساعت آخر ادبیات فارسی داشتیم که بر خلاف ساعت اول استاد زود تعطیل کرد.

بعد از تعطیلی به سمت در شمال دانشگاه راه افتادم. پدر مریم قرار بود ساعت دو ربع کنار در جنوبی منتظرش باشد. مهسا هم چون قرار بود همراه دختر خاله اش به مهمانی برود زودتر از ما خداحافظی کرد و به دو دانشگاه را ترک کرد.

وارد محوطه شده بودم که افسانه، در حالیکه با تعدادی دختر و پسر در حال صحبت بود، دستی به طرف من تکان داد. من هم جوابش را دادم. افسانه به دوستانش چیزی گفت و به طرف من دوید.

"با سلام دوباره به خانم بدیع، کلاسها چطور بود؟"

"عالی."

"نظرت در مورد استاد افشار چیه؟"

"با شما هم عقیده هستم که کمی سخت گیره. ولی به قول خودتون این سختگیری به نفع ماست."

"همین طوره. حواست رو جمع کن. استاد افشار همان قدر که سخت گیره میتونه نردبانی باشه برای ترقی دانشجویانی که با هدف رشته حقوق را انتخاب کردند."

"مگه کسی هم هست که هدف نداشته باشه؟"

"آره بابا... نصفی از بچه ها می افتند و یکسری هم سیاهی لشگر... جدی میگم، فقط تعداد کمی با هدف درس میخونن."

"شاید من هم جزو گروه سیاه لشگرها باشم."

"بعید میدونم. صبح بهت گفتم، یک وکیل خوب باید به جای دو چشم هزار تا چشم داشته باشه. هزار تا چشم به آدم

دروغ نمیکه. در هر صورت اگر زمانی کاری داشتی، برای انتخاب واحد یا تحقیق میتونی روی کمک من حساب

کنی. خوب دیگه، بچه ها منتظرم هستند باید برم. خداحافظ."

"خدانگهدار."

به سمت ماشین رفتم. خیلی خسته شده بودم و دلم میخواست زود برم و حمام برم و بعد هم یک خواب حسابی. شب پیش به خاطر اضطراب نتوانسته بودم راحت بخوابم. هنوز چند قدم با ماشین فاصله داشتم که برگه ای

زیر برف پاک کن توجهم را جلب کرد. اول فکر کردم ممکنه جریمه باشه، ولی نه، یک کاغذ معمولی بود.

"چیزی که عوض داره، گله نداره، دختر مایه دار، از فردا جای دیگری برای ماشینت پیدا کن."

کاغذ را مچاله کردم و گوشه ای پرت کردم دستم را روی دکمه در باز کن ماشین گذاشتم که ناگهان نفسم بند آمد. تازه منظورشان را فهمیدم. دو چرخ سمت چپ ماشینم بادش خالی شده بود.

وای خدایا، حالا باید چیکار میکردم. کیفم را روی صندلی عقب ماشین پرت کردم. در صندوق عقب را باز کردم و با حرص زاپاس ماشین را با زور از صندوق عقب بیرون آوردم. زیر لب خودم و آن پسرهای عوضی را فحش میدادم. کاش صبح جای دیگری پارک میکردم. زاپاس را با بدبختی روی آسفالت انداختم.

خدایا، کاشکی حاج صادق اینجا بود و کمکم میکرد. شاید بهتر بود دو چرخ را باز میکردم... ولی آخه من که تا حالا پنچری نگرفته بودم. خدایا باید چکار میکردم؟

مشغول شل کردن پیچهای چرخ جلوی ماشین شدم. دستم سیاه شده بود و عرق از سر و صورتم میریخت. یکی از پیچها را باز کردم.

با پشت آستین مانتو ام عرق پیشانی ام را پاک کردم. نگاهی به ساعت انداختم. ساعت دو و نیم بود. خدارو شکر مامان خونه نبود والا تا حالا صد بار من را کشته بود و کفن کرده بود. داشتم با پیچ دوم کلنجار میرفتم که صدایی من را به خود آورد.

"خانم، کمک میخواهید؟"

نگاهی به پشت سر انداختم. پسری قد بلند و چهار شانه، با صورتی سفید که نیمی از آن را ریش پرفسوری اش پوشانده بود آنجا ایستاده بود. موهای مشکی اش را به سمت بالا شاننه زده بود و کیف دستی مشکی رنگی به دست داشت. کفش چرمی مشکی به پا داشت که تمیزی اش بیش از هر چیز نگاه بیننده را به خود جلب میکرد. شلوار مشکی پارچه ای و بلوز دودی رنگی به تن داشت که به قول مامان خط اتویش خربزه را قاچ میکرد. نگاهم را از صورتش برداشتم و گفتم: "نه آقا، متشکرم... خودم از پشش بر می آیم."

"ولی خانم دو تا چرختان پنچر شده. باید چرخهارا بیرین پنچر گیری کنید."

"گفتم ممنون."

"بسیار خوب، پس من هم مزاحمتان نمیشوم."

در دل به خودم فحش دادم. دختره خنگ، الان چه وقت تعارف کردن بود. تو دنبال فرشته نجات میگشتی. خودش با پای خودش آمد، آن وقت تو تعارف کردی!!

با نگاه پسر را دنبال کردم. رفت که رفت. این موقع ظهر دیگه کسی به سراغم نمی آمد. دوباره مشغول کلنجار رفتن با پیچ سوم شدم. به سمت راست و چپ خیابان نگاه کردم. هیچکس نبود. کلافه شده بودم. صدای ثانیه شمار ساعت را میشنیدم که ناگهان ضربه ای به زاپاس ماشین خورد. سرم را به سمت صدا چرخاندم.

"سلام دختر مایه دار... حالت جا اومد؟ آگه تا شب پنچری بگیری دیگه فکر سند و قانون و این چیزها از ذهنت بیرون میره. خوب شد کلاسم تموم شد تا کنف شدنت رو ببینم. خوب حالا دیگه بسه. بزار کمکت کنم."

"لازم نکرده."

"راستی که... خیلی پرووییی."

"پررو تویی. یک جا پارک انقدر ارزش داره که ماشین آدم رو پنچر میکنی؟"

"آگه ارزش نداره، چرا صبح جای دیگه پارک نکردی؟ من رو باش که اومدم کمکت."

"بهت که گفتم لازم نکرده."

"خوب حالا که هنوز پررویی و ناشکر، برو دنبال لاستیکت."

بعد لاستیک ماشین را در سر پایینی خیابان قل داد و خودش به سمت دوستانش رفت. دلم می خواست تکه تکه اش کنم. جای فکر کردن نبود. آچار را زیر ماشین پرت کردم و دنبال زاپاس شروع به دویدن کردم. خدارو شکر سرعت گیر خیابان باعث انحراف لاستیک شد و وسط خیابان از حرکت ایستاد. با اینکه سر پایینی دویده بودم، ولی نفسم بالا نمی آمد. وای خدایا، مرده شور هر چی ماشینه ببرن. زاپاس را برداشتم. خیلی سنگین بود. به سختی مشغول بالا آمدن از خیابان شدم که سر نشینان آن پراید لعنتی برایم بوق زدند، بعد هم با سرعت به راهشان ادامه دادند. زیر لب فحش میدادم که پژو یشمی رنگی جلوی پام ترمز کرد. شیشه سمت کمک راننده پایین آمد. پسری که چند دقیقه پیش کمکش را رد کرده بودم بود عینک دودی به چشم داشت. با عینک کمی قیافه اش تغییر کرده بود، ولی من او را به سرعت شناختم.

"خانم محترم، از بالا دیدمتان که دنبال لاستیک میدوید. بیایید تا دم ماشین برسانمتان.

دیگه موقع فکر کردن و حتی تعارف نبود. بی هیچ حرفی در عقب ماشین را باز کردم. در همان حال پسر، در صندوق عقب را باز کرد و لاستیک را داخل آن گذاشت. من بی هیچ حرفی روی صندلی عقب ماشین ولو شدم. انگار تمام توان و جانم در این دوندگی از بین رفته بود. لبم خشک شده بود و دلم ضعف میرفت.

مرا تا ماشین رساند. زودتر از من پیاده شد و لاستیک را از صندوق عقب بیرون آورد. پیش از آنکه حرفی بزنم عینکش را بالا زد و گفت: "میدونم شما به کمک من احتیاجی ندارید، ولی ممکنه این اتفاق دوباره براتون بیفته. الان ساعت 3 بعد از ظهره. هوا هم زود تاریک میشه. بهتره پیش از تاریکی فکری به حال ماشینتان بکنیم. اگه اجازه بدهید کمکتان کنم."

"مزاحمتان نمیشم."

"شما هم مثل خواهر من."

"تشکر میکنم."

"پس آچار چرختان را لطف کنید."

نگاهی به زیر ماشین انداختم. پیش از اینکه دنبال لاستیک بدوم کیف آچار چرخ کنار ماشین بود و آچاری که استفاده کرده بودم را زیر ماشین انداخته بودم. کمی جستجو کردم. داخل جوی و کنار چرخهای دیگر. بعد مثل برق گرفته ها ایستادم. تازه موضوع دستگیرم شد. کمرم را صاف کردم و از شدت عصبانیت لبم را گاز گرفتم.

"چیزی شده؟"

"آچار را دزدیدند."

"دزدیدن؟"

"بله، همان موقع که دنبال زاپاس بودم... وای نه..."

بعد سریع به داخل ماشین نگاهی انداختم. نفس بلندی کشیدم و گفتم: "خدارو شکر کیفم تو ماشینه، والا بدبخت شده بودم."

"نگران نباشید، من آچار چرخ دارم."

نگاهی به او انداختم. سریع به سمت ماشین خودش رفت و کیف آچار را آورد و بی صدا مشغول کار شد. آستینهای پیراهنش رو بالا زد. ساعت رولکس با بند سیلور مات روی مچش خودنمایی میکرد. دلم به حالش سوخت، با این قیافه مجبور شده بود پنچری ماشین من را بگیرد. سریع چرخ عقب را عوض کرد. دستهایش سیاه شده بود. پیشانی اش عرق کرده بود و پاچه شلوارش خاکی شده بود.

کارش که تمام شد نگاهی به من انداخت و گفت: "ببخشید خانم، اجازه میدهید لاستیک را ببرم و درست کنم." حرفی نزدم و ساکت نگاهش کردم.

"نترسید، بر میگردد. میخواهید کارت ماشینم را برایتان بگذارم؟"

"نه آقا این حرفها چیه، به لاستیک که دیگه این صحبتهارو نداره، نمیخوام اسباب زحمت شما بشم." "نگران نباشید. همین بالا یک پنچرگیری هست. باد چرخ رو خالی کردند. سریع بر میگردد. فقط باید چرخ جلویی رو هم باز کنم و زیرش جک بگذارم و هر دو را با هم ببرم. در هر صورت شما نگران نباشید." دوباره تشکر کردم. او سریع چرخ دوم را هم باز کرد. من هم جعبه دستمال کاغذی را از داخل ماشین برداشتم و به طرفش گرفتم. تشکر کرد و با دو انگشت چند دستمال بیرون کشید و دستهایش را با آن پاک کرد هنوز سیاه بودند، اما مثل قبل چرب نبودند. یک دستمال دیگر هم برداشت و با آن عرق پیشانی اش را پاک کرد. از دیدن چهره خسته و دستهای کثیف و شلوار خاکی اش خیلی خجالت کشیدم، اما دیگر چاره ای نبود.

بدون هیچ حرفی سوار ماشین شد و رفت. با نگاهم تا سر پیچ خیابان تعقیبش کردم. بیچاره! چقدر بخاطر من وقتش گرفته شده بود. نگاهی به ساعت انداختم. دلم داشت از گرسنگی ضعف میرفت. یاد گردوهایی که افتادم که صبح بابا داده بود، سراغ کیفم رفتم و کیسه را برداشتم و مشغول خوردن شدم. با خود گفتم باز هم بابا. خداروشکر، والا از گرسنگی میمردم. ناخودآگاه به حرف خودم خندیدم. به قول مامان هیچکس با نیم ساعت قارو قور شکم یا ده دقیقه خشکی دهن نمرده، ولی من چیکار کنم، این حرفهای بابا بود که همیشه میگفت: بابا گشنه ای؟ بذار و ایستم بیسکوییتی، کیکی، چیزای بخرم، ممکنه تا خونه برسم دخترم ضعف کنه. مامان هم همیشه با حرص میگفت: امیر، تو داری خاطره رو لوس میکنی. آخه کی تا حالا با یه دل ضعهف مرده که خاطره دومی باشه.

یاد سحرهای ماه رمضون افتادم که بابا تا لحظه آخر برام لقمه میگرفت. اولین سالی که روزه برام واجب شده بود مصادف بود با اوایل تابستان، خدا میدونه بابا م چه حالی داشت. همه اش میگفت: نمیخواد روزه بگیرم، خدا هم این روزه رو قبول نداره، و مادر مثل همیشه صورتش از عصبانیت سرخ میشد و میگفت: چرا؟ معده درد داره یا سوهاضمه. بس کن.

خلاصه دلیل تمام جرو بحثهای بی پایان بابا و مامان من بودم. هر دو برایم نگران بودند، ولی هر کدام به روش خودشان و هر کدام نگرانی دیگری را بی دلیل میدانست. وای اگه امروز مامان و بابا اینجا بودند و ماجرای پنچری ماشین را میدیدن، به طور حتم دو سه ساعتی جر و بحث داشتند. آخر کار هم مامان میگفت: من که گفتم ماشین نمیخواد ببره، خودمون می رسونیمش یا براش سرویس میگیریم. نگاهم به جک ماشین بود که پژوی یشمی بار دیگر ظاهر شد و پشت ماشینم پارک کرد. بی هیچ حرفی دو لاستیک را بیرون آورد.

پس از اتمام کار نگاهی به ماشین انداخت و گفت: "خب امیدوارم دیگه براتون مشکلی پیش نیاد. با اجازه."

"صبر کنید."

"امری داشتید؟"

"عرضی داشتم خدمتتون. معذرت میخوام به شما خیلی زحمت دادم. اگه ممکنه قیمت پنچرگیری رو..."

پسر جوان خنده ای کرد و گفت: "همون اول به شما گفتم، شما هم مثل خواهر من. مبلغ قابل داری نبود."

"ولی..."

"خواهش میکنم... من از شما پول نمیگیرم."

اشاره ای به دستهایش کردم "خیلی کثیف شده. تشریف بیارید منزل ما هم دستهایتان را بشوید و هم شربت، چیزی

بخورید تا خستگی تان در رود. خونه ما همین بغله، زعفرانیه است. راهی نیست."

"تشکر میکنم تا منزل ما هم راهی نیست."

"اما اینطوری که همیشه... دست کم اجازه بدید یک دبه آب تو ماشین دارم. بیارم دستتون رو با اون بشوید." سریع

پریدم و در صندوق عقب را باز کردم. او هم جلو آمده بود. در دبه را باز کردم و روی دستهایش آب ریختم.

کفشهای چرمی اش دیگر برق اولیه را نداشت. آمده بود ثواب کند، کباب شده بود. چند بار دستش را برای خشک

کردن در هوا تکان داد. دبه را در صندوق عقب گذاشتم و جعبه دستمال کاغذی را جلویش گرفتم. دستمالی برداشت

و گفت: "خیلی عجله دارید، فکر کنم دیرتان شده. دستهای شما بیش از من احتیاج به آب داشت." نگاهی به دستهایم

انداختم. وای خدای من، سیاه سیاه بود. درست مثل زغال، اگه مامان میفهمید با این دستها گردو خوردم، خونم مباح

بود. خنده ای کردم و گفتم: "نه، عجله که نه... گفتم مزاحم شما نشم. گفتم که خونه نزدیکه."

"ولی حیف، فرمون ماشینتون رو کثیف میکنید."

مثل دختر بچه ای که هول شده باشد، حتی نتونستم جوابش رو بدم. دوباره سراغ صندوق عقب رفتم. در صندوق را که

باز کردم او زودتر از من دبه را بیرون آورد.

مثل شاگردی که از معلمش تبعیت کند به سرعت دستانم را جلو آوردم و او آرام روی دستهایم آب ریخت. آن قدر

هول شده بودم که نفهمیدم چه جوری آنها را شستم. دستمال کاغذی هم برایم آورد. وقتی دستهایم را خشک می

کردم به پیشانی ام اشاره کرد و گفت: "پیشانی تان هم مصون نمانده."

مشغول پاک کردن پیشانی ام شدم.

خنده ای کرد و گفت: "عالی شد، روغن سیاه را حسابی روی صورتتان پخش کردید."

دویدم سمت آینه ماشین. وای تمام پیشانی ام سیاه شده بود. تا خواستم دستمال کاغذی دیگری بردارم پیش دستی

کرد و یک دستمال مرطوب از جیب شلوارش در آورد و به سمت من گرفت: "فکر کنم با این دستمال بهتر پاک

بشه."

"متشکرم، نمیدونم چه جوری از خجالت شما در بیام."

"احتیاج به تشکر نیست... با اجازه." وقتی به خانه رسیدم سریع کیفم را روی تخت انداختم. حوله ام را برداشتم و

پریدم توی حمام. دوش آب سرد را باز کردم. انگار تمام سلولهای بدنم داغ کرده بود. آب سرد آرامش عجیبی به من

داد.

آن روز اندازه یک هفته طول کشیده بود. نمیدانم چند دقیقه زیر دوش بودم. حسابی از فکر و خیال آن روز و

اتفاقاتی بد، یعنی مواجه شدن با آن پسرهای عوضی بیرون آمدم.

وقتی از حمام بیرون آمدم حالم بهتر بود. جلوی آینه ایستادم. حوله را باز کردم. موهایم را تکان دادم، قطره های آب به اطراف پاشیدم. خدارا شکر تا آمدن مامان هنوز خیلی مانده بود. آگه خونه بود، باید موهایم را خشک میکردم. بی خیال، بلوز شلوار ورزشی صورتی رنگم را از کمد در آوردم و پوشیدم. موهایم را به وسیله کش بالای سرم جمع کردم. به سمت آشپزخانه رفتم. نگاهی به آشپزخانه انداختم. همیشه پیامهای مامان روی در یخچال بود.

کاغذ صورتی رنگ را برداشتم.

سلام خاطره، کاری داری انجام بده. شب خونه دایی شهروز دعوت داریم. امیدوارم یادت مونده باشه.

سرم رو بالا گرفتم. تازه یادم اومد دو هفته پیش در باغ عمو عماد، دایی همه رو به مناسبت قبولی شقایق، دخترش، دعوت کرده بود.

سریع به سمت تلفن رفتم. چند بار شماره گرفتم و بعد از چند نوبت اشغالی بوق زد.
"مطب دکتر صدر بفرمایید."

"نگار جون سلام. خاطره هستم. گوشی رو صل میکنی اتاق مامان. کار واجب دارم."

"سلام. چشم عزیزم."

"متشکرم."

انگار امروز همه ساعتهاش طولانی بود. حالا باید مدتی به آهنگ انتظار مکالمه گوش میدادم.

"بله؟"

"سلام مامان."

"سلام عزیزم. کاری داری بگو. میدونی که امروز باید کارهامو زودتر انجام بدم."

"مامان برای شقایق چی خریدی؟"

"یک نیم سکه. چطور؟"

"مامان من جدا براش کادو بخرم؟"

"آگه دوست داری، ااره، اشکالی نداره. فقط خاطره جان، تورو به جان هرکی دوست داری بلند نشی بری دور شهر

بگردی. امشب میخوایم زودتر بریم. ترو خدا دیر نکن."

"خوب آگه دیر کردم خودم میام."

"حرفش رو نزن. همگی با هم میریم. صدتا ماشین که راه نمی اندازن توی خیابون. در ضمن آگه تجریش میخوای بری

پیاده برو، آنجاها جای پارک نیست معطل میشی."

"دلت شور میزنه؟"

"نه"

"پس چرا میگی با ماشین نرو."

"به خاطر خودت میگم."

"به خاطر خودت یا خودم"

"خاطره، گفتم مریض دارم. مزه نریز. خداحافظ. دیر نکنی ها."

"چشم. خدا حافظ مامان خوشگلم."

همیشه از این طرز حرف زدن مامان خنده ام میگرفت. نمیدونم چه اصراری داشت بگه دلش شور نمیزنه. ولی میدونستم تو دلش چی میگذره.

سریع به طرف اتاقم رفتم. کتو رو باز کردم و نگاهی به داخل کیف پولم انداختم. خدارو شکر به اندازه کافی پول داشتم. موهایم رو باز کردم و از بالا شروع به بافتن کردم. وای، اگه مامان میفهمید با سر خیس دارم میروم با طناب دارم میزد.

شلوار جین و مانتوی مشکی ام رو پوشیدم و روسری مشکی ام رو هم سرم کردم. بدون شمردن پولها همه رو داخل کیفم گذاشتم. سریع به طرف در دویدم و سویچ ماشین رو از جا کلیدی برداشتم. چند ثانیه کلید رو در دستم چرخاندم و دوباره آنها رو در جا کلیدی گذاشتم. حق با مامان بود. تجربیش برای جای پارک سرگردان میشدم. سر خیابان که رسیدم خوشبختانه اولین تاکسی جا داشت و معطل نشدم.

به تجربیش که رسیدم با دیدن شلوغی میدان و نبودن جای پارک صد بار مامان رو دعا کردم. سریع به طرف مغازه های کنار خیابان دویدم.

وارد اولین عطر فروشی شدم و بی معطلی عطر مورد علاقه ام رو خریدم.

به سمت دیگر خیابان رفتم که ایمیوه فروشی مورد علاقه ام آنجا قرار داشت. هنوز نرسیده به مغازه بوی پیراشکی های آن مستم کرد. شقایق عاشق این مغازه بود. هر وقت با هم به تجربیش می آمدم امکان نداشت از این مغازه چیزی نخرد.

چند دختر و پسر جوان در پیاده رو، روبه روی مغازه، مشغول نوشیدن بودند. به سمت پیشخان رفتم و از پشت شیشه نگاهی به شکلاتها انداختم. شقایق عاشق شکلات بود. با وجود اینکه بیش از اندازه شکلات میخورد هیکل استخوانی و لاغری دارد. پوستش هم بر خلاف من که با خوردن یک شکلات جوش میزند، مثل آینه صاف است.

مغازه دار از پشت پیشخان نگاهم رو دنبال میکرد. سرم رو بالا گرفتم و گفتم: "بخشید آقا، دو بسته کیت کت، دو بسته مارس، دو تا لیون، یک بسته هم از آن پاستیل ترشها دیدید." بعد با دست به پشت سرش اشاره کردم و گفتم: "یک قوطی هم از آن اسمارتیزهایی که روش عروسکه."

"امر دیگه ای ندارید؟"

"چرا، یک لیوان کوچک هم آب زرشک."

مغازه دار شکلاتهایی رو که خواسته بودم داخل کیسه ای گذاشت و با یک لیوان آب زرشک به من داد.

کیسه شکلاتها رو داخل پاکت عطر گذاشتم و کیفم رو دوشم مرتب کردم. کمی نمک داخل لیوان آب زرشکم ریختم و با نی شروع به هم زدن آن کردم. وای خدایا، چقدر خوشمزه بود. همیشه دلم برای خوراکیهای ترش ضعف میرفت. باز یاد مامان افتادم. اگه الان اینجا بود پوست سرم رو کهنه بود و تا صد سال هر مریضی ای که میگرفتم میگفت در نتیجه خوردن آن لیوان آب زرشکه.

لیوان خالی رو در سطل بزرگ کنار خیابان انداختم و به سمت دیگر میدان رفتم.

مغازه لوازم تحریر فروشی مثل همیشه شلوغ بود. یک بسته پوشال صورتی و یک جعبه کادویی سفید هشت ضلعی که روبان سرمه ای داشت خریدم.

بعد از خرید تاکسی گرفتم و یکراست به خانه برگشتم. لباسهایم را در آوردم و سراغ هدیه شقایق رفتم. عطر را وسط جعبه قرار دادم و پوشالها را اطراف آن گذاشتم. شکلاتها را هم لابه لای آنها قرار دادم. خیلی خوشگل و بامزه شده بود. مطمئن بودم شقایق خیلی خوشش می آید.

قوٹی اسمارتیز را برای شهاب خریده بودم، چون میدونستم تا بریم ازم شیرینی میخواد، ولی فراموش کرده بودم کاغذ کادو بخرم. از خودم لجم گرفت. باز یک چیزی یادم رفته بود. سریع از پله های مارپیچ وسط هال به طبقه بالا رفتم. شاید در کتابخانه بابا کاغذ پیدا میشد. بابا همیشه مقداری کاغذ کادو داخل یکی از گنجی های کتاب نگهداری میکرد. حدسم درست بود، آنجا یک رول کاغذ کادو بود.

شهاب خوش اقبال بود چون اگر میخواستم برایش کاغذ کادو بگیرم حتما برایش کاغذ خرسی و خرگوشی و عروسکی میخریدم تا کمی سر به سرش بگذارم. ولی کاغذهای بابا همه کلاسیک بود و عکس گل داشت. یکی از آنها را برداشتم و به سوی پله ها آمدم. روی نرده نشستم و از آنجا لیز خوردم آمدم پایین. از بچگی عاشق این کار بودم، بیچاره بابا از این کار من چه حرصی میخورد. مشغول کادو کردن بودم که تلفن زنگ زد. سریع گوشی را برداشتم.

"سلام"

"به، سلام خاطره خانم، خوبی؟ چه خبر؟"

"سلامتی."

"کی می آی؟"

"هر وقت مامان و بابا اومدن."

"خوب تو زودتر بیا"

"نمیشه، میخوای عمه جانت کله ام رو ببره. کلی سفارش کرده و بهانه آورده که فلان و بهمان میشه اگه ماشین بیاری."

"خوب باشه، ولی زود بیاین. شهاب میگه اون نوار جدیدهارو بیار."

"باشه، یادم هست."

"چی میگي؟ بیا خودت باهاش صحبت کن... خاطره ببخشید. شهاب همین طور پشت سر هم حرف میزنه و باهات کار داره. گوشی دستت. دیر نکنی ها. خدا حافظ."

"الو سلام دختر عمه عزیز."

"سلام. خوبی؟"

"دانشگاه خوب بود؟"

"ای بدک نبود."

"ببینم خاطره، تو نمیخوای به ما شیرینی بدی؟ از دایی ات یاد بگیر. دخترش بعد از یک سال دانشگاه آزاد رشته

مدیریت قبول شده داره خودکشی میکنه، اون وقت عمه ما انگار نه انگار."

"شیرینی تو محفوظه، خاطرت جمع. الان هم باید برم حاضر بشم والا عمه جان گرام جناب عالی پدرم رو در میاره."

"خوب باشه، خداحافظ."

"خداحافظ."

به اتاقم رفتم و در کمدم را باز کردم. نمی دانستم چی بپوشم. چند تا لباس در آوردم، اما هیچ کدام نظرم را جلب نکرد. نگاهی به آئینه انداختم. موهایم هنوز پشت سرم بافته بود. نه حوصله و نه وقت سشوار کشیدن داشتم. حوله ام را برداشتم و دوباره توی حمام رفتم. موهایم را باز کردم و با دوش دستی موهایم را خیس کردم. بعد از خشک کردن موهایم کمی کتیرا زدم. موهای من کمی جعد داشت و وقتی خیس بود و به آن کتیرا میزدم فر میشد. آره، خیلی خوب شده بود. دوباره سراغ کمدم رفتم و بلوز گلبهی رنگ را در آوردم. که صدای ماشین مامان من را به خود آورد. از لای پرده به ماشینش نگاه کردم که در حال آمدن به طرف ساختمان بود. معلوم بود خیلی عجله دارد. در را برایش گشودم.

مامان در حالی که منتواش را در می آورد نگاهی به من کرد و گفت: "خاطره، باز که موهات رو این جوری کردی، چرا سشوار نکشیدی؟"

"حوصله نداشتم."

"چرا هر وقت میخواهیم یک مهمانی درست و حسابی برویم سرکار خانم حوصله ندارند؟"

"مگه بد شدم؟"

"بد که نه، ولی وقتی سشوار میکشی خیلی خانم تر میشی. این مدل مو دیگه برازنده تو که دانشجو شدی نیست. این مدل به درد دخترهای دبیرستانی میخوره."

"ولی مامان، همه میگن موی فر خیلی بهم می آید."

"حالا دیگه نه. بهتره کمی هم در لباس پوشیدنت تجدید نظر کنی. ببینم قرار نیست که امشب شلوار جین و بلوز بپوشی."

"نه خیر مامان، خیلی بدجنسی."

"خوب، چی میخوای بپوشی؟"

"بلوز گلبهی و شلوار سفید."

"حرفش رو نزن."

مامان کیفش را روی مبل هال انداخت و به طرف اتاقم رفت. در کمدم هنوز باز بود. کت و شلوار مشکی رنگی را که ملیله دوزی شده بود از کمد در آورد و به سمتم گرفت. گفت: "به نظر من این مناسب تره."

"ولی مامان، این را که برای عروسی دختر نازی خانم دوخته بودم."

"خوب که چی؟"

"خوب، لباس شب رو که برای یک مهمانی دوره می نمپوشن."

"امشب کلی مهمون دعوت کردند. غریبه و آشنا. یک لباس سنگین قشنگ بهتر از این لباسهای سبک است. آگه"

موهات رو هم این جوری نمیکردی بهتر بود. حالا دیگه دیر شده، لباست رو تنت کن."

نگاهی به کت و شلوار انداختم یک کت و شلوار مشکی با یک یقه انگلیسی بزرگ. دور کمر کت یک روبان صورتی پهن میخورد و جلوی آن به جای دکمه به وسیله همان روبان بسته میشد. پایین آستین کت هم کمی حالت کلوش

داشت و در قسمت آرنج باز هم از آن روبان صورتی دوخته شده بود. رنگ تاپ زیر کت هم رنگ روبانها بود. لباس سنگین، ولی در عین حال دخترانه ای بود. هرچند به نظر من مناسب مهمانی امشب نبود.

لباس را تنم کردم و نگاهی به آینه انداختم. موهای فر شده ام را به یک سمت مایل کردم و کمی رژلب صورتی به لبانم مالیدم. کفش پاشنه بلندی را که دایی شایان از هند برایم فرستاده بود پوشیدم.

مامان وارد اتاق شد. کت دامن سبز سدری اش را پوشیده بود. موهای کوتاه بلونش را از رو پیچیده بود و مثل همیشه زیبا و برازنده بود. نگاهی به من انداخت و گفت: "هان، حالا خوب شدی. حاضری؟ بریم؟"

"مگه بابا نمیاد؟"

"چرا خودش می آید. هنوز کارش تو مطب تموم نشده بود."

"خوب صبر میکنیم تا با هم بریم."

"نه، خیلی دیر میشه."

"مامان چه معنی داره صدتا ماشین راه بندازیم تو خیابون؟"

"حرفت منطقیه، به همین خاطر ما با آژانس میریم و شب با بابا بر میگردیم"

مامان فکر همه چیز را کرده بود. باز هم نتونستم حرف خودش رو به خودش برگردونم.

تا مانتوهایمان را تنمان کنیم تاکسی دم در بود. مامان تا دم در خانه دایی شهروز از دانشگاه پرسید و من هم با آب تاب برایش تعریف کردم، البته به جز جریان ماشین.

خانه دایی شهروز در یکی از فرعی های خیابان نیاوران بود. وقتی به آنجا رسیدیم، حق را به مامان دادم، چون از شلوغی کوچه بن بست معلوم بود خیلی مهمان دارند. مامان پیش از آنکه در بزنه نگاهی به من انداخت و گفت: "خاطره دیگه سفارش نکنم ها. الان همه روی تو یک حساب دیگه میکنند. تو یک دختر دبیرستانی نیستی. حواست خیلی به کارهات باشه."

در دل به حرف مامان خندیدم. یعنی چی؟ یعنی آدم در فاصله سه ماه آن قدر بزرگ میشد! به نظر من که دبیرستان هیچ فرقی با دانشگاه نداشت. هنوز فکر مشغول حرف مامان بود که صدای شهاب من را به خود آورد.

"سلام عمه جون، خوش آمدید. به به سلام خاطره خانم. چه عجب! عمه جون راستی شیرینی دانشگاه خاطره چی شد؟"

"ان شالله به موقعش"

"عمه جون چرا تنها اومدین؟ دکتر بدیع کجان؟"

"کارش تو مطب طولانی شد. فکر کنم تا یک ساعت دیگه بیاد."

"بفرمایید. حسابی رو پا نگهتون داشتم. بفرمایید همه منتظرن."

وارد حیاط که شدم مطمئن شدم مهمانی مفصله. دایی یک میز بزرگ کنار حیاط زده بود. هوا خنک شده بود، ولی هنوز هوای بیرون برای شام خوردن میچسبید. بدری جون و دایی شهروز دم در به استقبالمان آمدند. شقایق که در حال صحبت کردن با گروهی از مهمانان بود با دیدن ما به طرفم آمد. جعبه کادو را به سمتش گرفتم و گفتم: "از طرف من به دختر دایی عزیزم."

شقایق گونه ام را بوسید و گفت: "متشکرم، زود لباست را عوض کن که همگی منتظرت هستند."

با مامان به سمت اتاق بدری جون رفتیم. خودش مارا تا دم در اتاق مشایعت کرد و بعد به بهانه سر زدن به مهمانان تنهایمان گذاشت. مامان در حالیکه تجدید آرایش میکرد از آینه نگاهی به من انداخت و گفت: "دیدی خاطره خانم چه خوب شد این لباس رو پوشیدی."

"ولی مامان شما که لباس شقایق رو دیدین یک تاپ دامن ساده بود."

"مگه هر کس هر جور خودش رو درست میکنه تو هم باید همون کارو بکنی؟ من یکی که از لباس پوشیدن شقایق خوشم نیاد. یعنی چی یک دختر تموم جونش رو بریزه بیرون."

"ولی مامان من که نمیخواستم تاپ بپوشم."

"ولی بی ولی. دخترم، هر سنی که مدل لباس پوشیدن می طلبه. لباس پوشیدن شقایق مثل دختر چهارده ساله است، ولی سروصورتش رو مثل زنهای چهل ساله درست میکنه. من دوست ندارم خودت رو هفت قلم درست کنی و زیر ابرو برداری و لباسهای جلف و سبک بپوشی، تازه..."

صحبت مامان با ورود فیروزه جون، زن عمو عماد، ناتمام ماند. مادر با دیدن او جلو رفت و روبوسی کرد. وقتی او هم مثل ما حاضر شد با هم به اتاق پذیرایی رفتیم. به غیر از بابا همه آمده بودند.

اتاق پذیرایی خانه دایی شهرز به صورت ال بود که به وسیله چند پله از هم جدا میشد. بزرگترها در قسمت پایین نشسته بودند و دور از هیاهوی جوان ترها، طبق معمول سر قیمت نفت و اقتصاد مملکت بحث میکردند. مامان همراه فیروزه جون به سمت عمو عماد و خاله شادی رفتند. من هم متحیر ایستادم و به دور وبرم نگاه کردم که شهاب به سمتم آمد.

"خاطره کاستهارو آوردی؟"

بله ای گفتم و دستم را داخل کیفم بردم و چند تا کاست به شهاب دادم. نگاهی به من انداخت و گفت: "خاطره، امشب چقدر خوشگل شدی! "

می دانستم مثل همیشه قصد سر به سر گذاشتن داره به همین خاطر بی تفاوت دستی به موهایم زد و گفتم: "جدی میگی، ولی آدم سیاه که خوشگل نمیشه."

شهاب خندید و گفت: "خدارو شکر آخرش اعتراف کردی."

"تا چشمات از کاسه در بیاد. به قول بابام، حالا که رسید به سبزه هرچی بگی می ارزه."

شهاب شکلکی در آورد و گفت: "بله، بابات باید هم اینو بگه. آخه خودش افتخار این رنگ و بهت داده."

شهاب به سمت ضبط رفت و با خاموش کردن آن صدای همه کسانی که مشغول رقص بودند در آمد.

بعد دستهایش را به حالت تسلیم بالا گرفت و گفت "بابا، معذرت میخوام. فقط خواستم موسیقی رو عوض کنم. با یک نوار بندری چطورید؟"

همه با جیغ و هیاهو کار او را تایید کردند. شهاب در حالیکه کاست رادر ضبط میگذاشت رو به من کرد و

گفت: "خوب، حالا دیگه باید بترکونی خاطره خانم."

اخمی بهش کردم و گفتم: "آره، همین الان."

"چرا؟"

"آخه عمه جون جناب عالی میگه رقص بندری سبکه."

"عمه جون با من."

وقتی موسیقی شروع شد به سمت جایی رفت که مامان نشسته بود. نمیدونم چی گفت و چی شنید، ولی وقتی برگشت قیافه اش دیدنی بود.

دستش را در هوا تکان داد و گفت: "بابا، این مامانت خیلی یک کلامه."

"حالا شد مامان من، عمه شما که نیست!"

شهاب دستی در هوا تکان داد و به سمت جوان ترها رفت. با ورود شهاب به جمع دوباره سرو صدا به پا شد. بی توجه به آنها به حیاط رفتم. میخواستم بینم شام کی حاضر میشه. بوی جوجه کباب تمام فضای حیاط را پر کرده بود. نگاهم به چند پیشخدمتی بود که با عجله مشغول چیدن میز بودند که بابا از راه رسید.

مثل همیشه خوش قیافه و سرحال. کت و شلوار سرمه ای با بلوز آبی کمرنگ پوشیده بود و کروات سرمه ای براق زده بود. موهای جوگندی اش را به سمت راست شان زده بود و لبخند مهربانش از پشت سیلپاهش پیدا بود. به سمتش رفتم: "سلام بابا، دیر کردید."

"سلام بابا، خوبی؟ کارم طول کشید. بهتره بریم تا صدای مامانت در نیومده."

بابا را تا دم در همراهی کردم و خودم روی تاب سفیدی که در حیاط بود نشستم. چند دقیقه بعد خاله شادی هم بیرون آمد. "خاطره تو اینجایی؟ کلی وقته دنبالت میگردم."

و بدون آنکه چیزی بگوید دوباره به داخل ساختمان رفت و همراه یک دختر و پس جوان برگشت.

رو به من کرد و گفت "خاطره، نادر خان و نادیا جون دختر و پسر آقای گلستانه هستند. نمیدونم یادت میاد یا نه، همسایه قبلی آقا جون اینها تو خیابون بهار."

یکهو از روی تاب پایین آمدم، آقای گلستانه و شهین خانم، اوای خدایا، چه جور می ممکن بود بعد از این همه سال دوباره همدیگر رو پیدا کنیم.

"کاره دایی شهروز ته. حالا بعد مفصل برات تعریف میکنم. نادر و نادیا خیلی دلشون میخواست همبازی دوران بچگیشون و بینن."

جلو رفتم و با نادیا روبوسی کردم. وقتی بیشتر دقت کردم فهمیدم نادر و نادیا نسبت به آن سالها زیاد تغییر نکرده بودند، فقط بزرگ شده بودند.

خانواده گلستانه همسایه دیوار به دیوار آقا جون اینها بودند و ما هر وقت به خانه آقا جون میرفتیم به دلیل اختلاف سنی کمی که داشتیم با هم بازی میکردیم. نادر و نادیا دو قلو بودند. حدود سه سال از من بزرگتر بودند. هردو پوست سفید و چشمان ریز عسلی داشتند. موهایشان هم روشن بود. اجزای صورت نادیا نسبت به نادر ظریف تر بود. یاد حرفهای شهین خانم افتادم که آن سالها به بدری جون میگفت: خدا خودش میدونسته ظرافت رو به کدومشون بده. خانواده گلستانه بنابر ماموریت کاری ای که برای آقای گلستانه پیش آمده بود چند سالی مجبور شدند به اتریش بروند. بعد از آن بخاطر فوت آقا جون و فروش خانه، ارتباط خانواده ها قطع شد.

نگاهی به نادیا انداختم و گفتم: "خوب، چه کار میکنی؟ دانشگاه میری؟"

"آره دانشگاه آزاد گرافیک میخونم و سال آخرم. شاید سال دیگه هم برای فوق شرکت کنم. به صورت نیمه وقت توی یک شرکت تبلیغاتی طراحی طرحم. خوبه، بد نیست. در هر صورت رشته ایه که بهش علاقه دارم. توچی؟"

"من هم حقوق میخونم. سال اولی هستم و امروز روز اول دانشگاهم بود."

"کدوم دانشگاه؟"

"شهید بهشتی، همون جایی که آرزویش را داشتم."

نادر که تا آن لحظه ساکت بود دستهایش را محکم به هم زد و گفت: "خوب، مبارکه پس هم دانشگاهی هستیم، من دانشجوی سال چهارم دندانپزشکی هستم، ولی من بر خلاف شما به آرزوم نرسیدم. هدف من دانشگاه تهران بود که..." نادیا میان حرف نادر پرید و گفت: "فرقی نمیکند... دانشگاه دانشگاهه. تهران و شهید بهشتی نداره." نیدانم چقدر گذشت. آن قدر مشغول یاد آوری خاطرات گذشته بودیم که زمان و مکان یادمان رفته بود. فقط با دیدن جماعتی که به حیاط آمدند، متوجه شدیم شام حاضره. در حین صرف شام بابا و مامان هم با نادر و نادیا گرم گرفتند. دیدار دوباره دو خانواده یادآور روزگار خوش گذشته بود. آقای گلستانه نسبت به قبل تغییر چندانی نکرده بود. فقط کمی موهایش سفید شده بود، ولی شهین خانم به علت فوت تنها برادرش در یک حادثه رانندگی خیلی پیر و شکسته شده بود. پس از صرف شام شروع به باز کردن کادوها کردند. اول از همه کادوی دایی شهروز و بدری خانم که یک رنوی زرد قناری بود اعلام شد. شهاب هم یک ساعت تیسوت خیلی زیبا به او هدیه داد. بعد از آن دایی شهروز اعلام کرد دایی شایان از هند برای من و شقایق هر کدام صد دلار فرستاده. شهاب از کنارم رد شد و گفت: "خدا اقبال بلند بده، شیرینی نداده کادوش رو میگیره." شقایق وقتی هدیه من را باز کرد خنده ای کرد و فوری در آن را بست و گفت: "اگه الان اینو باز کنم برای خودم هیچی نیمونه." همه زدند زیر خنده.

آن شب خیلی خوش گذشت. نزدیک ساعت دوازده بود که به خانه برگشتیم. دلم میخواست همان طور با لباس بخوابم. میدانستم اگه مامان من را با آن سر و وضع ببیند جیغش در می آید. به همین دلیل با وجود خستگی زیاد لباسم را در آوردم و سر جایش گذاشتم و هنوز سرم را روی بالش نگذاشته بودم که خواب چشمانم را ربود. پایان فصل دوم.

با اینکه فراموش کرده بودم ساعت را کوک کنم، اما خوشبختانه پیش از آنکه مامان به سراغم بیاید از خواب بیدار شدم. تصمیم گرفتم بدون ماشین به دانشگاه برم. صبح با مامان یا بابا میرفتم و بعد با یک تاکسی برمیگشتم خانه. سر صبحانه تمام حرفها در مورد مهمانی دیشب و خانواده گلستانه بود. مامان اشاره ای هم به حرفهای شهاب در مورد رقص بندری کرد و مثل همیشه شهاب و شقایق را دوبچه سبک و بی خیال معرفی کرد. پس از صبحانه بابا مقداری توت خشک و گردو داخل نایلونی ریخت و داد دستم. اول خواستم نگیرم که با به یاد آوردن دیروز پشیمان شدم و با اشتیاق آن را گرفتم. آن روز همراه بابا به دانشگاه رفتم. وارد دانشگاه که شدم مهسا را دیدم. مثل دیروز قهراق و سرحال بودم. هنوز چند قدمی نرفته بودیم که مریم از راه رسید. مریم روز پیش زرنگی کرده بود و تمام کلاسها را تا آخر هفته از روی برد پیدا کرده بود. به همین خاطر کمی در وقتان صرفه جویی شد. داشتیم به سمت کلاسمان میرفتیم که بابک و حسام از راه رسیدند و از کنار ما رد شدند. بابک خنده ای به ما کرد و گفت: "به به، سه تفنگدار هم آمدند." حسام به گفته بابک خندید. من هم از حرف او خنده ام گرفت و لبخند زدم. مریم از زیر چادرش با آرنج به دست من زد و گفت: "چی کار میکنی خاطره؟"

"من که کاری نکردم، فقط از حرف آنها خنده ام گرفت، اینکه اشکالی نداره."

"خوب اونها این حرف را میزنند تا بخندی، ولی تو باید بی تفاوت باشی."

"وا، مریم تو هم یک چیزی میگی. مگه من دیوارم که بی تفاوت باشم. هرکسی به چیزهای مسخره میخنده."

"آفرین، خودت هم گفتی مسخره، اینها میخوان به این وسیله خودشان را به تو نزدیک کنند و بعد..."

مهسا که تا آن لحظه ساکت بود با تعجب به هر دو می نگاه کرد و دستانش را به صورت مسخره ای در هوا تکان داد و گفت: "وای، وای ترسیدم. این حرفها چیه میزنی؟ لابد بعدش هم میخواهند ما را بخورند. آره بابا، ول کن مریم جون، این قدر مثل مامانها حرف نزن."

"ولی من فقط میخواستم راهنماییتون کنم."

نگاهی به هر دو انداختم و گفتم: "به نظر من فقط آنها قصد دارند ما را به جان هم بندازند. درست مثل الان. مریم و مهسا هر دو به حرف من خندیدند. با هم به سمت کلاس رفتیم."

پس از پایان کلاس، وقتی وارد محوطه شدم نادر را دیدم که به سمت می آمد. از دیدنش خوشحال شدم.

"سلام. چطوری؟"

"سلام. باورت همیشه از دیشب تا حالا دارم خاطرات بچگی را مرور میکنم. نمیدونی یاد اوری دوران بچگی چقدر آدم رو سر حال میاره. هیچوقت فکر نمیکردم دوباره بتونم شماهارو پیدا کنم. راستی نادر، چه روزهایی کلاس داری؟"

"این ترم وضع کلاسها خیلی خرابه. به غیر از پنج شنبه هر روز باید پیام. تو چی؟ چه جوری کلاس گرفتی؟"

"ترم اول که خودشون کلاس دادن. من هم فقط سه شنبه ها تعطیل. الان هم تازه کلاس تموم شده."

"ناهار میری خونه؟"

"بله. تو چی؟ هنوز کلاس داری؟"

"آره، بعد از ظهر... ولی دلم میخواد به یاد بچگی کمی با هم باشیم. موافقی نهار را با هم بخوریم؟"

"اگه بابا اجازه بده."

"هنوز هم مثل آن وقتها اجازه میگیری؟"

"چه کار کنم؟ میدونی که اونها همیشه دلشون برام شور میزنه، درست نیست ازم بی اطلاع باشن."

"باشه. پس بیا بریم از تلفن عمومی زنگ بزنیم."

بابا در اتاق عمل بود و نتوانستم به او بگویم. به مامان زنگ زدم. مامان هم رضایت خودش را اعلام کرد. آن روز با نادر، نهار رفتیم رستوران نایب. به یاد خونه آقا جون اینها دو پرس کباب لقمه و دوغ سفارش دادیم. تا ساعت دو با هم بودیم و از هر دری صحبت کردیم. بعد از آن نادر مرا به خانه رساند و خودش به دانشگاه رفت.

روزها از پی هم میگذشت. به محیط دانشگاه عادت کرده بودم. حدسم در مورد مهسا درست از آب در اومده بود. همانطور که فکر میکردم، حتی زودتر از پیش بینی من با یکی از پسرهای کلاس به نام ساسان نامزد کرد.

نامزدی مهسا در باغ پدرش در رودهن برگزار شد. همه بچه های کلاس به غیر از مریم در جشن حضور داشتند. مریم سردرد را بهانه کرد، ولی همه میدانستند جو قاطی مراسم دلیل نیامدنش بود. آن شب به همه ما خیلی خوش گذشت.

مهسا در لباس گلپه بسیار زیبا و دوست داشتنی شده بود. با وجود اینکه هیچوقت از ساسان خوشم نمی آمد اما حالا که کنار مهسا در مقام داماد ایستاده بود سعی کردم با دید بهتری به او نگاه کنم.

آن ترم مهسا از درس مدنی یک استاد افشار افتاد، به همین خاطر در گرفتن بسیاری از درسهای بعدی مشکل پیدا کرد و به غیر از چند واحد عمومی بقیه کلاسهایش با ما نبود.

ترم دوم من و مریم با مشورت افسانه که ترم آخر را میگذراند انتخاب واحد کردیم. همان ترم بود که فهمیدم افسانه شاگرد اول گروه حقوق است و تازه آن موقع بود که منظور حرفهای روز اول او را متوجه شدم. با راهنمایی افسانه، من و مریم در کلاسهای آزاد زبان دانشکده که روزهای پنجشنبه برگزار میشد ثبت نام کردیم. افسانه پیشنهاد داد از همان اول به فکر بالا بردن سطح زبان خود باشیم تا برای امتحان فوق مشکلی نداشته باشیم.

کم و بیش تمام وقتمان به درس خواندن سپری میشد. گاهی وقتها پنجشنبهها همراه شقایق و شهاب و نادر و نادیا بیرون میرفتیم. من بیش از گذشته به درس چسبیده بودم و انگیزه ام برای موفقیت بیشتر شده بود.

آن سال تعطیلات عید همراه خانواده گلستانه، دایبی، شهرروز و خاله شادی به شمال رفتیم و در ویلای دایبی که واقع در دریا کنار بود روزهای عید را گذرانیدیم.

آن سال تحویل سال ساعت یازده و نیم روز چهارشنبه بود.

همگی از ساعت هفت صبح بیدار بودیم و هرکس مشغول انجام دادن کاری بود. من و شقایق و نادیا مشغول چیدن سفره هفت سین شدیم.

خاله شادی که تا چند ماه دیگه صاحب فرزند میشد با لباس حاملگی زرد رنگی که به تن داشت مرتب دور سفره میچرخید و دستور میداد و ما هم به خاطر رعایت حالش مجبور بودیم دستوراتش را مو به مو اجرا کنیم. شهاب هم مرتب سربه سرمان میگذاشت و از سفره ایراد میگرفت فقط در آن هیاهو و شلوغی سکوت نادر برایم آزار دهنده بود برخلاف اطرافینان که هر کدام مشغول کاری بودند روی مبل راحتی نشسته و در حالی که دستش زیر چانه اش بود به کارهای ما چشم دوخته بود. حتی نادیا برای آوردن آینه بزرگ از طبقه بالا از او کمک خواست بدون هیچ حرفی به طبقه بالا رفت و آن را پایین آورد و روی زمین گذاشت.

من که از تلاش دوساعته برای چیدن سفره خسته شده بودم روی زمین مقابل سفره ولو شدم.

همان موقع نادر آینه را به مبل کوچکی تکیه داد و نگاهی به من انداخت. گفت: خاطره به نظرت خوب شد؟

من که تا آن لحظه شل و وارفته روی زمین افتاده بودم صاف نشستم و نگاهی در آینه کردم

اره عالی... فقط یک خورده صافش کن اهان... حالا خوب شد.

نادر در حالی که نگاهش از قبل سرگشته تر شده بود نگاهی به من و بعد به تصویر من در آینه انداخت و گفت: نادیا و شقایق رفتند لباس عوض کنند تو نمیخواهی حاضر بشی؟

در دل به شقایق و نادیا فحش دادم که بی آنکه به من بگویند رفته بودند حاضر شوند و من را در آخرین مرحله چیدن سفره کمک نکردند سریع برای شستن دست و صورت به دستشویی رفتم نگاهی به خودم انداختم بیش از همه چیز موهای وز کرده ام توی ذوق میخورد وقت چندانی نداشتم

سریع به اتاق مشترکی رفتم که با نادیا و شقایق داشتم نادیا و شقایق مشغول آرایش بودند من هم بدون هیچ حرفی به سمت ساکم رفتم و حوله حمام را برداشتم به حمام رفتم و شیر آب را باز کردم آب به خاطر استفاده بیش از حد سرد شده بود.

بی توجه به سردی آب سریع بدنم را شستم و مثل برق از حمام بیرون امدم حدسم درست بود. شقایق و نادیا کارشان تمام شده بود و به طبقه پایین رفته بودند از پایین هیاهو شنیده میشد معلوم بود سر همه شان گرم است که متوجه غیبت من نشدهاند حتا مامان که همیشه نگران بود من چی پوشم.

حوله سفری ام به اندازه کافی بزرگ نبود که تمام بدنم را بپوشاند برای همین برای خشک کردن بدن و سرم مدتی با آن کلنجار رفتم نگاهی به ساعت انداختم هنوز چند دقیقه به یازده مانده بود و من نیم ساعت وقت داشتم ضربه ای به در خورد مطمئن بودم مامان است بی توجه و بدون آنکه برخلاف همیشه چیزی پیرسم در را باز کردم حوله میان بدن و سرم حیران مانده بود و نمیتوانست هیچکدام را کامل پوشش دهد

سرما و یخ زدگی ناشی از دوش آب سرد جای خود را به گر گرفتگی داد نگاهم فقط به دو ثانیه به نگاه نادر گره خورد و بعد جیغ کوچکی کشیدم و در را محکم به هم زدم. خیلی جا خوردم از شدت خجالت و شرم حوله ام را محکم دور خودم پیچیدم و قسمتی از آن را به دندان گرفتم از شدت خجالت بدنم یکباره عرق کرده بود.

مثل اینکه نادر هم متوجه حال من شده بود خداروشکر که هنوز صدای شلوغی پایین به گوش میرسید و کسی متوجه جیغ من نشده بود.

نگاهی به اینه انداختم گونه هایم سرخ شده بود و میشد آن را حتا از پس پوست سبزه من دید نمیدانم چقدر در آن وضعیت بودم که رطوبت حوله که حالا برایم چندش آور بود من را به خود آورد به ساعت نگاه کردم فقط یک ربع به سال تحویل مانده بود.

سریع موهایم را با کتیرا حالت دادم نمیدانم چرا ولی برخلاف همیشه دنبال لباس مامان سپند گشتم از میان لباس های چمدان یک بلوز یقه اسکی موهتر سفید درآوردم که روی آن با مرواریدهای سفید کار شده بود شلوار کرپ مشکی هم پوشیدم

نمیخواستم مثل نادیا یا بدتر از او شقایق خودم را هفت رنگ درست کنم به نظر خودم پوستم رنگ پریده به نظر میرسید اما هیچ تمایلی به ارایش انچنانی نداشتم و فقط به زدن یک رژ لب کمرنگ روی لبهایم اکتفا کردم ولی انگار همان رژلب هم زیاد بود با پشت دست آن را از روی لبم پاک کردم

یاد نگاه نادر که افتاده بودم دوباره تنم داغ شد و گرمای بلوزم اذیتم کرد نمیخواستم هیچ کس متوجه حالم شود باید مثل همیشه عادی جلوه میکردم

دوباره رژ را به لبهایم مالیدم و کمرم را صاف کردم و به سمت طبقه پایین رفتم نفهمیدم نادر چه کار داشت شاید میخواست بگوید عجله کنم فکر نادر و نگاهش از ذهنم پاک نمیشد اما باید به خودم مسلط می ماندم.

پایین پله ها رسیدم همه دور سفره هفت سین جمع بودند انگار همه فراموش کرده بودند خاطره ای هم وجود دارد به دنبال جا کنار سفره میگشتم که کنار خاله شادی یک جای پیدا کردم از بخت و اقبال بد من درست مقابل نادر بودم سرم عرق کرده بود هرکس در خلوت خود مشغول مناجات بود ولی من فقط به فکر نادر بودم صدای ضربان

قلبم را هم میشنیدم همان موقع صدای مجری تلویزیون که آغاز سال نو را تبریک میگفت سکوت را شکست همه مشغول روبوسی و تبریک سال نو شدند

دایی شهروز قران قدیمی اقا جون را آورد و به یاد او به همه دشت لای قراتن داد خلاصه همه به غیر از من در حال و هوای خوشی به سر میبردند هنوز با دیدن نادر تمام تنم خیس عرق میشد در دل صدبار به خودم فحش دادم چرا پیش از باز کردن در نپرسیدم کیست

ان روز قرار بود ناهار را بیرون بخوریم تا به قول اقایان خانوم ها اشپزخانه را تعطیل کنند و خسته نشوند قرار بر این شد به رستوران باران برویم که نیمساعتی تا ویلا فاصله داشت

جوان ترها در ماشین شهاب نشستند همه در حال صحبت کردن بودند ولی من و نادر ساکت بودیم که این از نگاه شقایق دور نماند

معلوم هست شما دو تا چه مرگتون شده؟ شهاب داره خودش را میکشه اون وقت شما دو تا مثل دیوار نشسته اید! نادر که تا آن لحظه ساکت بود رو به شهاب کرد و گفت تا کی باید به این معما های فیلی بخندیم نمیدونم...اگه جوک جدید بود اره خنده داشت ولی اخه چیزهای تکراری خنده ندارد

شهاب که در حال رانندگی بود از اینه نگاهی به من انداخت و گفت تو هم با نادر هم عقیده هستی؟

من که نگاهم به جاده بود سر تکان دادم و گفتم نه فقط کمی سرم درد میکنه والا مثل همیشه به حرفهات میخندم نادیا نگاهی به من کرد و گفت تو چت شده؟ تا اون موقع سفره چیدن خوب بودی بعد از سال تحویل انگار رفتی توی خودت بابا جون اگه بخوای اینجوری قیافه بگیری تا آخر سال همین طور میمونی

من که چیزی نگفتم فقط سرم درد میکنه

بعد سال تحویل یکهو سرت درد گرفت! ببینم نادر از اون قرصهای مسکن داری؟

نه تو ویلاست وقتی برگشتیم بهش میدم

متشکرم.

ما از بقیه زودتر رسیدیم پنج نفری در محوطه رستوران در حال قدم زدن بودیم که بقیه هم رسیدند هم زمان با آمدن آنها میز هم خالی شد شهاب و شقایق و نادیا به بقیه ملحق شدند و من کنار پلکان مشرف به دریا به تماشا ایستادم که احساس کردم نادر از پشت به من نزدیک میشود

خاطره ببخشید... من... منظورم نداشتم فقط میخواستم چند کلمه پیش از سال تحویل باهات صحبت کنم که که... حرفش را ناتمام گذاشت جرات حرف زدن نداشتم حتما نمیتوانستم بگویم او بی تقصیر است مقصر من بودم که بدون هیچ سوالی در را باز کرده بودم و حالا از فرط خجالت حتما نمیتوانستم جوابش را بدهم احساس میکردم تمام بدنم گر گرفته و از داخل سوزن سوزن میشود سرم همچنان پایین بود

خاطره بیا بریم پیش بقیه درست نیست بهتره همه چیز رو فراموش کنی

بدون هیچ حرفی به سمت بقیه رفتیم باز هم دیر رسیده بودیم و من ونادر مجبور شدیم کنار هم بشینیم نمیتوانستم باور کنم یک لحظه و یا یک نگاه میتونه احساس ادمها را تغییر بده نادر که تا ساعتی پیش با او شوخی میکردم و به یاد دوران بچگی توی سرو کله هم میزدیم حالا برام شده بود درست مثل یک غریبه حتما بدتر از ان.

ان روز پس از بازگشت به ویلا بنا بر این شد همگی عصر با هم به ساحل برویم ان قدر حالم بد بود که با وجود اصرار بیش از حد نادیا و شقایق جمع را همراهی نکردم و تا غروب در رختخوابم غلت زدم . روز بعد عمو عماد و خانواده اش به ما ملحق شدند حضور علیرضا شقایق را از چند روز پیش سر حال تر کرده بود. هر روز برای پیاده روی به جنگل و ساحل میرفتیم سعی میکردم خودم را با شقایق و نادیا سرگرم کنم و کمتر با نادر رودر رو شوم.

یک هفته از حضورمان در شمال میگذشت صبح از خواب بیدار شدم شب گذشته تا ساعت سه با نادیا و شقایق صحبت کرده بودیم هنوز دلم میخواست بخوابم گرمای پتو لذتی وصف نشدنی برایم داشت فکر میکردم نادیا و شقایق هنوز خواب باشند به بهانه نگاه کردن به ساعت سرم را از زیر پتو درآوردم دیدم رختخواب شقایق و نادیا جمع شده و مرتب است نگاهی به ساعت انداختم هنوز چند دقیقه به نه مانده بود.

سریع پتو را کنار زدم. کجا رفته بودند؟ اگر برنامه ای داشتند لابد به من میگفتند سریع لباسم را عوض کردم و موهایم را بدون شانه زدن با گیره ای بستم و به طرف پله ها دویدم هنوز به طبقه پایین نرسیده بودم که سکوت خانه دلم را به شور انداخت در اتاق نشیمن بسته بود در اتاق را که باز کردم شهاب جلویم پرید و نور فلاشی به چشمم خورد.

اتاق تزیین شده بود و همه به سمت آمدند و تولدم را تبریک گفتند تازه موضوع را فهمیم هشتم فروردین بود روز تولدم چطور فراموش کرده بودم!؟

بابا به سمت آمد و گردن بند قشنگی را به گردنم انداخت و مامان هم با لبخند نگاهم کرد راستی غافلگیر شده بودم حساب روزها از دستم در رفته بود .

نگاهی به اطراف انداختم همگی بی ریا تولدم را شادی میکردند از خودم شرمند شدم به سمت مامان و بابا رفتم که کناری ایستاده بودند هر دو را در اغوش گرفتم و اهسته گفتم برای همه چیز ممنونم.

شهاب مثل همیشه سر بزنگاه رسید و چند عکس جانانه گرفت. بعد همگی دور سفره صبحانه نشستیم که بنا بر سفارش بابا کله پاچه مفصل تر شده بود.

روزهای خیلی خوشی گذشت. روز سیزده فروردین هم به سمت تهران حرکت کردیم

پایان فصل 3

بعد از تعطیلات به دانشگاه رفتم. روزی به یادماندنی بود انگار چند سال بود همدیگر را ندیده بودیم. همگی دل دل میکردیم زنگ ناهار برسد و حسابی با هم صحبت کنیم.

مهسا مثل همیشه آغاز کننده حرف بود. از مسافرتش به کیش با خانواده ساسان گفت. این اولین مسافرت او با خانواده شوهرش بود و برخلاف پیش بینی من خیلی هم بهش خوش گذشته بود. مریم هم اول همراه خانواده اش به مشهد رفته بود و بقیه تعطیلات را در تهران گذرانده بود. آن قدر مشغول حرف زدن بودیم که گذر زمان را حس نکردیم .

پس از پایان کلاس به سمت خروجی دانشگاه میرفتم که نادر جلوی راهم سبز شد.

سلام خاطره

سلام ، فکر میکردم امروز کلاس نداری.

کلاس نداشتم آدمم دانشگاه تو را ببینم راستش میخواستم باهات صحبت کنم.
در چه موردی؟
همان موردی که روز اول عید میخواستم بگویم.
با یادآوری آن روز دوباره حالم تغییر کرد انگار دوباره آن صحنه لعنتی برابم تکرار شد. آب دهانم را قورت دادم
از اینکه چشم به چشم نادر باشم خجالت میکشیدم و حتی قدرت حرف زدن نداشتم
خاطره فکر میکنم اینجا جای مناسبی نیست بهتره بیرون از دانشگاه حرف بزنیم .
ولی مامان و بابا....
خواهش میکنم خاطره خیلی وقتت رو نمیگیرم .
با اینکه مایل نبودم ولی خودم هم نفهمیدم چطور مثل بچه ایحرف گوش کن هم قدم با نادر از دانشگاه بیرون آمدم
و سوار ماشین او شدم از چند کوچه که گذشتیم مقابل کافی شاپ دنج در یکی از کوچه های فرشته توقف کرد.
آنجا پاتوقمان بود. جایی که بعضی از غروب ها همراه نادیا و شهاب و شقایق به آنجا میرفتیم. از اینکه تنها بودیم
معذب بودم، ولی حس کنجکاوی من خیلی برانگیخته شده بود. با وجود اینکه حس بدی داشتم ولی دلم نمیخواست
برگردم.
زودتر از نادر وارد شدم و گوشه دنجی پیدا کردم. مسئول آنجا که به خوبی ما را میشناخت لبخند زد. دو قهوه
فرانسوی و کیک شکلاتی سفارش دادیم.
نادر قهوه را جلویم گذاشت و در حالی که قهوه اش رو به هم میزد گفت خیلی وقته دلم میخواد باهات صحبت کنم
ولی انگار فرصتی پیش نمی آمد شاید خجالت میکشیدم از جمع جدا بشم و باهات صحبت کنم در هر صورت حرفی
را که یک ماه بود به دنبال مقدمه ای برای گفتنش میگشتم امروز بی مقدمه بهت میگم خاطره، من دوستت دارم و
میخواهم باهات ازدواج کنم.
بخشید دیر شد واقعا شرمنده ام ولی از این به بعد سعی میکنم زود بذارم
شما هم با تشکراتون منو همراهی کنید
تا شب دوباره میذارم
سرم پایین بود دستانم یخ کردند. نادر متوجه شد و دستانم را در دستهایش گرفت و گفت میدونم سنم کمه، ولی این
را هم میدانم اگر بیشتر از این صبر کنم این فرصت نصیب دیگری میشود.
به خودم جرات دادم و دستانم را از دستهایش بیرون کشیدم. کافی شاپ خلوت بود ولی حس می کردم در و دیوار
هم به ما نگاه میکنند. سعی کردم جدی برخورد کنم. گفتم فقط همین را می خواستی بگویی ؟
حرف من به او گران آمد. نگاهی مضطرب به من انداخت و گفت یعنی چی؟ من دارم با تو در مورد مهم ترین مسئله
زندگیم صحبت میکنم اون وقت تو بی تفاوت می گی همین؟ چی از این مهم تر؟ فکر همه چیز را کرده ام. یک
نامزدی کوچک میگیریم، فقط در حدی که همه بدونند ما متعلق به هم هستیم و بعد تا پایان درس من و تو هیچ
صحبتی پیش نمی آد، بهت قول می دم.

عصبی شده بودم. از اینکه نادر فکر همه چیز را کرده بود و بدون توجه به نظر من برای خودش می برید و می دوخت لجم گرفته بود. گفتم به نظر من تو هنوز خیلی بچه ای. تو حتی نمیدونی برای شروع یک زندگی چه چیزهایی مهمه، از جمله علاقه. تو از من پرسیدی بهت علاقه دارم یا نه؟ فقط به فکر این هستی که تا دیر نشده من رو به دست بیاری؟

اما من و تو همدیگرو دوست داریم، همه این رو میدونند.
آره من تو رو دوست دارم ولی این به این معنی نیست بتونم با تو زندگی مشترک شروع کنم دوست داشتن من در حد یک هم بازی قدیمی است، هم بازی که نیمی از خاطرات بچگی ام با تو بوده، نه بیشتر.

نادر عصبی شد و دست در جیب شلوارش برد. چشمان ریزش فروغ همیشگی اش را از دست داده بود. جعبه کوچک مخملی سرمه ای رنگی را از جیبش دز آورد و خودش در آن را باز کرد. داخل آن حلقه ظریفی بود که سرتاسر آن نگین بود. دستشایش به وضوح میلرزید.

خاطره این حلقه رو آن روز می خواستم بهت بدم، ولی خودت دیدی که نشد. من و تو و مهم تر از ما خانواده هایمان همدیگر را خوب می شناسند و این فرصت بزرگی برای خوشبختیه. خاطره خواهش می کنم این هدیه را از من قبول کن.

نمی تونم.

آخه چرا؟

قبول این هدیه به معنی اینه که من به تو جواب مثبت دادم.

ولی تو من رو دوست داری. رفتار و حرکات این رو به من می گه ولی از آن روز لعنتی نمی دونم چرا رفتارت با من تغییر کرده.

نادر، خواهش میکنم ادامه نده و بدون اینکه حرفی بزنم کیفم را از پشتی صندلی برداشتم و به سمت در راه افتادم. تا سر خیابان یک نفس دویدم. دلم میخواست بدون معطلی ماشینی از راه برسد نادر دوباره مقابلم سبز شد. دلم نمیخواست سوار ماشینش شوم. در را برایم باز کرد و در حالی که بغضی آشکار در صدایش موج میزد گفت سوار شو..... میرسانمت خونه.

سوار شدم فاصله بین کافی شاپ تا خانه ما در سکوت گذشت هیچ کدام حرفی برای گفتن نداشتیم درست نمیدانستم چرا به پیشنهادش جواب رد داده بودم شاید به خاطره اینکه فکر میکردم پیشنهاد او برای ازدواج هوسی زود گذر است

نادر از هر جهت برانزده بود. برخلاف سن کمش آن قدر امتیازات مثبت داشت که هر دختری آرزوی ازدواج با او را در سر پیروراند، ولی هرچه بود نمی توانستم خودم را در کنار او مجسم کنم.
وقتی به خانه رسیدم برای فرار از افکار پریشان به زیر دوش آب سرد پناه بردم.

بعد از آن روز کذایی فقط سعی میکردم در جمع با نادر برخورد داشته باشم. ارزش اینکخ اسباب حرف دیگران را فراهم کنم متنفر بودم. طبق معمول هنوز جمعه ها را با هم میگذرانیدیم. تازگی به جمع پنج نفره ما علیرضا هم اضافه شده بود.

روزها از پی هم میگذشت. بیش از پیش خودم را مشغول درس کرده بودم. افسانه از دانشگاه فارغ التحصیل شد و همان سال در امتحان سازمان وکلا شرکت کرد و قبول شد. کماکان با او در ارتباط بودم. او مشاور خوبی برای من و مریم محسوب می شد. شاید تاثیر حرف های او بود که باعث شد شاگرد اول گروهان شوم. حالا دیگر ترم چهارم بودم. آن سال هم عید مثل سالهای گذشته به ویلای دایی شهر روز رفتیم. به توصیه بابا که معتقد بود راهها شلوغ است دو روز پیش از شروع تعطیلات به طرف دریا کنار راه افتادیم. عصر سه شنبه بود و شب چهارشنبه سوری.

هنوز ساعتی به تاریک شدن هوا مانده بود، ولی صدای ترقه و شور و شادی چهارشنبه سوری هرکسی را به هیجان می آورد. بزرگترها طبق معمول پس از گذاشتن اثاثیه در اتاقها به طبقه پایین آمدند و همه دور میز هال، کنار شومینه جمع شدند و مشغول نوشیدن چای شدند.

به پیشنهاد علیرضا جوان ترها به سمت ساحل رفتیم. هوا گرگ و میش بود. تمام جوانان شهرک دور هم جمع شده بودند و آتش بزرگی درست کرده بودند. پسر هفده هیجده ساله ای روی تخته سنگی نشسته بود و مشغول نواختن گیتار بود. نسیمی مطبوع از سمت دریا به ساحل می وزید. هوا خنک بود و در آن هوای به نسبت سرد آخر اسفند ماه گرمای آتش لذت وصف ناپذیری برایمان فراهم کرده بود. صدای نوای گیتار تندتر شده بود و جوانان به وجد آمده بودند. گروهی با دست زدن نوازنده را همراهی دند و گروهی هم مشغول پریدن از روی آتش بودند. من بی تفاوت نسبت به آن همه هیجانها فقط به شعله های زیبای آتش چشم دوخته بودم. هرکس از روی آتش میپرید صدای تشویق دیگران به گوش میرسید شهاب از روی آتش پرید و همه او را تشویق کردند، بعد نادیا و بقیه. نگاهم به نادر افتاد. او هم مثل من بی تفاوت به شور و هیاهوی جمع در حال صحبت با پسر جوانی بود. هوا تاریک شده بود. چهره پسر در تاریکی مشخص نبود، ولی صورت نادر و نحوه صحبت او با پسر جوان نشانگر آشنایی آن دو بود. ذهنم در میان انباری مشغول کاوش بود. کمی خودم را از میان جمعیت به سمت راست متمایل کردم تا بتوانم چهره اش را ببینم. همان موقع شهاب بازویم را گرفت و گفت خاطره تو هنوز مثل بچگی ات از آتیش می ترسی. بیا یک بار هم که شده از روی آتش پیر بین چه جوریه.

من؟ حرفش رو نزن... اون هم این آتیش که هم قد خودمه، مگه از جونم سیر شدم.

بابا ترس نداره، این همه آدم دارن می پرن.

حالا صد نفر یک اشتباهی میکنند به من چه ارتباطی داره. در ضمن اگه بابام بفهمه دیگه هیچی. می دونی چیه؟ من از چهارشنبه سوری فقط قاشق زنی رو دوست دارم، اون هم یواشکی.

پس می آی امشب بریم.

آره چرا که نه. یک سرگرمی بی خطر، ولی به شرطی که کسی مارو نشناسه.

باشه بعد از شام به بچه ها هم میگم.

هر طور صلاح میدونی.

شاید دوباره گذاشتم

من واقعا از بعضی از پیامایی که میگیرم دلگیر میشم من اصلا قصدم اذیت نیست که کم یا دیر میذارم ولی هر موقع وقت میکنم میذارم توی پست های قلم گفتم سعی میکنم دو یا سه روز در هفته بذارم

شهاب دوباره در میان جمعیت گم شد نگاهم به شقایق و علیرضا افتاد که دور از شلوغی کنار ساحل قدم میزدند. هوا سرد شده بود. با نگاهم دنبال نادر می گشتم. هنوز آن غریبه ذهن من را به خود مشغول کرده بود. به سمت چپ نگاه انداختم. نادر و آن غریبه هنوز گوشه ایخلوت مشغول صحبت بودند.

از آخرین برخورد دو نفری من و نادر چیزی حدود یک سال میگذشت. نمیخواستم بهانه ای به دست او بدهم. صحبت های ما با همدیگر فقط در میان جمع بود و بس. دنبال کسی میگشتم که به بهانه او به سمت نادر بروم و چهره غریبه را بینم. نادیا با گروهی از دختران شهرک مشغول حبت بود. به سمتش رفتم.

نادیا، من خیلی سردمه. می آی بریم چای بگیریم؟

موافقم هیچی توی این هوا بهتر از یک چای داغ نیست. بهتره بقیه رو هم خبر کنیم.

نادیا به دور و بر نگاه کرد و گفت: وا، خاطره به غیر از شهاب بقیه نیستن نکنه رفتن چای بخورن.

نه دختر خوب، همین اطراف هستند خودم دیدمشون، بیا. شهاب... شهاب...

شهاب که هنوز در میان جمعیت در حال شیطنت بود صدای مارا نشنید به طرفش رفتم و محکم با دستم به پشتش زدم.

مثل اینکه به خصایل اخلاقی ات کری هم اضافه شده.

چطور مگه؟

هر چی صدات می کنم انگار نه انگار. اگه از جمع دخترها دل می کنی. بیا بریم چای بگیریم.

شهاب لپهایش را باد کرد و گفت: نه خاطره جون، حرفش رو نزن کلی دختر خوشگل پیدا کردم، اون وقت ول کنم و

بیام چای بخورم! من رو از وسط کلی حوری بهشتی کشیدی بیرون که چی؟

تا سیزده روز دیگه اینجاییم. ناراحت نباش خودم برات میرم خواستگاری خوبه؟

شهاب زیپ کاپشنش را بالا کشید و گفت فقط حواست باشه مثل خودت ته دیگ سوخته نباشه. سفیدش رو جدا کن.

مثل همیشه از شوخی شهاب خنده ام گرفت. لنگه کفشم را در آوردم و به سمتش دویدم. او هم به سمت نادیا رفت و

پشتش قایم شد در حالی که پهلوئی نادیا را گرفته بود و از او برای خود سنگری ساخته بود گاهی سرش را بیرون می

آورد و میگفت اگه می تونی، حالا بزن.

نادیا هم خنده اش گرفته بود و هم نمیداست چه اتفاقی افتاده. در حالی که ابروهایش را کمی بالا گرفته بود و

گفت: معلوم هست چه خبره؟

من کفشم را روی ماسه ها انداختم و پایم کردم و گفت: معلوم هست چه خبره؟

من کفشم را روی ماسه ها انداختم و پایم کردم و گفت: آقا شهاب ترسو خودم خدمت می رسم.

شهاب خندید. از پشت نادیا بیرون آمد و شانه هایش را بالا انداخت و گفت فکر کردی... بقیه کجان؟ پس این چایی چی شد؟

به سمت شقایق و علیرضا رفتیم. آنها هم از پیشنهاد ما استقبال کردند، بعد به سمت نادر رفتیم هنوز چند متری با نادر فاصله داشتیم که شهاب رو به نادیا کرد و گفت: این داداش تو هم عجب آدم خریه ها همه میرن دخترها رو تور می کنن، اون وقت آقا داداش جناب عالی یک سیل کلفت تور کرده بین چه دل میده و قلوه میگیره! و بعد در حالی که بشکن می زد و قر می داد شروع کرد به خواندن بادا مبارک بادا.

فقط چند قدم با نادر فاصله داشتیم که خودش متوجه حضور ما شد. صحبتشان نیمه تمام ماند.

نادر رو به ما کرد و گفت: بچه ها ایشون یکی از دوستان خوب بنده، جناب آقای حمید زرگر هستند. هم دانشگاهی و هم رشته هستیم.

حمید برخلاف عرف فقط با شهاب و علیرضا دست داد و با تکان سر به بقیه ادای احترام کرد. نادر تک تک ما را به حمید معرفی کرد، وقتی نوبت به معرفی من رسید او هم در صورت من دقیق شد و به طرف نادر چرخید و گفت: چهره ایشون خیلی برای من آشناست.

نادر با دستش به پشت حمید زد و گفت: ترکوندی پسر، راستی آی کیوت بالاست خاطره هم دانشگاه ما درس می خونه، رشته حقوق.

از طرز حرف زدن نادر همه خندیدند اما من هنوز داشتم در ذهنم دنبال این چهره آشنا میگشتم. این چهره آشنا تر از یک هم دانشگاهی بود.

به پیشنهاد نادر حمید هم ما را برای چای همراهی کرد. در گوشه ای خلوت، دور از هیاهوی بچه ها کنار ساحل نشستیم.

برخورد استکان چای با لبهایم در آن هوای سرد بسیار مطبوع و دوست داشتنی بود. شهاب که به پیشنهاد شقایق برای آوردن جعبه شیرینی خامه ای به ویلا رفته بود برگشت و مشغول تعارف کردن آن شد. من نگاهی به جعبه انداختم و گفتم: راستی که، از بین این همه شیرینی ناپلئونی خریدین؟

قر نزن اینجا که خونه نیست هر جور بخوری، خوردی. دیگه دلت شور کثیف کاری رو نزنه.

جعبه شیرینی رو پس زدم و با حالت قهر گفتم نه نمیخوام. هزار بار بهت گفتم شیرینی ناپلئونی دوست ندارم. بگو بینم نون خامه ای چه ایرادی داره هم خوشمزه است و هم راحت میشه خورد.

همین دیگه، آخه اگه نون خامه ای خریده بودیم که خانم تا الان تماشش کرده بود.

باز از حرف شهاب همگی خندیدیم. شهاب جعبه را جلوی حمید گرفت و تعارفش کرد. حمید همین که شیرینی را برداشت لایه زیری آن جدا شد و روی شلوارش افتاد. حمید مثل برق از جایش بلند شد و با دست دیگرش مشغول پاک کردن شلوارش شد. دستمالی در آوردم و به سمتش تعارف کردم. حمید با دو انگشت آن را گرفت و تشکر کرد. این کار او برایم تلنگری بود. خاطره دو سال پیش برایم زنده شد. روز اول دانشگاه و ماجرای پنچر شدن ماشین و اون ناجی که به موقع به دادم رسیده بود. هنوز بی حرکت در مقابل حمید ایستاده بودم و به او چشم دوخته بودم که باز شهاب به سراغم آمد.

تو باز رفتی تو هپروت دختر!

نه بابا تازه یادم اومد آقا حمید را کجا دیدم.

بابا تو دیگه کی هستی. بعد از حمید آقا که آخر آی کیوست، چشمان به دختر عمه خودمان روشن. خوب نادر که گفت شما هم دانشگاهی هستی. تو با این حافظه ات آبروی مامان و بابای دکترا را بردی. بس کن شهاب، من خیلی شرمنده آقا حمیدم. محبت آن روزشانرا هیچ وقت فراموش نمی کنم. حمید که تا آن لحظه مشغول پاک کردن شلوارش بود سرش را بالا گرفت و مثل همه متعجب به من نگاه کرد. گفت: شرمنده برای چی؟ کدام روز؟

روز اول مهر دو سال پیش، پنچری ماشین من یادتون نمی آید؟
حمید ذقیق تر نگاهم کرد.

هیوندا سیویک نوک مدادی، درسته؟

از همه بیشتر نادر از این آشنایی متعجب شد. من که دیگر نمی توانستم نگاه پرسشگر بچه ها را تحمل کنم شروع به تعریف کردن ماجرا کردم. حمید هم ساکت ثل بقیه گو می داد. های که تا آن لحظه ساکت بود گفت: پس برای همین که بیشتر روزها بدون ماشین به دانشگاه می ی؟ میترسی اون بچه سوسولها دوباره اون بلا رو سرت بیارن؟ آره بلایی سرم آوردم که تا عمر دارم هرگز یادم نمی ره. کمی بعد تصمیم گرفتیم برای صرف شام به رستوران میزبان برویم و به افتخار ورودمان به شمال همه سفارش میرزا قاسمی و سیر ترشی دادیم که خیلی چسبید. پساز صرف غذا، شهاب پیشنهاد داد زودتر به ویلا برگردیم تا مراسم قاشق زنی را از دست ندهیم.

نگاهی به شهاب انداختم و گفتم اه کاشکی حواسمان بود واز تهران چادر می آوردیم... بدون چادر که نمیشه.

شهاب نگاهی به من کرد و گفت: خوب با چادر نماز می ریم، مگه اشکالی داره؟

با چادر نماز که جلوییش دوخته است که نمی شه، نمی تونیم رو بگیریم.

حمید که تا آن لحظه ساکت بود رو به من کرد و گفت: یعنی توی ویلاتون چادر جلو باز پیدا نمیشه؟

خوب... نه

پس اگه خواستید ما داریم. بیا بید ویلای ما تا بهتان بدهم.

اشکالی نداره؟ خودتان احتیاج ندارید؟

خودم؟ مگه من می خواهم چادر سرم کنم.

نه منظورم خانوادتونه.

نه من تنها آمده ام.

شهاب با خنده گفت: پس واسه خودت خوشی ها. نه؟

آره دلم برای آب و هوای اینجا لک زده پدرم هیچ وقت عادت نداره سال تحویل جایی به غیر از خانه خودشان باشد. به همین دلیل تصمیم گرفتم چند روزی دور از هیاهوی تهران اینجا باشم و به قول معروف آب و هوایی عوض کنم.

نگاهش کردم و گفتم پس ما مزاحم خلوت شما شدیم.

نه، من هیچ وقت از بودن در جمع دوستان ناراحت نمی شوم. در ضمن آشنایی با شما برای من سعادت بزرگیه.

به سمت شهرک راه افتادیم. قرار بر این شد من وشهاب و حمید برای برداشتن چادر به ویلای آنها برویم بقیه هم برای برداشتن قاشق و وسایل دیگر و زدن آبی به سرو صورتشان به ویلای دایی شهروز رفتند. جلوی ویلای دایی شهروز من و شهاب از ماشین علیرضا پیاده شدیم. تا با حمید به ویلای او برویم که شقایق بیرون آمد و شهاب را صدا کرد.

دایی طبق معمول نتوانسته بود شومینه را روشن کند. تنها کسی که از پس این کار بر می آمد شهاب بود. او که از وضعیت پیش آمده چندان خوشحال نبود از طرفی می دانست با ورود به ویلا دستورات مختلف دایی شروع می شود رو به من و حمید کرد و گفت: شما برید قرارمان بیست دقیقه دیگه جلوی سوپر به بچه ها هم می گم. اگه بتونم بازم میذارم

حمید که انگار از شرایط پیش آمده چندان راضی نبود رو به شهاب کرد و گفت: ما منتظرت میشیم نه شما برید، معطل من نشید. تا من خرده فرمایشات بابارو انجام بدم کلی طول می کشه. به قول خودت باید صدتا قفل رو باز کنی. پس شما برید تا دیر نشده. پس من خودم تنها می رم.

نه، خاطره رو ببر تا ببینی خانم چادرها را پسند می کنند یا نه. با اجازه. شهاب دنبال گفتن این جمله به سرعت همراه بقیه وارد ویلا شد. حمید که انگار اعتماد به نفس چند دقیقه پیش خود را از دست داده بود بدون آنکه به من نگاه کند به ماشین اشاره کرد و گفت: خوب ما پس بهتره سوار شید. بدون آنکه حرفی بزنم به سمت ماشین رفتم. حمید پیش از من سوار شد و در عقب ماشین را برایم باز کرد. من بی توجه به عمل او به سمت در جلوی ماشین رفتم، ولی در قفل بود. او متعجب از کار من قفل در را باز کرد. تمام کارهایش برایم عجیب بود. یعنی انتظار داشت من صندلی عقب بشینم و او مثل یک راننده جلو بشیند. مسیرمان تا ویلای حمید در سکوت سپری شد.

ویلای آنها بسیار بزرگ و شکیل بود. در ابتدای ورودی یک باغچه کوچک بود که کنار آن چند درخت نارنگی بسیار زیبا خودنمایی می کرد. حمید سریع در را باز کرد و من بدون تعارف وارد شدم. ویلای بسیار بزرگی بود و برخلاف ویلای دایی شهروز پر از وسایل تزئینی بود.

حمید به سمت پله ها رفت و خیلی سریع با دو چادر رنگی برگشت. با تعجب گفتم: اینها هم که چادر نمازند. نه چادر رو لباسیه.

چی؟ چادر رو لباسی چیه؟

خوب، مثل همان چادر مشکی، فقط رنگی است.

یعنی جلوش دوخته نیست؟

نه امتحان کنید.

یکی از چادرها رو از او گرفتم و مقابل آینه کنسول بزرگی که درست رو به روی پله ها قرار داشت به سر انداختم. کمی چادر را روی سرم جابه جا کردم. نگاهم به حمید افتاد که در آینه مشغول نگاه کردن من بود. سرم را به طرفش چرخاندم و در حالی که سعی می کردم محکم تر رو بگیرم گفتم: خوبه؟

چادر خیلی بهتون می آد

چی؟

منظورم اینه که با اینکه چادری نیستید، اما خیلی قشنگ رو میگیرید.

قلبم فرو ریخت. شاید زیباترین جمله ای که به عمرم شنیده بودم. یعنی او از من خوشش....

سریع چادر را از سرم برداشتم و به سمت در رفتم.

با این عجله کجا دارید میرید. هنوز خیلی وقت داریم.

قرار ما ده دقیقه دیگه است. فراموش کردید؟ سوپر سر کوچه است.

سرم را به سویش چرخاندم. مثل همیشه نگاهش را از من دزدید.

با بی تفاوتی گفتم: راستی؟ فکر کردم دیر شده، ببخشید حمید خان، خیلی تشنه هستم می شود....

هنوز حرفم کامل تمام نشده بود که به آشپزخانه رفت و با یک لیوان برگشت

خیلی ممنونم، دستتان درد نکنه.

خواهش می کنم.

نگاهی به او انداختم. پرسیدم: شما هم دندانپزشکی می خوانید؟

بله سال آخر هستم از مهرماه طرح شروع می شود.

سکوت شد. انگار جو برایش خیلی سنگین شد، چون گفت: بهتره بریم سر کوچه، ما منتظر بشیم بهتره تا اونا چون

تعدادشان بیشتر است.

موقع حرف زدن حتی به من نگاه نکرد آن شب برخلاف آن چیزی که فکر می کردم از مراسم قاشق زنی هیچ

نفهمیدم. در آن شلوغی و شور و هیاهوی بچه ها من فقط به دنبال یک نگاه او بودم.

نمی دانم چه بر من گذشته بود، من که از کوچکترین نگاه نادر فرار می کردم، حالا تشنه یک نگاه حمید شده بودم.

مثل سال گذشته هر روز را به گشت و گذار می گذراندم. حمید هم به جمع ما اضافه شده بود. بر خلاف سال گذشته

حساب روزها هیچ، حساب ساعتها را هم داشتم. دلم می خواست روزها طولانی شوند. از فکر اینکه زمان برگشتن به

تهران برسد غمی بزرگ به دلم چنگ می انداخت.

غم دوری از حمید بیش از هر چیز آزارم میداد. نمیدانم چه بر من گذشته بود، من که همیشه مهسا را مسخره می

کردم خودم در دام عشقی یک طرفه اسیر شده بودم.

حمید را با نادر مقایسه کردم. نمی دانستم عاشق چه چیز او شده ام. نادر عاشقانه دوستم داشت و به من بی دریغ

محبت می کرد، اما حمید نه. او نسبت به من بی اعتنا بود و میان خودش و من دیواری کشیده بود، دیواری از سنگ که

سرد و سخت بود، ولی برای من عجیب بود که این دیوار به جای آنکه برایم دافعه داشته باشد جاذبه داشت.

روز هفتم فروردین بود. آن روز هر کدام از بچه ها به بهانه ای مرا قال گذاشتند و به شهر رفتند. امسال دیگر مطمئن

بودم برای تولدم که روز بعد بود برنامه ریزی می کنند.

بی هدف در شهرک مشغول پیاده روی شدم. نمی دانم چرا، ولی وقتی به خود آمدم که رو به روی ویلای حمید ایستاده بودم. نگاهی به داخل ویلا انداختم. جای پارک ماشین خالی بود. لابد حمید هم به شهر رفته بود. هنوز نگاهم به در ویلا بود که صدای ماشین من را به خود آورد. پژوی یشمی رنگ مقابل در ویلا متوقف شد. نمی دانم چه حسی داشتم. تا چند لحظه پیش از اینکه جای ماشین خالی بود پکر بودم ولی حالا با دیدن حمید دستپاچه شدم و در ذهن دنبال بهانه ای برای حضورم در آنجا می‌گشتم.

حمید از ماشین پیاده شد و با کنجکاو پرسید: سلام خاطره خانم، اتفاقی افتاده؟ سلام... نه... چه اتفاقی، بچه ها رفته اند شهر من هم حوصله ام سر رفته بود گفتم کمی پیاده روی کنم.

شهر؟ پس چرا شما نرفتید؟

اگر می خواستم هم من رو نمی بردند. فکر کنم رفته اند برای من هدیه بخرند.

هدیه؟

بله آخه فردا تولدمه.

مبارک باشه. خبر نداشتم.

خبر نداشتید؟

نه.

خوب ببخشید، من دیگه باید برم. مزاحم شما نمی شم.

نه خواهش می کنم. خدانگهدار. سلام من را به بقیه برسانید.

چشم.

قدمهایم را سریع کردم. دلم میخواست هرچه زودتر از آنجا فرار کنم. یک نفس تا ساحل دوسدم. چرا آن قدر حمید نسبت به من بی تفاوت بود. هرچقدر من بیشتر به او مشتاق می شدم او از من بیشتر فاصله می‌گرفت. انتظار داشتم با شنیدن اینکه تولد من است برای آمدن به جشن ابراز علاقه کند ولی انگار نه انگار. حرصم گرفته بود و بغض راه گلویم را بسته بود.

نزدیک دریا رفتم با شاخه شکسته ای که در دست داشتم اسم حمید را روی شنهای خیس ساحل نوشتم. با اولین موجی که به ساحل آمد نام او محو شد و آرزو کردم فکر و ذکر او هم درست همین طور از ذهن من پاک شود. اما این خودم بودم که نمی خواستم. من همه چیزش را حتی بی تفاوتی هایش را هم دوست داشتم چه قدر سخت بود... روز هشتم فروردین زود از خواب بیدار شدم. هنوز همه در خوابی عمیق به سر می بردند. به حمام رفتم، بعد در چمدانم به دنبال به دنبال لباسی که شایسته آن روز باشد گشتم. بلوز صورتی رنگی که دایی شایان برایم از هند فرستاده بود را پوشیدم. دلم می خواست از همیشه برانزده تر باشم. آن روز بیست ساله می شدم.

به طبقه پایین رفتم. همه جا ساکت بود. به اتاق نشیمن سرک کشیدم. نه، مثل اینکه همه روز تولدم را فراموش کرده بودند و خواب بودند. امکان نداشت یادشان رفته باشد. هر جایی را که فکر می‌کردم برای بافتن کادو ها جست و جو کردم، ولی هیچ چیز پیدا نکردم، سراغ یخچال رفتم. لابد یکم داخل یخچال بود، ولی با باز کردن در یخچال وا رفتم با دلخوری روی صندلی آشپزخانه ولو شدم که بدری جون وارد شد.

به به، سلام خاطره خانم، چی شده سحر خیز شدی؟

سلام بدری جون، نمی دونم چرا گرسنه شدم. گفتم پیام چیزی بخورم.

خوبه، پس تا من چایی می گذارم تو هم اسباب سفره را آماده کن . به کم هم سر و صدا کنی بد نیست، بلکه بقیه هم بیدار بشن.

سراغ یخچال رفتم تا کره و مربا را در بیاورم. همان موقع مامان هم وارد آشپزخانه شد. او هم مثل بدری جون از سحرخیزی من تعجب کرده بود. دلم نمیخواست کسی بفهمد از اینکه تولدم فراموش شده ناراحتم. رو به مامان کردم و گفتم بابا هم بیدار شده؟

آره دخترم، خیلی وقته رفته نون بخره دیگه پیداش می شه.

فکری در ذهنم جرقه زد. همه چیز به بابا بستگی داشت. رفته بود تا سور وسات تولد را روبه راه کند. سلام بر همگی صبح بخیر.

در یخچال را بستم و به بابا نگاه کردم. توی دستش نان و پنیر و تخم مرغ محلی بود. سلام بابا.

سلام دختر گلم بیا بابا، این تخم مرغها رو بگیر. امروز به املت با این تخم مرغها درست کن که خیلی می چسبه. تخم مرغها دست شما رو می بوسه. بیا بابا بینم چی کار می کنی.

با حرص تخم مرغها را از بابا گرفتم و بدون هیچ حرفی ماهیتابه را از کابینت بیرون آوردم. بدری جون گفت ب جای روغن کره بریزم. با حرص کره را داخل ماهیتابه انداختم. آن قدر از مامان و بابا و حتی بدری جون ناراحت بودم که حد نداشت نمیدانم، آیا تبریک تولد گفتن خیلی سخت بود؟! یعنی همه فراموش کرده بودند؟! از دست همه ناراحت بودم، حتی از دست خودم که دیروز به حمید گفته بودم امروز تولدمه. کاش چیزی به او نگفته بودم لابد با دیدن اینکه امروز خبری نیست کلی به ریش من می خندید.

با ریختن گوجه فرنگیها در ماهیتابه کمی از کره داغ شده به صورت و لباسم پرید. سوزش روغن خیلی کمتر از سوزش بغضی بود که سعی در مخفی کردنش داشتم، حتی از خودم که صبح رختخواب گرم و نرم را ول کرده بودم و زود بیدار شده بودم دلخور بودم. کم کم سر و کله دیگران پیدا شد. به بهانه روغنی شدن لباسم به اتاقم رفتم لباسم را با حرص از تنم در آوردم و داخل چمدان انداختم. از بین لباسهایم بلوز مخمل سبز رنگی را که خیلی ساده بود به تن کردم. برخلاف صبح دلم نمی خواست خوب و برازنده به نظر برسم. انگار با زمین و زمان لج کرده بودم. موهایم را که تا چند لحظه پیش دورم بود با یک کش بالای سرم جمع کردم و با یک دستمال رژ کم رنگی را که به لب زده بودم را پاک کردم. نگاهی به خودم انداختم، انگار از صبح هم قشنگ تر شده بودم.

از پله ها پایین آمدم. همه دور سفره جمع شده بودند. بابا در کنار خودش جایی برایم خالی کرد میلی به خوردن نداشتم، اما برای اینکه اسباب مسخره بازی شهاب را فراهم نکنم با بی اشتیایی مشغول خوردن شدم. پس از جمع کردن میز صبحانه قرار بر این شد وسایل جوجه کباب را فراهم کنیم و ناهار را دور هم در جنگل بخوریم. زودتر از آن چیزی که پیش بینی کرده

بودم همگی برای رفتن به جنگل آماده شدند. فقط نادر بود که سردرد را بهانه کرد و آمدن سرباز زد.

خانم گلستانه کمی نگران نادر بود، به همین دلیل از او خواست تنها نماند، به ویلای حمید برود. با شنیدن این خبر با تمام وجود به نادر حسادت کردم و در دل به او فحش دادم. به طور حتم اگر نادر سردرد نداشت، حمید هم ما را همراهی می کرد.

همگی سوار ماشین شدیم. ورود به جنگ که درد دامنه کوههای البرز قرار داشت و دیدن منظره هایی که هوش را از سر هر بیننده ای می پراند باعث شد کمی از آن کسالت و افسردگی بیرون بیایم. هوا کوهستان مه آل وود بود، درست همان هوایی که عاشقش بودم و روحم برای آن پرواز می کرد. در مکان بسیار زیبای کنار رودخانه اسباب و اثاثیه را پهن کردیم. هوا بسیار خنک تر از انتظارمان بود. شهاب برای درست کردن آتش پیشقدم شد. گرمای آتش در آن هوای سرد بهاری بسیار دل انگیز و دلچسب بود. پس از خوردن ناهار به علت سرمای هوا خیلی زود وسایل را جمع و جور کردیم تا به ویلا برگردیم. خانم گلستانه از من و شهاب خواست برای آوردن نادر به ویلای حمید برویم.

با شنیدن نام حمید دوباره قلبم به تپش افتاد. چرا به من پیشنهاد رفتن به ویلای حمید را داده بودند؟ در هر صورت بیش از همیشه احساس خشنودی کردم. دیدار حمید، حتا برای چند لحظه می توانست بهترین هدیه بیست سالگی ام باشد.

با وجود اینکه در پوست خود نمی گنجیدم، اما با چهره ای بسیار عادی همراه شهاب به سمت ویلای حمید رفتیم. شهاب مثل همیشه جوکهای مسخره اش را تعریف می کرد و خیال می کرد من به لطفه هایی می خندم که هیچ وقت علاقه ای به شنیدن آنها نداشتم، در حالی که من به چیز دیگری می خندیدم. خنده من از شوق دیدن کسی بود که با دیدن من قیافه اش مثل سنگ سرد وسخت میشد. با دیدن ویلای حمید از دور نفسم به شماره افتاد. درد دل آرزو کردم شهاب تنها داخل ویلا نشود. شهاب ماشین را کنار خیابان پارک کرد و به من اشاره کرد.

- پاشو بیا پایین خاطره، باید یک لیوان شربت در خونه این پسره بخوریم. کلی به ویلای ما آمده، ولی یکدفعه هم تعارف نزده پاشو که اگه امشب از این پسره پیتزا نگیرم خیلی ببو گلابی ام. مجردی آمدی که آمدی، باید یه در باغ سبز نشون بده!

خوشحال از پیشنهاد او همراهش تا جلوی در ویلا رفتم. می دانستم شهاب خیلی حواسش جمع است. دلم نمیخواست هیچ بهانه ای به دستش بدهم. بی تفاوت با نوک کفشم مشغول بازی با سنگریزه های جلو در شدم. حمید در را باز کرد. نمیدانم احساس خودم بود با اینکه به راستی ضربان قلبم را واضح می شنیدم. گونه هایم بیش از همیشه داغ شده بود، باز از اینکه رنگ پوستم سبزه بود خدا رو شکر کردم. تگاهی به حمید انداختم. خوش قیافه تر از همیشه شده بود. شلوار جین آبی و تی شرت سرمه ای رنگش چهره اش را جذاب تر نشان می داد. معلوم بود تازه اصلاح کرده است. ریش پرفسوریش مردانه تر از همیشه به نظر می رسید. مثل همیشه نگاهش را از من دزدید و به شهاب گفت: بفرمایید تو. اقا نادر خیلی بهتر از صبحه. و با دستش اشاره کرد تا وارد شویم.

شهاب کمی این پاو آن پا کرد و گفت: راستش نمیدونستم از ما دعوت میکنی بیایم تو. در ماشین رو قفل نکردم. الان برمیگردم.

از اینکه ما را تنها گذاشته بود خودم را تا آخر عمر مدیونش می دانستم دلم میخواست زمان کش می آمد و هرگز این چند دقیقه پایان نمی یافت. من تشنه یک نگاه حمید بودم، نگاهی که با خساست از من دریغ می کرد. حمید به طبقه بالا اشاره کرد و گفت: آقا نادر طبقه بالا هستند اگر میخواهید می توانید بروید بالا. هیچ تمایلی به دیدن نادر نداشتم، ولی چاره ای نبود. نادر تنها بهانه من برای آمدن به آنجا بود. با هم از پله ها بالا می رفتیم که صدای زنگ در به گوش رسید. حمید به بالا اشاره کرد و گفت: ببخشید، نادر اتاق وسطیه. مثل اینکه آقا شهاب پشت در ماندند. می روم در را باز کنم. به طبقه دوم رسیدم. از اینکه حمید من را تنها گذاشته بود حس خوبی نداشتم. یک سالی می شد که با نادر جایی تنها نمانده بودم.

به اتاقی که در آن بسته بود سرک کشیدم، اما کسی آنجا نبود. با چند ضربه دست به سه اتاق در بسته دیگر هم ضربه زدم، ولی هیچ صدایی به گوش نرسید. از اینکه بی اجازه درها را باز کنم وحشت داشتم، پس کنار نرده ها رفتم.

- شهاب، شهاب... حمید خان... پس شما کجایید؟ نادر که اینجا نیست!

هیچ صدایی از پایین به گوش نمی رسید. سرم را خم کردم. حتما چراغی که راه پله را روشن کرده بود هم خاموش بود. ترس سرتاسر وجودم را فرا گرفت. با اینکه تا چند لحظه پیش برای حضور در این ویلا خیلی خوشحال بودم، اما حالا دوست داشتم هر چه زودتر در خروجی را پیدا کنم و فرار کنم. آب دهانم را قورت دادم. - شهاب، شهاب، حمید خان، نادر... شماها کدوم گوری هستید.

دستم را به نرده ها گرفتم و به سمت پایین آمدم. برای یافتن کلید چراغ دستم را روی دیوار کشیدم.

- شهاب، اگه دستم بهت نرسه. این مسخره بازی چیه در آوردید؟ می دونم هر آتیشیه از گور تو بلند میشه. شهاب نادر.. شما کجایید؟

بغضم گرفته بود میخواستم گریه کنم. هر چیز به نادر مربوط بود برایم دردسر می ساخت. حتی مریض شدنش. میخواستم همان جا بنشینم که ناگهان نور فلاشی به صورتم خورد و بعد هیاهو بلند شد.

شهاب مثل همیشه جلو پرید و گفت: خوب دختر عمه جان، داشتی می گفتی، چه کار میخوای با من بکنی؟

نادر برخلاف صبح خیلی قیبراق و سر حال بود. تازه فهمیدم تمام برنامه های صبح تا حالا، از مریضی نادر گرفته تا پیشنهاد رفتن به جنگل همه فیلم بوده. میخواستند اینطوری من را غافلگیر کنند. حتی بی اطلاعی حمید از تولد من هم فیلم بود.

در دلم قند آب شد. حمید اینهمه تلاش کرده بود تا من را برای تولد غافلگیر کند. پس همه فکرها اشتباه بود. حمید من رو...

شهاب دوباره مقابلم قرار گرفت.

- خوب بچه ها بخونید دختر که رسید به بسیت، باید به حالش گریست. چی شد؟ و خودش بلندتر از بقیه مشغول خواندنش شد.

من بی تفاوت و دور از شور و هیاهوی دیگران دنبال حمید می گشتم. کنار پدر نشسته بود و مشغول صحبت کردن بودند. دلم میخواست برم و بهش بگوی کاری که کرده خیلی برایم ارزش داره. شهاب کاستی از خواننده ای پاپ داخل ضبط گذاشت و بعد دست شقایق و علی رضا را گرفت.

به بهانه صحبت کردم با عمو عماد از جمع فاصله گرفتم. حمید به آشپزخانه رفت. دلم میخواست برای همه چیز از او تشکر کنم. به سمت آشپزخانه رفتم. او مشغول ریختن چای بود.

- حمید خان، کمک نمی خواهید؟

بدون آنکه سرش را بلند کند با صدای آرامی گفت: نه، متشکرم. بهتره میان جمع باشید.

- راستش میخواستم از تمام زحماتتان تشکر کنم. شما من را غافلگیر کردید. هیچ انتظاری نداشتم. یعنی... درواقع یک در میلیون هم فکرش را نمی کردم شما برای این مهمانی به زحمت بیفتید.

حمید قوری چای را روی کتری گذاشت. و در حالی که قندان را پر می کرد گفت: بهتره از نادر و نادیا خانم تشکر کنید. تمام برنامه امروز را آنها تدارک دیدند. من فقط به خاطر اینکه نادر از من خواسته بود ویلا را در اختیارش گذاشتم که این هم کار سختی نبود. نادر برایم تعریف کرده.

نفسم به شماره افتاد. اب دهانم را قورت دادم و گفتم: چی را تعریف کرده؟

- از دوران بچگی تون برام گفته و اینکه شما رو مثل یک خواهر کوچک تر دوست داره. پس بهتره به جای من از خواهر و برادرتون تشکر کنید، و سینی را برداشت و از آشپزخانه بیرون رفت.

در دل خدا را شکر کردم که نادر چیزی در مورد علاقه اش به او نگفته. نمیدانم چرا، ولی وقتی فهمیدم ماجرای غافلگیری تولد کار نادر بوده پکر شدم.

من قضاوت ناعادلانه ای نداشتم. تا چند دقیقه پیش، وقتی هنوز فکر می کردم غافلگیری کار حمید بوده این کار را زیباترین کاری می دانستم که کسی می توانست در حق شخصی که دوستش دارد بکند، ولی حالا فقط فکر می کردم او قصد خودشیرینی داشته است.

به اتاق پذیرایی رفتم. روی میز گرد وسط اتاق یک مربعی شکل صورتی رنگی قرار داشت. روی دو ضلع آن با گل رز صورتی تزئین شده بود و روی آن بر خلاف کیکهای رایج به جای خامه با مروارید نوشته شده بود بهترین خاطره زندگیمان تولد توست، تولدت مبارک.

شهاب مثل همیشه پیش دستی کرد.

- بفرمایید خاطره خانم نمی خواهید در جایگاهتان بنشینید.

روی کاناپه بزرگ نشستم. شقایق شمع بیست را روی کیک قرار داد و نادیا آن را روشن کرد.

شهاب با دوربین عکاسی اش مقابلم ایستاد.

- خاطره خانم، این شمع با شمهای سالهای گذشته خیلی فرق داره. حواست رو خوب جمع کن و ارزشهای دیگران رو هم در به نظر بگیر.

به شهاب خندیدم. مثل همیشه سعی در شاد کردن جمع داشت.

- ان شاءالله همگی همیشه سالم باشند. و شمع را فوت کردم. نگاهم به حمید افتاد. بر خلاف همیشه بلخندی به لب داشت. دلم میخواست کنارم نشسته بود.

بابا و مامان مثل همیشه کنارم نشستند و سرهایشان را به سرم نزدیک کردند. یک عکس سه نفری. بعد عکس در حالی که مامان و بابا هر دو در حال بوس کردن لپم بودند. با بقیه هم عکس انداختم.

آخرین عکس، عکسی دسته جمعی بود که حمید داوطلب انداختن آن شد.

بابا خیلی اصرار کرد حمید هم در عکس حضور داشته باشد، ولی او جمع خانوادگی را بهانه ای برای نبودن در عکس کرد. خیلی دلخور شدم. دلم میخواست برای یادگاری هم که شده یک عکس از او داشته باشم. اما نپذیرفت. نوبت باز کردن کادوها رسید.

طبق معمول اول از همه کادوی مامان و بابا باز شد که یک انشگتر با نگین زمرد بود. آخرین هدیه هم که هیچ انتظارش را نداشتم متعلق به حمید بود.

مامان زودتر از من رو به حمید کرد و گفت: آقای دکتر، شما دیگه چرا؟ راضی به زحمتتان نبودیم. سر از پا نمی شناختم. انگار بهترین هدیه زندگیم بود. بی تاب تر از همیشه کاغذ کادو را پاره کردم. یک بلوز آستین بلند سبز و کرم. بنابر عادت بلوز را جلویم گرفتم و نگاهی به حمید انداختم و گفتم: خیلی قشنگه حمید خان، دستتان درد نکنه.

بابا رو به حمید کرد و گفت: آقای دکتر، ما همه جوهره امروز به شما زحمت دادیم. دیگه حسابی ما رو خجالت دادید. شهاب دست حمید را گرفت و به اصرار پشت آن میزی که من نشسته بودم برد و گفت: دیگه باید به عکس بگیری.

حمید مخالفت کرد، اما با اصرار مامان و بابا قبول کرد و با فاصله، در حالی که دستانش را در هم گره کرده بود ایستاد.

مامان و بابا هم کنارمان ایستادند. یک عکس چهار نفره که من در آن واقعی ترین لبخند زندگیم را به لب داشتم. تولد بیست سالگی ام زیباترین روز زندگیم بود.

آن شب شام مهمان بابا بودیم که به رستوران باران رفتیم. شبی خاطره انگیز که با حضور حمید به یادمانی تر شده بود.

با اینکه دلم نمی خواست تعطیلات نوروز به پایان برسد، ولی فردای روز تولدم ما وقتی فهمیدم حمید عازم تهران است خیلی پیکر شدم. انگار فضای روح بخش شمال به ناگاه برایم خفقان آور شد.

بودم همگی برای رفتن به جنگل آماده شدند. فقط نادر بود که سردرد را بهانه کرد و آمدن سرباز زد. خانم گلستانه کمی نگران نادر بود، به همین دلیل از او خواست تنها نماند، به ویلای حمید برود. با شنیدن این خبر با تمام وجود به نادر حسادت کردم و در دل به او فحش دادم. به طور حتم اگر نادر سردرد نداشت، حمید هم ما را همراهی می کرد.

همگی سوار ماشین شدیم. ورود به جنگ که درد دامنه کوههای البرز قرار داشت و دیدن منظره هایی که هوش را از سر هر بیننده ای می پراند باعث شد کمی از آن کسالت و افسردگی بیرون بیایم. هوا کوهستان مه آل وود بود، درست همان هوایی که عاشقش بودم و روحم برای آن پرواز می کرد. در مکان بسیار زیبای کنار رودخانه اسباب و اثاثیه را پهن کردیم. هوا بسیار خنک تر از انتظارمان بود. شهاب برای درست کردن آتش پیشقدم شد. گرمای آتش در آن هوای سرد بهاری بسیار دل انگیز و دلچسب بود. پس از خوردن نهار به علت سرمای هوا خیلی زود وسایل را جمع و جور کردیم تا به ویلا برگردیم. خانم گلستانه از من و شهاب خواست برای آوردن نادر به ویلای حمید برویم.

با شنیدن نام حمید دوباره قلبم به تپش افتاد. چرا به من پیشنهاد رفتن به ویلای حمید را داده بودند؟ در هر صورت بیش از همیشه احساس خشنودی کردم. دیدار حمید، حتا برای چند لحظه می توانست بهترین هدیه بیست سالگی ام باشد.

با وجود اینکه در پوست خود نمی گنجیدم، اما با چهره ای بسیار عادی همراه شهاب به سمت ویلای حمید رفتیم. شهاب مثل همیشه جوکهای مسخره اش را تعریف می کرد و خیال می کرد من به لطفه هایی می خندم که هیچ وقت علاقه ای به شنیدن آنها نداشتم، در حالی که من به چیز دیگری می خندیدم. خنده من از شوق دیدن کسی بود که با دیدن من قیافه اش مثل سنگ سرد وسخت میشد.

با دیدن ویلای حمید از دور نفسم به شماره افتاد. دردل آرزو کردم شهاب تنها داخل ویلا نشود.

شهاب ماشین را کنار خیابان پارک کرد و به من اشاره کرد.

- پاشو بیا پایین خاطره، باید یک لیوان شربت در خونه این پسره بخوریم. کلی به ویلای ما آمده، ولی یکدفعه هم تعارف نزده پاشو که اگه امشب از این پسره پیتزا بگیرم خیلی ببو گلابی ام. مجردی آمدی که آمدی، باید به در باغ سبز نشون بده!

خوشحال از پیشنهاد او همراهش تا جلوی در ویلا رفتم. می دانستم شهاب خیلی حواسش جمع است. دلم

نمیخواست هیچ بهانه ای به دستش بدهم. بی تفاوت با نوک کفشم مشغول بازی با سنگریزه های جلو در شدم.

حمید در را باز کرد. نمیدانم احساس خودم بود با اینکه به راستی ضربان قلبم را واضح می شنیدم. گونه هایم

بیش از همیشه داغ شده بود، باز از اینکه رنگ پوستم سبزه بود خدا رو شکر کردم.

تگاهی به حمید انداختم. خوش قیافه تر از همیشه شده بود. شلوار جین آبی و تی شرت سرمه ای رنگش چهره اش

را جذاب تر نشان می داد. معلوم بود تازه اصلاح کرده است. ریش پرفسوریش مردانه تر از همیشه به نظر می رسید.

مثل همیشه نگاهش را از من دزدید و به شهاب گفت: بفرمایید تو. اقا نادر خیلی بهتر از صبحه. و با دستش اشاره

کرد تا وارد شویم.

شهاب کمی این پاو آن پا کرد و گفت: راستش نمیدونستم از ما دعوت میکنی بیایم تو. در ماشین رو قفل نکردم. الان

برمیگردم.

از اینکه ما را تنها گذاشته بود خودم را تا آخر عمر مدیونش می دانستم دلم میخواست زمان کش می آمد و هرگز

این چند دقیقه پایان نمی یافت. من تشنه یک نگاه حمید بودم، نگاهی که با حساست از من دریغ می کرد.

حمید به طبقه بالا اشاره کرد و گفت: آقا نادر طبقه بالا هستند اگر میخواهید می توانید بروید بالا.

هیچ تمایلی به دیدن نادر نداشتم، ولی چاره ای نبود. نادر تنها بهانه من برای آمدن به آنجا بود. با هم از پله ها بالا

می رفتیم که صدای زنگ در به گوش رسید. حمید به بالا اشاره کرد و گفت: ببخشید، نادر اتاق وسطیه. مثل اینکه آقا

شهاب پشت در ماندند. می روم در را باز کنم.

به طبقه دوم رسیدم. از اینکه حمید من را تنها گذاشته بود حس خوبی نداشتم. یک سالی می شد که با نادر جایی تنها

نمانده بودم.

به اتاقی که در آن بسته بود سرک کشیدم، اما کسی آنجا نبود. با چند ضربه دست به سه اتاق در بسته دیگر هم

ضربه زدم، ولی هیچ صدایی به گوش نرسید. از اینکه بی اجازه درها را باز کنم وحشت داشتم، پس کنار نرده ها

رفتم.

- شهاب، شهاب... حمید خان... پس شما کجایی؟ نادر که اینجا نیست!

هیچ صدایی از پایین به گوش نمی رسید. سرم را خم کردم. حتا چراغی که راه پله را روشن کرده بود هم خاموش بود. ترس سرتاسر وجودم را فرا گرفت. با اینکه تا چند لحظه پیش برای حضور در این ویلا خیلی خوشحال بودم، اما حالا دوست داشتم هر چه زودتر در خروجی را پیدا کنم و فرار کنم. آب دهانم را قورت دادم.

- شهاب، شهاب، حمید خان، نادر... شماها کدوم گوری هستید.

دستم را به نرده ها گرفتم و به سمت پایین آمدم. برای یافتن کلید چراغ دستم را روی دیوار کشیدم.

- شهاب، اگه دستم بهت نرسه. این مسخره بازی چیه در آوردید؟ می دونم هر آتیشیه از گور تو بلند میشه. شهاب، نادر.. شما کجایی؟

بغضم گرفته بود میخواستم گریه کنم. هر چیز به نادر مربوط بود برایم دردسر می ساخت. حتی مریض شدنش. میخواستم همان جا بنشینم که ناگهان نور فلاشی به صورتم خورد و بعد هیاهو بلند شد.

شهاب مثل همیشه جلو پرید و گفت: خوب دختر عمه جان، داشتی می گفتی، چه کار میخوای با من بکنی؟ نادر برخلاف صبح خیلی قیبراق و سر حال بود. تازه فهمیدم تمام برنامه های صبح تا حالا، از مریضی نادر گرفته تا پیشنهاد رفتن به جنگل همه فیلم بوده. میخواستند اینطوری من را غافلگیر کنند. حتی بی اطلاعی حمید از تولد من هم فیلم بود.

در دلم قند آب شد. حمید اینهمه تلاش کرده بود تا من را برای تولدم غافلگیر کند. پس همه فکرها اشتباه بود. حمید من رو...

شهاب دوباره مقابلم قرار گرفت.

- خوب بچه ها بخونید دختر که رسید به بسیت، باید به حالش گریست. چی شد؟ و خودش بلندتر از بقیه مشغول خواندنش شد.

من بی تفاوت و دور از شور و هیاهوی دیگران دنبال حمید می گشتم. کنار پدر نشسته بود و مشغول صحبت کردن بودند. دلم میخواست برم و بهش بگوی کاری که کرده خیلی برایم ارزش داره.

شهاب کاستی از خواننده ای پاپ داخل ضبط گذاشت و بعد دست شقایق و علی رضا را گرفت. به بهانه صحبت کردم با عمو عماد از جمع فاصله گرفتم.

حمید به آشپزخانه رفت. دلم میخواست برای همه چیز از او تشک رکن. به سمت آشپزخانه رفتم. او مشغول ریختن چای بود.

- حمید خان، کمک نمی خواهید؟

بدون آنکه سرش را بلند کند با صدای آرامی گفت: نه، متشکرم. بهتره میان جمع باشید.

- راستش میخواستم از تمام زحماتان تشکر کنم. شما من را غافلگیر کردید. هیچ انتظاری نداشتم. یعنی... درواقع یک در میلیون هم فکرش را نمی کردم شما برای این مهمانی به زحمت بیفتید.

حمید قوری چای را روی کتری گذاشت. و در حالی که قندان را پر می کرد گفت: بهتره از نادر و نادیا خانم تشکر کنید. تمام برنامه امروز را آنها تدارک دیدند. من فقط به خاطر اینکه نادر از من خواسته بود ویلا را در اختیارش گذاشتم که این هم کار سختی نبود. نادر برایم تعریف کرده.

نفسم به شماره افتاد. اب دهانم را قورت دادم و گفتم: چی را تعریف کرده؟

- از دوران بچگی تون برام گفته واینکه شما رو مثل یک خواهر کوچک تر دوست داره. پس بهتره به جای من از خواهر و برادر تون تشکر کنید، و سینی را برداشت و از آشپزخانه بیرون رفت.

در دل خدا را شکر کردم که نادر چیزی در مورد علاقه اش به او نگفته. نمیدانم چرا، ولی وقتی فهمیدم ماجرای غافلگیری تولد کار نادر بوده پکر شدم.

من قضاوت ناعادلانه ای نداشتم. تا چند دقیقه پیش، وقتی هنوز فکر می کردم غافلگیری کار حمید بوده این کار را زیباترین کاری می دانستم که کسی می توانست در حق شخصی که دوستش دارد بکند، ولی حالا فقط فکر می کردم او قصد خودشیرینی داشته است.

به اتاق پذیرایی رفتم. رویز میز گرد وسط اتاق کیک مربعی شکل صورتی رنگی قرار داشت. روی دو ضلع آن با گل رز صورتی تزئین شده بود و روی آن بر خلاف کیکهای رایج به جای خامه با مروارید نوشته شده بود بهترین خاطره زندگیمان تولد توست، تولدت مبارک.

شهاب مثل همیشه پیش دستی کرد.

- بفرمایید خاطره خانم نمی خواهید در جایگاهتان بنشینید.

روی کاناپه بزرگ نشستیم. شقایق شمع بیست را روی کیک قرار داد و نادیا آن را روشن کرد.

شهاب با دوربین عکاسی اش مقابلم ایستاد.

- خاطره خانم، این شمع با شمهای سالهای گذشته خیلی فرق داره. حواست رو خوب جمع کن و ارزشهای دیگران رو هم در به نظر بگیر.

به شهاب خندیدم. مثل همیشه سعی در شاد کردن جمع داشت.

- ان شاءالله همگی همیشه سالم باشند. و شمع را فوت کردم. نگاهم به حمید افتاد. بر خلاف همیشه بلخندی به لب داشت. دلم میخواست کنارم نشسته بود.

بابا و مامان مثل همیشه کنارم نشستند و سرهایشان را به سرم نزدیک کردند. یک عکس سه نفری. بعد عکس در حالی که مامان و بابا هر دو در حال بوس کردن لپم بودند. با بقیه هم عکس انداختم.

آخرین عکس، عکسی دسته جمعی بود که حمید داوطلب انداختن آن شد.

بابا خیلی اصرار کرد حمید هم در عکس حضور داشته باشد، ولی او جمع خانوادگی را بهانه ای برای نبودن در عکس کرد. خیلی دلخور شدم. دلم میخواست برای یادگاری هم که شده یک عکس از او داشته باشم. اما نپذیرفت. نوبت باز کردن کادوها رسید.

طبق معمول اول از همه کادوی مامان و بابا باز شد که یک انشگتر با نگین زمرد بود. آخرین هدیه هم که هیچ انتظارش را نداشتم متعلق به حمید بود.

مامان زودتر از من رو به حمید کرد و گفت: آقای دکتر، شما دیگه چرا؟ راضی به زحمتتان نبودیم.

سر از پا نمی شناختم. انگار بهترین هدیه زندگیم بود. بی تاب تر از همیشه کاغذ کادو را پاره کردم. یک بلوز آستین بلند سبز و کرم. بنابر عادت بلوز را جلویم گرفتم و نگاهی به حمید انداختم و گفتم: خیلی قشنگه حمید خان، دستتان درد نکنه.

بابا رو به حمید کرد و گفت: آقای دکتر، ما همه جوهره امروز به شما زحمت دادیم. دیگه حسابی ما رو خجالت دادید.

شهاب دست حمید را گرفت و به اصرار پشت آن میزی که من نشسته بودم برد و گفت: دیگه باید به عکس بگیری.

حمید مخالفت کرد، اما با اصرار مامان و بابا قبول کرد و با فاصله، در حالی که دستانش را در هم گره کرده بود ایستاد.

مامان و بابا هم کنارمان ایستادند. یک عکس چهار نفره که من در آن واقعی ترین لبخند زندگیم را به لب داشتم. تولد بیست سالگی ام زیباترین روز زندگیم بود. آن شب شام مهمان بابا بودیم که به رستوران باران رفتیم. شبی خاطره انگیز که با حضور حمید به یادمانی تر شده بود.

با اینکه دلم نمی خواست تعطیلات نوروز به پایان برسد، ولی فردای روز تولدم ما وقتی فهمیدم حمید عازم تهران است خیلی پکر شدم. انگار فضای روح بخش شمال به ناگاه برایم خفقان آور شد.

فصل پنجم

اولین روز بعد از تعطیلات با ماشین به دانشگاه رفتم. بر خلاف همیشه که از در بالا وارد می شدم که نزدیک دانشکده حقوق بود، این بار از در پایین رفتم که نزدیک به دانشکده دندانپزشکی بود. در دل دعا می کردم نادر را نبینم. نمیدانستم حمید کلاس دارد یا نه. مقنعه ام را تا حد ممکن پایین آوردم و عینک دودی ام را به چشم زدم تا در حدامکان شناخته نشوم.

دیدن حمید، حتی یک لحظه هم کفایت می کرد. می دانستم اگر با او برخورد کنم مثل همیشه با سردی و بی تفاوتی و خیلی رسمی با من برخورد خواهد کرد، اما با دیدارش برایم آرامشی وصف نشدنی داشت.

بی هدف در حیاط پرسه می زدم. نگاهی به ساعت انداختم. تا چند دقیقه دیگر کلاس شروع می شد، به همین دلیل به سمت دانشکده حقوق شروع به دویدن کردم. یک نفس تا کلاس دویدم. خدا را شکر هنوز استادمان، آقای مرشدی، نیامده بود. وقتی وارد شدم تمام صندلیها پر بود.

مریم کیفش را از روی صندلی برداشت و گفت: سلام، فکر کردم هنوز برنگشته اید. مسافرت خوش گذشت؟ هنوز نفسم جا نیامده بود. با سر جوابش را دادم. حرفمان با ورود استاد نیمه تمام ماند. پس از کلا در محوطه مهسا را دیدم. نسبت به پیش از عید چند کیلویی چاق تر شده بود. معلوم بود خیلی بهش خوش گذشته. مریم چند روزی که به مشهد رفته بود و بعد هم به جنوب.

مریم و مهسا مشغول حرف زدن بودند. ولی من چشمم می دوید و امید داشتم حتما برای یک ثانیه هم که شده حمید را ببینم.

روزها از پی هم می گذشت. حمید را فقط چندبار در محوطه دیده بودم. مثل همیشه خیلی کوتاه و رسمی با من سلام و احوالپرسی کرده بود و جویای حال خانواده شده بود. او نمی دانست همین برخوردهای کوتاه و رسمی چقدر برای من لذت بخش است.

امتحانات پایان سال بود، دیگر امیدی برای همان دیدارهای کوتاه هم در محوطه دانشگاه نداشتم. حمید آن ترم فارغ التحصیل می شد..

امتحانات را مثل سالهای گذشته با نمره های خوب پشت سر گذاشتم . من و مریم برای تسریع در کارهایمان تصمیم گرفتیم واحد تابستانی برداریم. اما مهسا مسافرت را بهانه کرد و از گرفتن واحد تابستانی طفره رفت. ترم تابستانی، گرمای بیش از حد تیرماه و درسهایی که خیلی سخت تر شده بود . فشار زیادی به من آورده بود. آن تابستان به خاطر درس نتوانستم همراه مامان و بابا به مسافرت بروم. تمام تابستان را سخت درس خواندم. درسهای زبان هم نسبت به گذشته سنگین تر شده بود.

اواسط شهریور ماه بود. پس از اینکه آخرین امتحان واحدهای تابستانی را دادم به خانه برگشتم. تازه رسیده بودم که تلفن زنگ زد. سریع گوشی را برداشتم. خانم گلستانه بود. می خواست ما را برای جشن فارغ التحصیلی نادر در روز پنجشنبه دعوت کند. از ما قول گرفت در مراسم شرکت کنیم.

از این جور جشنهای فارغ التحصیلی متنفر بودم. سال گذشته که به جشن فارغ التحصیلی نادیا و قبولی اش در فوق لیسانس رفته بودیم تمام مدت با مامان و بابا گوشه ای نشسته بودم. بی تفاوت به این دعوت به اتاقم رفتم. در ذهنم دنبال بهانه ای می گشتم تا هر جور شده از رفتن به خانه آقای گلستانه سر باز زنم که مثل فریره از جا پریده و به سمت تلفن رفتم. «آلو، سلام مامان، بگو چی شده؟ خانم گلستانه زنگ زد و...» و تمام ماجرا را برایش شرح دادم و بعد از او اجازه گرفتم و به آرایشگاه بروم و کمی موهایم را کوتاه کنم. باشوق و هیجان زیاد باوجود خستگی دوباره سوار ماشین شدم. دل توی دلم نبود از الان برای پنجشنبه دقیقه شماری می کردم. یادم افتاده بود حمید در آن مهمانی شرکت می کرد. هر چه باشد نادر دوست و همکلاسی او بود و تمام عید را با هم گذرانده بودند. به طور حتم او هم به این مهمانی دعوت می شد.

در فکر این بودم که چه لباسی بپوشم. در ذهن دنبال لباسی سنگین و رسمی می گشتم. کم کم با مامان هم سلیقه شده بودم. شاید هم سلیقه من نبود، اما دنبال این بودم که هر جور شده نظر حمید را به سوی خود جلب کنم. به آرایشگاه رفتم و موهایم را کمی کوتاه کردم. همان موقع برای پنجشنبه وقت درست کردن موهایم را گرفتم. شب پیش از مهمانی از هیجان نخوابیده بودم. موهایم را خیلی قشنگ درست کرده بودم. این همه تغییر با یک درست کردم مو برای خودم شگفت آور بود. به خانه برگشتم و کت و دامن سوسنی رنگی را پوشیدم که ملیحه خانم تازه برایم دوخته بود. کت، یقه ایستاده و بلندی داشت که روی آستین و پایین آن قیطون دوزی ظریفی داشت.

در آینه نگاهی به خودم انداختم. گردنبد مروارید ظریفی به گردن داشتم. می توانستم حس کنم که چشمانم هم برق می زند. دلم می خواست از هر لحاظ شایسته و برازنده به نظر برسم. مامان و بابا هم حاضر شده بودند. با هم از در خانه خارج شدیم. کلی از وقتمان در گل فروشی تلف شد. در دل به این زمانهای از دست رفته لعنت می فرستادم. نزدیک ساعت نه بود که به منزل آقای گلستانه رسیدیم. تعداد ماشینهای داخل کوچه خبر از مهمانی مفصلی می داد.

نادیا و نادر در حیاط به استقبالمان آمدند و خانم و آقای گلستانه کنار ورودی پذیرایمان شدند. باراهنمایی خانم گلستانه من و مامان به اتاقی رفتیم که برای تعویض لباسها در نظر گرفته شده بود. دل تو دلم نبود. مثل همیشه گونه هایم داغ شده بود و کف دستهایم عرق کرده بود. کمی رژ صدفی به لبهایم زدم و همراه مادر وارد اتاق پذیرایی شدم. باراهنمایی خانم گلستانه، بالای اتاق پذیرایی نشستیم، جایی که دایی شهروز و عمو عماد نشسته بودند.

شهاب طبق معمول وسط اتاق مشغول رقصیدن بود. شقایق و علی رضا هم گوشه ای مشغول صحبت بودند. فقط من بودم که در جمع بزرگ ترها حضور داشتم. صدای موسیقی بلندتر از حد معمول بود. با چشم دنبال حمید می گشتم، ولی انگار از او خبری نبود. کلافه شده بودم. شهاب مثل همیشه سراغم آمد.

« خانم، افتخار نمی دین؟ »
 « نه، حوصله ندارم. »
 « پاشو دیگه. »

خدا را شکر مامان زود به دادم رسید و رو به شهاب کرد و نمی دانم چه گفت که شهاب خیلی زود و بدون هیچ حرفی دور شد. هنوز نگاهم به در ورودی بود که حمید وارد شد.

سبد گل بسیار زیبایی، ترکیبی از گلهای زنبق و نرگس هلندی به دست داشت. کت و شلوار چهار خانه قهوه ای و بلوز کرم رنگ به تن داشت و کرواتش هم شکلاتی رنگ بود. کفشهای چرم قهوه ای رنگش مثل همیشه تمیز و براق بود. با خانم و آقای گلستانه سلام و احوالپرسی کرد و با اشاره خانم گلستانه به سمت ما آمد. به احترام او همگی از جا بلند شدیم. می دانستیم او عادت به دست دادن با خانمها ندارد به همین دلیل به سلامی مختصر اکتفا کردیم.

دایی شهروز صندلی خالی را که جای شهاب بود به حمید تعارف کرد. حمید نشست، درست مقابل من. دیگر حتا می توانستم بوی ادوکلن گوست او را هم حس کنم.

پدر با حمید مشغول صحبت شد. پیشخدمت به سمت حمید آمد و لیوان شربتی را به او تعارف کرد. تمام حرکاتش برایم جالب بود.

نادر هم به جمع ما پیوست. کمی در مورد طرح و پایان دانشگاه صحبت کرد و دوباره به جمع جوان ترها پیوست. هنگام صرف شام همگی به سمت میز شام رفتیم. من کنار حمید راه می رفتم دلم می خواست مدتی، هر چند کوتاه کنارش باشم. انگار او هم متوجه شده بود، چون پس از کشیدن غذا از ما فاصله گرفت و زیر یکی از چنارهای حیاط ایستاد. به سمتش رفتم. تمام تنم داغ شده بود. دلم می خواست ساعتها با حمید صحبت کنم. اما او هیچ گونه چراغ سبزی به من نشان نمی داد. مثل همیشه دیواری بلند در مقابل خود کشیده بود.

حالا احساس نادر را نسبت به خود درک می کردم. عشق یک طرفه هیچ وقت راه به جایی نداشت. یاد حرف مریم افتادم که اوایل به مهسا می گفت: گر از جانب معشوق نباشد کشتی، کشتش عاشق بی چاره به جایی نرسد. باید به خودم مسلط می شدم و هر جور شده این سد را می شکستم.

بشقاب در دستانم عرق کرده بود. انگار زمین هم کش آمده بود و هر چه پیش می رفتم دورتر می شدم. حمید سرش توی بشقابش بود.

کمی صدایم را صاف کردم و گفتم: «راستی آقای دکتر، فراموش کردم تبریک بگم. شما فارغ التحصیل شدید.» حمید که تازه متوجه حضورم شده بود سرش را بالا آورد. نگاهش آتشی در من روشن کرد که انگار تمام تنم سوخت، بعد یخ کردم.

«بله، من هم دوره نادر هستم دیگه..»

حمید همیشه در برخورد با من همین طور بود. به جمله های کوتاه و مختصر بسنده می کرد. به هر نحوی بود باید او را وادار به صحبت می کردم. صدایم را صاف کردم و گفتم: «خوب به سلامتی، کی به ما شیرینی می دهید؟»
«هر وقت مطبم را باز کردم و شما آن قدر به من اطمینان داشتید که درست کردن یکی از دندانپایتان را به من بسپرید.»

«من همین الان هم به شما اطمینان دارم و حاضرم...» حرفم را خوردم به قول مامان فکر کردم زیاده روی کرده ام. این بار حمید دست بردار نبود و پرسید: «خوب، حاضرید چی؟»
مضطرب شدم. معلوم نبود دنبال چه بودم. تا چند لحظه پیش دلم می خواست به هر بهانه ای سر صحبت را با حمید باز کنم، اما حالا ادامه صحبت من را مضطرب می کرد. مثل همیشه شهاب به موقع به دادم رسید رو به حمید گفت: «قبل از شام که به ما افتخار نادادی، بعد از شام چه کار می کنید؟»
حمید نگاهی به شهاب انداخت و گفت: «بخشید در چه موردی؟»
«خوب مجلس را گرم کنید.»
حمید لبخندی به شهاب زد و گفت: «آقا شهاب، مجلس به همت شما گرمه، گرمه اگر ما بیایم وسط شما هم یخ می کنید.»

«این حرفها چیه آقای دکتر، پس بعد از شام منتظران هستم.»

«نه آقا شهاب، من همین الان اعلام می کنم که رقص بلد نیستم. دور من را خط بکشید.»

شهاب نگاهی به من انداخت که گفتم: «من هم همین طور شهاب. به قول مامان هر چیزی سنی داره، دیگه از رقصیدن ما گذشته.»

شهاب چشمانش گرد شد و گفت: «چی شد؟ حالا دیگه شما شدید پیرزن و ما تینیجر!»

«نه خیر. نه من پیرزن شدم و نه تو جوان شانزده ساله ای، ولی دیگه حوصله رقصیدن ندارم. دیدی که مامان چی گفت.»

شهاب که حوصله اش سر رفته بود سرش را تکان داد و به سمت دیگر حیاط رفت.

هنوز داشتم با نگاهم شهاب را دنبال می کردم که حمید گفت: «راستی؟»

«راستی چی؟»

«شما دیگه نمی رقصید؟»

«نه، به نظرم خیلی کار مسخره ایه. اگر کار با کلاسی بود بدون شک همه بزرگ ترها انجام می دادند..»

حمید شانه ای بالا انداخت و با چنگال تکه ای جوجه کباب را درسته در دهانش گذاشت و مشغول نگاه کردن به جمع جوان ترها شد.

شروع سال سوم تحصیلی ام بود. با هشت واحد تابستانی ای که گرفته بودم امید می رفت هفت ترمه درسم را تمام کنم.

مهسا از من و مریم حسابی عقب افتاده بود. ما مثل سابق سخت درس می خواندیم.

هفته بعد امتحان پایانی دوره تکمیلی زبان داشتیم و قرار بود پس از گرفتن مدرک چند ماهی خصوصی درس

بخوانیم تا بتوانیم خودمان را برای امتحان تافل آماده کنیم.

اواسط آبان ماه بود. هوا گرفته و ابری بود و هر لحظه ممکن بود باران ببارد. از صبح تا ساعت چهار کلاس داشتیم.

هوای گرفته پاییزی کسلم کرده بود. به خودم فحش میدادم چرا ماشینم را نیاورده ام. با تعطیل شدن کلاس آسمان

گرفته شروع به عقده گشایی کرد. قطره های درشت باران به سر و صورتم می ریخت. قدم هایم را سریع کردم

کلاسورم را زیر مقنعه ام گرفتم و به سمت در خروجی دانشگاه به راه افتادم. وارد خیابان که شدم ماشینی جلوی پام

ترمز کرد و شیشه اش پایین آمد. نگاهی به داخل ماشین انداختم، نادر بود. کسل و گرفته.

«خاطره سوار شو. کارت دارم.»

با اینکه خیلی از زمانی که من و نادر با هم به کافی شاپ رفته بودیم می گذشت، اما هنوز از تنهایی با او اجتناب می

کردم. باران شدت گرفته بود. مردد بودم. صورت سفید نادر قرمز و برافروخته بود. بدون فکر سوار شدم بخاری

ماشین روشن بود. دستم را جلوی بخاری گرفتم. نادر با دندانهایش لبش را گاز می گرفت.

«با من کاری داشتی؟ مامان اینها فکر می کنند من الان در راه خانه هستم می دونی که به اونا اطلاع ندادم. شاید دیر

کردنم باعث نگرانی شان شود.»

«نگران نباش، زیاد وقتت را نمی گیرم. کسی از من خواسته چیزی را از تو بپرسم، البته من جواب تو را می دانستم

و به خودش هم گفتم، ولی گفتم می خواد جواب رو از زبون خودت بشنوه. اول نمی خواستم این پیغام را برسانم.

چون دلم نمی خواست برای بار دوم برای یک نفر دیگه سنگ روی یخ بشم.»

«چی داری می گی نادر؟ از کی داری حرف می زنی؟ چی شده؟ من که از حرفهای تو سر در نمی آورم.»

«حمید از من خواسته...»

با شنیدن نام حمید قلبم فرو ریخت و سر تا پا گوش شدم.

«از من خواسته نظرت رو در مورد اون بپرسم. البته بهش گفتم نظرت در مورد اون منفیه، ولی اصرار داشت از

زبون خودت بشنوه. گفت اگه من پیشقدم نشم خودش زنگ می زنه. حالا که همه چیز رو می دونی من پیغامت رو

بهش می رسونم.»

عصبی تر از همیشه شده بودم و دندانهایم را به هم فشار می دادم. ناخنهایم را در گوشت دستم فرو کردم و با

صدایی که می لرزید گفتم: «درست بگو حمید از تو چه خواسته؟»

نادر که صورتش قرمز شده بود سرش را تکان داد و گفت: «می تونستم پیش بینی کنم... به حمید هم گفتم جواب

خاطره منفیه.. ولی اون قبول نکرد.»

«نادر تو چی کار کردی؟ تو حق نداشتی از طرف من جواب بدی.»

«منظورت چیه خاطره؟!»

«می خواهم با حمید صحبت کنم. نه به وسیله تلفن و نه به وسیله رابط، رو در رو.»

نادر پایش را روی ترمز گذاشت. بوق ماشینهای پشتی و صدای ناسزا باعث شد ماشین را به گوشه خلوتی هدایت کند.. ترمز دستس را کشید و صورتش را به سمت من برگرداند.

« فکر کنم نفهمیدی حمید از من چی خواسته. اون به طور غیر مستقیم از تو خواستگاری کرده. می خواد پیش از اینکه خانواده اش را بفرسته نظر خودت رو بدونه.»

« خوب منم موافقم. می خواهم پیش از رویارویی خانواده ها کمی باهاش صحبت کنم.»

« خاطره... هیچ می فهمی داری چی می گی؟ تو و حمید هم جنس نیستید. کلی فرق بین دو خانواده هست. نمی تونی با اونا کنار بیای... اونا مثل ما فکر نمی کنند.»

« ولی حمید دکتیره، یک پسر تحصیل کرده از یک خانواده مرفه. یعنی نه به دنبال عنوان پدر و مادر منه و نه به خاطر ماشین و تک دختر بودن من رو پسندیده. مثل بعضی از پسرهای دانشکده هم با دیدن ماشینم برام غش و ضعف نمی کنه.»

« خاطره، داری اشتباه می کنی. فقط پول و تحصیلات دلیل شباهت نیست.»

« دیگه نمی خوام چیزی بگی. می خواهم با حمید صحبت کنم. همین حالا.»

« من همیشه تو را مثل خواهر کوچک ترم دوست داشتم. دلم نمی خواد حتا یک خار به پات بره. فکر نمی کنی داری عجله می کنی؟؟ نمی خوای بیشتر فکر کنی؟»

« فکرهایم را برای جواب نهایی می کنم. الان فقط می خوام صحبتی با حمید داشته باشم. کجا کار می کنه.»

« اگر می خوای بری خودم می برمت.»

« پس جلوی یک تلفن عمومی نگه دار می خوام به مامان زنگ بزنم.»

« داری چی کار می کنی؟ این همه عجله برای چیه؟ امشب رو صبر کن و با مامان و بابات مشورت کن. من دلیل این همه عجله را نمی فهمم.»

« مطمئن باش بدون اجازه پدر و مادرم آب هم نمی خورم، ولی دلم می خواهد دلیل پیشنهاد حمید رو بدونم.»

نادر که انگار از شنیدن جمله آخر من کمی خیالش راحت شده بود گفت: « خوب، حالا فهمیدم. من رو باش که فکر کردم که تو هم به حمید علاقه داری.»

قدرت هیچ اظهار نظری نداشتم. دلم نمی خواست نادر از لا به لای حرفهایم پی به علاقه ام ببرد.

انگار خیلی تند رفته بودم. نباید با شنیدن پیشنهاد حمید از خود بی خود می شدم. برای آنکه نادر حساسیت بیش از حد نشان ندهد سردرد را بهانه کردم و گفتم: نمی خوام به دیدنش بروم.

همان شب درباره آن موضوع با مامان و بابا صحبت کردم. بابا علاقه عجیبی به حمید داشت و از پیشنهاد او استقبال کرد، اما مامان بهانه کم بودن سنم را گرفت و گفت الان برای فکر کردن به ازدواج خیلی زوده.

بحث آن شب ما تا نیمه شب ادامه یافت. بابا، مامان را راضی کرد تا من یک جلسه با حمید صحبت کنم و نظر او را بدانم.

فردای آن روز به پیشنهاد مامان، پدر مستقیم به حمید زنگ زد. مامان معتقد بود حمید باید بدانند آنها در جریان هستند.

حمید از آمدن به خانه ما طفره رفت و معتقد بود آن طوری شکل خواستگاری پیدا می کند و بهتر است در جلسه خواستگاری خانواده او هم حضور داشته باشند. خلاصه قرار بر این شد آخر هفته من و حمید برای صحبت کردن به هتل هما برویم.

روز پنجشنبه از صبح که بیدار شدم دلشوره داشتم. دل توی دلم نبود. مامان از شب قبل با من طی کرده بود که پیش از هر صحبتی باید شرط درس خواندن را با حمید بگذارم. بابا مرتب به مامان می گفت: «شهره، تو چقدر دلت شور می زنه. حمید یک پسر تحصیل کرده است، به طور حتم با درس خواندن خاطره مشکلی نداره.»

مامان هر چند دقیقه یکبار به اتاقم می آمد و چیزی را به من متذکر می شد. ساعت پنج بود و قرار ما ساعت هفت. مامان مثل همیشه اصرار داشت زودتر راه بیفتم تا در شلوغی معطل نشوم. لباسم روی تخت بود یک شلوار کرب مشکی با یک مانتو پاییزه مشکی که دور تا دور یقه آن خز سفید دوخته شده بود. یک روسری سفید مشکی هم سرم کردم که مامان روز پیش برایم خریده بود و خیلی قشنگ بود.

مامان به اتاقم آمد و با وسواسی که همیشه در لباس پوشیدنم داشت نگاهی به من انداخت و گفت: «گل سینه ات را هم بزن.»

«مامان... مگه می خوام برم عروسی؟!»

«عروسی که نه، ولی باید برازنده به نظر برسی.»

«با یک گل سینه؟»

مامان به سمت کمد رفت و با یک گل سینه مروارید سفید و مشکی را همراه انگشتر مروارید از کشو بیرون آورد انگشتر را به انگشتم کرد و گل سینه را هم به گوشه ای یقه پالتویم وصل کرد و بعد دورتر ایستاد و با سری کج دوباره به من نگاه کرد.

«خوبه، در ضمن بهتره عطری ملایم بزنی. عطر گرم و تند مناسب خواستگاری نیست. در ضمن به جای اون ساعت سواج مسخره ساعتی را که دایی شایان برات خریده دستت کن... همه اش تقصیر این باباته. تو رو چه به شوهر کردن. هنوز من باید بگم چی بپوش و چی کار کن.»

«مامان، بازم که داری می زنی توی سرم.»

«من بزمن بهتره تا غریبه ها. در ضمن حواست به همه چیز باشه. تا آقای دکتر ازت سوالی نکرده حرفی نمی زنی و تا بهت تعارف نکرده چیزی نمی خوری. سعی کن زیاد هم باهاش خودمانی نشوی که فکر کنه از هول حلیم افتادیم توی دیگ. قوز هم نکن. خوب دیگه، ساعت بیست دقیقه به شیش شد بهتره بری، نمی خوای برسونمت؟»

«نه مامان، ماشین می برم. شب معلوم نیست کی برگردم. ماشین ببرم راحت ترم.»

«برو دخترم.»

به سمت مامان رفتم و محکم در آغوش گرفتمش.

«تو را به خدا دلت شور نزنه. من حواسم به همه جا هست. مطمئن باش گند نمی زنی.»

«مطمئنم.»

مثل همیشه مامان رو دعا کردم که من را زودتر راهی کرده بود. شب جمعه بود تو خیابانها شلوغ. کلی معطل شدم.

هنوز چند دقیقه به ساعت هفت مانده بود که وارد هتل شدم. نگاهی به فضای آنجا انداختم. دنبال حمید می گشتم که مهمانداری به سمتم آمد.

« خانم بدیع؟ »

« بله. »

« دکتر زرگر منتظر شما هستند. »

مهماندار به سمت دیگری اشاره کرد. حمید کنار یکی از میزها ایستاده بود. از مهماندار تشکر کردم و به سمتش رفتم. تبسم به لب داشتم. اما به وضوح لرزش صورتم را حس می کردم. دلم نمی خواست حمید متوجه اضطراب من شود. او کت سورمه ای و شلوار طوسی به تن داشت.

سلامی کردم و مقابل او نشستم. نمی توانستم باور کنم من و حمید مقابل هم، بدون آنکه نگران باشم چشمی مرا نگاه می کند و با اینکه حرف زدنم با او برای دیگران سوآل برانگیز باشد.

« خوشحالم خانم بدیع. خیلی سر وقت و به موقع. از خانمهای جوان نمی شود چنین انتظاری داشت. داشتم پیش خود فکر می کردم باید به انتظارتان بنشینم. »

« من هم در مورد شما چنین فکری می کردم چون هنوز چند دقیقه ای به هفت مانده. »

« خوب، چی دارید؟ »

حمید صورت کافی شاپ را مقابلم قرار داد نگاهی به آن انداختم. قدرت خواندن نداشتم. انگار کلمه ها جلوی چشمانم در حال رقص بودند. خودم را مشغول خواندن نشان دادم، ولی خدا شاهد بود که در دنیای دیگری سیر می کردم و نمی دانستم آنجا چه نوشته است.

« یک قهوه فرانسه، متشکرم. »

نمی دانم چه ام شده بود. زمانی برای یک لحظه تنها بودن با حمید کلی دعا و ثنا می کردم. ولی حالا می خواستم از شرم از آنجا فرار کنم. به بهانه شستن دستهایم به دستشویی رفتم. در آینه نگاهی به خود انداختم. همه چیز مرتب بود. حتا لرزشی که صورتم را فرا گرفته بود غیر قابل دیدن بود. روسری ام را جلو کشیدم و موهایم را که از روسری بیرون ریخته بود داخل دادم. بعد دستانم را شستم و بیرون آمدم.

دو فنجان قهوه، شیر و شکر و چهار برش کیک شکلاتی روی میز خودنمایی می کرد. حمید مشغول هم زدن قهوه اش بود که من را دید و به احترام من نمی خیز شد.

« خوب خانم بدیع، از نادر خواسته بودم با شما صحبت کند. می دانم حضور شما در اینجا به معنی اینه که نادر خواسته من را عملی کرده. خوشحالم بین ما واسطه ای نیست و خودم می توانم حرفهایم را به شما بزنم، مکث کوتاهی کرد و دوباره گفت: « پیش از هر چیز از شما سوآلی دارم؟ »

« پیرسید. »

« ارزش ازدواج از نظر شما چقدره؟ »

« منظورتان را نمی فهمم. »

« خوب، راحت تر بهتون بگم از نظر شما ازدواج آن قدر ارزش داره که کسی به خاطر اون خودش رو تغییر بده؟ »

« خوب بستگی داره. اگر این تغییر به سمت مثبت باشه، چرا که نه. »

« جوابم را گرفتم. »

« می شه کمی واضح تر صحبت کنید. من که متوجه منظورتان نشدم.»
 « خانم بدیع، من از شما انتظار ندارم چشم بسته جوابم را بدهید. شما فرصت دارید تا هر زمانی که خواستید روی حرفهای من فکر کنید. از اینکه یک نظر چشم بسته جواب را بدهید متنفرم. شما حق دارید نظرتان را مورد من بگید. دیگه دوره زمانه ازدواج اجباری و احمقانه به پایان رسیده. من اینجا آمده ام تا نظراتم را در مورد همسر آینده ام بیان کنم، شما هم همین طور. یا می توانیم با الگوهای هم دیگه جور در آییم و راضی به تغییراتی به خاطر یکدیگر باشیم و چند قدمی برداریم و یا نه. در هر صورت همین جا می فهمیم برای هم ساخته نشده ایم و بدون اینکه رنجشی از هم داشته باشیم و یا اسباب صحبت دیگران شویم پی زندگی خودمان می رویم.»
 « آقای دکتر، می تونم نظرتون رو در مورد همسر ایده آل بدونم.»
 « خیلی چیزها و خیلی خواسته ها خودشون رو در یک زندگی مشترک نشان می دهند، ولی یکسری ملاکهای اولیه هست که...»

« من جوابم را نگرفتم. همسر ایده آل برای شما کیه؟»
 « شاید شما، ولی با کمی تغییر.»
 « سر از حرفهای شما در نمی آورم. واضح تر صحبت کنید.»
 « خانم بدیع، انتظار ندارم همین الان به من بله بگید. می توانید بعد از شنیدن درخواست من، حتا بدون خداحافظی از اینجا بروید. بهتون قول می دهم دیگه هیچ وقت مزاحمتون نشم. می توانید روی حرفهای من فکر کنید و بعد... هر موقع مایل بودید جوابم را بدهید.»

« می شه صریح صحبت کنید. شما از من چه می خواهید؟»
 حمید جرعه ای از قهوه اش را نوشید و به من نگاه کرد. بر خلاف همیشه نگاهش مستقیم به چشمانم بود. چند ثانیه ای روی صورتش دقیق شد و دوباره سرش را پایین آورد. در حالی که با نوک چنگالش با کیک شکلاتی بازی می کرد خیلی آهسته گفت: «دلم می خواهد با حجاب شوید.»
 نمی دانم فاصله هتل تا خانه را چه جوری رانندگی کردم. مغزم کلید کرده بود. حرف حمید ذهن من را به کلی مشغول کرده بود. از من می خواست فردی بشوم که هیچ تجربه ای از آن آدم نداشتم، حتا نمی توانستم تصورش را بکنم. به طور حتم اولین فردی که من را مورد تمسخر قرار می داد شهاب بود. نادر هم قیافه می گرفت و به من نیشخند می زد و می گفت پیش بینی اینجا را کرده بود. یک لحظه تصمیم گرفتم همین فردا به حمید زنگ بزنم و به او بگویم من به خاطر او نمی توانم تا این حد خودم را تغییر دهم. صدای نادر در گوشم پیچید شما از جنس هم نیستید.

مثل اینکه حق با نادر بود. ورود به خانواده حمید و بودن با او مستلزم جدایی و دوری از خانواده خودم بود. باید به حمید زنگ می زدم و همه چیز را به او می گفتم. باید به خواستگاری او جواب منفی می دادم. خدایا چرا این قدر مستاصل شده ام... ولی نمی توانستم به همین راحتی از فکر ازدواج با حمید منصرف بشم. باید بین خواسته خودم و خواسته حمید یکی را انتخاب می کردم و راه سومی هم وجود نداشت، اما شاید با مامان و بابا مشورت می کردم و آنها می توانستند راه سومی جلوی پایم بگذارند.
 به خانه رسیدم. آن قدر فکر مشغول بود که حتا جای ریموت را هم فراموش کرده بودم. دستی به داشبورد بردم و آن را پیدا کردم. انگار همه چیز طولانی تر از همیشه شده بود، کلی طول کشید تا در باز شود.

هوای خنک پاییزی گونه هایم را که از آتش درون می سوخت نوازش می داد. کیفم روی دوشم بود و در حالی که دکمه های مانتو را باز می کردم وارد رختکن شدم و به سرعت به سمت اتاق نشیمن رفتم، اما مامان و بابا آنجا نبودند. پله ها را دو تا یکی به سمت بالا رفتم.

مامان و بابا در کتابخانه مشغول صحبت بودند. با ورود من صحبتشان نیمه تمام ماند. به هر دو سلام کردم.

بابا مثل همیشه لبخند زد و گفت: «بینم چرا مضطربی، تعریف کن چه خبر؟»

مامان که هنوز در فکر درس و ادامه تحصیل بود جلو آمد و گفت: «خاطره، به دکتر گفتی باید درست رو ادامه بدی؟»

سرم را پایین انداختم.

«پس چرا حرف نمی زنی؟ بگو ببینم چی گفتی و شنیدی؟ دکتر که با درس خواندن مخالف نبود؟»

«صحبت ما به آنجاها نرسید.»

مامان با چشمهای گشاد شده نگاهم کرد. «یعنی چی؟ این همه وقت رفتی اونجا. اون وقت مسئله به این مهمی رو مطرح نکردی، پس چی گفتید؟ چرا لال شدی؟ خوب حرف بزن.»

«راستش همان اول از من درخواستی کرد و گفت اگر با این درخواستش موافقت کنم در مورد مسائل دیگه صحبت می کنیم. البته گفت خوب در موردش فکر کنم. اون هیچ عجله تی برای گرفتن جواب نداره. معتقد به جواب با فکر بهتر از جواب سریعه.»

بابا از جایش بلند شد و کنار من روی کاناپه نشست و دستش را روی پایم قرار داد. «از تو چی خواست؟»

«از من خواست با حجاب بشم.»

به نگاه حیرت زده آن دو نگاه کردم و گفتم: «گفت که خانواده اش مذهبی هستند. پدرش نمی تونه حتا تصور عروس بی حجاب رو بکنه. البته خود دکتر هم دلش می خواد همسر آینده اش با حجاب باشه و برای اون مانتو و روسری کفایت می کنه، اما خانواده اش...»

«خانواده اش چی؟»

«دنبال عروس چادری می گردند. خانواده آنها فقط چادر رو قبول دارند.»

مامان که تا آن لحظه ساکت بود پرسید: «تو چی جوابش رو دادی؟»

«هیچی گفتم باید فکر کنم. از هتل تا خونه فکر کردم، اما مغزم به جایی قد نمی ده. حالا می خوام مثل همیشه شما من رو راهنمایی کنید. از یک طرف فکر می کنم اون پسر خوب و کاملیه و امتیازهایی داره که کمتر پسری داره. ولی از یک طرف پذیرفتن خواسته اش برای من کمی سخته. حالا شما بگید چی جوابش رو بدم؟»

بابا سر تکان داد و گفت: «والا نمی دونم چی بگم.»

نگاهم با به سمت مامان گرداندم. امیدوار بودم او مثل همیشه تصمیمی منطقی داشته باشه. مامان نگاهش به گلپای

قالی بود. دستانش را روی دسته صندلی گذاشت و کمی توی مبل فرو رفت. سرش را به سمت من چرخاند و گفت: «ما نمی تونیم به تو بگیم چی کار کن یا چی کار نکن.»

«ولی مامان، شما همیشه من رو راهنمایی می کردید.»

«همیشه با این دفعه فرق می کنه. این تصمیم به خودت ربط داره و بس. من و پدرت به عنوان پدر و مادر وظیفه

داشتیم همیشه تو رو راهنمایی کنیم. اما این مورد چیزی نیست که م بخوام بهت بگم این کار رو بکنی بهتره و یا

اینکه اگر این کار را نکنی پشیمان می شی. تو باید با خودت کنار بیایی. بین آیا حمید ارزش این تحول رو داره یا نه. این دیگه زندگی خودته. این مسئله چیزی مثل ادامه تحصیل نیست که من اصرار کنم باید انجامش بدی خودت باید سنگهات رو وا بکنی. بهتره خیلی زود جواب ندی، چند روزی فکر کن.»

فکر می کنم اگر به خواسته دکتر جواب مثبت بدم () خانواده ام دچار مشکل می شم. شاید دیگه مثل سابق جایی در بین بقیه نداشته باشم.»

نه، درست فکر نمی کنی.»

« چرا مامان خودم دارم می بینم. مریم رو یادتون هست؟ هم شاگردی دانشگاهم، اون که سردرد رو بهانه کرد تا

در نامزدی مهسا شرکت نکنه. می دانید چرا؟ چون مهمانی قاطی بود و اون انگشت نما می شد.»

« خوب، خود مریم تشخیص داده بود که نمی تونه توی اون مهمونی شرکت کنه. از ترس انگشت نما شدن نبود که

نیامد، بلکه اون علاقه ای به این جور میهمانیها نداره. نه خاطره، تو داری کمی اشتباه می کنی. تو فکر می کنی اگر با

حجاب شوی هیچ کس دیگه تو رو مثل سابق تحویل نمی گیره.»

« همین فکر رو می کنم.»

« نه، این طور نیست تو مثل سابق به تمام میهمانیها دعوت می شی و باید مثل همیشه پذیرای بقیه باشی. ولی کمی

باید در رفتار تغییر بدی. برای مثال دیگه نمی تونی با مردها دست بدی، چون به حرمت آن چیزی که سرت می

کنی یک سری محدودیت ها رو باید رعایت کنی.»

« مامان، من نمی تونم تصمیم بگیرم. تو را به خدا شما بگید من چه کار کنم؟»

« هیچی، فقط عاقلانه فکر کن.»

فصل 6

هرگز روزی را که به حمید پاسخ مثبت دادم فراموش نمی کنم. حمید سعی می کرد به روی خودش نیاورد، ولی معلوم بود سر از پا نمی شناسد.

ماجرای خواستگاری را با مریم و مهسا مطرح کردم. مریم خیلی استقبال کرد و گفت: « ازدواج وسیله ای برای

پیشرفت و تحوله. تو از همین اول داری متحول می شی.»

مهسا مثل همیشه حرفهای بامزه می زد و نسبت به خواستگار من بی تفاوت بود.

کم کم سعی می کردم تمرین کنم. با وجود آنکه خیلی سخت بود، تلاش می کردم موهام از زیر روسری بیرون نیاید.

اواسط دی بود که قرار شد خانواده زرگر به خواستگاری ام بیایند. مامان سفارش داده بود ملیحه خانم یک کت و

شلوار سبز برایم بدوزد. بر خلاف همیشه سفارش کرده بود کمی برایم گشاد باشد و قد و قالب تنم نباشد. برایم یک

روسری سبز با گلهای زرد خریده بود. به احترام خانواده زرگر مامان هم مانتوی مشکی قشنگی به تن کرده بود.

همگی حاضر بودیم. دل توی دلم نبود. ساعت هشت بود که صدای زنگ در خانه پیچید. دوباره جلوی آینه رفتم. به

توصیه مامان حتما ماتیکی صدفی همیشگی ام را هم نزدم. روسری ام را کمی جلو کشیدم و موهام را داخل بردم.

صدای بابا که از حیاط مهمانان را به داخل دعوت می کرد ناخودآگاه ما را به سمت در کشاند. من و مامان جلوی در

رختکن به انتظار ایستادیم.

ابتدا سه خواهر چادری وارد شدند. دو دختر با قد متوسط، همراه زنی مسن که رویش را محکم تر از بقیه گرفته بود. بعد مردی میانسال با ریش جو گندمی و چشمان سبز رنگ وارد شد. حدس زدم باید آقای زرگر باشد. پدر حمید کت و شلوار طوسی و پیراهن سفید به تن داشت.

بابا اصرار داشت کفشهایشان را در نیاورند، اما آقای زرگر زود کفشهایش را در آورد و با صدای بلند گفت: «مگه شما توی این خونه نماز نمی خونید؟»

پدر حرفی نزد، شاید جوابی نداشت بدهد. سرم را به طرف مادر چرخاندم. انتظار داشتم او چیزی بگوید، ولی با سر به من اشاره کرد حرفی نزنم.

خانمها با من و مامان روبوسی کردند و با راهنمایی مادر به اتاق پذیرایی وارد شدند.

حاج آقا بی تفاوت و بی آنکه به من نیم نگاهی بندازد پشت سر آنها وارد اتاق شد و به اشاره پدر صدر مجلس قرار گرفت. حاج زرگر به محض نشستن روی صندلس دست به جیب برد و تسبیح فیروزه ای رنگی از جیب در آورد و بی آنکه ذکر بگوید مشغول چرخاندن آن شد.

سکوت عذاب آور بود. چند دقیقه بعد بار دیگر صدای زنگ در به صدا در آمد. بابا دوباره کنار در رفت و بعد حمید در حالی که سبد گل زیبایی از گلهای ارکیده در دست داشت وارد شد. سلامی کرد و سبد گل را به دست مادر داد و کنار آقای زرگر نشست.

من برای بدست آوردن اعتماد به نفس بیشتر کنار بابا نشسته بودم و نگاهم به سه خانم چادری بود. یکی از آن دو دختر صورتی سفید و چشمانی سبز داشت و بیشتر شبیه آقای زرگر بود. دختر دیگر هم که کم سن تر بود با چشمان قهوه ای و صورت سفید زیباتر از خواهرش به نظر می رسید. خانم مسن که مادر حمید بود آن قدر سفت و سخت رو گرفته بود که جز چشمان مشکی اش بقیه صورتش قابل تشخیص نبود.

مامان به سمت آشپزخانه رفت. بابا داشت در مورد شلوعی و آب و هوا صحبت می کرد که مامان با سینی چای وارد شد. اول به سمت خانمها رفت و تعارف کرد، بعد سمت آقایان رفت.

حاج آقا تسبیح فیروزه ای را در جیبش گذاشت و در حالی که استکان چای را از داخل سینی بر می داشت رو به پدر گفت: «آقای دکتر، در خانواده شما به جای عروس خانم، مادر عروس چای می آورد؟»

پدر مثل همیشه با لبخندی کوتاه از جواب دادن طفره رفت. مامان با سر اشاره ای به من کرد و من زود با ظرف شیرینی و پیش دستی مشغول پذیرایی شدم. همه شیرینی برداشتند، ولی وقتی ظرف را مقابل حاج آقا گرفتم آن را پس زد و گفت: «هنوز به شیرینی نرسیده دختر، بنشین.»

بغض گلویم را فشرد. قدرت هیچ کاری نداشتم. دلم می خواست همان لحظه روسری ام را روی زمین پرت کنم و به اتاق بروم. نمی توانستم جو سنگین آنجا را تحمل کنم. حاج زرگر بیش از آنچه تصور می کردم جدی و خشک بود.

حاج آقا گلوبی صاف کرد و گفت: «بله آقای دکتر، آن موقع که ما ازدواج کردیم حاج خانم رو ندیده بودیم. یک روز خدا بیامرزه اموات شما را، پدر خدا بیامرزمون آمد و گفت: منصور، ده روز دیگه عقد کنانته. گفتم با کی. خدا بیامرزه پدرمون گفت با دختر کاشانی. راستش ما فقط حاج کاشانی رو چند بار در بازار فرش فروشها دیده بودیم. روحمان هم خبر نداشت حاجی دختر داره. آره آقای دکتر، آن موقع حرف بزرگ ترها حجت بود. خودشان هر چه صلاح می دانستند می کردند، خدا وکیلی هم خوشبخت می شدند. مثل الان هم این قدر طلاق و طلاق کشی زیاد نبود.

حالا زمونه ای رسیده که دخترها و پسرها خودشون می برن و خودشون می دوزن و می پوشن. بعدش بزرگ ترها رو صدا می کنند و یه بفرما می زنند حالا دستشون درد نکنه که ما رو برای دکور هم شده آدم حساب کردند.»

« اختیار دارید حاج آقا. شما که تاج سرید. فکر نکنم حمید خان بدون اجازه شما آب بخوره.»

« اینه که تعارف آقای دکتر. ما خودمون آن قدر احترام بزرگ ترها رو داشتیم که جرأت نمی کردیم وقتی آنها هستند پامون رو دراز کنیم. حالا سرنوشتان این شد... وای به حال این جوانها که خودشون را عقل کل می دانند و فکر می کنم بچه هاشون اونا رو برای ختنه سوران نوه هاشون دعوت کنند.»

« حاج آقا همه چیز تغییر کرده. جوانها دلشان می خواهد کار بزرگ ترها را راحت کنند والا حرف و تصمیم نهایی هنوز هم با بزرگ ترهاست. برای مثل همین خاطره خانم ما. الان سال سوم دانشگاهه. من و مادرش به خاطر کارمون صبح می ریم و شب برمی گردیم، ولی خدا شاهده تا امروز بدون اجازه ما آب هم نخورده. هر جا می خواد می ره، هر کسی رو که می خواد به خونه دعوت کنه، چه باشیم و نباشیم به من یا مادرش اطلاع می ده.»

« خوبه، پس شما از دوستی دخترتان با پسر من مطلع بودید؟»

پدر کمی خودش را روی صندلی جا به جا کرد. مامان هم تعجب کرد و...

میخواست چیزی بگوید که بابا بر خلاف همیشه کمی صدایش را بلند کرد و معلوم بود که نمی خواهد کوتاه بیاید. حاج آقا به من که تمام زندگی پدرم بودم توهین کرده بود و باید از من دفاع می کرد.

«دوستی؟ ولی دوستی ای بین خاطره و حمید آقا نبوده»

« بلخ خب معلومه وقتی جوانها دانشگاه می روند به خصوص دخترها این چیزا براشون عادی میشه. شما حتما نمی خواید این واقعیت رو قبول کنید»

پدر خنده ای عصبی کرد هیچ وقت اینطور عصبی ندیده بودمش بر خلاف حاج آقا که آرام داخل مبل لم داده بود

پدر انگار زیرش آتش روشن کرده بودند.

نگاهش را اول به سمت من و بعد به سمت حاج آقا چرخاند و گفت: «به شما گفتم دختر من اهل این حرف و حدیثها نیست»

«ولی پسر من حرف دیگری زده»

دیگر نمی توانستم تحمل کنم آنقدر ناخنهایم را در دستم فرو برده بودم که جایشان روی دستم مانده بود. یعنی چه؟ یعنی حمید با آن چهره محجوبش به خانواده اش گفته بود که ما در دانشگاه با هم دوست شدیم؟

دلم میخواست دلیل این کار حمید را بدانم اما اول باید مطمئن می شدم. به همین خاطر بر خلاف آنکه از همان اول از حاج آقا زرگر ترسیده بودم در حالی که کمی سرم را بالا گرفته بودم پرسیدم: «بخشید حاج آقا پسر شما گفتند من با ایشان دوست بودم؟»

انگار حرف زدن من باعث تعجب همه شده بود. چون دو خواهر که کنار هم نشسته بودند چادرشان رو جلو آوردند و شروع به پیچ کردن. مامان و بابا هم به من زل زدند.

حمید میانه را گرفت و گفت: «نه منظور پدر..»

حاجی اخمی به حمید کرد و گفت: «شما صحبت نکنید با بنده هستند»

دوباره تسبیح فیروزه ای اش را در آورد و شروع به چرخاندن آن کرد و گفت: «شما با پسر من بیرون قرار گذاشتید یا نه؟»

حمید آمد چیزی بگوید که دوباره حاجی گفت: «با شما نبودم قراره خاطره خانم جواب بده»
 «بله اما فکر نمی‌کنم یک جلسه معارفه که با آگاهی خانواده من صورت گرفته دلیل بر این باشه که بنده دوست دختر پسر شما بودم»

بار دیگر پیچ پیچ دخترها شروع شد. مادرشان هم گاهی به دختر کم سن تر که کنارش نشسته بود چیزی می‌گفت. نمی‌دانستم که در مورد من چه فکر می‌کنند. هرچه بود دلم می‌خواست همه شان را خفه کنم. نمی‌توانستم تصور کنم اولین جلسه خواستگاری زندگی ام این‌گونه برگزار شود.
 حاج زرگر بار دیگر نیشخندی زد و گفت: «خب البته تو خانواده رو شنفکری مثل شما چیز بعیدی نیست که خیلی راحت پدر و کادر اجازه بدهند دختر دوشیزه شان با یک پسر عزب بیرون برود. این هم دلیل دیگه ای برای عوض شدن دوره و زمانه. خوب بگذریم... آقای دکتر بنده اجازه دارم کمی با دختر خانم شما صحبت کنم»
 پدر که مشخص بود خیلی عصبی شده گفت: «فکر می‌کنم شما هرچه دلتان خواست به دخترم گفتید پس دیگر جای صحبتی نمانده»

«میخواهم خصوصی با ایشان صحبت کنم برای گفتن چند نکته ضروری که فکر می‌کنم در حوصله جمع نمی‌گنجه»
 مادر نگاهی به حاجی کرد و گفت: «اگر خاطره خودش مایل باشه با شما صحبت کنه از نظر من و پدرش اشکالی نداره. منو پدرش همیشه معتقد بودیم زندگی خاطره به خودش مربوطه ما فقط می‌توانیم راه و چاه رو به او نشان بدهیم پس حالا هم هر طور خودش بخواد دخترم چی می‌گی؟»

حال خیلی بدی داشتم حاج زرگر در مقابل دیگران مرا به راحتی سنگ روی یخ کرده بود و حالا می‌خواست به تنهایی با من صحبت کند. تا حالا دیگر این جورش را ندیده بودیم. همیشه شنیده بودیم دختر و پسر برای مطرح کردن حرفهایشان با هم صحبت می‌کنند ولی حالا صحبت خصوصی حاج زرگر با من حکایتی دیگر بود. دلم می‌خواست همان لحظه از آنجا بلند و شوم و بگویم از ازدواج کردن پشیمان شده ام. همان موقع به نادر حق دادم. وقتی آن حرفها را به من زد فکر می‌کردم از حسادت است که نمی‌خواهد دست بهترین دوستش به من برسد. اما حالا می‌فهمیدم حس نادر دلسوزانه و برادرانه بود. پول و تحصیلات نمی‌توانست دلیل کافی برای تفاهم ما باشد. دنیای ما با هم خیلی تفاوت داشت. ما هر دو از خانواده های مرفه ای بودیم. اما طرز فکرمان خیلی با هم تفاوت داشت.

تصمیم را گرفتم با وجود آنکه مامان از همان ابتدا هیچ نظری نمی‌داد اما می‌دانستم با من هم عقیده است. می‌خواستم بگویم هیچ صحبتی بین من و حاج آقا باقی نمانده است چون هر چه بین من و حمید بوده تمام شده و بهتر است هر کس پی زندگی خودش برود. می‌خواستم همه اینها را خیلی صریح به حمید بگویم. نگاهی به چهره اش انداختم. قلبم دوباره فرو ریخت. من قدرت جدایی از او را نداشتم حتی نمی‌توانستم شخص دیگری را به جای او در این مقام و موقعیت تصور کنم. دچار تردید شدم کاش هیچ وقت او را ندیده بودم یا دست کم پیش از آنکه با او آشنا شوم به نادر جواب مثبت داده بودم. اما نه برای من هیچ کس او نمی‌شد حمید جزئی از تمام افکار من شده بود به خاطر او حاضر بودم تن به هر کاری بدهم.

من می‌خواستم با حمید زندگی کنم و خانواده هایمان فقط پشت صحنه زندگی ما بودند. و طبق اصول نمی‌توانستند نقش زیادی در زندگیمان ایفا کنند. باید استوار تر از همیشه رفتار می‌کردم به طور حتم حاج زرگر می‌خواست گربه را دم حجله بکشد و شاید در نظر او جنگ اول به از صلح آخر بود.

از جایم بلند شدم صدای مادر در گوشم پیچید: اگر صاف بایستی و سرت را کمی بالا بگیری قدرت و جسارت بیشتری پیدا می کنی سعی کن هیچ وقت قوز نکنی.

نگاهی سپاز گذارانه به مادر انداختم صاف ایستادم و پایین کتم را مرتب کردم سرم را کمی بالا گرفتم و رو به حاج زرگر گفتم: «من آماده شنیدن حرفهای شما هستم»

مادر لبخند رضایتمندی به لب داشت پدر و حمید هنوز دستپاچه و گیج بودند. دیگر هیچ چیز برایم مهم نبود حتی پیچ آن خانمها هم ناراحت نمی کرد.

حاجی بسم الله گفت و از جایش بلند شد او را به سمت اتاق نشیمن راهنمایی کردم. حاجی جلوتر از من وارد اتاق شد دوباره روسری را روی سرم مرتب کردم تا از داخل بودن موهایم مطمئن شوم.

حاج آقا ایستاده بود گفتم: «بفرمایید»

نه من نمی شینم ولی تو بشین»

«اما حاج آقا...»

«اینطوری راحت ترم»

درست مثل سربازی که از مافوق خود اطاعت می کند روی یکی از صندلی ها حال و درحالی که پشت به من بود شروع کرد:

«بین دختر فکر می کردم حمید به تنهایی داره سنگ تو رو به سینه می زنه اما حالا فهمیدم تو هم دست کمی از اون نداری. نمی دونم بین شماها چی گذشته و چقدر با هم برو بیا دارید...»

«من که گفتم حاج آقا...»

«این همیشه یادت باشه دوست ندارم کسی وسط حرفم بپره فهمیدی؟»

«بله... حاج آقا»

«در هر صورت هخمین الان صد تا از بازاریهای دم کلفت منتظر یک اشاره من هستند تا حمید رو داماد خودشان کنند. آخه حاج زرگره و همین یه دونه پسر. خوب گوش کن بین چی می گم. به هیچ وجه دلم نمی خواد اسباب شایعه بشم از اینکه مردم هی در گوش هم پیچ کنند که عروس حاج زرگر فلان و بهمانه متنفرم. هیچ آتویی نباید دست هیچ کسی بدهی. خوش ندارم جایی که من هستم بی چادر بینمت. این رو که حمید بهت گفته؟»

«بله حاج آقا»

«خب پس هر جایی که می دونی با ما آشنایی وجود داره باید با چادر حاضر بشی. اون هم چادر سنتی از این قرتی بازیهای جدید هم چه می دونم چادر عربی و مدل دار متنفرم. حواست باشه. زیر چادر آرایش نکنی البته خدا رو شکر آنقدر ها هم که فکر می کردم قرتی نیستی. ابروهات که اینطور نشون می ده. حالا هم اگه با تمام این وجود میخوای عروس خانواده زرگر بشی برو بیرون و شیرینی رو بچرخان»

مات و مبهوت میان صندلی ولو شده بودم. قدرت بلند شدن و رفتن به اتاق پذیرایی را نداشتم. یعنی حمید آنقدر ارزش داشت که مثل عروسک کوچکی هرچه حاج آقا می گفت چشم و گوش بسته اطاعت می کردم؟

او وقاحت را به حد اعلا رسانده بود در خانه خودم و در حالی که مهمان بود برایم مشخص می کرد که کی شیرینی بدهم و کی ندهم.

حاج آقا پیش از من از در بیرون رفت و از اتاق خارج شد. وقتی یالله گفت و وارد اتاق شد همه سرها به طرف ما چرخید من مثل مسخ شده ها به مامان نگاه می کردم.
مادر برای اینکه سکوت سنگین را بشکند به سرعت نارنگی ای پوست کند و در مقابل حاج خانم قرار داد و گفت: «بفرمایید»

بعد به بابا اشاره کرد و گفت: «امیر برای حاج آقا میوه پوست بکن»
همه کنجکاو بودند بدانند در آن اتاق چه حرفهایی زده شد حاج آقا برخلاف ابتدای مراسم کمی با بابا گرم گرفت و بعد به من اشاره کرد و گفت: «خوب عروس خانم چایی دوم را خودت بیار تا با شیرینی بخوریم»
حمید متعجب به نظر می رسید بیشتر از او خواهر هایش دیگر هیچ چیز برایم مهم نبود حمید ارزش خیلی چیزها را داشت.

آنشب با وجود آنکه بد شروع شد پایان خوبی داشت اما نمیدانم چرا با پریشانی خوابیدم مرتب در خواب می دیدم حاج زرگر چادری در دستش است و می خواد آن را به زور به سر من کند چند بار از خواب پریدم و آب خوردم.
با اینکه صبح جمعه بود و بابا حلیم خریده بود چون از جا بلند شدن نداشتم مرتب از این دنده به آن دنده می شدم ساعت ده بود که مادر با تلفن بی سیم به اتاق آمد.

«پاشو تنبل خانم ساعت دهه برای صبحانه بلند نشدی پس حالا بلند شو که حمید کارت داره»
با شنیدن نام حمید مثل فرفره از جا پریدم و میان رختخواب نشستم. مامان در حالی که خنده اش گرفته بود گوشی را به دستم داد.

- سلام.

- سلام. خواب بودی؟

- نه... یعنی آره. منظورم اینکه که حوصله نداشتم از جایم بلند شوم.

- بابام دیشب بهت چی گفت؟

- خوب، همان حرفهایی که تو زده بودی را این بار خودش گفت.

- تو چی جواب دادی؟

- جوابی که به تو دادم.

- مادر و پدرت چی؟ ناراحت نیستند؟ چیزی نگفتند؟

- نه چی باید می گفتند؟ اونا تصمیم گیری را به خودم سپردند. فقط مامان می که مراسم عروسی را باید بگذاریم

بعد از تمام شدن درس من، چون نگرانه یک وقت تو و یا شرایط نگذراه من درسم رو بخونم.

- من نگذارم؟ نه بابا، تو حق داری تا هر مقطعی که دلت می خواهد درس بخوانی، حتا کار کنی.

- یعنی تو با کار کردن من مخالف نیستی؟

- نه این حرفها چیه؟

- یعنی پشیمان هم نمی شی؟

- اگر قرار بود پشیمان بشم هرگز سراغ تو نمی آمدم. من از این زنهای عامی که از صبح تا ظهر می خوابن و بعد

بلند می شن و گوشی تلفن رو بر می دارند برای بد گفتن و غیبت از این و اون متنفرم. دلم می خواهد زنم اجتماعی

باشد. هر جایی می نشیند حرفی برای گفتن داشته باشد و حرفهایش هم فقط در مورد طعم قورمه سبزی و مدل لباس و دل پیچه بچه همسایه نباشد.

- از کجا مطمئن می من این جوری نیستم؟

- چون مادرت رو دیدم. مادرت یک خانم اجتماعیه. یک دکتر فعال که نه تنها از صبح تا شب به وظیفه اجتماعی

می رسه، بلکه شب هم توی خانه یک همسر خوب و یک مادر مهربانه. یعنی همه چیز رو در کنار هم داره و هیچ

کدوم رو فدای اون یکی نمی کنه. خوب تو هم دختر همان مادری.

- امیدوارم هیچ کدوم از ما پشیمان نشیم.

- خوب دیگه، حرفهای دوپهلوی نزن. بهتره تا صدای این طرف خط و آن طرف خط در نیامده تلفن را قطع کنیم.

خداحافظ.

- خداحافظ.

گوشی را قطع کردم و به آشپزخانه رفتم. مامان و بابا مثل همیشه مشغول صحبت بودند. سلامی کردم و پشت میز

نشستم.

بابا نگاهی به من کرد و گفت:

- خسته نباشی. چهره ات که هنوز خسته است. می دونم الان خیلی زوده ازت بپرسم فکرات رو کردی؟

- بله.

- ببین بابا، نمی خواهم نظرت رو عوض کنم ولی خوبه از اول همه چیز رو بدونی. این حاج آقایی که من دیدم تا عمر

داره می خواهد در زندگی شما دخالت کنه و نظر بده. حمید هم پسری نیست روی حرف پدرش حرفی بزنه. درست

مثل دیشب. پدرش هرچی گفت لام تا کام حرف نزد. البته این به خاطر حجب و حیاشه ولی خوبه بدونی با این اخلاق

حاج آقا شما هرکاری بخواهید بکنید باید از فیلتر او بگذره. متوجه منظورم هستی؟

- بله بابا، ولی حاج زرگر هم قلق خودش رو داره.

- اینکه بله، اما در خانواده زرگر حرف حرف حاجیه. ندیدی؟ ما به جز سلام و خداحافظ و مرسی و متشکرم از زبان

مادر و خواهرهای حمید کلامی نشنیدیم. مادر هم باید صاحب نظر باشه. همین جوری نشستم و نگاه کردن که نشد.

حالا هم دلم می خواهد پیش از اینکه قرار بازدید را بگذاریم تو خوب فکرهايت را بکنی. می دونی خاطره، دلم نمی

خواهد روزی ازت بشنوم پشیمانی، چه بله بگی چه نه بگی.»

مامان پس از آنکه فهمید حمید با درس خواندن و کار کردن من مخالفتی ندارد خیالش به کلی راحت شد. حالا تنها

نظر خود من مانده بود که آیا می توانم یا خانواده و به خصوص حاج زرگر کنار بیایم یا نه.

روز پنجم جوابم را پدر اعلام کردم. مثبت بود.

مامان طبق معمول زود وقتی از ملیحه خانم خیاط گرفت. روز چهارشنبه با خودش پیش او رفتیم. مامان یک قواره

چادر مشکی کرب خاویار برایم خریده بود. ملیحه خانم قول داد تا روز یکشنبه چادر را حاضر کند.

مامان به خانواده زرگر زنگ زد و قرار بازدید را برای روز چهارشنبه گذاشت.

روز بازدید هم روزی به یادماندنی بود. بابا به گل فروشی سفارش یک سبد گل بزرگ داد. مامان مرتب راه می رفت و سفارشات لازم را به من می کرد. من هم دائم چادر مشکی را روی سرم می کشیدم و سعی می کردم رو گرفتن را تمرین کنم.

آن شب خانه آقای زرگر رفتیم که واقع در خیابان نیاوران بود. خانه ای بزرگ و ویلایی واقع در یکی از فرعی های دنج نیاوران. حاج زرگر با دیدن من در چادر تا حدودی خیالش راحت شده بود و برخلاف دفعه پیش بسیار گرم با ما برخورد کرد. مامان که تنها مانتو پوش جمع بود معلوم بود که تا حدودی معذب است. حاج زرگر آن شب به گرمی از ما پذیرایی کرد که این باعث شد نه تنها من بلکه پدر و مادر هم دید مثبتی نسبت به او پیدا کنند. آن شب روز بله بران مشخص شد. تصمیم گرفتند تا روز شنبه خانم زرگر تعداد مهمانان را به مامان اعلام کنند.

قرار بر این شد مراسم بله بران با حضور بزرگ ترهای فامیل دو طرف برگزار شود. مامان دایی شهروز و بدری جون و عمو عماد و فیروزه را دعوت کرده بود. خاله شادی پریا را بهانه کرد و به مامان گفت با وجود پریا نمی تواند در مراسم شرکت کند.

خانم زرگر هم در تماسی که با مامان داشت گفته بود کسی را برای مراسم دعوت نکرده اند و بهتر است که جمع خودمانی باشد و شلوغی و بریز و پپاش را به جلسه های بعدی موکول کنند. با این حساب تعداد مهمانان فقط دوازده نفر بود.

روز بله بران از صبح زود بدری جون به خانه ما آمد و با مامان مشغول تهیه غذا شدند. مامان برای همین دوازده نفر کلی غذا درست کرده بود. وقتی به او گفتم چه خبره مگر عروسیه گفت باید همه چیز مثل همیشه بی عیب و نقص باشه.

ساعت پنج بعدازظهر بود که به حمام رفتیم و کارهایم را انجام دادیم. کت و دامن کرم رنگی پوشیدیم و چادر سفیدی را که روی آن گلهای نسترن صورتی بود سر کردیم.

در آینه نگاهی به خودم انداختم. از اینکه ابروهایم را برنداشته بودم و می توانستم در این مورد جلوی خانواده ی زرگر کم نیارم تا ابد خود را مدیون مامان می دانستم. مامان هم درست مثل دفعه ی پیش مانتوی بسیار قشنگ مشکی رنگی به تن کرد. بدری جون هم کت و دامن سرمه ای رنگی پوشید با

روسری سفید با وجود آنکه نیمی از موهای بلونش از زیر روسری بیرون بود، اما نمیدانستم چطور به خاطر این کارش از او تشکر کنم.

عمو عماد و فیروزه جون هم ساعت شش و نیم به خانه ما آمدند. عمو عماد یک دسته رز شاخه بلند سفید و زرشکی برایم آورد که خیلی قشنگ بود.

مامان گفت دسته گل را داخل گلدانی بگذارم، اما دلم نیامد. اگر گلها را داخل آب می گذاشتم تا شب همه شان باز می شدند و دو روز دیگر مرخص بود. به همین خاطر دسته گل را به اتاقم بردم و بر عکس به میخی که به دیوار بود آویزان کردم تا همانطور خشک شود.

نگاهی دوباره به دسته گل انداختم. یک کارت خیلی قشنگ روی آن بود عکس یک دختر بچه بود که دستش پر از گل‌های وحشی بود. کارت را باز کردم داخلش با خط خیلی قشنگ نوشته بود: بهترینها را برایتان آرزو داریم. فیروزه و عماد.

میدانستم این کار فیروزه جون است. از اتاق بیرون آمدم تا از عموم عماد و فیروزه جون تشکر کنم که دیدم همگی در حال بحث هستند. فیروزه کمی گرفته و ناراحت بود. نمیدانستم چی شده بود که همگی پکر بودند. جلوتر رفتم. فیروزه نگاهی از تعجب به من انداخت. عمو عماد رو به من کرد و گفت: فکر نمیکردم خانواده دکتر اینقدر مذهبی باشند! خاطره، مطمئنی عاقلانه تصمیم گرفتی؟ نکنه یک وقت کم بیاری و پشیمان بشی.

فیروزه جون که معلوم بود هنوز پکر است با بی میلی روسری اش را از رختکن برداشت سرش انداخت و گره شلی به آن زد.

دوباره به اتاقم رفتم و چادر را از روی تخت برداشتم. نمیدانستم تصور کنم که همگی با دیدن من با چادر سفید چه واکنشی نشان میدهند. روسری هم سرم کردم. ترسیدم مثل دفعه قبل موهایم بیرون بیاید. با آنکه خیلی بی ریخت شده بودم، اما باز دو گره به روسری زدم و چادر را روی سرم انداختم و با انگشت اشاره دست راستم رو گرفتم. اول درست مثل خانم زرگر رو گرفتم، جوری که فقط چشمهایم معلوم بود، اما به نظرم این جور رو گرفتن خیلی افراطی و مسخره آمد. کمی رویم را باز کردم و در حالی که مقداری از روسری از جلوی چادر بیرون آمده بود دوباره انگشت اشاره ام را جلو بردم. با این کار کمی از چانه ام پوشانده شد. یاد اولین باری افتادم که چادر سر کرده بودم. حق با حمید بود. چادر خیلی به من می آمد.

صدای زنگ در من را به خود آورد. دوباره نگاهی در آینه انداختم. همه چیز مرتب بود. به سرعت از اتاق خارج شدم.

مامان و بابا کنار در رفته بودند. با ورود من همه سرها به سمتم چرخید. بدری جون با رضایت من را برانداز کرد، اما فیروزه خانم حال دیگری داشت. در چهره دایی شهرزاد هم تعجب موج میزد.

با خود فکر کردم حالا که بزرگ ترها این قدر متعجب شده اند و من موضوع مورد بحث شان شدم، وای به حال شهاب که بیچاره ام خواهد کرد. نادر هم بی شک دست کمی از او نخواهد داشت.

بابا با سر اشاره کرد برای استقبال به سمت در بروم. مقابل در ورودی، کنار رختکن همگی منتظر بودیم. باد خنکی وارد خانه می شد که حالم را بهتر می کرد.

درست مثل دفعه قبل خانمها زودتر وارد شدند و بعد آقای زرگر در حالی که جعبه بزرگی در دست داشت وارد شد و بعد هم حمید با یک درختچه تزئین شده وارد شده و شکه روی آن پر از گل بود.

بابا آقایان را دعوت کرد داخل شوند و من و مامان منتظر شدیم تا خانمها حاضر شوند و با هم به اتاق پذیرایی برویم.

خانم زرگر به سرعت از ساکی که همراه داشت کفش پاشنه بلندی در آورد. بعد چادرش را تا کرد و داخل ساک گذاشت. مامان اول می خواست در تا کردن چادر به خانم زرگر کمک کند، اما او ممانعت کرد. دو دختر او هم درست کاری مشابه مادرشان انجام دادند. هر سه کفشهای بسیار قشنگی را برای خود همراه آورده بودند. دخترها هم چادرهای سفیدشان را سر کردند. پس از چند جلسه رفت و آمد عاقبت توانستم چهره خانم زرگر را با دقت ببینم. حمید بیشتر شبیه مارش بود تا پدرش.

خانم زرگر کت و دامن مشکی خیلی قشنگی پوشیده بود. دختر بزرگ تر کت و دامن زرشکی و دختر کوچک کت و دامن پرتقالی رنگی تنش بود.

با دعوت مامان همگی به اتاق پذیرایی رفتیم. فیروزه جون و بدری جون به استقبال مهمانان آمدند. خانم زرگر مثل دفعه پیش فقط به گفتن چند کلمه اکتفا کرد و کنار دو دخترش در سمت راست اتاق نشست. حاج زرگر مثل همیشه تسیب فیروزه ای اش را در آورد و در حالی که آن را در دستانش می چرخاند مشغول صحبت شد.

« به نظر من باید هر چه زودتر این دو جوان به هم محرم شوند، چون بیشتر از این صلاح نیست باعث گناه آنها بشویم. بهتره برای خرید حلقه و انجام آزمایش و کارهای دیگر صیغه محرمیت خوانده بشه و بعد هم یک عقد کنان. انجام مراسم عروسی هم موکول بشه به پایان یافتن درس عروس خانم و طرح آقا داماد.»

پدر سری به نشانه موافقت تکان دادن و گفت: «آقای زرگر، من و خانم مشورت کردیم و تصمیم گرفتیم مراسم نامزدی برای بچه ها بگیریم. در واقع می خواهیم عروس و داماد به هر دو خانواده معرفی شوند و ازدواج اونها برای دیگران رسمیت پیدا کنه.»

« مراسم نامزدی برای معارفه خیلی خوبه، ولی به نظر شما بهتر نیست جشن عقد بگیریم و هر دو را یک کاسه کنیم؟»

«چرا، فکر خوبی، هر چه صلاح بدونید.»

«پس برای برکت مجلس صلوات.»

فصل 7

ساعت نزدیک سه بامداد بود. دوباره از رختخواب در آمدم و آهسته چراغ خواب را روشن کردم. خدا را شکر آن قدر مامان و بابا خسته بودند که به طور حتم با سر و صدای من از طبقه پایین بیدار نمی شدند. از کشوی میز آرایشم برای چندمین بار جعبه مخمل سبز رنگ را بیرون آوردم. حلقه نشانم در آن بود. حلقه بسیار زیبایی بود که چشم هر بیننده ای را به خود خیره می کرد. دو ردیف نگین در وسط قرار داشت و در سمت بالا و پایین آنها باگتهای درخشانی به صورت عمودی به چشم می خورد. انگشتر یک بند انگشت من را می پوشاند و خیلی جلوه داشت. حلقه را جلوی صورتم گرفتم و عاشقانه به آن چشم دوختم. یاد چند ساعت پیش افتادم و دوباره تمام تنم عرق کرد. حاج زرگر با اجازه پدر خودش صیغه محرمیت را خواند. خوشحال بودم که شرط خانواده زرگر را پذیرفته بودم. او آن قدرها بی عاطفه نبود. پس از خواندن صیغه محرمیت یک سکه طلا به من هدیه داد و بعد خانم زرگر دست در کیف مشکی اش برد و جعبه مخمل را بیرون آورد. حاج آقا جعبه را به حمید داد. او که حالا دیگر به من محرم شده بود حلقه را به انگشتم کرد. برخورد انگشتان او به دستم حال خوبی در من به وجود آورد. حالی را که تا آن روز تجربه نکرده بودم. دلم می خواست دوباره آن صحنه تکرار شود. صورتم از شرم گر گرفته بود. نمی توانستم باور کنم دیگر من و حمید به هم تعلق داریم. درست مثل کتابها بود، شاید هم مثل فیلمها. هیچ وقت فکر نمی کردم فقط با یک نگاه عاشق شوم. حالا احساس مهسا را نسبت به ساسان درک می کردم و می توانستم معنی جمله چرا و اما نمی شناسد را بفهمم. حالا دیگر بودن در کنار حمید برایم لذتی وصف ناشدنی داشت و دیگران چیزی جز سایه در زندگی ام نبودند. خودم را خوشبخت ترین دختر عالم حس می کردم. از تکرار ثانیه ثانیه لحظه ای شب پیش در ذهنم لذت می بردم.

برگ کادر بندی شده زیبایی را که در واقع به عنوان سند اولیه ازدواج من و حمید بود را از روی میز برداشتم و شاید برای هزارمین بار مشغول خواندن آن شدم.

با تاییدات خداوند متعال و تحت توجهات حضرت ولی عصر و در فضای آکنده از شمیم عطر گل‌های ولایت قرار دادی مابین دو خانواده مبنی بر ازدواج دوشیزه خانم خاطره بدیع و جناب آقای دکتر حمید زرگر منعقد می‌گردد که به شرح ذیل است:

1- هدیه از طرف آقای داماد یک جلد کلام الله مجید که کتاب آسمانی و قانون اساسی اسلام است تا زوجین با اجرای دقیق احکام آن سعادت دنیا و آخرت را پیدا نموده و خاطر مبارک حضرت اکرم(ص) را شاد کنند.

2- یک جام آینه و دو شمعدان که تجلی بخش نور زندگی باشد.

3- مهریه به مبلغ سیصد و سیزده عدد به تعداد یاران امام زمان(عج)

4- خانواده داماد متعهد می‌شوند مجلس عروسی را بر اساس شئونات دو خانواده و با توافق یکدیگر بعد از پایان یافتن درس عروس خانم برگزار نمایند.

خداوند حس عافیت به همه جوانان به خصوص این زوج گرامی و عزیز عنایت فرماید و زیر برگه امضای همه مدعوین بود.

برای چندمین بار امضای حمید را از نظر گذراندم. من با همه چیز او مأنوس شده بودم. صدایش، گفتارش و کلامش.

باز جلوی آینه رفتم. خدایا چقدر صورتم داغ شده بود. عشق حمید هر روز در من شعله و رتر می‌شد. من به خاطر او، فقط او بر سر کردن چادر، چیزی را که با آن مأنوس نبودم را پذیرفته بودم. اما فقط خدا می‌دانست از پس این چادر به چه چیزها رسیده بودم. من به حمید رسیده بودم. حالا دیگر ما به هم محرم شده بودیم و او فقط مال من بود و من هم... حالا دیگر بیرون رفتن من و حمید باعث حرف و سخن کسی نمی‌شد.

ساعت نزدیک چهار صبح بود که به رختخواب رفتم. نمی‌دانم تا چه ساعتی در رختخواب غلت زدم و شب پیش را مرور کردم تا اینکه پلکهایم سنگین شد و خواب چشمهایم را ربود.

امتحانات ترم پنجم را که چند روز پس از مراسم بله بران برگزار شد را با موفقیت پشت سر گذاشتم. حمید با من طی کرده بود که حق ندارم به هیچ دلیلی حتا ده صدم افت معدل پیدا کنم. به شوخی می‌گفت به ازای هر صدم افت معدل، یک ماه عروسیمان به تعویق خواهد افتاد.

مامان از اینکه می‌دید حمید بیشتر از او برای درس و دانشگاه من دل می‌سوزاند سر از پا نمی‌شناخت. تعطیلات میان ترم شروع شد. قرار بود برای انجام آزمایش خون به آزمایشگاه برویم. صبح ساعت شش حمید دنبالم آمد. جایی که محضر برایمان برگه پر کرده بود نزدیک میدان امام حسین بود. ساعت هفت صبح بود که به آزمایشگاه رسیدیم.

خدا را شکر، بر خلاف چیزی که از مهسا شنیده بودم آزمایشگاه زیاد شلوغ نبود فیش گرفتیم و در انتظار نوبتمان نشستیم. جواب آزمایش را سه روز دیگر می دادند. بعد از تمام شدن کارمان، به دلیل آنکه هر دو ناشتا بودیم به طبخای ای نزدیک پل سید خندان رفتیم و به قول حمید دلی از عزا در آوردیم، بعد هم به سمت خانه ما راه افتادیم. نزدیک خانه که رسیدیم حمید سرش را به سمتم چرخاند و گفت: «خوب بهتره بری کمی استراحت کنی. صبح زود بلند شدی و عصری هم باید بریم بیرون. من حدود ساعت پنج می آم دنبالت.»

«برای چی؟ مگه قراره جایی بریم؟»

«آره دیگه. مامان از دکتر افتخار وقت گرفته... برای ساعت پنج.»

«دکتر؟ دکتر برای چی؟»

«برای گرفتن برگه.»

«معلوم هست چی می گی؟ درست حرف بزنی بینم منظورت از دکتر و برگه چیه؟ دکتر افتخار متخصص چی هست؟»

«دکتر افتخار، دکتر زنان و زایمانه.»

خنده ام گرفته بود. «خیلی بامزه بود.» بعد صدایم را تغییر دادم و گفتم «بیخشید آقای دکتر، بنده به نظرتون چند ماهه حامله هستم که برم دکتر زنان.»

«خاطره، خواهش می کنم شوخی نکن. دکتر زنان را فقط برای وضع حمل و بچه دار شدن نمی روند. بابا به مادرم گفته پیش از اینکه بقیه در جریان قرار بگیرند برگه رو بهشون برسونیم.»

«بابا جون... من نمی خوام با تو شوخی کنم. من منظورت رو در مورد برگه نمی فهمم.»

«برگه تاُیید بکارت. می ریم پیش دکتر زنان. دکتر تو رو معاینه می کنه و یک گواهی برای دختر بودن صادر می کنه.»

خنده روی لبم ماسید احساس کردم صورتم از عصبانیت سرخ شده است. مغزم داغ کرده بود. یکباره حس نفرت از حاج زرگر تمام وجودم را فرا گرفت. یعنی تمام آن ملایمتها آرامش قبل از توفان بوده؟ حاج زرگر هر کس بود و هر مقامی داشت حق نداشت به من توهین کند. یعنی راجع به من چه فکری می کرد؟ یعنی بی حجابی من می توانست دلیل بر دختر نبودن من باشد؟

جلوی چشمم یکباره تاریک شد و اشک بیش از آن مهلتم نداد.

«خاطره داری گریه می کنی؟ من که حرفی نزدم!»

«حمید خانواده تو راجع به من چه فکری می کنند؟ اون فکر کرده می تونه هر چی دلش می خواد...»

«خاطره این یک رسمه هر دختری پیش از ازدواج این برگه رو می گیره. ربطی به پدرم نداره.»

«ولی در خانواده ما از این رسمها نیست. توی خانواده ما هر وقت پسری به خواستگاری دختری می ره از قبل می دونه اون چه کاره است نه اینکه دکتر بهش گواهی بده.»

«ولی خاطره...»

«نمی خواهم دیگه چیزی بشنوم. من همین جا پیاده می شم وایسا... بهت می گم وایسا...»

«نه، تو باید به حرفهای من گوش بدی.»

« گوش بدم که چی؟ گوش بدم که هر چی بی احترامی دلتون می خواد بکنید. می دونی اگر پدر و مادرم این موضوع را بشنوند چه فکری می کنند! یعنی تو هنوز من رو نشناختی. فکر می کنی جواب دکتر می تونه چیزی غیر از آنچه باشه که در مورد من فکر می کنی هان؟ جواب بده حمید؟ پس چرا چیزی نمی گی؟ حق داری. می دونی که حرفهای من درسته و این کارهای خانواده تو یک جور توهینه. ببینم اگر خواهرهایت هم بخوانند ازدواج کنند پیش از عقد مادرت می بردشون دکتر.»

حمید ساکت بود. انگار به من حق می داد. رویش را به طرفم چرخاند و در حالی که دستهایم را می گرفت گفت: «خاطره جان، کمی آرام باش. تو حق داری. ولی فکر نکن چون تو عروس خانواده ما شدی پدر و مادرم ازت این برگه رو می خوان. نه، هر کس دیگه ای هم بود، حتا اگر دختر خاله خودم بود باید این برگه رو می گرفت، چون این در خانواده ما مرسومه. اینکه تو تعجب می کنی و این را توهین به خودت تلقی می کنی به خاطر اختلافاتیه که بین دو خانواده وجود داره. در خانواده شما هم ممکنه چیزی رسم باشه که در خانواده ما نیست. ما اگر همدیگر رو دوست داریم و می خوایم به هم برسیم باید فقط به خاطر همدیگر کمی به رسومات خانوادگی طرف مقابل احترام بگذاریم. من برای ازدواج با تو احتیاج به هیچ برگه ای ندارم. از نظر من تو از برگ گل هم پاک تری، ولی چه کار کنم... پدرم یک سری تعصباتی داره که مطمئنم این تعصبات رو بر ای عروسی سمانه و حنانه هم به کار بیره. حالا اگر من رو دوست داری، فقط به خاطر من این کار رو بکن.»

« ولی اگر مامان بفهمه مطمئنم بیشتر از من جا می خوره... شاید آن قدر عصبانی بشه که نامزدی رو به هم بزنه.»

« خوب اگر فکر می کنی ممکنه روش اثر منفی بذاره چیزی بهش نگو.»

« امکان نداره. این یکی دیگه نه. من تا حالا بدون اجازه پدر و مادرم آب هم نخوردم، چه برسه به انجام این کار

مهم.»

« خاطره خواهش می کنم. اگر می دونی ممکنه مادرت رو ناراحت کنه چیزی بهش نگو. در ضمن آن موقع که همه چیز رو به پدر و مادرت می گفتم شرایط فرق داشت. الان تو در واقع یک دختر شوهر داری. از این به بعد باید همه چیزت رو به من بگی.»

نگاهی به او انداختم. مثل همیشه نگاهش برای من مثل آب روی آتش بود. آرامش که در چهره اش بود دوباره آرام کرد و انگار نه انگار تا چند لحظه پیش مثل گندم برشته بودم. نمی دانستم چه نیرویی داشت که فقط با یک دقیقه صحبت کردن می توانست تا این حد نظرم را تغییر دهد.

رویم را برگرداندم و با پشت دست اشک چشمهایم را پاک کردم.

« می ترسم حمید.»

« از چی؟»

« از اینکه اشتباه کنم.»

« نترس، تا وقتی من رو داری از هیچ چیز نترس. مطمئن باش من بیشتر از پدر و مادرت مواظبت هستم.»

وقتی به خانه رسیدم هنوز گیج و منگ بودم. به ساعتی قبل فکر می کردم که دچار تردید و دودلی شدم. مانتو و

روسری ام را در آوردم و روی تخت دراز کشیدم. وای خدایا، یعنی می شد بین دو خانواده تا این حد اختلاف

فرهنگی وجود داشته باشد! خدایا، یعنی حق با نادر بود؟

نمی دانستم از اینکه کاری رو بدون اجازه مامان انجام بدم تا این حد پریشان می شوم، البته کمی هم حق را به حمید می دادم.

سعی کردم دیگر فکر نکنم. آن قدر پریشان بودم که حتا نهار هم نخورده بودم. به مامان گفتم قرار است ساعت چهار با حمید بریم بیرون. خدا را شکر مامان چیزی نپرسید که مجبور بشم بهش دروغ بگم. حدود چهار بود که حمید دنبالم آمد. حاج خانم هم داخل ماشین نشسته بود. حمید به من نگفته بود حاج خانم هم می آید. کمی در این پا و آن پا کردم. نمی دانستم باید چادر سر کنم یا نه. حمید دید مردد هستم نزدیک آمد و گفت: «سوار شو.»

«آخه چادر سرم نیست. فکر کردم تنها می ریم.»

«مسئله ای نیست، فقط روسریت رو کمی بیار جلوتر. مامان گیر چادر نیست. این تعصب فقط مخصوص باباست. در ضمن گفتم توی مطب با یک خانم باشی بهتره. به همین خاطر مامان را آوردم.»

سوار ماشین شدم و سلام کردم. حاج خانم مثل همیشه به یک سلام و احوالپرسی ساده بسنده کرد. سکوت در آن لحظه ها از همه چیز عذاب آورتر بود. اما خدا را شکر مطب نزدیک بود و خیلی زود رسیدیم. حمید به بهانه جای پارک نبودن داخل ماشین ماند. دو نفری وارد مطب شدیم. معلوم بود حاج خانم از مریضهای شناخته شده مطب است. چون با ورودش منشی مطب تمام قد از جا بلند شد. حاج خانم چیزی به منشی گفت و او هم نیم نگاهی به من انداخت و چیزی را در سررسیدش علامت زد و با اشاره به من و حاج خانم گفت منتظر باشیم.

کنار هم نشستیم. داشتم دیوانه می شدم. دو خانم حامله هم نشسته بودند. یک خانم دیگر هم که هم سن و سال من بود گوشه ای منتظر بود. نمی دانم حس خودم بود یا اینکه همه داشتند به من نگاه می کردند. کلافه شده بودم. شاید برای آنها جای سوآل بود. با این ابروهای پر در مطب دکتر زنان چه کار می کردم. طبق نوشته بالا سر منشی دفتر مخصوص معاینه زنان باردار بود. کمی روسریم را جلو کشیدم تا ابروهایم کمتر معلوم باشد. کمی از اعتماد به نفسی که با ورود به مطب از دست داده بودم، دوباره برگشت.

نگاهی یه مجله هایی که روی میز مقابلمان ریخته شده بود انداختم و سریع یکی از آنها را برداشتم. بی آنکه کلمه ای از مطالب آن را بفهمم مشغول ورق زدن شدم که با صدای منشی که ما را صدا می کرد به خود آمدم. با حاج خانم به اتاق دکتر رفتیم. دکتر افتخار زن میان سالی بود با هیكلی مناسب. روپوش سفیدی پوشیده بود و موهای قهوه ای اش را که تا زیر گوشش می رسید مرتب و درست شده بود.

او هم از دیدن حاج خانم خوشحال به نظر می رسید. عینک پنسی اش را روی بینی استخوانی اش قرار داد و در حالی که به سمت چپ اشاره می کرد گفت: «دخترم شما آماده بشوید تا من بیام.»

به اتاق سمت چپ رفتم. تمام بدنم یخ کرده بود. احساس می کردم گلوله های ریز عرق تمام بدنم را فرا گرفته است. نمی دانم احساس شرم بود، خجالت بود، یا خشم. هر چه بود حس خوبی نبود.

کاری که از من خواسته بود انجام دادم و روی تخت معاینه نشستم. دستانم به وضوح می لرزید. دکتر ضربه ای به در زد و وارد اتاق شد. حالا دیگر تمام وجودم را ترس فرا گرفته بود.

گرچه کار دکتر به سرعت تمام شد و از اتاق خارج شد، اما برای من به اندازه ساعتها طول کشید.

از اتاق که خارج شدم دکتر در حال نوشتن چیزی بود. حاج خانم لبخندی از رضایت بر لب داشت. بدون آنکه هیچ کدام حرفی بزنیم از مطب خارج شدیم.

حمید بیرون در انتظار ما بود. وارد ماشین که شدید انتظار داشتیم حاج خانم حرفی بزند، اما او خیلی مختصر گفت: «من را به خانه برسان و خودت هم برو پیش حاج آقا نوین.»

دم در خانه آقای زرگر حاج خانم پس از خداحافظی بسیار گرمی از ماشین پیاده شد. نمی دانستم چه واکنشی باید نشان دهم. یعنی داشتن یک رابطه خوب با من همه اش به این برگه بستگی داشت! بی تفاوت نشستم انتظار داشتم حمید من را به خانه برساند، اما وقتی وارد اتوبان شد پرسیدم: «معلومه کجا می ری؟ من رو بگذار خونه و بعد به کارها برس.»

«دارم همین کار رو می کنم، به کارم می رسم، اما این قسمت کارم به شما مربوط می شه. باید سرکار خانم هم تشریف داشته باشن. حاج خانم دستور فرمودند و بنده هم باید اطاعت کنم.»
«خوب کجا باید بریم که مادرت برنامه ریزیش کرده، اما خودش نمی آد؟»
«عجله نکن، می فهمی.»

«نکنه خونه خریدی و می خوای من رو غافلگیر کنی.»

«خونه هم می خرم. همه چیز به موقع انجام می شه.»

وارد خیابان کریم خان شدیم. حمید ماشین را در یکی از فرعیها پارک کرد.

هنوز نمی دانستم حمید چه می خواهد بکند و ما کجا می خواستیم برویم. حمید کنار پاساژ جواهر فروشها مکثی کرد و گفت: «بگذار بینم حاج نوین خودش هست یا نه.»

حمید داخل پاساژ رفت و من هنوز از چیزی سر در نیاورده بودم. چند دقیقه بعد برگشت و گفت: «بیا خودش نیست، ولی پسر بزرگش که خوشبختانه من رو می شناسه توی مغازه است.»

«حمید، ما که قراره خرید حلقه نداشتیم. اینجا آمدم چه کار؟»

«خوب حلقه که نه. بهت که گفتم هر چیز نوبت خودش. حاج خانم گفته باید برات یه گردنبند بخرم.»

«به چه مناسبت؟»

«خوب این هم در خانواده ما رسمه. وقتی خانواده داماد از دکتر برگه می گیرند یک هدیه ناقابل به عروسشان می دهند.»

حرصم گرفته بود. نمی توانستم باور کنم با این آرامش و به همین راحتی رسمهایشان را عادی جلوه می دادند. در حالی که نمی توانستم حرص را در پس حرفهای مخفی کنم گفت: «خدا و کیلی رسمهای مسخره زیادی دارید آمدم و یک نفر زرنگ تر از شما با دکتر ساخت و پاخت کرد. آن وقت تکلیف چیه؟»

حمید که متوجه لحن عصبی من شده بود، در حای که سعی می کرد مرا آرام کند گفت: «خاطره، خواهش می کنم امشب رو خراب نکن. دیگه هم به این بحث ادامه نده که هیچ کدامان به نتیجه نمی رسیم.»

با هم وارد مغازه مورد نظر حمید شدیم. پسر جوانی پشت دخیل بود. مشغول نگاه کردن به ویترین مغازه بودم که حمید گردنبند قلب مانندی را در ویترین نشان داد که روی آن پر از برلیان بود. حمید گردنبند را به طرفم گرفت.
«می خوای این را امتحان کنی یا اینکه چیز دیگری نظرت رو گرفته. اگر می خوای می تونیم بیرون و نگاهی هم به ویترین بیرون بندازی.»

«نه حمید جان، احتیاجی به نظر من نیست. اگر طبق رسم خانوادگی شما باید هدیه ای گرفته بشه پس بهتره خودت انتخاب کنی. نظر من مهم نیست. هر چی تو بگی خوبه.»

« ولی تویی که می خواهی این گردنبند رو بندازی نمی خواهی امتحان کنی؟ »

« گفتم که، من سلیقه تو رو قبول دارم. »

حمید گردنبند را به پسر جوان داد و گفت: « همین خوبه، چقدر باید تقدیم کنم؟ »

« قابل شما رو نداره آقای زرگر. »

« زنده باشید. محبت دارید. »

پسرک نگاهی به برگه پشت گردنبند انداخت و چند مرتبه اعدادی را در ماشین حساب زد و گفت: « آقای زرگر

حقیقتش این گردنبند برلیان تاپ لایته و قیمتش ششصد و پنجاه تومانه. ولی خوب چون حاج خانم از مشتریان

قدیمی ما هستند و ما هم ارادت خاصی بهشون داریم با تخفیف می دیم خدمتتان پانصد و بیست هزار تومان که به

خاطر گل روی شما پانصد تومان. اصل و فرعش هم قابل شما رو نداره. »

برق از سرم پرید. پانصد هزار تومان! آخر برای چی؟ فکر نمی کردم حمید بخواهد چیزی به این گرانی بخرد.

حمید دست در جیبش برد و چند تراول روی میز گذاشت. نه مثل اینکه راستی قصد خرید آن را داشت. دستش را

گرفتم و او را کناری کشیدم.

« حمید، چه خبره؟ برای یک گردنبند پانصد هزار تومان! »

« شنیدی که گفت سنگش پاک پاکه. در ضمن حاج نوین از طلا فروشیهای منصفه و چیزی رو دولا پنا حساب نمی

کنه. خیالت از این بابت راحت باشه. »

« خیالم راحت ولی آخه دلیلی نداره... حمید چون من این گردنبند را نمی خوام. بیا بریم یک چیز دیگه انتخاب

کنم. »

« نه خاطره چون، حرف درست رو چند دقیقه پیش خودت زدی این هدیه منه و خودم هم باید انتخابش کنم. »

« ولی حمید... »

« ولی بی ولی. من که گفتم این فقط ظاهره. تو برای من بیشتر از اینها ارزش داری. »

نگاهی قدرشناسانه به او انداختم. به طور حتم در انتخابم اشتباه نکرده بودم. حمید ارزش هر گونه فداکاری را

داشت.

فصل 8

جواب آزمایش را گرفتیم و خدا را شکر هیچ مشکلی نبود.

بنا بر صلاحدید بزرگ ترها قرار بر این شد مجلس نامزدی و عقد کنان با هم برگزار شود. پدر و از او بیشتر مادر،

در تکاپو تهیه و تدارک مراسم عقد کنان بودند.

مامان فکر می کرد امکان دارد با گرفتن مراسم عقد کنان در خانه جوان ترها به فکر قاطی کردن مهمانی باشند.

پس صلاح را بر این دید که به جای خانه مراسم را در یکی از تالارهای درجه یک شهر برگزار کنند.

کار ما به مدت یک هفته این شده بود که تالارهای مختلف را بازدید کنیم. مامان در ورودی، محل رختکن و حتا زیر

میزها را هم بررسی می کرد. به نظر او باید همه چیز بی عیب و نقص می بود. بابا که از روز اول کار را بهانه کرد و

خود را برای این مقوله کنار کشید.

خدا را شکر روز هفتم تالار خوبی مورد پسند مامان قرار گرفت.

حالا نوبت لباس بود، چون مراسم عقد کنان بود به قول مامان باید مفصل برگزار می شد.

به قول بابا سر صبح کفش آهنی را به پا کردیم و هنوز مغازه های خیابان زرتشت باز نشده توی خیابان قدم می زدیم، ولی باز هم پارچه ای را که نظر مامان را جلب کند پیدا نکردیم. خدا را شکر آن روز مامان باید به مطب می رفت، والا تا شب در خیابانها بودیم.

صبح روز بعد، سر ساعت یازده، پس از یک ساعت گشتن در خیابان نفت عاقبت پارچه به قول مامان کیمیا پیدا شد. همان روز پیش ملیحه خانم رفتیم و پس از کلی ورق زدن ژورنالهای مختلف لباس مورد نظرمان را انتخاب کردیم. یک لباس یقه دلبری با آستین سه سانتی. دامن لبس هم پفی بود که از وسط باز می شد. زیر آن یک دامن کوتاه قرار داشت که موقع راه رفتن پیدا می شد. پارچه لباس نقره ای بود و قرار بر این شد که ملیحه خانم روی بالاتنه و دامن تنگ و یک حاشیه پهن دور تا دور دامن را کار کند.

با آنکه مامان به ملیحه خانم اعتماد داشت و می دانست جای هیچ دلواپسی نیست، اما تا لحظه آخر مرتب سفارش می کرد. از آنجا مستقیم به آرایشگاه رفتیم و برای روز عقد وقت گرفتیم. بعد هم عکاس و سفارش گل و شیرینی و خرده کاریهای دیگر. مامان حتا در سفارش دادن کارت هم وسواس به خرج می داد. مدت زمان زیادی در خیابان بهارستان بالا و پایین رفتیم تا به قول مامان یک کارت دعوت سنگین و رنگین پیدا کنیم تا اسباب حرف و حدیث هیچ کس نشود. عاقبت کارت هم انتخاب شد. کارتی کرم و ساده که دورش یک حاشیه طلایی پهن داشت. روی پاکت هم همان حاشیه طلایی نقش بسته بود. متن کارت را مامان انتخاب کرد.

به نام آرامش دهنده قلبها

خاطره و حمید

در چشمن کوچکمان شادی بزرگی موج می زند حضور

شما در این جشن نشانه پاک ترین محبتهاست

بدیع و زرگر

مامان پس از انجام این کارها خیالش راحت شد. قرار خرید حلقه هم برای روز پنجشنبه گذاشته شد که مطب تعطیل بود.

پنجشنبه صبح حمید و حاج خانم دنبال ما آمدند می دانستم مقصد کجاست، جواهر فروشی حاج نوین. خدا را شکر پنجشنبه بود و مشکل طرح ترافیک نداشتیم.

ساعت ده در مغازه جواهر فروشی بودیم. حاج نوین آن روز خودش در مغازه حضور داشت و به سفارش حاج خانم حلقه های سنگین را روی پیشخوان گذاشت.

حلقه ها به نظرم خیلی پهن و بزرگ آمدند. با وجود آنکه حاج خانم چند حلقه را به زور دستم کرد، اما از آن سری حلقه ها که خیلی هم گران بودند هیچ خوشم نیامد. سری سوم حلقه ها را حاج نوین با تردید روی میز گذاشت. با اولین نگاه به جعبه، حلقه مورد نظرم را پیدا کردم. یک حلقه طلا سفید که روی آن یک ردیف نگین باگت کار شده بود. حلقه را به انگشتم کردم و دستم را بالا گرفتم. این همان چیزی بود که می خواستم.

حاج خانم نگاهی به حلقه انداخت و گفت: «خاطره جون، به نظرت این خیلی ساده نیست؟»

«نه حاج خانم، من همیشه از این مدل حلقه ها خوشم می آمده.»

«ولی اگر یک چیز سنگین تر برداری بهتره. برای عروسی و مهمانی...»

« نه حاج خانم، همین خوبه. در ضمن همان حلقه ای که روز بله بران برایم آوردید خیلی سنگینه. برای مهمانی و عروسی همان را دستم می کنم.»

حاج خانم با تردید نگاهی به حلقه انداخت و پس از چند ثانیه مکث گفت: «خوب... اگر پسندیدی مبارک باشه.»

مامان که معلوم بود از بابت خرید هم خیالش راحت شده نگاهی به حاج خانم انداخت و گفت: «مبارک حاج خانم. حالا از بابت خاطره خیالمان راحت شد. اگر اجازه بدید برای حمید آقا انتخاب کنیم.»

«خواهش می کنم، اجازه ما هم دست شماست.»

«خوب پس آقای نوین، بی زحمت حلقه های مردانه تان را هم بیاورید.»

آقای نوین یک سری حلقه طلا سفید و طلا زرد روی میز گذاشت. حاج خانم نگاهی از سر تعجب به حاج نوین انداخت و گفت: «حاج آقا، حلقه ها طلاست یا پلاتینه؟»

«طلاست حاج خانم.»

حمید یک حلقه سفید با یک نگین تک برداشت و به دست کرد و گفت:

«همین خوبه.»

حاج نوین لبخند زد و گفت: «خوب، آقای داماد سریع انتخاب کردند. مبارک انشالله. فاکتور کنم؟»

حاج خانم دوباره رویش را محکم گرفت و گفت: «نه حاج آقا، حلقه آقا داماد هنوز مانده.»

مامان اول نگاهی به من و بعد به حاج خانم کرد و گفت: «ولی حمید آقا که حلقه شان را انتخاب کردند!»

«بله، ولی به نظرم حمید آقا فراموش کردند طلا برای مرد حرامه. حاج آقا لطف کنید سینی حلقه های پلاتین را بیاورید. پسر ما هنوز نماز می خونه.»

مامان مات و مبهوت به حاج خانم نگاه می کرد. لحظه ای آمد چیزی بگوید، اما فقط نفس عمیقی کشید و سکوت کرد.

حاج نوین سینی کوچکتری را که فقط پنج حلقه روی آن قرار داشت روی پیشخان قرار داد. حمید نگاهی گذرا به سینی انداخت. مشخص بود هیچ کدام را نپسندیده. حلقه های این سینی نسبت به قبلی ساده تر بود. حاج نوین یکی از حلقه ها را به حمید پیشنهاد داد. حمید بی تفاوت جواب منفی داد. حاج خانم که نمی خواست موضع چند لحظه قبلش را از دست بدهد رو به حاج آقا کرد و گفت: «حلقه های مردانه تان همین است؟»

«بله حاج خانم. ما سفارش پلاتین کم داریم. به همین خاطر تنوع در حلقه های طلا بیشتره.»

حمید دوباره حلقه طلائی را که پسندیده بود به دست کرد و گفت: «مامان، همین خوبه.»

«نه پسر، اگر از حلقه های پلاتین خوشت نیامده بهتره سفارش بدیم.»

«مامان، مگه چه ایرادی داره؟ اگر نماز خواندن باهاش ایراد داره خوب موقع نماز در می آرم.»

«نه، دیگه چی؟ همین که گفتم، سفارش می دیم. حاج نوین هم هوای ما را دارند و بد قولی نمی کنند و سفارش رو به موقع حاضر می کنند.»

«ولی...»

«نه پسر، به قول پدرت نمی خوام اسباب حرف بشم. حاج آقا شما لطف کنید حلقه عروس خانم را بیچید. لطف کنید یک حلقه هم برای آقای داماد مثل حلقه ای که پسندیده درست کنید، البته با پلاتین.»

«چشم، رو چشم حاج خانم.»

حاج نوین با دقت حلقه من را درون جا انگشتی زیبایی که شبیه گل رز بود قرار داد و بعد اندازه انگشت حمید را گرفت و سفارش را ثبت کرد.

از مغازه که بیرون آمدیم هنوز من و مامان گیج بودیم. طی راه سکوت رقرارود. حمید بی حرف ما را به خانه رساند. وقتی دم در خانه رسیدیم حاج خانوم از ماشین پیاده شد و از صندوق عقب ماشین یک بسته کادوپیچ شده بیرون آورد و به طرفم گرفت. گفت: «قابل شما را نداره. حاج آقا سفارش کرده بودند که به قول معروف چادر بختتان را خودشان بخرند. البته گفتند دلشون می خواد این چادر رو روز عقد کنان سر کنید.»

مات و مبهوت نگاهش کردم، ولی زود به خود آمدم و درحالی که تشکر می کردم بسته را گرفتم. مامان هرچقدر اصرار کرد خانم زرگر برای رفع خستگی و خوردن فنجان چای به خانه بیاید قبول نکرد و به سرعت رفتند. دلم می خواست دست کم حمید می ماند. می خواستم با او حرف بزنم. یک عالمه سوال داشتم که شاید حمید می توانست مثل همیشه برای آنها جوابی داشته باشد.

مامان زودتر از من وارد خانه شد، اما من قدرت راه رفتن هم نداشتم. بسته کادوپیچ در دستانم سنگینی می کرد. وارد اتاقم که شدم به سرعت بسته را باز کردم. یک چادر سفید بود. دستم را زیر پارچه چادر گرفتم. خیلی نازک بود. این چادر بیشتر از آنکه وسیله ای پوشاننده باشد در حکم وسیله ای برای نمایان کردن بود. باز دیگر چه خبر بود؟ این کار حاج زرگر چه معنی داشت؟ یعنی من باید روز عقدکنان هم به جای شنل چادر سر می کردم؟

چادر را سر انداختم. خنده دار بود. هر کس دیگری هم به جای من بود خنده اش می گرفت. تمام لباسم از زیر چادر پیدا بود. چه فکری کرده بودند؟

چادر را از سرم برداشتم و با حرص به روی تخت پرت کردم.

مامان وارد اتاق شد. «چی شده خاطره؟»

«نمی دونم حاج خانم چه فکری کرده. این چادر سر کردن فایده نداره.»

«من به ملیحه خانم سفارش دادم برات شنل سفید و پوشیده بدوزه. اون با چادر فرقی نداره. تازه از این هم کلفت تره و تنت رو می پوشونه.»

«ولی مامان، دیدی که حاج خانم گفت حاج آقا چی دلش می خواد.»

«آره شنیدم. تو نگران این چیزا نباش. وقتی شنل رو سرت کنی همه می فهمند از چادر هم پوشیده تره.»

«ولی مامان، حاج آقا زرگر رو که می شناسید. ماشالله یک کلامه.»

«خوب، شنل رو برای عکس و آتلیه تنت کن. وقتی هم خواستی بیای تالار چادر رو روش سرت کن تا این طوری دل او را هم به دست بیاوری.»

حق با مامان بود. باز هم مثل همیشه فکر بکر کرده بود.

شنبه شروع ترم جدید بود. خدا را شکر در فاصله تعطیلی همه کارهایمان را کرده بودیم. به دانشاه رفتیم و پس از تعریف کردن ماجراهای این چند هفته برای مریم و مهسا هر دو را به مراسم عقدکنان دعوت کردم و گفتم تا چند روز دیگه کارتها حاضر می شود و به دستشان می رسانم.

آن روز بعد از کلاس حمید دنبالم آمد. با هم سفارش کیک دادیم و چند جا هم سفره عقد دیدیم. حالم از سفره های عجیب و غریب به هم می خورد. به قول حمید هر چه به دستشان رسیده بود در این سفره ها چپانده بودند. آخرین جایی که رفتیم مزونی بود که در سعادت آباد قرار داشت و مریم به من معرفی کرده بود. وقتی نزدیک آنجا رسیدیم هوا تاریک شده بود. حق با مریم بود. او تز خود من بهتر سلیقه ام را می دانست. آنجا همان سفره عقدهای مورد علاقه من را داشت. سفره ای انتخاب کردم که با طرفهای کریستال و نقره تزیین می شد. می دانستم ظرفهای نقره با آینه و شمعدان هم خوانی دارد.

ساعت نه شب با حمید به رستورانی رفتیم و غذا سفارش دادیم و از هر دری صحبت کردیم. فراموش کردم می خواستم با او درمورد مسائل روز خرید حلقه صحبت کنم. خیالم از بابت همه چیز راحت بود.

روز دوشنبه حلقه حمید و کارتها حاضر شد. قرار بود آن شب همراه حمید برای تحویل دادن کارتها به خانه شان بروم.

ساعت هفت و نیم بود که حمید دنبالم آمد. می دانستم حاج زرگر از اینکه یک زن و یا دختر بعد از غروب در خیابان تنهایی رانندگی کند و یا سوار آژانس شود به شدت بدش می آید، به همین خاطر پیشنهاد حمید برای آمدن به دنبالم را بدون چون و چرا پذیرفتم. مامان مثل همیشه سلیقه به خرج داده بود و کارتها را درون جعبه مقوایی کرم رنگی گذاشته بود که روی آن پایون ساتن طلایی زده بود.

وقتی به خانه حاج زرر رسیدیم هیچ کس به استقبال نیامد. خیلی تعجب کردم. حمید در حالی که کمی تن صدایش را پایین آورده بود جواب سوال نپرسیده ام را داد. «همه دارند نماز می خوانند.»

لابد این هم در خانه آنها رسم بود. درحالی که من هم سعی می کردم آرام تر صحبت کنم گفتم: «پس بهتره من هم نمازم را بخوانم.»

«باشه، همین الان برات جانماز می آورم.»

به اتاق حمید رفتم. چادرم را تا کردم و روی تخت گذاشتم. دستی به موهایم کشیدم. دلم یک آینه می خواست. نامیدانه در اطراف اتاق به دنبال آینه گشتم که حمید با جانماز وارد اتاق شد. «وضو داری؟»

با اشاره سر جواب مثبت دادم.

«بفرمایید خانم. پس تا شما نمازتون رو می خونید من برم وضو بگیرم.»
«حمید؟»

از لحن من تعجب کرد. ایستاد و مستقیم به چشمانم نگاه کرد.

«تو نباید توی اتاق بک آینه داشته باشی.»

«آینه؟ خوب اگر آینه می خوام می تونی بری راهرو با توی دستشویی.»

«آنجاها را که می دانم آینه داره. منظورم توی اتاق خودته. لازمت می شه. می خوام مویی شانه کنی، لباست رو مرتب کنی.»

«نه خاطره جون. من از حفظم، چشم بسته هم می توانم مو شانه کنم و لباسم را مرتب کنم. در ضمن من تا چند وقت دیگه دارم از اینجا می رم. فرقی برام نمی کنه.»
«کجا؟!»

«خونم. خون خودم. چرا چشمهایت گشاد شده. منظورم خونه ما دوتاست.»
تازه متوجه منظورش شدم. درحالی که دندانهایم را محکم به هم فشار می دادم با مشت به بازویش کوبیدم. «خیلی بدی حمید، سر به سر من می گذاری؟ نمی دونی چه هولی کردم. فکر کردم می خوای خونه مجردی بگیری؟»
در حالی که باز هم تن صدابش پایین می آورد گفت: «از این فکرها نکن، اگر هم می کنی به زبون نیار. اگر بابا بشنوه خونت حلاله. حالا هم زودتر نمازت را بخوان.»
کمی عقب تر ایستادم و شروع به نماز خواندن کردم. حمید هم پس از وضو گرفتن به اتاق آمد و جانماز مردانه ای را درست جلوی من پهن کرد و او هم به نماز ایستاد.
فضای عجیبی بود. خیلی قشنگ. دلم می خواست آن زمان تا ابد ادامه پیدا کند و هرگز تمام نشود. نمازهایمان با هم تمام شد.

موهایم را با کش سفت کردم و رو به حمید کردم و گفتم: «حالا که تو اتاقت آینه نداری خودت بگو خوبم یا نه.»
«خیلی خوبی. فقط اگه موهات رو باز می کردی بهتر بود. من عاشق موهای بلند و بازم. وقتی موهات رو فر می کنی معرکه می شی.»

خنده ام گرفته بود. در حالی که می خندیدم گفتم: «آخر کدومش؟ بسته، باز، فر؟»
برای لحظه ای هر دو باصدای بلند خندیدیم.
«بسه دیگه، از اظهار نظرت خیلی ممنونم، ولی حالا از چشم خودت نه، از چشم بابات یک نگاه به من بکن ایرادی، چیزی ندارم؟»

حمید چشمهایم را به شکل مسخره ای ریز کرد گویی می خواهد دقیق باشد، بعد در حالی که با دستش به ریش پرفسوری اش دست می کشید گفت: «فتبارک الله احسن الخالقین.»
خنده ای نخودی کردم. جمله معروف عاشقها. آره، حاج زرگر همین را می گفت. خودم از فکرم خنده ام گرفتم.
بسته ای که کارتها در آن قرار داشت برداشتم و همراه حمید از اتاق خارج شد. حنا و سمانه به استقبال آمدند. از اینکه خواهرهای حمید من را پذیرفته بودند و سعی می کردند با من صمیمانه رفتار کنند احساس خوشحالی می کردم.

با هم به سمت اتاق نشیمن رفتیم. دم در اتاق نشیمن حاج خانم هم به استقبال آمد و حاج آقا پشت به ما روی مبل راحتی نشسته بود و مشغول نگاه کردن به اخبار تلویزیون بود. سلام کردم و وارد اتاق شدم. حاج آقا سلام کرد و احوال پدر و مادرم را پرسید. همگی نشستیم.
حاج خانم مشغول پذیرایی شد. من جعبه کارتها را روی میز مقابل حاج خانم قرار دادم و گفتم: «کارتهای عقدکنانه. بابا گفتند اگر تعداد کم بود بفرمایید باز هم بیارم.»
حاج خانم نگاهی به جعبه انداخت. آن را برداشت و روی پایش گذاشت. در جعبه را باز کرد و یکی از کارتها را در آورد و مشغول خواندن شد.

نگاهم به صورت حاج خانم بود. نمی توانستم از روی خطوط صورتش بفهمم کارت را پسندیده یا نه. حاج خانم بدون آنکه چیزی بگوید یکی از کارتها را به دست حاج آقا داد.

حاج آقا نگاهی سطحی به هر دو طرف کارت انداخت و آن را باز کرد و مشغول خواندن شد. صورتش سرخ شد و چشمهای سبزش به وضوح لرزید. نگاهی به من انداخت و کارت را روی میز پرت کرد.

«معلومه این کارت رو کی سفارش داده؟»

من که تا آن لحظه فکر می کردم خانواده زرگر نه تنها کارت را می پسندند، بلکه از سلیقه مامان تعریف خواهند کرد نگاهی از سر تعجب و ناامیدی به حمید انداختم.

حمید کارت را از روی میز برداشت و نگاهی به آن انداخت، انگار می خواست بفهمد چه ایرادی باعث شده حاج زرگر عصبانی شود.

نمی دانستم باید چه بگویم، در واقع نمی دانستم حرف بزنم یا نه. حاج زرگر باصدایی بلندتر از قبل گفت: «پرسیدم این کارت رو کی سفارش داده؟ لابد این کارت هم مثل بقیه کارهایتان بچه بازی بوده و خودتون سفارش دادید؟» از درون و بیرون و با تمام وجود می لرزیدم. چرا؟ مگر کارت چه ایرادی داشت؟ تا آنجا که به یاد می آورم به قول مامان کارت ساده و سنگینی بود و هیچ گونه جلف بازی هم در آن نبود. پس چه ایرادی داشت؟ باید کارت را برمی داشتم و نگاهی دوباره به آن می انداختم. شاید اشتباه چاپی در آن رخ داده بود که هیچ کدامان نفهمیده بودیم، ولی پیش از آن باید جواب حاج آقا را می دادم. چرا هیچ کس کمکم نمی کرد؟ حنا حمید! برای اولین بار باتمام وجود جای خالی خانواده ام را احساس کردم. احساس تنهایی می کردم، اما باید به خودم مسلط می شدم. مثل همیشه برای اعتماد به نفس بیشتر سرم را کمی بالا گرفتم.

«کار مامانه حاج آقا. مگه ایرادی داره؟» و بعد سریع یکی از کارتها را برداشتم. پیش از اینکه کارت را باز کنم و بتوانم به آن نگاهی بندام حاج آقا با صدایی که بیشتر شبیه داد بود فت: «خاطره خانم، مثل اینکه شما نمی فهمید یا اینکه استغفرالله دارید درست کاری می کنید که من یک عمر از آن وحشت داشتم. منظورم اینه که اسباب حرف و سخن مردم بشم. یک عمر با آبرو زندگی کردم و نگذاشتم یک نفر جرات کند از یک کار من ایراد بگیرد. حالا باید عروس خودم من رو مضحکه خاص و عام کنه! می دونید برای یک نفر که یک عمر متعمد بازار فرش فروشها بوده چقدر سخته اسباب حرف و شایعه مردم بشه؟»

دیگر قدرت حرف زدن نداشتم. بغض مثل سد راه گلویم را بسته بود. اگر هم می خواستم صدایی از گلویم بیرون نمی آمد. نگاهی ملتسانه به حمید انداختم. حنانه و سمانه متحیر ما را نگاه می کردند. حاج خانم هم مثل همیشه سکوت را بر هر کاری ترجیح داده بود.

حمید از جایش بلند شد و کنار پدرش نشست. «بابا، می تونم سوال کنم کارت چه ایرادی داره، بگید تا اصلاح کنیم»، حاج آقا پوزخند زد و گفت: «ایراد؟ سر تا پا ایراده. این کارتها به درد خانواده ما نمی خوره. حمید، بابا، فردا برو پیش منوچهر، پسر احمدی. یکسری کارت آبرومند سفارش بده. نه، نمی خواد. خودم باید برم. تو هم ممکنه خرابکاری کنی.»

«مگه چی شده بابا؟»

«می خواستی چی بشه؟ عروس خانم ما خیلی اسم درست و حسابی داره، اسمش رو صدر کارت هم زده. حمید، چرا رسم و رسوم خانوادگی مان را یاد این دخترخانم نمی دی؟ گوش کن دختر، در خانواده ما رسم نیست اسم عروس رو توی کارت بنویسید، آن هم اسمی مثل اسم شما که آدم یاد کافه های قدیمی می افته.»

سکوت مثل بختک روی اتاق افتاد، سکوتی زجرآور تر از همیشه. حاج زرگر حرفی زده بود و حرف او هم حجت بود. من ندانسته نافرمانی کرده بودم، بدون آنکه چیزی بدانم پا از چهارچوب رسم و رسوم خانوادگی آنها فراتر گذاشته بودم.

اشک چشمهایم را پر کرده بود، اما حتا جرات ریختن آنها را نداشتم مبادا رسمهای خانوادگی آنها نباشد. نگاه اشک آلودم به چهره درهم حمید افتاد. من دوستش داشتم و حاضر نبودم به هیچ قیمتی نامزدیمان به هم بخورد. نمی خواستم کم بیاورم، آن هم به خاطر مسائل مسخره ای چون حلقه و کارت. ار مامان و بابا می فهمیدند با من چه برخوردی کرده به طور حتم نمی توانستند ساکت بنشینند. من در مقابل شرط به آن بزرگی حمید کم نیاورده بودم و حالا هم حاضر نبودم به هیچ قیمتی کوتاه بیایم و میدان خالی کنم. حاج زرگر هم حداکثر در همین دوران می توانست نظر بدهد و بعد از عروسی ما خواه و ناخواه حضور او در زندگیمان کمرنگ تر می شد.

با آنکه می دانستم در خود فرو رفته ام و چهره ای مغلوب دارم، اما باز سرم را بالا گرفتم و گفتم: «بله حاج آقا. حق با شماست، اما خواهش می کنم من رو مقصر ندونید. حمید هیچ چیز از این رسومات به من نگفته بود. باور کنید اگر می دانستم هیچ وقت چنین کاری نمی کردم. شما هم زحمت نکشید، در این مرحله تهیه کارت و دیگر مراسم به عهده خانواده منه. شما فقط لطف کنید متنی رو که مورد نظر تونه بنویسید تا...»

«لازم نکرده، خودم ترتیب کارهارو می دم. در ضمن خوشم نمی آد این قدر حمید حمید می کنی. امیدوار بودم حمید این مسائل رو برات توضیح داده باشه. در خانواده ما رسم نیست زن راحت همسرش رو با اسم کوچیک صدا کنه، به خصوص جلوی پدر و مادر شوهرش. حالا که هنوز حمید آقای ما مکه نرفته می تونی آقا صداش کنی، ولی ان شاءالله مکه رفت می شه حاج آقا. پس یادت باشه حمید اینو گفته و حمید این کارو کرد نداریم. کیشمیش هم دم داره متوجه شدی دختر.»

ناله ای از دهانم بیرون آمد که فکر می کنم شبیه بله بود.

«در ضمن یک چیز دیگه هم می خواستم بهت بگم. درسته که انجام مراسم عقدکنان با شماست، ولی چند تا نکته را می خواستم متذکر بشم تا خدایی نکرده کدورتی پیش نیاد. گوشِت با منه دختر؟»

این بار فقط در حالی که مات و مبهوت نگاهش می کردم سرم را به نشانه مثبت تکان دادم.

«خوبه، پس گوش کن. در درجه اول هر ماشینی رو که می خواهید گل بزنید خود حمید آقا گل می زند.»

در حالی که صدایم از ته چاه درآمد گفتم: «ولی حاج آقا، مامانم سفارش دادند ما یک گل فروشی آشنا سراغ داریم.»

«خاطره خانم، فکر می کنم بار دومه که بهت می گم دوست ندارم کسی وسط حرفم بپره. از اینکه هر دویی هم سه

بشه متنفرم. پس سعی کن کاری نکنی برای مرتبه سوم بهت متذکر بشم. حالا هم من حرفهایم را می زنم، بعد از

آنکه حرفهای من تمام شد شما هر صحبتی داشتید بفرمایید. خوب، همان طور که می گفتم نکته اول در مورد

سفارش گل ماشین بود. شما در درجه اول از زحمتهای مادر گرامی قدردانی می کنید و از ایشان می خواهید سفارش

گل ماشین را پس بگیرند. چون ماشین گل زدن ما هم ضوابط داره و شاید آن گلفروشی آنها را رعایت نکنه. پس

شما ابتدا به یک هم فکری در مورد انتخاب ماشین با حمید آقا می رسید و بعد بقیه کارها را به عهده ایشان می گذارید. نکته بعد، شما رأس ساعت پنج باید برای مراسم عقد در تالار حاضر باشید. پس کارهایتان، منظورم وقت آرایشگاه و زمان عکس برداری را به گونه ای تنظیم می کنید که از این ساعت دیرتر نرسید، چون اگر دیرتر بشه غروب آفتابه و مردم می خواهند نماز بخوانند. از همه مهم تر حاج آقا برای نماز جماعت به مسجد می روند. پس سعی کنید رأس ساعت مقرر در تالار حضور داشته باشید. نکته بعد، لطف کنید نوار و ضبط و این چیزها رو به هیچ وجه به آنجا نیاورید. نگران گرم نشدن مجلس هم نباشید. برای آنکه مجلس حرام نشه به حاج خانم سپردم یکی از این خانم هایی که مجلس را گرم می کنند دعوت کنند. حالا اگر سوالی داری یا اینکه نکته ای هنوز برات مبهمه می تونی بپرسی.»

دیگر رمقی برایم نمانده بود. انگار له شده بودم، شاید هم له شدن از این حالت من قابل تحمل تر بود. پتکی به دست گرفته بود و تا می توانست زده بود. دیگر توصیه های مامان هم برایم فایده ای نداشت. دیگه سر بالا گرفتن و کمر صاف کردن هم نمی توانست اعتماد به نفس از دست داده ام را به من بازگرداند. دلم می خواست آب می شدم و به زمین فرو می رفتم. به گل قالی زده بود. یک ظرف میوه ی پوست کنده جلوی صورتم قرار گرفت. نگاهم را چرخاندم حاج خانوم بود که تبسمی به لب داشت بیابخور دخترم خودت که چیزی پوست نمیکنی. دستم پاک بود

اختیار دارید

دست بردم و برشی سیب برداشتم و به احترام او به دهان گذاشتم احساس کردم همه میتوانند صدای جویدن سیب را بشنوند .

حنانه و سمانه تویهاتاق نبودند حمید هم چهره اش گرفته بود درحالی کهسرش پایین بود با انگشتان دستش بازی میکرد . حاج آقا هم که انگار نه انگار تا چند دقیقه ی پیش غوغایی به پا کرده بود راحت داخل مبل لم داده بود و مشغول نگاه کردن بتلوویزیون بود انگار خودش هم میدانست بعد ازان حرف ها نباید انتظار سوال و جوابی داشته باشد .

حاج خانوم برای کشیدن غذا به اشپزخانه رفت حاج اقا هنوز هم به تلویزیون زل زده بود بارفتن حاج خانوم حمید سرش را بالاگرفت و با چشم به من اشاره کرد که دنبال او ازاتاق خارج شوم. ظرفمیوه را باکمترین صداری میزقرارادم وپشت سر حمیدازاتاق خارج شدم حمید به اتاقش رفت و من هم به دنبال او وقتیوارد اتاقش شدید نفسیازته دل کشیدم درست مثل یکماهی که مدتی ازاب دورافتاده باشد. بدون توجه به حمید رویه تخت ولو شدم قدرت حرف زدن نداشتم ناهم به سقف سفید اتاق بود دوباره چشمانم پرازاشک شد ازاینکه اینقدر سریع گریه ام میگرفت ازدست خودم حرصمگرفته بود .دلم نمیخواست حمید گریه ام رابیند.چشم هایم رابستم اما فشارپلک ها باعث شد اشکهایم سرازیرشود.

حمید کنارم روی لبه تخت نشست اروم دست روی گونه ام کشید و اشک روی گونه هایم راپاک کرد.

خاطره جان میشهخواهشکنم گریه نکنی من طاقت گریه کردن توراندارم

حمید دست خودم نیست نمیتونم ارامباشم یک چیز ازت میپرسم دلم میخواد راستشرا بگی چرا منو انتخاب کردی؟چرا من؟ تو که پدرتو میشناختی تو که میدانستی من و تو تکه ی هم نیستیم و چقدر بینمانفاصله است حمید... و بغض دوباره راه گلویم رابست .

حمید پدر تو حتی با اسم من مشکل داره اون وقت فکر میکنی میتونه من رو به عنوان عروسش بپذیره ولی اون تو رو بپذیرفته والا هیچ وقت اجازه نمیداد که کار به این مرحله برسه مثل اینکه تو فراموش کردی منو تو تا چند روز دیگه به عقد هم درمیایم و تا چند ماه دیگه هم زندگی مشترکمان را شروع میکنیم به نظر تو تمام این ها نمیتونه دلیل باشه که پدرم تو رو به عوان عروسش قبول داره؟

حمید رفتار پدر تو با من درست مثل رفتار یک مدیر مدرسه با شاگرد خاطی است انگار که من تمام رسم و رسومات خانوادگی شمارا حفظم اما لج میکنم و درست خلافتش عمل میکنم به نظر تو این رفتار منصفانه است دلم میخواد جوابم رو بدی.

تو درست میگی اما این دلیل نیست که اون دوستت نداره و میخواد توی همه امور سرزنشت کنه بابابه خدا پدر با من و حنا و سمانه هم جوهره بابامیتونه بهترین پدر باشه به شرطی که ماهم پایمان را از چارچوب اصولو قوانینی که اون دورمان کشیده دست کم در یک نگاه او بیرون نگذاریم. اون یک مرد قدیمیه که هنوز داره در سی سال پیش زندگی میکنه. در نظر اون هنوز هم باید در همه جا پدر سالاری حکم کنه اون هنوز نتونسته بپذیره دوره و زمانه عوض شده و جوانها استقلال فکری پیدا کرده اند باور کن من و خواهرهایم خیلی سعی کردیم این رو بهش بفهمونیم ولی نتیجه اش این بود که میگه خیره سر شدید. ماهم فقط برای اینکه ارامش داشته باشیم هرچی اون میگه میگی چشم. به خدا خاطره اگر چندبار باب دلش راه بری حساسیتش کم میشه. قبول دارم خیلی از حرفاش زورگویی و لی به خدا این چیزها حتی ارزش فکر کردن هم نداره. یک گل ماشین عروس یا کارت شاید باعث بشه من و تو بهم بریزیم. به خدا این مسائل فقط مال الانه وقتی زندگی مشترکمون شروع بشه دیگه از این خبرها نیست به طور حتم حساسیت اون کم میشه.

فکر میکنی برای من خیلی راحتیه که این چیزها رو به خانواده ام بگم از یک طرف توی خونه شما تحت فشارم از طرف دیگه تو خونه خودمون دارم داغون میشم حمید میدونی اگه بابام این حرفهارو بشنوه ممکنه بگه قید تورو بزنم.

خاطره من بهت قول میدم خوشبخت میشیم ما فقط زیر یک سقف بریم همه چیز خودش حل میشه فقط ازت میخوام این حرفهای پدرم رو جدی نگیری میدونم سخته خیلی هم سخته ولی ازت خواهش میکنم از این اتفاقهایی که امشب اینجا افتاد چیزی به خانواده ات نگی این جوهری اونا رو هم ناراحت میکنی برای ماشین هم یک بهانه بتراش بگو هزینه گل ماشینو باید خانواده داماد پیردازن خلاصه یک جور که خودت صلاح میدونی..... خاطره هنوز ناراحتی؟ نگاهش کردم نمیتوانستم جوابش را بدهم.

خاطره.....

تو هنوز جواب سوال منو ندادی چرا منو برای ازدواج انتخاب کردی؟

به خاطر اینکه تو همانی هستی که من میخوام گل بی خاری که شکر خدا قسمت من شد.

از ازدواج با من پشیمون نیستی؟

این حرفها چیه خاطره؟ بعد در حالی که میخندید به شوخی اضافه کرد "مگر اینکه جنابعالی پشیمان باشید" و دوباره ان چهره جدی دوست داشتنی را به خود گرفت همان که عاشقش بودم.

خاطره بین منو..... هیچ کس و هیچ چیز نمیتونه من رو نسبت به تو مکدر کنه بذار یه چیزی بهت بگم من همیشه از عشق و عاشقی متنفر بودم از پسرهایی که بایک نگاه عاشق میشوند و به دنبال دخترها راه میفتند و گل سرخ تقدیم

میکنند متنفر بودم. من عاشق تو شدم به خاطر اینکه اهسته و آرام تو دلم جا پیدا کردی هیچوقت یادم نمیره روز تولدت در ویلای شمال یک لحظه فکرم رو به خودت مشغول کردی ولی خیلی سریع این فکر را از ذهنم پس زدم و با خود گفتم تو ان کسی نیستی که من دنبالش میگردم ولی وقتی روز مهمانی نادر توی جمع جوانها نرفتی مشتاق شدم و بیشتر به دلم نشست. نمیدانم متوجه شده بودی یا نه توی مهمانی مرتب دنبالت میگشتم و به حرکاتت دقیق میشدم. همانی بودی که میخواستم اما این هنوز برای من کافی نبود. وقتی به خواسته من تن دادی و موافقت خودت رو اعلام کردی مطمئن شدم در موردت اشتباه فکر نمیکردم..... امشب هم با وجود ان همه حرفی که پدر زد تو فقط سکوت کردی و به خاطر بزرگتر بودنش به او احترام گذاشتی. به خداوندی خدا به انتخابم ایمان آوردم. اگر بگم خوشبختت میکنم باور میکنی؟

از روی تخت بلند شدم باور داشتم با تمام وجودم باور داشتم من با هیچ کس دیگر غیر از او خوشبخت نمیشدم. به قول خودش هیچ کس و

هیچ چیز نمی توانست ما را نسبت به هم مکدر کند. دیگر نتوانستم مقاومت کنم. خودم را در آغوشش رها کردم. دستانم دور کمرش بود و سرم روی سینه اش. چقدر به او احتیاج داشتم. دیگر باور داشتم که حمید همه چیز و همه کس من است.

هیچ کدام حرف نمی زدیم، انگار نمی خواستیم لذت اولین بار که به آغوش یکدیگر رفته بودیم را با حرف زدن ضایع کنیم.

9

بار دیگر به تصویری که داخل آینه نقش بسته بود خیره شدم، نه، این امکان نداشت. این تصویر نمی توانست از آن من باشد. دیگر از آن خاطره خبری نبود، آن خاطره با ابروهای پهن، خاطره ای که نهایت آرایشش ماتیک صدفی کم رنگی بیش نبود. چهره ام برای خودم هم نا آشنا بود. داخل آینه به دنبال خاطره ای می گشتم که تا چند ساعت پیش برایم آشنا بود.

منیژه گیره دیگری به تورم زد تا از محکم بودنش اطمینان یابد.

نگاهی به ساعت انداختم. حمید تا چند دقیقه دیگر می رسید. نمی توانستم تصور کنم حمید با دیدن من چه حالی می شود، لابد من را نمی شناخت.

سپیده، یکی از کارکنان آرایشگاه، در اتاق را باز کرد و در حالی که چشمکی به من می زد گفت: «آقا داماد شما هم تشریف آوردند عروس خانم... خدا نجار نیست، ولی در و تخته را خوب به هم جور کرده.»

دسته گل را به دستم داد. دسته گل را حمید سفارش داده بود که از گلهای ارکیدۀ سفید و زرشکی درست شده بود. خوشحال بودم. با وجود آنکه هیچ کدام از طرف مقابل خبر نداشتیم، اما ناخودآگاه رنگ گل با آرایش صورتم و لاک

ناخنم هماهنگی پیدا کرده بود. ایستادم. دستانم لرزش خفیفی داشت که با تمام وجود امیدوار بودم کسی متوجه آن نشود. دستیار آرایشگر تور را روی صورتم انداخت. نگاهی به خود انداختم. انگار از پس صورتم جذابیت

بیشتری پیدا کرده بود. مسئول آرایشگاه جلو آمد. گفت: «عروس خانم، منکرات ایراد می گیره و برای ما در دسر می شه. بدون حجاب نباید از آرایشگاه بیرون بری.»

لبخند زدم و گفتم: «چادر آوردم.»

منیژه کمی تعجب کرد. با لحن بامزه ای گفت: «خیلی جالبه! عروسهای چادری می آیند با شنل می روند، آن وقت تو با مانتو آمدی و می خوای با چادر بری. مبارکه، با هر چی می ری به سلامت.»

کلاه شنل را روی سرم انداختم و با بدبختی چادر را روی آن کشیدم. منیژه بار دیگر جلو آمد. از زیر تور نگاهی به من انداخت و گفت: «آهان، حالا فهمیدم... داماد از آن دو آتیشه هاست. خواستی شش میخه اش کنی.»

می دانستم از امروز که بله می گویم باید منتظر چنین حرفها و نظراتی باشم، اما برایم مهم نبود. فقط می خواستم در نظر حمید درست باشم و او من را پسندد. خدا را شکر ملیحه خانم کارش را ماهرانه انجام داده بود و چند دکمه مخفی زیر دامنم نصب کرده بود که در فاصله بین آرایشگاه تا تالار دامنم کنار نرود. چادر را محکم گرفتم. دیگر هیچ جا را نمی دیدم. وقتی در آرایشگاه باز شد فقط توانستم پاهای حمید را ببینم. سرم را به زور کمی بالا گرفتم. حمید خوش قیافه تر از همیشه شده بود. کت وشلوار سرمه ای، پیراهن آبی، کراوات سرمه ای و زرد. بوی ادوکلنش مثل همیشه مستم کرد. گل دستم را به او سپردم تا بتوانم چادرم را اداره کنم. وارد خیابان شدیم. هوا سرد بود. اثر بارش برف چند روز پیش در کنار خیابان هنوز نمایان بود. کفشم حدود ده سانت پاشنه داشت. دلهره لیز خوردن باعث شد به دست حمید چنگ بندازم. حمید من را با احتیاط از پیاده رو رد کرد و در حالی که در ماشین را برایم باز می کرد در سوار شدن کمکم کرد. پس از نشستن روی صندلی گرم و نرم ماشین با خیال راحت کمی چادرم را کنار زدم تا خیابان را ببینم، چون از آن حالت کلافه شده بودم. تمام سطح جلوی شیشه ماشین و پنجره کناری گل چسبانده بودند. حالا منظور حاج زرگر را از ضوابط گل زدن می فهمیدم.

حمید سوار ماشین شد. به وضوح اخم کرده بود.

«حمید، چرا بداخلاقی، دیشب خوب خوابیدی؟»

«چرا، خیلی هم خوب خوابیدم، ولی جناب عالی حال بنده رو گرفتید.»

قلبم فرو ریخت. «من؟ مگه چه کار کردم.»

«هیچی، صد تا آرایشگر آمدند بیرون و بالای ده هزار تومان از من رونما گرفتند. اون وقت خانم بنده خودش رو هفت لا پیچونده.»

نمی توانستم باور کنم. حمید با آن وقار و متانت به خاطر آنکه صورت من را ندیده اخم کرده بود. دلم نمی خواست بیشتر از این اذیتش کنم.

«حمید جان، چه کار کنم. گفتم شاید توی راهرو نامحرم باشه. اگه می خوای همین الان تورم رو می زنی کنار.» و بدون آنکه منتظر جوابش بشوم تور را کمی از صورتم کنار زدم.

نگاهم کرد، نگاهی که به جرأت می گم با همیشه فرق داشت. چشمانش برق می زد. انگار برای اولین بار بود که نگاهم می کرد.

تور را پایین انداختم. درست مثل اولین بار از نگاهش خجالت کشیدم. تور را دوباره روی سرم مرتب کردم و دستم را روی دامنم گذاشتم. هنوز نگاهم می کرد. لبخندی شیطنت آمیز گوشه لبانش بود. به ناگاه احساس کردم گرم شده. تمام تنم داغ شده بود. دستش را خیلی آرام روی دستانم قرار داد و با نوازش انگشتانش دستم را گرفت و به کمک دستم دنده را عوض کرد.

توی اتوبان که بودیم دستم را بالا برد و بوسه ای به آن زد. حس می کردم تمام نگاهها معطوف به ماست، انگار که همه به ما زل زده بودند. ساکت بودیم. گاهی اوقات سکوت قشنگ ترین حرفها را می زند. در دل از حاج زرگر به

خاطر طرز گل زدن ماشین سپاسگزار بودم. نمی خواستم این لحظه ها را با هیچ کس قسمت کنم. فقط خودم و حمید، همین.

همه چیز درست مثل یک خواب گذشت، یک خواب شیرین و دلپذیر.

لحظه ای که به عقد حمید در آمدم، زمانی که حاج زرگر پیشانی ام را بوسید و کف دستم سکه پنج پهلوی قرار داد، عکسهای یادگاری، شور و هیاهویی که در کمتر جشنی دیده بودم. عبور از میان جمعیت ناآشنایی که تمام قد ایستاده بودند و برایم هلله می کردند و با دستهایشان روی میز می کوبیدند و سعی در گرم کردن مجلس داشتند، پیچ پچه‌های ناآشنا و متفاوت از همیشه. پیچ پچه‌هایی که بوی تحسین می داد، رونمایی که مادر حمید به انگشتم کرد، و حتا صدای بله گفتنم که از اعماق وجودم برمی خاست، و زن دنبک زنی که راحت در میان سیل جمعیت می رقصید و جوان ترها را بلند می کرد، حتا صدای صلوات با هلله ای که حاج زرگر خواستار آن بود و ریختن پول روی سر ما به دست حاج زرگر، لبخند رضایت مامان و بابا. شنیدن کلام خوشبخت باشید و به پای هم پیر شوید از زبان مهمانان، همه و همه دست به دست هم دادند تا شب عقدکنانم را به زیباترین شب زندگی ام تبدیل کنند. حالا، حق را مثل همیشه به حمید می دادم.

ما در چارچوب ضوابط حاج زرگر حرکت کرده بودیم و همه چیز بر وفق مرادمان پیش رفته بود و آن شب به بهترین و خاطره انگیزترین نحو به پایان رسید.

از شب عقدکنان تا دو روز بعد برف بسیار زیادی بارید. روز سوم هوا آفتابی شد. به پیشنهاد شهاب و شقایق قرار شد آخر هفته برای اسکی به دیزین برویم. خدا را شکر حمید هم خیلی استقبال کرد. صبح روز جمعه ساعت چهار صبح حمید دنبالم آمد. قرارمان میدان تجریش بود. شهاب و شقایق، نادر و نادیا و علی رضا هم آمده بودند.

حدود هفت بود که به دیزین رسیدیم. پس از صبحانه مفصلی به پیست رفتیم. خیلی شلوغ بود. بعد از لباس پوشیدن همگی به قله رفتیم. نمی توانستم باور کنم حمید به این خوبی اسکی می کند. او به من نگفته بود اسکی ورزش مورد علاقه اش است و اکثر زمستانها به اسکی می رود. او باز هم توانسته بود من را غافلگیر کند و کاری کند که باز تحسینش کنم. بار سوم که از قله پایین آمدیم تصمیم گرفتیم برای خوردن یک نوشیدنی داغ به رستوران برویم. وسایلمان را گوشه ای گذاشتیم.

عده ای در پایین پیست مشغول برف بازی بودند. همراه بقیه به سمت رستوران می رفتیم که یک آن ضربه ای محکم به صورتم خورد و بعد دردی شدید در ناحیه بینی و چشم و تمام قسمت راست صورتم احساس کردم. سرمای چند لحظه پیش جای خود را به سوزش شدید و داغی خونی داد که از صورتم سرازیر بود. یک آن ضعف تمام بدنم را فرا گرفت. دیگر قدرت ایستادن روی پا نداشتم و در جا روی زمین افتادم. دستهایم را محکم روی صورتم فشار می دادم و چشمانم را از درد بسته بودم. فقط صدای مبهم هیاهوی بقیه را می شنیدم. دهانم از خون پر شده بود.

صدای حمید را می شنیدم که ترس در آن موج می زد.

«خاطره، چی شد؟»

نادر هراسان تر از بقیه جلو آمد.

«باید برسونیمش بیمارستان، شاید بینی اش شکسته که این قدر خون می آد. دهنش پر خون شده!»

حمید گفت: «شهاب، برو ببین کار کدومشون بود. احمقها توی گلوله برف سنگ گذاشته بودند. اگر خورده بود به سرش چی؟»

حمید سرم را بلند کرد. به سرفه افتاده بودم. مزه خون تمام دهانم را فرا گرفته بود. حس می کردم اجزای صورتم به شدت متورم شده. درد طاقت فرسایی در سرم حس می کردم.

دیگر توان باز نگه داشتن چشمهایم را نداشتم. صداها هم مانند تصاویر در نظرم تیره و تار شد و بعد از چند لحظه دیگر هیچ چیز نفهمیدم. دوباره جلوی آینه ایستادم. برای صدمین بار از دیدن چهره ام حال بدی پیدا کردم. به کلی تغییر کرده بودم. دیگر از آن بینی خوش فرم خبری نبود. بینی ام شکسته بود. چشمهایم هم انگار از بینی ام پیروی می کرد و نامتقارن و کوچک و بزرگ به نظر می رسید.

حوصله هیچ کاری نداشتم. دوباره به رختخواب رفتم. تنها جایی بود که در این چند روز کمی احساس آرامش پیدا می کردم. سرم را زیر پتو قایم کردم. مامان که انگار متوجه حال من شده بود وارد اتاق شد و گفت: «وا، خاطره، باز هم خوابیدی؟ هیچ وقت سابقه نداشته این قدر بخوابی. بلند شو مادر.»

در حالی که سرم هنوز زیر پتو بود گفتم: «حوصله ندارم.»

«یعنی چی حوصله ندارم! دماغت شکسته که شکسته. دنیا که به سر نیامده دخترم که زانوی غم بغل گرفتی. خدا رو صد هزار مرتبه شکر که آن سنگ لعنتی به سرت نخورد. از بابت بینی ات هم ناراحت نباش. بابات خودش با دکتر فردین صحبت کرده. ان شاءالله بینی ات می شه مثل قبلش، شاید هم بهتر.»

با بی حوصلگی گفتم: «مگه ندیدید حاج زرگر چه قشقرقی به پا کرد.»

«غصه اون رو نخور. اون فقط هارت و پورتش زیاده. الان هم پاشو حاضر شو، دارن می آن اینجا.»

سرم را با عجله از زیر پتو بیرون آوردم. «اینجا برای چی؟ همان پریشب که آمدن عیادتم برای هفت پشتم بسه.»

«پاشو، پاشو آبی به سر و صورتت بزن. لباست رو هم عوض کن و اون قیافه ماتم زده رو هم به خودت نگیر. بابات گفته خودم امشب قانعش می کنم.»

«ولی حاج زرگر قانع شدنی نیست.»

«بابات هم تا حالا حرف بی خودی نزده. وقتی می گه قانعشان می کنم، لابد قانعشان می کنه. دِ پاشو دختر. هنوز که به من زل زدی.»

مثل فریره از جا بلند شدم و دست و صورتم را شستم، چون حوصله لباس انتخاب کردن نداشتم به پوشیدن یک شلوار مشکی و بلوز ساده صورتی اکتفا کردم. موهایم را بالای سرم بستم و در آینه نگاهی انداختم. انگار موهای جمع شده دماغم را چند برابر نشان می داد. موهایم را باز کردم و شل پشت سرم بستم. آره، این جور بهتر بود. هنوز داشتم جلوی آینه صورتم را برانداز می کردم که صدای زنگ در من را به خود آورد. به سمت پنجره دویدم و از لای پرده به در حیاط چشم دوختم. مامان در را باز کرد. حاج خانم و حاج آقا و بعد از او حمید وارد شدند. با دیدن حمید تازه فهمیدم چقدر دلم برایش تنگ شده. از پریشب تا حالا حاضر نشده بودم با او صحبت کنم و هر بار که زنگ زد به مامان گفتم بگویند خوابم. نمی دانم چرا، ولی او را مقصر می دانستم. آخر چقدر یک نفر باید در مقابل حرفهای بی منطق پدرش کوتاه می آمد. حرصم گرفته بود. با دیدن چهره مصممش از آن سوی حیاط مطمئن بودم این بار هم حرفش را پیش خواهد برد. نمی خواستم بیرون بروم و با او روبه رو بشوم. پاهایم به زمین میخ شده بود. مامان به اتاقم آمد. با دیدن چهره ام انگار حال درونم را فهمید.

« خاطره جان، تو که هنوز اینجایی مامان. بیا بیرون، زشته، لازم نیست تو هیچ حرفی بزنی. همه چیز رو بسپار به بابات. خودش قانعشان می کنه.»

« ولی مامان، مطمئنم فایده نداره.»

« تو از کجا مطمئنی؟ این بنده خداها که تا حالا مخالفت آن چنانی با ما نکردن و جز احترام هم چیزی ازشون ندیدیم، بعدش هم یک تیریه تو تاریکی می اندازیم، ببینیم چی می شه.»

مامان حق داشت نسبت بهشون بدبین نباشه، من نصف کارهایی که با من کرده بودند را به درخواست حمید به آنها نگفته بودم و حالا از آن می ترسیدم که امشب مامان و بابا هم آن روی حاج زرگر را که فقط من با آن آشنا بودم ببینند.

همراه مامان وارد اتاق پذیرایی شدم. سلام بلندی کردم و به سمت حاج خانم رفتم و با او روبوسی کردم. حاج زرگر مثل همیشه بالای اتاق روی میبل همیشگی اش نشسته بود و تسبیح فیروزه ای رنگش را در دست می چرخاند. حمید که سرش را برای دیدن من بلند کرده بود سلام آرامی کرد و دوباره سرش را پایین انداخت.

حاج زرگر بر خلاف حمید جواب سلام من را با صدای بلند داد و تک سرفه ای کرد. رو به پدر گفت: « آقای دکتر، من به احترام شما اینجا هستم، ولی حرفهام همون حرفهاییه که پریشب خدمتون عرض کردم. به نظر من اتفاقیه که افتاده. دنیا که به آخر نرسیده. این اتفاق ممکن بود برای هر کسی بیفته. گو اینکه بینی خاطره خانم کمی کج شده، ولی به نظر من که تو ذوق نمی زنه. بدجور نشده. به خداوندی خدا تا چند روز دیگه هم این کبودیها می ره می شه یک دماغ معمولی. پسر من هم که مشکلی نداره که خاطره جان بخواد خودش رو الکی به دردسر بندازه، به خدا این دختر باید صد مرتبه خدا رو شکر کنه که شوهرش مثل این پسرهای قرتی بیرون نیست که دلش بخواد زنش هر روز یک جور باشه. حمید ما منش و رفتار خاطره رو پسندیده. شکل و ظاهر مثل پوله، به یک شب بنده و به یک تب می ره. آقای دکتر، خدا شاهده که من دلم برای این دختر می سوزه. چرا باید بی خودی خودش رو به دست تیغ جراحی بده. که چی؟ که یه ذره دماغم کج شده. خوب شده که شده. فدای سرت بابا، جونت سلامت باشه. درست می گم آقای دکتر؟»

پدر نفس عمیقی کشید، انگار خودش هم فهمیده بود مبارزه سختی در پیش دارد. من درست گفته بودم، راضی کردن حاج زرگر به این راحتی نبود.

« فرمایشات جناب عالی متین. خوشبختانه شما و خانواده محترمتان خیلی منطقی برخورد می کنید و من هم از شما بی نهایت سپاسگذارم، اما دخترک من از دیدن صورتش در عذابه. خوب وظیفه من هم به عنوان پدر اینه که تا حد امکان کمکش کنم. دست کم فردا از این پشیمان نباشم که در حقش کوتاهی کردم.»

حاج زرگر با لحن مسخره ای گفت: « آقای دکتر، شما جوری صحبت می کنید انگار آسمون به زمین آمده. بابا اتفاقی نیفتاده. خدا رو صد هزار مرتبه شکر که نقص عضو نبوده. بعدش هم خاطره خانم رو حمید آقا می خواد هر روز ببینه که شکر خدا هیچ نارضایتی ای نداره، پس دیگه به نظرم جای هیچ صحبتی باقی نمی مونه. اگر اجازه بدید دیگه ما رفع زحمت کنیم.»

« نه حاج آقا، کجا تشریف می برید. ما هنوز حرفهامون به نتیجه نرسیده.»

« دیگه چه نتیجه ای؟ بذارید من باهاتون رک باشم. حرف من یک کلام، مخالف جراحی هستم.»

« حاج آقا شما یا پسر تون؟»

« فرقی نداره، حرف من، حرف پسرمه.»

پدر که تا آن لحظه فقط با حاج زرگر صحبت می کرد رو به حمید کرد و گفت: «آره پسر، تو هم با پدرت هم عقیده ای؟»

حمید سرش را به طرف پدر بلند کرد. فقط به او نگاه کرد، انگار که قدرت حرف زدن نداشت. همه چشم امیدم به حمید بود. با تمام وجود از او انتظار داشتم در چنین موقعیتی طرف من را بگیرد. حاجی از سکوت حمید استفاده کرد و در حالی که به پدر لبخند می زد گفت: «خدمتتون که عرض کردم جناب دکتر، حرف من، حرف آقا حمیده.»

پدر محکم تر از قبل باز رو به حمید کرد. دیگر یواش یواش داشتم می ترسیدم. «ولی من چیزی از زبون خودش نشنیدم. دلم می خواد آره یا نه را از زبون خودش بشنوم. آقای دکتر، شما تحصیل کرده این مملکت هستید، نباید برای حرفهایتان وکیل بگیرید. خاطره دلش می خواد بینی اش رو عمل کنه. اون از این وضعیت راضی نیست و ازدیدن قیافه اش در آینه کلافه و عصبیه. من با چند دکتر صحبت کردم. دکتر فردین از همه حاذق تره. خیالاتون از این بابت راحت باشه. حالا دلم می خواد نظر شما را به عنوان یک همسر بدانم. اگر جواب شما منفی باشه مطمئن باشید من هم دخترم رو قانع می کنم منصرف شه، ولی نه تنها من، بلکه دخترم هم می خواد جواب آره یا نه را از زبان خودتان بشنوه.»

انگار به دهان حمید مهر سکوت زده بودند. نگاهی غمزده به من و بعد به پدر کرد و دوباره سرش را پایین انداخت. می توانستم دلیل سکوتش را حدس بزنم.

حاج زرگر که معلوم بود عصبی تر از قبل شده تسبیح فیروزه ای را سریع تر در دستانش می چرخاند. همه منتظر شنیدن نظر حمید بودیم. سکوت حکمفرما بود، صدای تیک تاک ساعت بلندتر از همیشه به گوش می رسید. عاقبت پدر سکوت را شکست.

«خوب، آقا حمید چی شد؟ بیشتر از من دخترم مایله نظر شما رو بدونه.»

از خطوط چهره حمید معلوم بود که چه فشاری را تحمل می کند. رو به پدر کرد و گفت: «من مخالفتی ندارم، ولی هیچ تضمینی وجود نداره که خطری خاطره رو تهدید نکنه و یا بینی اش خراب تر از الان نشه.»

«من این تضمین رو به شما می دم.»

«خیلی می بخشید آقای دکتر، ولی با چه اطمینانی؟»

«جناب دکتر، من خیلی سالا که توی اتاق عمل کار کرده ام. مطمئن باشید اگر نیم درصد احتمال خطر می دادم تک بچه ام را بازیچه قرار نمی دادم.»

«ولی آقای دکتر...»

«می دانم می خواهید چی بگویید. احتمال خطر در هر عملی هست، ولی بحث در مورد آن یک تا پنج درصده. اگر ما بخواهیم این جوری فکر کنیم نباید راه بریم، چون به احتمال یک درصد ممکنه پامون بیچه، پس باید همیشه آن نود و نه درصد احتمال خوب رو در نظر بگیریم. خوب، حالا که از بابت شما خیالمون راحت شد قرار می دهم با دکتر فردین می گذارم تا شما هم ایشون رو ملاقات کنید.»

حاج زرگر که آن رویش بالا آمده بود و صورتش از خشم قرمز شده بود به

حمید گفت: «تو داری چه کار می کنی؟ مگه زنت هنرپیشه است که هر وقت صورتش نقصی پیدا کنه بره دکتر پلاستیک و خودش رو درست کنه حمید جان، اگر اینجا کوتاه آمدی فردا پس فردا می خواد پوستش رو بکشه، ناخن بکاره، مژه فر کنه یا چه می دونم از این قرتی بازی ها که از در و همسایه می شنویم.»

پدر که معلوم بود از این طرز حرف زدن حاج زرگر خوشش نیامده بود رو به حاجی کرد و گفت: «حاج آقا، دختر من عروسک خیمه شب بازی نیست که هر روز خودش رو به یک شکل در بیاره. خیال شما از این بابت راحت باشه این همه سال دختر بزرگ نکردم که من و مادرش رو مضحکه خاص و عام کنه شما هم نگران ابرویتان نباشید ما خودمان بیشتر از شما خواستار ابرویم درضمن بنده فقط صرف احترام نظر شما را هم خواستم، والا همان هفته پیش دکتر فردین کار خودش را انجام داده بود چون بیشتر از این در مقام یک پدر نمی توانم ناراحتی دخترم را تحمل کنم.»

«مثل اینکه شما فراموش کردید خاطره خانم دیگه شوهر داره.»

«نه، فراموش نکردم. به خاطر همین است که از حمید خواستم نظرش رو خیلی صریح به ما بگه. آقا حمید، حالا که خیالت از بابت خطر راحت شد نظرت رو خیلی رک و راست به ما بگو»

ترس تمام وجودم را فرا گرفته بود. نگاهی به مامان انداختم حال او هم بهتر از من نبود با تمام وجو خواستار این جراحی بودم، اما نه به این قیمت، نه به قیمت یک حرمت و احترام بین دو خانواده ابین برود. مطمئن بودم دیگر پدر ول کن نیست. نگاهم را به لب های حمید دوختم شاید از لبانش جمله ای جادویی بیرون می آمد و همه چیز را حل می کرد. ملتسمانه نگاهش کردم.

«راستش... راستش من حرفی ندارم. اگر خاطره راضیه و شما هم به عنوان یک پزشک تضمین می کنید که...»

باز هم صدای او فضا را متشنج کرد. صدایی که تاکنون چیزی جز اعتراض از آن برنیامده بود.

«مثل اینکه متوجه نیستی پسر، زنت قراره بره زیر دست یک نامحرم، اون هم برای قرتی بازی.»

«آقای زرگر، این چه حرفیه می زنی دکتر محرمه.»

«آقای دکتر، خواهش می کنم شما لازم نکرده مسائل شرعی رو برای من بازگو کنید. این دختر که مریض نیست دکتر در صورتی محرمه که برای سلامتی بیمار کار کنه، نه مثل اینکه مریض مثل یک خمیر بره زیر دستش و دکتر هر جوری که می خواست به اون حالت بده آخه اینم شد محرمیت.»

«پس لازمه همین جا یک چیزی رو برای شما بگم استخوان بینی خاطره از وسط شکسته و باعث شده یک سوراخ بینی اش بسته شه. همین چیز ساده می تونه موجب تنگی نفس و حتی بیماری قلبی بشه حالا چه شما رضایت بدید و چه ندید من وظیفه خودم می دونم که فکری به حال این استخوان بکنم چون به هیچ عنوان حاضر به تحمل مسائل بعدی آن نیستم. دکتر رزم جو که متخصص گوش و حلق و بینی است دکتر فردین رو به ما معرفی کرد و گفت حالا که خاطره قرار یک بار برای ترمیم آن استخوان بیهوشی رو تحمل کنه و زیر تیغ جراحی بره، بهتره جراحی زیبایی هم انجام بده.»

«جناب دکتر، این حرفها همش بهانه است. چقدر ادم هست که چه می دونم پلیپ دارن و یا به هر دلیلی از راه دهان نفس می کشند همه شان بیماری قلبی می گیرند؟»

«آقای زرگر، بنده که هر حرفی می زنی شما چیز دیگری می فرمایید. شما درست می فرمایید همه این حرفها بهانه است حالا با تمام این بهانه ها

شما اجازه می دهید؟»

سکوت کرد و به پدرم خیره شد. با وجود آنکه شکست خورده بود اما برقی از پیروزی در چشمانش درخشید. "به شرطی که دکترش را عوض کند"

پدر کلافه شده بود. "یعنی چه؟ فردین برای این کار بهترینه. من حاذق تر از او نمی شناسم."

"درسته، ولی آقای دکتر، نمی تونم برای دوست و آشنا ماجرارو توضیح بدم. اگر براتون مهمه که گوشه ای از دل من هم راضی باشه دنبال یک دکتر زن بگردید. توی تهرون به این بزرگی یه دکتر زن خوب هم پیدا می شه. آقای دکتر، به خدا از اینکه اسباب شایعه بشم متنفرم."

نور امیدی در دلم روشن شد. پدر بعد از کلی بحث و جدل توانسته بود حاج زرگر یک کلام را راضی کند و این خودش پیروزی بود.

دلم می خواست همان جا می پریدم و پدر را بوسه باران می کردم. انگار ته دلم قند آب می کردند. چهره حمید هم آرام شده بود.

البته فقط خدا می دانست حاج زرگر به خاطر مغلوب شدنش چه حالی داشت.

حق با پدر بود. نباید بیشتر از این با دم شیر بازی می کردیم.

پدر زودتر از آنکه فکرش را می کردم دکتر انوشه پهلوان را پیدا کرد که متخصص جراحی پلاستیک از آمریکا بود. سر هفته آزمایشات انجام شد و بعد از گرفتن عکس من در بیمارستان دی تهران به تیغ جراحی سپرده شدم. روزی که گچ بینی ام را باز می کردند روزی به یادماندنی بود.

حمید دو ساعت زودتر از وقت به خانه مان آمده بود و مرتب سر به سرم می گذاشت و شوخی می کرد. می دانستم خودش از من نگران تر است و با این شوخیها می خواست فکر هر دویمان را منحرف کند.

بنا به درخواست حمید تنها به دکتر رفتیم و کسی همراهیمان نکرد.

زمانی که دکتر پهلوان گچ را از روی صورتم برداشت احساس کردم کوهی از روی صورتم برداشته شده. حمید با چشمانی گشاد شده از سر تعجب و در حالی که دست به سینه پشت سر دکتر ایستاده بود به من نگاه می کرد.

لبخندی از سر رضایت به لب آورد.

از دیدن لبخند او خوشحال شدم. دلم می خواست هر چه زودتر صورتم را در آینه ببینم.

دکتر چسبهای پنج سانتی را از روی میزش برداشت و گفت: "باید تا ده روز به بینی ات چسب بزنی. حالا من این چسبها را می زنم. نحوه زدنش رو هم به همسرت یاد می دم. هر روز باید آنها را عوض کنی چون شل می شه. در ضمن تا شش ماه عینک زدن ممنوع، دویدن ممنوع، حمل اشیای سنگین ممنوع... "دیگر داشتم کلافه می شدم. ذچطور خانم دکتر نمی فهمید من به حرفهایش ذره ای اهمیت نمی دادم. من فقط می خواستم خودم را ببینم. دیگر دلم طاقت نیاورد و وسط حرفش پریدم "خانم دکتر، میتونم خودم رو تو آینه ببینم."

"من کاری نکردم، بینی ات کوچک بود. فقط شکستگیها را درست کردم و کمی خرده کاری. البته بهت بگم، جراحی بینی های شکسته خیلی سخته و نتیجه هم همیشه دلخواه نمی شه. حالا اگر مایلی بینی اشکال نداره، بیا ببین." و دست برد و از کنار میز کارش آینه ای برداشت و به دستم داد.

از حرفش ترسیدم. یعنی چه همیشه نتیجه دلخواه نمی شود. یعنی ممکن بود بینی من ... از ترس گره ای بر ابروانم افتاده بود و با چشمان هراسان به دکتر خیره شدم. آینه را از دستش گرفتم. آرام آینه را بالا آوردم تا چهره ام در آن نمایان شد. حیرت کردم. صورتم را چپ و راست گرداندم و بینی ام را نگاه

کردم. بینی که حالا خیلی کوچکتز از قبل شده بود وقوس پیدا کرده وسرش رو به بالا بود . نگاه حیرت زده ام را به دکتر دوختم .لبخندی شیطنت آمیز بر لب داشت بدون شک قصد اذیت کردن من را داشت ،چون بینی ام فوق العاده شده بود.چهره ام به کلی تغییر کرده بود .خودم را با این بینی جدید نمی شناختم .
 ((خانم دکتر شما به این می گوئید خرده کاری ؟بینی ام به کلی تغییر کرده از روز اولش هم بهتر شده .دستتان درد نکنه .نمیدانم چه جور از شما تشکر کنم .))

((خواهش میکنم .مبارکت باشه .حالا اجازه می دی چسب بزنم؟))
 نمی توانستم از دست حاج عسگر ناراحت باشم .در واقع انتظار اینکه او به دیدنم بیاید توقع بی جایی بود ،چون در هر صورت مخالف جراحی بود وبه طور حتم به دیدنم نمی آمدند.نه او ونه خانواده اش .
 روز بعد از اینکه گچ بینی ام را برداشتم به خانه شان رفتم .هیچ کس درباره جراحی حرفی نزد ،انگار نه انگار که اتفاقی افتاده است .همه خانواده از حاج آقا تبعیت می کردند .حنانه وسمانه هم به تبعیت از پدر ومادرشان یک نگاه اضافه هم به من نکردند .نمی توانستم بگوئیم ناراحت شده ام ،اما کارهایشان برایم عجیب بود .در واقع همه کارهای این خانواده برایم عجیب بود .

آن سال عید ،هفته اول تعطیلات را همراه خانواده دایی شهروز به شمال رفتیم .مثل سال گذشته خانواده گلستانه وعمو عماد ما را همراهی کردند .بنا به سفارش دایی شهروز درست مثل سال گذشته سه روز زودتر رفتیم .باز هم چهار شنبه سوری بود وهمه دور آتش جمع بودیم باد خنکی از دریا به سمت ساحل می وزید .به آتش نگاه می کردم وبه فکر فرو رفته بودم .یاد پارسال افتادم .چقدر شرایط تغییر کرده بود .می شد گفت همه چیز عوض شده .شهاب دیگر مثل سابق با من شوخی نمی کرد وسر به سرم نمی گذاشت .نادر رابطه سرد وسنگینی با من داشت .نادیا وشقایق هم مثل قبل با من رفتار نمی کردند ،ولی من گله نداشتم واز شرایط راضی بودم .در کنار حمید بودن ارزش تمام این تغییرات را داشت .چقدر سریع همه چیز مطابق میل من شده بود .اکنون دست در دست مردی در کنار ساحل قدم می زدم که روزی یک نگاه از جانب او برایم حکم دنیا را داشت .

دست حمید را در دستم فشردم .توجه او جلب شدوپرسید: ((چی شده خاطره سردته؟))
 ((نه داشتم به پارسال فکر می کردم .از اینکه الان...نه ولش کن.))
 ((بگو دلم می خواد بشنوم .بشیمون که نشدی؟نکنه دلت می خواد بری پیش بقیه واز روی آتش پبری .اگر می خوای برو از نظر من هیچ اشکالی نداره .فکر نکن حالا که همسر من هستی باید از همه چیزهای که داشتی بگذری .من بهت اعتماد کامل دارم وتو حق داری با هر کسی که دوست داری بری ویبای .دلم نمی خواد دیگران فکر کنند تو رو از اونها گرفتم .)) ناگهان ایستادوبه من نگاه کرد .((می خوای بریم با هم از روی آتش ببریم؟))
 در حالی که دستش را می کشیدم تا دوباره راه برویم گفتم: ((دیوانه شدی حمید .من هیچ وقت از روی آتیش پریدن خوشم نمی آمده.))

لبخندی به من زد واو هم دستم را فشرد .

((حمید.....))

((بله؟))

((می آی باهم بریم چای بخوریم .هوا سرده وچای داغ خیلی می چسبه .بیا بچه ها را هم ببریم ویلا وچای درست کنیم چطوره؟))

((فکر نکنم بتونیم بچه ها را راضی کنیم از این جمع دل بکنند، ولی اگه موافق باشن خیلی خوبه.))
به سمت بقیه رفتیم. برخلاف پیش بینی حمید همه استقبال کردند. هوا نسبت به سالهای گذشته خیلی سردتر بود
ویرون ماندن بدون فعالیت مساوی با سرما خوردن بود. همگی به سمت ویلای آقای زرگر راه افتادیم. همه چیز
برایم تازگی داشت حتی این شرایط. از اینکه اکنون به عنوان صاحب خانه پا به آن ویلا می گذاشتم احساس رضایت
می کردم.

بچه ها وارد ویلا شدند و من سریع به سمت آشپزخانه رفتم. خوشبختانه کیک گردویی که از تهران آورده بودیم به
همه می رسید. قهوه حاضر شد. حمید به آشپزخانه آمد تا کمک کند. باهم وارد نشیمن شدیم بچه ها روی مبلهای
راحتی ولو شده بودند و مشغول صحبت کردن بودند.

نادیا به کمک آمد و یواش گفت: ((بابا جون مگه فامیل شوهریم. قبل از اینکه لباست رو در بیاری رفتی تو آشپزخونه
مبادا این جمعیت از گشنگی بمیرن! برو لباست رو عوض کن، من اینها رو می برم.))

نگاهی متعجب به نادیا اندختم و پرسیدم: ((لباسم؟ مگه لباسم چشه؟))

((وا خوب چه میدونم..... با مانتو و روسری و ايسادی داری کار میکنی!))

((نادیا حالت خوبه؟ من خیلی وقته همیشه همینطوری هستم.))

نادیا در حالی که صدایش را آهسته تر می کرد گفت: ((بابا، دیوارها که چغلیتو به حاج زرگر نمی کنند. اون الان

کیلومترها از اینجا فاصله داره. خیالت هم از بقیه راحت باشه. این وسط ستون پنجم نداریم.))

تازه متوجه منظور نادیا شدم اون فکر می کرد من به احترام حاج زرگر با حجاب شده ام. از نادر تعجب کردم که تا

الان چیزی به او نگفته بود. سینی را روی میز گذاشتم و به سمت نادیا برگشتم و گفتم: ((مثل اینکه نادر چیزی بهت

نگفته. موضوع فقط حاج زرگر نیست حمید از من خواسته اینجوری باشم.))

((حمید؟ اونکه به نظر خیلی متجدد می آد!))

دلم می خواست سر به تنش نباشد. او نه تنها به من بلکه به حمید هم به راحتی توهین کرده بود، اون هم در نهایت

احترام و ادعای روشنفکری و همین بیشتر حرصم می داد.

((متجدد؟ مگه تجدد بی حجابیه؟ اگر این طور فکر می کنی پس مردم لخت جزایر آفریقا از همه متجدد ترن.))

از حالت چهره نادیا معلوم بود بهش برخورد کرده. گفت: ((هرطور راحتی، به من ربطی نداره.... هر کس هر جور می خواد

باشه.)) و فنجانی قهوه برداشت و به سمت شقایق رفت.

در دل کمی ناراحت شدم که او را رنجاندم. اما او هم کم من را رنجانده بود. چرا متوجه نمی شد؟ بر خلاف آنچه فکر

می کردم با حجاب بودن کار سختی نبود. کلی لباس از تهران با خود آورده بودم. شلوارهای گشاد با بلوزهای آستین

بلند. روسری های رنگی هم خریده بودم تا به آن لباسها بیاید.

روز جمعه در ویلای دایی شهروز مشغول چیدن سفره هفت سین شدیم. زمان تحویل سال ساعت یازده و بیست

و چهار دقیقه شب بود. پیش از تحویل سال با حمید به ویلای حاجی رفتیم تا لباسمان را عوض کنیم. وقتی وارد ویلا

شدیم حمید دستم را گرفت و من را به سمت اتاق پذیرایی برد. واز من خواست تا چشمانم را ببندم. وقتی به اتاق

پذیرایی رسیدیم حمید ایستاد واز من خواست چشمانم را باز کنم. وقتی چشمانم را باز کردم جعبه بزرگی که

رویش پایون لیمویی رنگی قرار داشت توجهم را جلب کرد. با لبخند نگاهش کردم و چهره ای شرمنده به خودم

گرفتم.

((حمید تو چیکار کردی؟))

خندید و دستم را رها کرد و به سمت جعبه رفت. دستش را روی جعبه گذاشت و گفت: ((قابل شما را نداره، ولی قبل از اینکه افتخار بدی و بازش کنی باید حدس بزنی توش چیه.))

((چه می دونم، نمی تو نم حدس بزنی چه چیزی می تونه انقدر بزرگ باشه. شاید برام یک موتور سیکلت خریدی؟))
((موتور؟ آخه چرا این فکر رو کردی؟))

((خوب، آخه فقط موتور سیکلت می تونه جعبه به این بزرگی داشته باشه.))

((نه، اشتباه کردی می تونی پنج تا حدس دیگه بزنی.))

((حمید به خدا نمی دونم. آخه هیچ چیزی جعبه به این بزرگی نداره.))

((تا حدس نزنمی گذارم بازش کنی.))

((خوب، ماشین ظرفشویی، ماشین لباس شویی، ماکروفر، یخچال ماشین))

((خیلی زرنگی خاطره خانم، فکر کردی من برای کادوی عید جهیزیه خریدم؟))

مأیوس نگاهش کردم. درست انگار کوه کنده بودم. ((منکه حدس زدم حالا بذار کادو را باز کنم.))

سرش را بالا برد و با صدای بلندی گفت: ((نچ... تو فقط چهار تا حدس زدی در صورتی که من گفتم باید پنج تا حدس بزنی هنوز یکیش مونده.)) و در حالی که خود را بی خیال نشان می داد با دست شروع به ضربه زدن به جعبه کرد.

((حمید خیلی بدجنسی جعبه به این بزرگی آوردی گذاشتی جلوی من می گی حدس بزنی هر چی هم که حدس می

زنم میگی نه. خوب تو خودت رو بذار جای من. خودت فکر می کنی چی می تونه تو این جعبه باشه... آهان، خودم

فهمیدم مهمرم را آوردی شب عید بدی دستم تا تمام و کمال از دستم راحت بشی. درسته؟))

((نه خیر اشتباه حدس زدی. من فرصت پنج تا حدس را به تو دادم. ولی نتونستی. حالا هم برو لباست رو عوض کن

باید بریم خونه دایی شهروز اینها دیر می شه.))

برق شیطنت را در چشمانش خواندم. می دانستم می خواهد من را اذیت کند. ((کادو را کی باز کنم؟))

در حالی که خود را بی تفاوت نشان می داد گفت: ((هر وقت برگشتیم.))

باز هم چشمانش از شیطنت برق زد.

((ولی حمید جان، خودت که می دونی دلم طاقت نمی آره. تا بریم و برگردیم میمیرم. تو رو خدا، تو رو خدا...))

در حالی که دستانش را به نشان تسلیم بالا می برد گفت: ((باشه، باشه، قسم نخور بیا بین دوست داری یا نه؟))

به سمت جعبه دویدم و ربان لیمویی رنگ را از آن جدا کردم. بعد متوجه شدم حمید نیست. در اتاق باچشم دنبالش

گشتم. او را دیدم که پشت سر من در حال فیلم برداری است. دست از کار کشیدم و روی زمین نشستم.

((راستی که؟ از الان داری فیلم میگیری تا از کادوهات سند داشته باشی تا خدایی نکرده یه وقت زیرش نزنم. هان؟))

((درسته وقتی خانم؟ آدم داره حقوق می خونه هر کس دیگه ای هم جای من بود شرط احتیاط را رعایت می کرد.))

خندیدم و دوباره دست به کار شدم. زرورق سفیدرنگی که روی جعبه بود را باز کردم. نمی توانستم باور کنم حمید

چه وقتی این کارها را انجام داده است. آخر ما از تهران تا اینجا لحظه به لحظه با هم بودیم. روی جعبه چسبهای بی

رنگ خورده بود. خم شدم از روی میز کاردی برداشتم تا راحت تر بتوانم چسب ها را باز کنم.

حمید با صدای بلند گفت: ((چه کار می کنی؟)) و بعد گویی دارد بچه ای را دعوا می کند گفت: ((بدون استفاده از

وسایل خطرناک و برنده خانم.))

((یعنی چی؟ خوب می خوام جعبه را باز کنم.))
 ((ازما گفتن بود. اگر از کارد استفاده کنی ممکنه جعبه منفجر بشه.))
 خندیدم و گفتم: ((چی می گی؟ مگه این تو بمبه؟)) وهمان موقع کارد را درون جعبه فرو بردم تا چسبها باز شوند. اما درست همان موقع صدای ترکیدن چیزی از داخل جعبه آمد. در حالی که جا خورده بودم نگاهی به حمید کردم و گفتم: ((حمید، یواش یواش دارم می ترسم این صدای چی بود؟))
 حمید در حالی که می خندید نگاهی از پشت دوربین به من کرد و گفت: ((من که بهت گفتم.... خوب حالا که فهمیدی با دست بازش کن.))
 کلی وقت با چسبهای که بی رحمانه روی جعبه زده بود کلنجار رفتم. عاقبت پس از کلی بدبختی توانستم چسب ها را بکنم. نگاه پیروز مندانه ای به حمید انداختم و گفتم: ((آخرش تونستم.))
 ((بله البته بعد از گذشتن هشت دقیقه وسی وهفت ثانیه. خوب خاطره خانم کمی عجله کن. ساعت ده ونیمه ویک ساعت دیگه سال تحویل.))
 ((اوووو... تا یک ساعت دیگه کلی وقت داریم حمید جان.))
 لبخند شیطنت آمیزی به من زد و در حالی که به جعبه اشاره می کرد گفت: ((فکر می کنی.))
 سریع در جعبه را باز کردم توی جعبه پر از بادکنکهای بود که بزرگیشان به اندازه یک کف دست بود. رنگ ووارنگ. نگاهی از سر تعجب به حمید انداختم. حمید دوربین را روی سه پایه تنظیم کرد و به سمتم آمد.
 خوب حالا که تونستی بعد از نه دقیقه تلاش جعبه را باز کنی بگرد و کادوت را توی یکی از این بادکنکها پیدا کن. ((یعنی چی؟))
 ((یعنی اینکه کادوت توی یکی از این بادکنکهاست. اگر فکر می کنی خیلی طول می کشه بریم وبعد از سال تحویل پیداش کن.))
 ملتسانه نگاهش کردم. ((نه حمید. دوباره شروع نکن من تا کادوم را پیدا نکنم از اینجا تکون نمی خورم.))
 ((باشه من تسلیم خوب شروع کن.))
 حمید روی کاناپه ولو شد دستش را زیر چانه اش گذاشت و به من خیره شد. باز آن لبخند شیطنت آمیز روی لبهایش نقش بست.
 ((خاطره خانم کمک نمی خوام؟))
 در حالی که صورتم را باعصابیتی ساختگی اخم آلود کرده بودم گفتم: ((نه خیر شما به جای کمک می آمدی کادویم را مثل یک شوهر مهربون در دستم می گذاشتی. چرا منو اذیت می کنی؟))
 ((شما اسم این سرگرمی شب عید را می گذارید اذیت؟ دست شما درد نکنه.))
 با لحنی دلجویانه گفتم دست کم بگو کادو چیه تا اگر توی بادکنک دیدم بفهمم. ((
 ((مگه فرقی هم می کنه. تو اگه چیز غیر عادی توی یک بادکنک دیدی بترکونش.))
 مشغول نگاه کردن بادکنکها شدم. بادکنکهای خالی را با حرص روی زمین می اندختم. دوسوم جعبه خالی شده بود که بادکنک زرد رنگی که داخلش کاغذ سفیدی بود توجهم را جلب کرد. سریع بادکنک را ترکاندم و کاغذ را برداشتم کاغذ هم با چسب بسته بندی شده بود.

حمید پیروز مندانه نگاهم کرد و گفت: ((چی شد؟ خوب بازش کن دیگه. نگران نباش این کاغذ دیگه نمی ترکه. می تونی از چاقو استفاده کنی))

سریع با چاقو کاغذ را باز کردم. داخل کاغذ نوشته بود:

سلام زیباترین خاطره زندگیم. اگر به پیشنهاد کمک من لیبیک می گفتی وقتت هدر نمی رفت. کادوی تو زیر جعبه است این بادکنکها جهت زیبایی بود.

حمید از زرو خنده داخل کاناپه فرو رفته بود و دندانهایم را به نشان حرص به او نشان دادم. بادکنکها را از داخل جعبه بیرون ریختم. مقوای هم رنگ جعبه به ته آن چسبیده بود. آن را جدا کردم. بسته ای به اندازه یک کتاب کادو پیچ شده داخل جعبه بود. وای خدایا از دیدن آن ذوق زده شدم.

حمید دوباره به سمت دوربین رفت انگار می خواست روی صورتم زوم کند. نمی توانستم خوشحالیم را پنهان کنم. جعبه را به گوشه ای پرت کردم و گوشی موبایل نوکیا ظریف قرمز رنگ را در دستم گرفتم. ((حمید..... غافلگیر شدم.))

به سمتش رفتم او هنوز پای دوربین بود دستم را دور گردنش انداختم و صورتش را بوسه باران کردم. حمید فقط می خندید.

((بابا، چی کار می کنی؟ قابل شما را نداره یک وسیله ضروریه کلی گشتم نا یک شماره رند پیدا کنم حالا خوشتر اومد؟))

((خوشم اومد؟ دارم دیونه می شم انتظار هر چیزی را داشتم جز این.))

((قابلت را نداره. حالا سریع لباست را عوض کن تا زودتر بریم. یواش یواش صدای بقیه در می آد.))

با هم از پله ها بالا رفتیم. از صبح لباسهایمان را آماده روی تخت گذاشته بودم. وقتی وارد اتاق شدم به جای کت و دامن سورمه ای رنگم یک کت وشلوار سبز رنگ روی تخت دیدم. حمید که هنوز دوربین در دستانش بود نگاهی به من کرد و گفت: ((پوش . به نظرم بهت می آد.))

((این دیگه چیه حمید؟))

((کادوی تولدت.))

((از الان؟))

((آره خوشم اومد خریدم. آدم نباید همون روز کادو بده یه هفته جلو عقب بشه آیه قرآن عوض نمیشه.))

حمید دوربین را خاموش کرد و کت وشلوارش را از روی تخت برداشت. به سمتش رفتم و دوباره بر گونه اش بوسه ای زدم. ((دستت درد نکنه.))

((خواهش می کنم. خاطره جان بدو زود لباستو بپوش دیر میشه.))

بعد به سرعت از اتاق خارج شد و به اتاق کناری رفت.

لباسم را پوشیدم. انگار کت وشلوار را بع تنم دوخته بودند. یک کت بلند بود که زیر آن یک بلوز کرم رنگ بود. شلوارش هم دم پا گشاد بود. از توی چمدان روسری کرمی در آوردم و سر کردم. نگاهی به خودم انداختم. چقدر

نسبت به پارسال تغییر کرده بودم!

چند ضربه به در نواخته شد. بعد از اجازه ورود داخل اتاق شد. مثل همیشه جذاب و برازنده. با حالت تحسین آمیزی نگاهم کرد و گفت: ((بیش از آنچه فکر می کردم بهت میآد.))
وقتی به ویلای دایی شهروز رسیدیم چند دقیقه ای بیشتر به سال تحویل

نمانده بود. همه طبق سنت دور سفره هفت سین نشسته بودند. من و حمید هم به آنها ملحق شدیم و کنار پدر نشستیم. قرآن کوچکی را از کیفم بیرون آوردم و مشغول تلاوت آیاتی از آن شدم.
صدای تیک تاک آشنایی که از تلویزیون می آمد نمایانگر این بود که تا چند لحظه دیگر سال توپل میشود، در دل آرزو کردم خدا سلامتی را از خانواده ام نگیرد و همیشه شاد، مثل همان موقع کنار حمید باشم.
سال تحویل شد و دایی شهروز مثل هر سال دشت لای قرآن داد. بابا به خاطر عید اول یک سکه به حمید و یک سکه به من داد. همه مشغول روبوسی و تبریک عید بودند که دایی شهروز نگاهی به عمو عماد انداخت و او هم سر تکان داد. با صدای بلندی گفت: «یک لحظه همگی ساکت، یک خبر خوش دارم. همگی روز بیست و چهارم فروردین منزل ما دعوت هستید. مناسبتش رو هم چند روزی بود که میخواستم بهتان بگویم، اما گفتم روز اول عید برای اعلام این خبر خوش یمن تر است... خوب، بیشتر از این منتظران نمیگذارم. بیست و چهارم فروردین جشن نامزدی شقایق و علیرضاست.»

نگاهی به شقایق انداختم. سرخ شده بود. با وجود رابطه صمیمانه ای که شقایق و علیرضا با هم داشتند خبر نامزدی شان چندان دور از ذهن نبود، اما باز هم همگی حیرت کردیم.
زودتر از همه مامان به بدری جون و فیروزه جون و شقایق و علیرضا تبریک گفت. بعد هم خانم گلستانه و بقیه. آن شب به مناسبت آن خبر همگی مهمان عمو عماد بودیم. چه شب خوبی بود.
بعد از سال تحویل به خانه حاج زرگر زنگ زدیم و عید را تبریک گفتیم. قرار بود چند روز پایانی تعطیلات را من و حمید همراه خانواده زرگر به مشهد برویم.

روزهای بسیار خوبی را در شمال گذرانیدیم. روز هفتم فروردین ما از جمع جدا شدیم و به سمت مشهد حرکت کردیم. ساعت یازده شب بود که رسیدیم. بنابر پیشنهاد حمید پیش از ملحق شدن به دیگران به پابوس امام رضا(ع) رفتیم. چند سالی میشد به مشهد نرفته بودم. آخرین بار سالی بود که در دانشگاه پذیرفته شده بودم و همراه مامان سفری یک روزه برای تشکر و پابوسی به مشهد آمده بودیم.
حال و هوای عجیبی داشتم. برخلاف همیشه چادر مشکی را بسیار ماهرانه به سر کرده بودم، چون در این چند ماه مهارت پیدا کرده بودم. چشمم به پنجره فولاد افتاد. تعداد زیادی مریض اطراف آن نشسته بودند و دستها را ملتمسانه به سمت آسمان دراز کرده بودند. از ته دل آرزو کردم خدا تمام بیماران را شفا دهد. نمیدانم چه حسی مرا وادار کرد در صحن سقاخانه بر روی سنگهای حیاط به سجده درآیم و خدا را به خاطر تمام نعمت هایی که به من داده شکر کنم. تشکر کردم از این که در این بیست و یک سالی که زندگی کرده ام همیشه صحیح و سالم بوده ام و طعم خوشبختی را با تمام وجود چشیده ام.

یک هفته ای که در مشهد بودیم برخلاف تصورم بسیار خوش گذشت. پیش از رفتن کمی نگران بودم که باز هم حاج زرگر با حرفهایش آزارم بدهد، ولی شکر خدا هیچ مشکلی پیش نیامد.

روز آخر که برای دعای وداع به حرم رفتیم روز خاطره انگیزی بود. دعای وداع و دلتنگی از رفتن به تهران با خواستگاری خانمی از حنانه در آمیخت و باعث شد در ذهن همگیمان بماند. حنانه و سمانه مشغول نماز خواندن بودند و من و حاج خانم کنار هم مشغول خواندن دعای وداع بودیم که خانم چاق و سفید رویی به زور خودش را کنار ما جا داد. من کمی ناراحت و دو زانو نشستم و حاج خانم هم خودش را جمع و جور کرد.

آن خانم محکم رویش را گرفت و در حالی که گونه های سفیدش سرخ شده بود سرش را جلو آورد و گفت: «بخشید حاج خانم موقع دعا مزاحم شدم.» و به حنانه و سمانه اشاره کرد و گفت: «دختر خانم های شما هستند؟» «بله.»

خانم که انگار ته دلش قند آب شده بود خنده ای نخودی کرد و گفت: «خدا ببخشه. غرض از مزاحمت، بنده یک سید مرتضی دارم که برای خودش آقاییه. توی پاساژ فروردین بازار بزرگ کنار دست پدرش مغازه طلا فروشی دارند. چند سال پیش هم باباش خونه رو کوبید و یک چهار واحدی ساخت. ان شالله تن بچه های شما سلامت باشه. من سه تا پسر دارم که سید مرتضی بزرگشونه. خیلی وقته به در و همسایه سپردیم یک دختر خوب و خانواده دار برای پسر ما پیدا کنند، ولی انگار تا حالا قسمت نبوده. حالا دختر خانم شما رو دیدم و گفتم اگر اجازه بدید شماره ای بگیرم و ان شالله مزاحمتون بشیم. شما زائرید دیگه؟»

حاج خانم که معلوم بود جا خورده مکثی کرد و گفت: «بله، ما اهل تهرانیم... والا چی بگم. بنده این وسط کاره ای نیستیم. حاج آقا باید تصمیم بگیرن. اگر شما اجازه بدید من مشورتی با حاج آقا بکنم و بعد خودم مزاحمتون بشم.» «نه خانم، این حرفها چیه؟ شما شماره تون رو به من بدید. من خودم زنگ میزنم و پیگیر میشم که حاج آقا موافقت کرده اند یا نه.» و پیش از اینکه حاج خانم بتواند حرفی بزند سریع خودکار و دفترچه ای از کیفش درآورد و فامیل و شماره تلفن را نوشت و دوباره نگاهی دقیق به حنانه انداخت و خداحافظی کرد و رفت.

حاج خانم مات مانده بود. حنانه و سمانه که تا آن لحظه به خاطر حضور آن خانم سر سجاده نشسته بودند پس از رفتن او جلو آمدند و از مادرشان پرس و جو کردند. خنده ام گرفته بود، چقدر آن خانم راحت و بی شایه پيله درخواستش را مطرح کرده بود. شاید حنانه هم به زودی عروس میشد.

عصر روز چهارده فروردین به تهران رسیدیم. شکر خدا آن روز کلاس نداشتیم. برای اولین بار بود که بدون مامان و بابا به مسافرت میرفتم و دلم برای هر دو حسابی تنگ شده بود. نیم ساعت بعد از رسیدن مامان هم به خانه آمد. تا آمدن بابا با هم حرف زدیم، مامان از شمال و من هم از مشهد. انگار یک سال بود همدیگر را ندیده بودیم. با وجود آنکه هر روز با مامان و بابا صحبت میکردم، ولی نمیدونم چرا آن روز حرفها تمامی نداشت. خلاصه آن شب تا نیمه های شب مشغول گفتگو بودیم.

قرار بر این شد روز بعد همراه مامان به خانه ملیحه خانم برویم تا برای نامزدی شقایق لباس سفارش بدهیم. دیگر لباسهای قبلی ام قابل استفاده در مجالس مختلط نبود. با وجود آن که تمام لباس هایم پوشیده بود، اما باید لباسها را کمی گشادتر میدوختم تا بدن نما نباشد.

آن روز کت و شلوار مشکی رنگی سفارش دادم که رویش قیطون دوزی سفید شده بود. مامان خیلی از لباسم راضی بود.

غروب که به خانه آمدم به حمید زنگ زدم. او گفت که خواستگاری که در مشهد حنا را دیده بود قرار است شب جمعه بیاید. مثل اینکه حاج زرگر سپرده تا توی بازار تحقیق کنند و گویا نتیجه تحقیق رضایت بخش بوده که اجازه ورود صادر شده.

ظهر پنجشنبه به خانه حاج زرگر رفتم تا در انجام کارها به آنها کمک کنم. همه چیز آماده و روبراه بود. رأس ساعت هشت شب خانم و آقای طه که مردی هم سن و سال حاج زرگر بود، همراه پسری جوان و سبزه رو و بلند قامت وارد خانه آنها شدند. سید مرتضی بیشتر شبیه پدرش بود. چشمهای مشکی درشت و ریش مشکی اش سن او را بیشتر از بیست و پنج نشان میداد.

زودتر از آنچه فکر میکردیم پدرها با هم صمیمی شدند و حنا و مرتضی به اتاق رفتند تا حرف هایشان را بزنند و طبق گفته حاج آقا چون وقتی دو نفر نامحرم با هم در اتاق تنها هستند نفر سوم به طور حتم شیطان است حمید هم با آنها به اتاق رفت.

دلم به حال حنا سوخت. با وجود حمید نمیتوانست راحت صحبت کند. ولی بعد خودم را قانع کردم که حنا خیلی راحت به این خواسته پدرش تن داد، پس این یک امر خیلی عادی و طبیعی در خانواده زرگر است و جای هیچ دلسوزی نبود.

با کمال تعجب بعد از بیست دقیقه حنا و مرتضی و حمید از اتاق خارج شدند. حدس زدم در همان ابتدای کار فهمیده اند به درد هم نمیخورند، چون حرف هایشان سر بیست دقیقه تمام شده بود، اما وقتی خنده رضایت را در نگاه مرتضی و سرخ شدن گونه های حنا دیدم فهمیدم در کمال تعجب آنها فقط با بیست دقیقه صحبت کردن به تفاهم رسیده اند!

حاج آقا طه به مرتضی نگاه کرد و او برای اعلام رضایت سرش را پایین انداخت. حاج آقا لبخند زد و گفت: «خوب مبارکه، پس بهتره دهانمان را شیرین کنیم.»

تا چند وقت پیش فکر میکردم چون من عاشق حمید شده بودم این قدر راحت و بدون شناخت کافی حاضر شدم با او ازدواج کنم، اما حالا میدیدم بدون آنکه عشقی در کار باشد یک دختر و پسر در مدت خیلی کوتاهی به این نتیجه رسیده بودند که میتوانند باهم زندگی کنند. به یاد شقایق و علیرضا افتادم. آن دو حدود سه سال با هم ارتباط خانوادگی داشتند و تازه این نتیجه رسیده بودند که میخواهند باهم زندگی کنند.

هنوز در تعجب بودم، چقدر اختلاف عقیده و فرهنگ بین خانواده های ما بود، اما هنوز خود را خوشبخت ترین زن دنیا میدانستم.

نامزدی شقایق روز بیست و چهارم فروردین ماه در خانه دایی شهروز برگزار شد. انگار نامزد کردن شقایق روی شهاب هم تاثیر گذاشته بود، چون همان شب دختر خانمی به نام نگار را به ما معرفی کرد. او بلند و لاغر اندام بود و هیکلی شبیه به مانکنها داشت و بر خلاف آنچه ما فکر میکردیم صورتی سبزه داشت همه فکر میکردیم شهاب فقط دخترهای سفید رو را می پسندد. نگار دختری اجتماعی و خونگرم بود و جوری با ما برخورد میکرد که انگار همه ما را می شناسد. مامان هم که در برخورد اول نسبت به همه نظر منفی داشت به کلی مجذوبش شده بود. نگار بر خلاف

هیكلش چهره ای فوق العاده معمولی داشت. اما وقتی دهان ابز میکرد و شروع به صحبت میکرد چنان با تسلط کلمه ها از دهانش خارج می شد که همه به انتخاب شهاب احسنت می گفتند.

آن شب بر خلاف همیشه شهاب برادر عروس بود و به جز چند دفعه و آن هم خیلی کوتاه نرقصید و دائم مشغول پذیرایی و خوشامدگویی به مهمانان بود و یا اینکه کنار نگار که با مامان خیلی گرم گرفته بود می نشست و با آنها صحبت میکرد.

آن شب اولین مهمانی رسمی ای بود که من بعد از با حجاب شدنم در آن شرکت میکردم بعضی از افراد فامیل که فقط من را در مهمانیهای بزرگ می دیدند با تعجب به من نگاه میکردند، ولی من از شرایط به وجود آمده رضایت داشتم.

بله بران حنانه روز اول اردیبهشت بود.

آن روز بعد از دانشگاه سریع به خانه حاج زرگر رفتم. میدانستم تمام کارها انجام شده، اما دلم نمیخواست با دیر رفتنم بهانه ای به دست او بدهم. حاج زرگر مثل همیشه سنگ تمام گذاشته بود. به قول حاج خانم چیزی نبود که در بازار باشد و حاج آقا نخریده باشد.

درست مثل بله بران من خانواده حاج زرگر هیچ یک از افراد خانواده خود را دعوت نکرده بودند، فقط جمع شش نفره خودمان بودیم، ولی برخلاف ما خانواده طه با سی نفر آمدند. همه بزرگترها ی فامیل خود را آورده بودند. خدارا شکر حاج زرگر خیلی بیشتر از تعداد مهمانان تهیه و تدارک دیده بود.

حرفها زده شد. حاج آقا طه از حاج زرگر اجازه خواست پیش از تعیین مهریه چند نکته کوچک را بگوید. حاج زرگر با سکوت موافقت خود را اعلام کرد. حاج طه گلپوش را صاف کرد و گفت: خوب عروس خانم، دلم میخواود چند نکته رو قبل از هر چیز بهت بگویم. تا بعد پیشمان نشی. جنگ اول به از صلح آخیره. با اجازه حاج آقا اول میخواستم بگویم همانطور که میدانی من سه پسر دارم و برای هر کدامشان بالای ساختمان خودم خانه ساخته ام، چون

شما به امید خدا عروس اول و بزرگ هستید کار و الگوی شما الگویی برای دو عروس بعدی است. البته هنوز خیلی مانده تا برای دو تا اقا پسر دیگر دست بالا بزنم. می توانم این دو اپارتمانی که برای آنها ساخته ام را اجاره بدهم. ولی دلم نمی خواهد در حریم خصوصی خانواده ام پای غریبه باز بشه. از سودش چشم پوشی می کنم و عطايش را به لقایش می بخشم. همین جا بهت می گویم دلم می خواهد همه ی بچه هایم پیش خودم باشند. فردا پس فردا نشنوم که ما نمی تونیم با خانواده ی شوهر بسازیم و ساز مخالف بزنی و بخوای از اونجا بری. تا منو حاج خانم هستیم دلمان می خواهد شما هم بالای سرمان باشید. البته در خانه ی خودتان چکار می کنید و چه می خورید و چه می خرید به خودتان مربوطه. فقط در همین حد که خانه ی شما اونجا باشه کافیه. خدا را شکر ان قدر هم بزرگ هست که تا چند بچه قد ونیم قد توش راه بیافتند جا تنگ نباشه. هر وقت هم خواستید تغییری انجا بدید خودم نوکرتون هستم و از خرجش و تا بالاسر کارگرا ایستادنش هم با خودم. ولی تا وقتی منو حاج خانم هستیم این خانه هم هست و انشاءالله در کنار شما. خوب حالا هستی؟»

حاج زرگر سرفه ای کرد و گفت: «حاج اقا، من از طرف دخترم به شما ضمانت می دهم.»

«خوب، پس نکته ی دوم و اخر، از نظر ما هیچ ایرادی نداره دختر خانم شما درس بخونه و مدرکی بگیره. ولی حاج اقا دوره زمانه عوض شده. نه تنها من، بلکه سید مرتضی هم دوست نداره خانمش کار کنه. هر جا میری صد تا چشم

نامحرم داره نگاهت می کنه. خوب، اگر دختر خانم شما دوست داشت درس بخوانه و دکتر بشه خوب بشه، واسه ما هم افتخاره، ولی کار کردن نه.»

حاج زرگر که انگار حرف دلش را از زبان کس دیگری می شنید لبخند زد و گفت: «والا ما هم موافقیم. کار کردن که هیچی حاج اقا. دوره زمانه خیلی بدتر از انی شده که شما فکر می کنید.» مکتی کرد و بعد نفسی ار سر حسرت کشید و ادامه داد: «درس خواندن حاج اقا فقط مال پسر هاست. دختر ها درس بخوانند که چی؟ به خداوندی خدا هر دختری که درس خوانده یا خراب شده یا اینکه اخرش گندش از جایی زده بیرون. دختر ها که میرند دانشگاه دیگه محرم و نامحرم نمی شناسند. انگار نه انگار...»

چیز هایی را که می شنیدم باور نمی کردم. اطرافم را نگاه کردم. انگار این حرفها برای همه عادی بود و با ان موافق بودند. خشم تمام وجودم را گرفته بود. نمی توانستم باور کنم به این راحتی... من عروس آنها بودم. چطور می توانست به من ننگ به این بزرگی را بچسباند. نگاهی به حمید انداختم. ناگهان تمام خشمم تبدیل به تاثر و ناتوانی شد. بغض سنگینی گلویم را فشرده. از پس قطره های اشک نمی توانستم حمید را درست ببینم. انتظار داشتم حرفی بزند. هر حرفی... حرفی که بتواند این همه احساس تنهایی و بی کسی را از من بگیرد. اما او مثل همیشه بر دهانش مهر سکوت زده بودند. هیچ نمی گفد، فقط چهره اش کمی گرفته به نظر می رسید. بغضم را با هر زحمتی که بود قورت دادم. حاج زرگر مردی نبود که حرفی را بدون فکر بزند. او همیشه حرفهایش را با شعور و آگاهی می زد. او خیلی راحت به من توهین کرده بود، در صورتی که اگر کمی فکر می کرد این حرف توهین مستقیم به خودش بود. من عروسش بودم. همسر پسرش. خدا را شکر کردم که چادر بر سر دارم. چادرم را جلو اوردم و قطره اشکی را که بی اراده روی گونه ام ریخته بود بدون آنکه کسی متوجه شود به آرامی با گوشه ی چادر پاک کردم. حس میکردم حاضران به من نگاه می کنند و در دل من را مسخره می کنند.

صدای صلوات در اتاق پیچید. رباب خانم با اسپند وارد شد.

گلویم من هنوز در نتیجه ی بغض فرو خورده درد می کرد. حتی وقتی کنار حمید و حنانه و مزتی برای گرفتن عکس یادگاری ایستادم بصورت تصنعی هم نمی توانستم لبخند بزنم. گاهی نگاهم در نگاه پیروز مندانه ی حاج زرگر گره می خورد. او هر چقدر می خواست می توانست مرا تحقیر کند و جلوی دیگران من را خوار کند، اما من دست بردار نبودم. اگر لازم میشد تا آخر عمرم هم به درس خواندن در دانشگاه می پرداختم. تمام کنایه ها و حرف های او را به خدا واگذار کردم.

قرار عروسی حنانه و مرتضی را برای تابستان همان سال گذاشتند حاج زرگر صلاح نمی دانست دوران عقد کردگی زیاد طولانی شود.

امتحانات پایان ترم ششم دانشگاه نزدیک بود. مهسا خیلی عقب افتاده بود. دو ترم مشروط شده بود و اگر ترم دیگر را هم مشروط می شد. به طور حتم ز دانشگاه اخراج می شد. برخلاف او من و مریم سخت درس می خواندیم. با برابری که کرده بودیم می توانستیم درسمان را هفت ترمه تمام کنیم و اسفند ماه در امتحان فوق شرکت کنیم. خدا را شکر امتحانات را مثل قبل با موفقیت پشت سر گذاشتیم. باز هم با معدل خوب و اختلاف کمی از مریم شاگرد اول گروهمان شدم. تابستان ان سال یک درس سه واحدی گرفتم تا کمی جلو بیفتم.

تابستان شلوغی بود. حاج خانم مشغول درست کردن جهیزیه ی حنانه بود. هر روز کار داشتند و من سعی می کردم تا انجا که می شود کمک حالشان باشم. بعضی روز ها هم درسم را بهانه میکردم و از رفتن به خانه شان و ماندن برای شام سرباز می زدم.

هنوز از حرف حاج زرگر دلخور بودم. برخلاف حرف ها و کنایه های دیگرش این یکی برای من جانی افتاد. نمی توانستم این حرف را مثل بقیه پای رسم و رسومات خانوادگی بگذارم. این یک توهین مسلم بود. برای عروسی حنانه یک لباس صورتی رنگ دوختم. روز عروسی با حنانه و سمانه و حاج خانم به ارایشگاه رفتیم. حنانه در اتاق مخصوص ارایش عروس بود و ما نمی توانستیم او را ببینیم.

ساعت یک بعد از ظهر بود که من کارم در ارایشگاه تمام شد. با موبایل به حمید زنگ زدم. گفت حدود نیم ساعت دیگر به دنبالم می آید نگاهی دوباره به خودم انداختم. با این که ارایشگر چیزی حدود یک ساعت روی صورتم کار کرده بود، ولی خدا را شک ارایشم محو و ملایم بود. موهایم را پشت سرم جمع کرده بود و پشت ان موها بصورت خلقه حلقه روی شانه ام ریخته بود.

حمید وقتی رسید چهار دفعه با موبایلم تماس گرفت و گفت که دم در منتظر است. سمانه و حاج خانم هنوز کار داشتند. ان دو لباسهایشان را آورده بودند و قرار بود از ارایشگاه مستقیم به خانه بروند. ولی من باید به خانه ی خودمان می رفتم تا لباسم را عوض کنم.

سریع مانتو روسری ام را تنم کردم و چادرم را سر کشیدم عینک افتابی که برای پوشش ارایش چشمانم آورده بودم را بصورت زدم و رویم را محکم گرفتم تا رژلبم مشخص نباشد. بعد از دادن انعام کارکنان و خداحافظی از ارایشگاه خارج شدم. حمید دخل ماشین نشسته بود می دانستم با این شکل و شمایل من را نمی شناسد. برای سر به سر گذاشتن با او سر از پا نمی شناختم. در حالی که رویم را محکم تر می گرفتم به سمت ماشین حرکت کردم. دستگیری در ماشین را گرفتم و در را باز کردم. حمید که متوجه اطرافش نبود با باز شدن در ماشین تکتن خورد و به سمت من برگشت. چند ثانیه به من زل زد و گفت: «خاطره تویی؟»

رویم را کمی ازاد کردم و گفتم: «به همین زودی من رو فراموش کردی!»

حمید لبخند زد و گفت: «اول سوار شو، بعد منو بازجویی کن.»

خندیدم و سوار ماشین شدم. حمید نگاهی به من کرد و گفت: «خیلی توی چادر سر کردن وارد شدی، ان قدر خوب رو گرفته بودی که باور کن شناختم.»

در حالی که ماشین را راه می انداخت مثل شوfer های تاکسی با وظیفه شناسی پرسید: «خوب خانم، خانه تشریف می برید یا می آید خانه ی ما.»

«نه، باید برم خونه لباسم رو عوض کنم.»

«چشم رو چشم. اول بریم خانه ی شما و ووراستی خاطره یه چیز خوب برات دارم.»

مثل بچه ها ذوق زده شدم و درحالی که به پهنای صورت می خندیدم به حمید گفتم: «چی؟ چه چیز خوبی؟»

«صبر کن، اول لباست رو عوض کن، بعد خودت می فهمی.»

به خانه که رسیدیم مامان خانه نبود. تا حمید کتتش را درآورد به اشپز خانه رفتم. میدانستم پیغام مامان روی در یخچال در انتظارم است.

درست حدس زده بودم. مامان روی کاغذ سفیدی که به در یخچال چسبانده بود نوشته بود: «خاطره جان، برات کمی جوجه درست کردم. توی ماکروفره. نکنه نخوری. تا شب خیلی راهه. امشب باید همش روی پا باشی، پس غذا نخورده نرو.»

حمید رو با صدای بلند صدا کردم.

«حمید، حمید جان، یه دقیقه بیا»

حمید وارد آشپزخانه شد. «چی شده؟»

کاغذ را جلوی صورتش گرفتم و گفتم: «طبق معمول مامان نگرانه دختر یکی یکدانه اش شده که خدایی نکرده ضعف کنه.»

حمید درحالی که می خندید و استتین پیراهنش را بالا میزد گفت: «خدا پدر و مادرش رو بیامرزه. من که دستم از گرسنگی می مردم. خانگی خودمان کسی نبود. من هم تنهایی حوصله ی غذا خوردن نداشتم.»

در یخچال راباز کردم. سالاد در یخچال بود. ظرف سالاد را دراوردم و روی میز گذاشتم. دکمه ی ماکروفر را برای گرم شدن غذا فشار دادم. وقتی صدای زنگ ان بلند شد حس کردم حسابی گرسنه هستم و با باز شدن در ماکروفر بخار مطبوعی از بوی جوجه ی کباب شده و سیب زمینی سرخ کرده به مشام رسید. با احتیاط و در حالی که سعی می کردم به ناخن های مانیکور شده ام آسیبی ترسد سینی غذا را دراوردم و روی میز جلوی حمید گذاشتم. در حالی که از بوی غذا مست بودم گفتم: «بفرمایید، این هم غذا، اقا دیگه امری ندارند؟»

حمید در همان حال دست در جیب شلوارش برد و یک تراول چک پنجاه تومانی درآورد و روی میز گذاشت و گفت: «نه خانم، خیلی ممنونم، بنده سعی می کنم از این به بعد به رستوران شما پیام.»

نگاهی به تراول چک روی میز انداختم و گفتم: «مسخره!»

«خانم، این چه حرفیه... من قصد مزاح ندارم. این انعام قابل شما رو نداره.»

«حمید بس کن، والا...»

حمید تکه ای از جوجه را بوسیله ی کارد نصف کرد و به سمت دهانم گرفت و گفت: «خاطره خانم وقتی عصبانی میشه از همیشه خوشگل تره، خب والا چی؟»

«هیچی باید برم. می خوام لباسم رو بپوشم.»

حمید نیم خیز شد و مچ دستم را گرفت و من را کنار خودش روی صندلی نشاند. از قدرت دستش حیرت کردم.

لباس پوشیدن دیر نمیشه ومی خوام مادرت حکم قتلمو صادر کنه. هان؟»

خودش از حرفش خنده اش گرفت. «تا وقتی که غذات رو تمام و کمال نخوردی هیچ جا نمی ری.»

نمی دانم چه قدرتی داشت و چه جاذبه ای در وجودش بود که با چند جمله از این رو به ان رویم میکرد. کنار او

درست مثل بچه ها حرف گوش کن می شدم و مخالفت با او برایم معنی نداشت. همه ی وجودم او شده بود. دیگر

برای رفتن به عروسی هم عجله ای نداشتم. دلم می خواست ساعتها کنارش بنشینم. حتی اگر حرف هم نمی زد برق

چشمانش و لبخند شیطنت امیزش برایم کافی بود.

غذا را خوردم و نخوردم. مست غذا، نه، فقط و فقط مست او بودم.

صدای زنگ موبایلش خلوت دو نفره ی ما را به هم زد درست مثل بچه ای که بادکنک از دستش رها شود و به آسمان برود کنف شدم.

حمید بعد از شنیدن صدای آن طرف خط در حالی که به ساعت مچی اش نگاهی می انداخت گفت: «باشه، باشه، چشم کمتر از نیم ساعت دیگه انجام.»

میدانستم دستور صادر شده هر چه زود تر خود را برسانیم. بدون آنکه حرفی بزنم سریع به اتاق رفتم. قبل از هر کاری نمازم را خواندم. اینطور خیالم راحت تر بود. با دقت و به هر زحمتی که بود لباسم را به تن کردم و با احتیاط و خیلی آرام در اتاق را باز کردم.

حمید حاضر و آماده بود و پشتش به در اتاق من بود و دستش را به نرده ی راه پله تکیه داده بود. با شنیدن صدای باز شدن در برگشت و برای چند ثانیه نگاهم کرد.

همان چشمها و همان لبخند شیطنت امیز. اه، خدا، تا کی می خواست با نگاهش من را دیوانه کند. کت و شلوار مشکی پوشیده بود. بلوز صورتی کمرنگ و کراوات زرشکی.

حرفی برای گفتن نداشتم. آرام آرام به سمتش حرکت کردم تا اینکه رسیدم شانه به شانه اش. برای آنکه به چشمانش زل بزنم سرم را بالا گرفتم چقدر پلک زدن سخت بود، حتی برای صدم ثانیه ای چشم از او برداشتن برایم دشوار بود.

در حالی که تن صدایش را خیلی پایین آورده بود در گوشم، بطوری که فقط من در این دنیا می توانستم بشنوم زمزمه کرد: «تو چرا اینقدر خوشگل شدی؟»

خندیدم، او هم خندید. شیطان شده بود.

«ولی قبول نیست. رنگ لباست رو از روی پیراهن من کپی کردی.»

دستش را گرفتم و در حالی که به پشت دستش می زدم گفتم: «شما خیلی بدجنسی. حالا فهمیدم خبر خوب چی بود. لباست رو با من ست کردی. اخیه مگه منو تو عروس دامادیم. تو توی مردانه ای و من هم توی زنانه. وقتی هم برای کادو دان بیای قسمت زنانه من چادر سرمه و هیچ کس نمیفهمه.»

بلند خندید و گفت: «شما فکر کردی خیلی زرنگی؟ نه خیر، این خبر خوب نبود.» بعد نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: «اخ اخ .. دیر شد. خاطره بود.»

عقدکنان در خانه ی حاج زرگر برگزار می شد، ولی حمید داشت به سمت میر داماد میرفت. تعجب کردم.

«حمید جان، داری کجا میری؟»

«چیزی را فراموش کردم، یک کار کوچولو دارم.»

«اخی زشته. ما باید کمی زودتر خونه ی مامان اینا باشیم.»

«نگران نباش. چند دقیقه بیشتر وقتمون رو نمی گریه.»

هنوز مشغول بحث سر دیر و زود شدن بودیم که حمید مقابل اتلیه خانم پدرام ترمز کرد. با تعجب نگاهش کردم.

«اینجا چکار داری؟ نکنه اومدی دنبال عروس و داماد؟»

در حالی که کمر بند ایمنی اش را باز میکرد و سرش پایین بود گفت: نه خیر. ما هم عروس و دامادیم. نباید عکس بندازسم؟»

حالا می فهمیدم که خبر خوب چه بود و برای چه رنگ بلوزش را با رنگ لباسم ست کرده.

با لبخند همیشگی اش نگاهم کرد و گفت: «خانم حقوقدان باز هم کلک خوردند.»

حمید برخلاف م خیل یارام بود و با آرامش به دستور های خانم پدرام گوش می داد. برخلاف او در دل من غوغایی بود. می ترسیدم دیر بشه و حاج زرگر مثل همیشه بهانه ای برای ازار من پیدا کنه. دلم نمی خواست حلاوت و شیرینی این شب قشنگ با قیافه ی عبوس او از بین برود. دلم مثل سیر و سرکه می جوشید. شکر خدا حمید به اناختن هشت عکس رضایت داد و سزیه به سمت خانه شان رفتیم.

وقتی در خانه شان رسیدیم هنوز چند دقیقه ای به زمانه که برای عقد تعیین کرده بودند مانده بود، ولی معلوم بود خیلی دیر شده. به سرعت از ماشین پیاده شدم. سعی کردم محکم تر از قبل رویم را بگیرم تا بهانه ای به دست حاج اقا ندهم.

حاج زرگر همراه حاج اقا طه دم در ایستاده بودند. سلامی کردم و پشت سر من هم حمید وارد شد و سلام کرد. حاج اقا که معلوم بود بمب اتش است نگاهی به حمید انداخت و گفت: «کجا بودی تا الان؟ کلی کار داشتیم. مایل تو خاموش بود.»

حمید خیلی آرام گفت: «بخشید حاج اقا دیر شد. کار داشتم، شرمنده موبایلم شارژ نداشت.»
«مثلا چه کار؟»

«رفته بودم خاطره رو از ارایشگاه بیارم.»

حاج اقا با شنیدن اسم من انگار اتش زیرش روشن کردند. صورتش از عصبانیت سرخ سرخ شد و من را با تحکم به داخل خانه هول داد. برای من جای تعجب نبود، این رفتار را پیش بینی کرده بودم. حاج اقا با وجود تمام خشم و عصبانیتی که داشت برای آنکه حاج اقا طه چیزی متوجه نشود صدایش رزا اهسته کرد و در حالی که نگاهش را از من می دزدید رو به حمید کرد و گفت: «حمید، انگار تو نمی خواهی اداب و معاشرت یاد بگیری. دیگه بچه نیستی که من بخوام هر چیزی رو صد بار توضیح بدم.»
«باز هم می گویم شرمنده ام، عروس و داماد هم که هنوز نیامده اند.»

«عروس و داماد بخورند توی فرق سر من. کاش دیرتر می آمدی، ولی من رو جلوی حاج طه خرد نمی کردی. اخه چند بار باید بهت بگم اسم کوچک زن رو جلوی غریبه به زبون نمی ارن. چند بار بهت گفتم بگو خانم. همین طور صدات رو ول میدی توی کوچه و خیابون که رفته بودم خاطره رو بیارم. پسر مثل اینکه تو گوش تو حرف نمی ره.»
«بابا، حاج اقا که غریبه نیستند.»

«نامحرم، نا محرمه. نزدیک و غریب هم نداره. یک سری چیز ها رو سعی کن بفهمی. دلم نمی خواد فردا پس فردا مردم پشت سرم حرف بزنند. بهت بگم دوست ندارم جلوی مرتضی هم این دختره رو به اسم صدا کنی. فهمیدی پسر؟»

«بله حاج اقا، هر چی شما بگید.»

سریع و بودن اینکه دیگر حرفی بین منو حمید رد و بدل شود به طرف ساختمان رفتیم. حاج هانم با دیدن من خوشحال شد و گفت: «کجا بودید؟ دلم

هزار راه رفت. گفتم خاطره که از ما زودتر رفت خونه پس چطور هنوز نیامده

-چطور عروس و داماد هنوز نرسیدن؟

-چه میدونم مادر رفتن پی قرتی بازی. آهان گفتن رفتیم باغ فیلمبرداری کلی مهمان را اینجا معطل کردن که چی می خوان فیلم بگیرن. بابا خوب بیاین از مراسم تا دلتون میخواد فیلم بگیرید. این همه النگ و دولنگ بازی نداره که.

در دل خدا را شکر کردم که از رفتن به آتلیه و عکس برداری چیزی بهشان نگفته بودیم.

حاج آقای که قرار بود خطبه عقد را جاری کند بیست دقیقه بعد از ما رسید ولی هنوز از عروس و داماد خبری نبود. حاج زرگر کلافه و عصبی بود و من سعی میکردم تا میشود جلوی آفتابی نشوم تا خدایی نکرده به قول بابا پا روی دم شیر نگذارم.

یک ساعت از زمانی که برای عقد تعیین کرده بودند گذشته بود که عروس و داماد در میان هلهله جمع و صلوات وارد خانه شدند. سریع چادر سفید گل درشتی را که برای این مجلس دوخته بودم سر انداختم و محکم رو گرفتم عروس و داماد در جایگاهی که جلوی سفره عقد بود نشستند. صیغه عقد جاری شد و باز صدای هلهله و صلوات فضا را پر کرد و زمان دادن کادوها فرا رسید.

فیلمبردار خواست فردی برای اعلام هدایا نزدیک عروس و داماد برود که هر کس هدیه ای داد آن شخص با صدای بلند اعلام کند. در مراسم عقد کنان من این وظیفه گردن خاله شادی بود ولی حالا هیچکس داوطلب نمیشد.

فیلمبردار نگاهی به حاج خانم و بعد به مادر داماد انداخت و گفت: حاج خانمها یکی برای اعلام هدایا تشریف بیارند. خاله سودی خاله بزرگ حمید آرام چیزی در گوش حاج خانم گفت و بعد حاج خانم نگاهی ملتسانه به من انداخت و گفت: «خاطره، مادر تو بیا. تو واردتری.»

با تعجب نگاهی به حاج خانم انداختم: «چرا من؟ خوب سمانه یا عطیه بیان. هرچی باشه سمانه خواهر عروسه و عطیه دختر خاله عروس.»

«مادر اونها بچه ان.»

«خوب حاج خانم به عمه فرشته بگید.»

«مادر، اون صدای آرومی داره. بیا دخترم، به قول سودی تو از همه بهتری.»

خواستم باز مخالفت کنم که خاله سودی بعد از آن حاج خانم من را ماچ باران کردند و در واقع من را در یک عمل انجام شده قرار دادند. رویم را محکم تر گرفتم. چادرم تا روی ابروهایم را هم پوشانده بود که شروع به معرفی کادو دهندگان کردم.

به افتخار مادر آقای داماد، یک گردنبند....»

کادوی خانمها اعلام شد و حالا نوبت آقایون بود که به اتاق بیایند نمی دونم چرا یک آن دلم شور افتاد. حاج آقا زرگر و حاج آقا طه، دایی علی، دایی رضا، عمو محمد و تمام مردهای محرم به عروس وارد شدند و آخر هم حمید.

حاج آقا جلو آمد و عروس و داماد را بوسید و دو سکه به عروس و دو سکه به داماد داد.

فیلمبردار نگاهی به من انداخت و گفت: «زن برادر عروس خانم چی شد؟»

خاله سودی از پشت به من ضربه زد من گفتم: «به افتخار پدر آقا داماد، دو سکه هدیه به عروس خانم و دو سکه به آقا داماد.»

همه مشغول هلهله شدند و بعد حاج زرگر جلو آمد. یک پنج پهلوی در دست دخترش گذاشت و یک ساعت به دست مرتضی بست. پیش از آنکه چیزی بگویم سرش را نزدیک گوشم آورد و گفت: «هنرنمایی بسه. خودم کادوها رو اعلام می کنم.» و مشغول اعلام کادوها شد.

بغض مثل همیشه راه گلویم را بست و چشمانم از اشک پر شد و نفس عمیقی کشیدم. دلم نمی خواست کسی متوجه حالم شود.

عمه فرشته نگاهی به من انداخت و گفت: «وا چرا اومدی کنار؟ منصور چیزی بهت گفت؟»

«نه عمه جون، گفتن تو خسته شدی.»

عمه فرشته نگاهی عمیق به من انداخت. می دانستم حرفم را باور نکرده هرچه بود او خواهر حاج زرگر بود و بهتر از هر کسی او را می شناخت.

وقتی حمید جلو آمد عمه فرشته اشاره ایی که من و حمید در کنار عروس و داماد عکس بیندازیم. حال خوشی نداشتم. انگار تمام قوه و بنیه ام تحلیل رفته بود. از کنار حاج زرگر گذشتم و کنار حمید ایستادم. نگاه حاج زرگر نگاه نامهربان همیشگی بود و مثل همیشه حالم رو بد می کرد. عکاس حاضری گفت و با اینکه می دانستم از پشتتروبی که گرفته ام لبم معلوم نیسن ولی بنا به عادت لبخندی مصنوعی به لب آوردم. حمید آخرین خدی دهنده بود و بعد از عکس یادگاری کم کم کهمانان اتاق را ترک کردند.

مراسم عروسی رأس ساعت هفت در هتل آزادی برگزار می شد و احتمال می رفت مهمانانی که فقط برای مراسم عروسی دعوت شده اند رأس ساعت در آنجا باشند. به همین خاطر ما باید زودتر از همه آنجا حاضر می شدیم.

حانه و مرتضی هنوز مشغول انداختن عکسهای یادگاری کنار سفره عقدشان بودند. به اتاق حمید رفتم تا چادرم را عوض کنم که حاج زرگر وارد اتاق شد. تسبیح فیروزه ای رنگش در دستش بود. ولی بی ذکر آن را می چرخاند. نگاهی سرسری به من انداخت و گفت: «خاطره خانم لازم نیست شما تمام

هنرهای تون رو به معرض نمایش بگذارید.

- ولی حاج آقا، سودی خانم و حاج خانم از من خواستند کادوها رو اعلام کنم.

- فکر میکنم دفعه چنده که به شما میگم از اینکه اسباب شایعه مردم بشم متنفرم. من از حرف و حدیث بیزار و فراری هستم، ولی انگار شما بر عکس من دلتون برای حرف و حدیث مردم لک زده.

- حاج آقا من چنین قصدی نداشتم.

- ولی عملتون غیر از این رو نشون میده. شما قصد دارید ذره ذره من رو آب کنید و زیر پاهاتون له کنید، ولی من ایناجازه رو نمیدم. هر کس هر غلطی دلش خواست می تونه بکنه، ولی من دلم نمیخواد نامحرم صدای عروسم رو بشنوه. شما که آدم درس خونده ای هستی و به روز قیامت اعتقاد داری چطور حکم خدا رو زیر پا میگذاری، شاید صدای شما خدایی نکرده دل یک نفر رو بلرزونه، و شما ناخواسته موجب لغزش یک نفر بشی.

آدم چیزی بگویم که حاج زرگر از اتاقا خارج شد و در را بست. فدرت فکر کردن نداشتم. اعتقادات و عقاید حاج زرگر با من زمین تا آسمان فاصله داشت. باز هم یاد حرف نادر افتادم. دنیا شما با هم خیلی متفاوته. شما از جنس هم نیستید. نادر با اینکه بر خورد کمی با خانواده حمید داشت، ولی بهتر از من آنها را شناخته بود. هنوز در حال حلای جی کردن مسائل بودم که حمید وارد اتاق شد.

- خاطره، تو که هنوز اینجا نشستی، پاشو تا دیر نشده.

سریع حاضر شدم و باهم سوار ماشین شدیم. حمید خیلی سر حال بود. لبخند زد و گفت: خاله سودی گفتمی خانمت خیلی سر عقد زحمت کشید دستت درد نکنه.

- قابلی نداره، حانه هم مثل خواهر نداشته من میمونه.

از لحم پیکرم انگار متوجه ناراحتی ام شد: چیزی شده؟

- نه

- به من دروغ نگو. وقتی باهام حرف میزنی از لحن صدات، حتا از پشت تلفن هم می فهمم ناراحتی. حالا کنارم نشستی و داری سرم رو شیره می مالی. بگو ببینم چی شده؟

- هیچی بابا، فقط کمی خسته شدم.

- به این زودی؟ هنوز که اولشه. تازه تا ساعت دوازده باید روی پا باشی. اذیت نکن. بخدا اگه نگوی چی شده آنقدر توی خیابون می چرخونمت که ساعت یازده که مهمونا دارن می آن بیرون ما تازه برسیم و بعد خودت میدونی که پدر شوهر عزیزت چی کار میکنه.

- هر کاری دلت نميخواه بکن.

- اوه، اوه، چه جسور. آفرین، خوشم اومد. پس دیگه از حاج منصور زرگر نمی ترسی.

- اون که هری کاری بکنیم باز هم حرف خودش رو میزنه و از مین و زمون ایراد میگیره. همیشه هم راهی پیدا میکنه که حرفش رو به کرسی بشونه و.. ولش کن.

- نمیخواهی بگی، نگو، ولی عمه فرشته گفت که سر سفره عقد چه اتفاقی افتاد.

- عمه فرشته؟ عمه فرشته که صدای بابات رو نشنید. او سمت دیگه سفره بود و وقتی بابات حرفش رو به من زد چیزی نشنید. از من پرسید چه اتفاقی افتاده، ولی من چیزی بهش نگفتم. آخه خواهر باباته. پیام چی بگم. بگم برادرتون از اینکه کادوها رو من اعلام کردم ناراحت شده.هان؟ تو بگو حمید.

حمید قهقهه ای از ته دل زد و گفت: خوشم اومد خودت رو لو دادی.

- حالا عمه چی بهت گفت؟

- هیچی، عمه چیزی نگفت. فقط گفت نمیدونم برادرم چی به خاطره گفت که بعدش خاطره رفت توی خودش و دیگه هم کادوها رو اعلام نکرد. من هم به دستی زدم، چون مطمئن بودم چیزی بهم نمیگی..

نگاهی به حمید انداختم، جقدر دوستش داشتم و چقدر به او احتیاج داشتم انگار دوباره همه چیز را فراموش کردم. شدم مثل صبح. انگار نه انگار حاج زرگری بوده و حرفی به من زده. خندیدم و با مشت آرام به بازویش زدم.

- خیلی بدجنسی

خندید و فرمان را رها کرد و دو کف دستش را بهم زد و گفت:

- دیدی خانم حقوقدان، باز هم من بردم.

برای من در کنار حمید بودن پادزهری بود بر نیش زبانها وقت و بی وقت حاج زرگر.

آن شب با خیر و خوشی تمام شد و گذشت. حنانه و مرتضی در میان دعای خیر بزرگترها و بدرقه و هلهله جوانترها پا به زندگی جدید و مشترکشان گذاشتند.

روز پا تختی هم مراسم مولودی بود و بعد باز کردن هدیه ها و بعد خداحافظی عروس و داماد از مهمانان و طلب حلالیت برای سفر به حج ابراهیمی که آرزوی هر آرزومندی است و هدیه حاج زرگر بود به حنانه و مرتضی

11

امتحان واحد های تابستانی ام را با موفقیت پشت سر گذاشتم. دیگر انتخاب واحد برایم کار سختی نبود. فقط شانزده واحد مانده بود که خواسته و ناخواسته باید همان هارا انتخاب میکردم. تعیین روز کلاسها دیگر برایم مهم نبود واحد پایان نامه را هم همان ترم گرفتم.

استاد راهنمایمان، استاد افشار بود که بچه های گروه می گفتند در پایان نامه از لحاظ سختگیری سنگ تمام می گذارد. من زیاد ناراضی نبودم چون دلم می خواست پایان نامه ام حرف نداشته باشد. من و مریم واحسان نامجو سه دانشجویی بودیم که با شجاعت پایان نامه را با استاد افشار برداشتیم. او استادی بود که در زمینه موضوع پایان نامه هم سختگیری میکرد. چند بار موضوعی را جهت پایان نامه به اورائه دادم، ولی استاد دنبال موضوع جدید و بکری میگشت. اعتقاد داشت موضوع پایان نامه باید نو باشد تا فصل جدیدی در حقوق مطرح کند. برای بار چهارم برای ارائه موضوعم به استاد مراجعه کردم. موضوع وصیت عقد است یا ایقا، برخلاف تصورم خیلی هم به مذاقش خوش آمد و بدون هیچ مخالفت یا ایرادی ان را تایید کرد. سر از پا نمی شناختم. با یک جعبه شیرینی خامه ای رفتم محل کار حمید، او طبق معمول به علت آوردن شیرینی را درست حدس زد. ان شب به پیشنهاد حمید رفتیم رستوران پاپا توی فرشته و شام مورد علاقه مان، استیک با سس قارچ خوردیم.

ان شب حمید از برنامه ام پرسید. به او گفتم دلم می خواهد در امتحان کانون وکلا شرکت کنم، ولی هنوز سنم کم است و برای شرکت در کانون وکلا باید بیست و پنج سال داشت. البته قرار بود این قانون برداشته شود. ولی هنوز شرط سنی پا بر جا بود. به همین خاطر با مریم تصمیم گرفتیم برای فوق لیسانس درس بخونیم و به این طریق تا پایان درس سنم به حد نصاب می رسید. امتحانات ترم او اخر دی ماه تا نیمه بهمن ماه و امتحان فوق در اسفند ماه برگزار می شد. در حالی که ناخودآگاه از فکر کردن به این مسئله احمهیم در هم رفته بود به حمید گفتم: خیلی وقتمون برای درس خوندن کمه. برای درس خوندن باید توی این چند ماه خودکشی کنم، چون شرکت کننده زیاده و ظرفیت کم. خوب من یه راه خوب پیشنهاد می کنم تا بهتر درس بخونی و قبول شوی.

با تعجب نگاهش کردم.

چه کاری؟

تکه ای از استیک را با چنگال در سس چرخاند و گفت: «خوب تا اسفند همدیگه رو نمی بینیم و تلفنی هم با هم حرف نمی زنیم. یعنی یه جورایی قطع رابطه میکنیم. دلیل هم اینه که احساس می کنم خیلی وقتت رو میگیرم. دلم نمی خواد چند ماه دیگه به خاطر اینکه مانع قبولی تو شدم خودم رو سرزنش کنم.»

با چشمهای گشاد شده نگاهش کردم و گفتم: «داری شوخی میکنی؟ یعنی شش ماه؟»

«اره چه عیبی داره؟ من حاضرم برای پیشرفت تو هر کاری بکنم.»

به نظرم حرفش شوخی می آمد و در عین حال می دانستم این مسئله را جدی مطرح کرده و همین موضوع بیشتر کلافه ام می کرد. من بدجوری به حمید عادت کرده بودم. او برایم قوت قلب بود. دیگر ام قدر به او عادت کرده بودم که حس می کردم زندگی بدون او برایم معنا و مفهومی ندارد.

کارد و چنگال را کنار بشقابم انداختم و با کلافگی نگاهش کردم. او بی تفاوت نسبت به واکنش من خیلی ارام مشغول بریدن تکه ای از استیکش بود. این همه خونسردی اش کلافه ترم کرد. ارام صدایش کردم.

سرش را بالا گرفت و سریع لقمه اش را قورت داد و در حالی که سرش را کمی تکان می داد گفت: «جانم؟»

«این چه حرفی بود زدی؟ از این فداکاریت خوشم نیومد. خودم می دونم چه جواری از پس امتحانام بر پیام. مثل اینکه از اینکه منو اذیت کنی لذت می بری.»
«نه باور کن...»

«باور نمی کنم. تو که بهتر از هر کسی میدونی من در این مدت چند وقته چقدر بهت وابسته شدم. اون وقت حرف از جدایی شش ماهه می زنی. فکر میکنی من میتونم اون جواری درس بخونم؟»
«مطمئن باش این جواری برای خودت بهتره.» بعد در حالی که میخندید اضافه کرد. «نگفتم که قهر کنی یا طلاق تو بگیرم. گفتم فقط شش ماه ناقابل، اون هم فقط برای خودت. گرچه برایم خیلی سخته قبول بفرمایی که روی ماه منو نبینی.»

از لحن شوخش لجم گرفت. «حمید بسه دیگه. دیگه دلم نمی خواد در این مورد حرفی بزنی. ممکنه دیگه مهمونیهای جورواجور نریم و برای مدتی که درس دارم مثل همیشه پارک وسینما نریم، ولی ندیدن تو نه! بگی برو بمیر برام راحت تره.»

حمید لبخند زد و با گوشه دستمال سفره آرام لبش را پاک کرد و گفت: «اول اینکه خدا نکنه. بعدش هم خاطره بیا همین جا به هم قولی بدیم.»
«چه قولی؟»

«هیچی، خیلی ساده است. قول بدیم هیچ وقت کارمون ویا هر گونه پیشرفتمون مانع توجهمون به همدیگه نشه. درست مثل الان. قول بدیم همیشه باهم باشیم و لذت باهم بودن رو با هیچ پیشرفت تحصیلی ای عوض نکنیم.»
«یعنی مطمئن باشم که اگه سال دیگه در امتحان تخصص قبول شدی و بورسیه وزارت علوم را گرفتی منو ترک نمی کنی و به خارج نمی ری؟»
«مطمئن باش اگه قرار باشه با تو نرم، هیچ جا نمی رم.»

نمی توانم بگویم در آن لحظه چه حسی داشتم. تمام تنم مورمور می شد و قلبم تند تر از همیشه می زد. انگشت کوچک دست راستم را به یاد بچگیها که با شهاب و شقایق پیمان می بستم جلو آوردم. حمید هم لبخند زد و به تقلید از من انگشتش را جلو اود. چشمانم پر از اشک شده بود. حالا جز هاله ای از حمید چیزی نمی دیدم. انگشتان را در هم قفل کردیم.

حمید با صدایی آرام که جز من کسی ان را نمی شنید گفت: «من و خاطره تحت هیچ شرایطی همدیگر را ترک نمی کنیم. ما با هم پیمان می بندیم که هیچ عاملی مارا در این دنیا از هم جدا نکند.»
قطره اشکی از چشمم روی انگشتم افتاد و انگار این قطره مهر تایید بر حرفهای حمید بود.
آن شب به جهت این پیمان شیرین جزو خاطره انگیز ترین شبهای زندگیم شد.
انگار همان پیمان ساده که در هیچ دفتری ثبت نشده و هیچ شاهدی هم ان را گواهی نکرد دلم را بیش از قباله از دواجم به حمید وابسته کرد.

در طول ترم مرتب درس خواندم. روزهایی که دانشگاه کلاس نداشتم به کتابخانه شهید باهنر واقع در باغ فردوس می رفتم و تا پایان روز و تعطیلی کتابخانه کارهای پایان نامه ام را انجام می دادم. بعضی روزها هم برای امتحان فوق درس می خواندم.

روزهای از پی هم می گذشت. با وجود سختگیری های استاد افشار در رابطه با پایان نامه خدا را شکر زودتر از آن چیزی که فکر می کردم ان را حاضر واماده وصحافی شده تحویل دادم. برخلاف اینکه در دانشگاه شایع بود که استاد افشار دستش به دادن نمره بیست نمی رود به پایان نامه ام بیست داد و کلی هم تشویق کرد. امتحانات پایان ترم را با موفقیت به پایان رساندم. به خاطر سنگینی کار پایان نامه و در کنار آن درس خواندن برای امتحان فوق لیسانس کمی افت معدل پیدا کرده بودم، ولی در مجموع از خودم راضی بودم. چند روز بعد از پایان امتحانها بود که در کتابخانه سخت مشغول درس خواندن بودم. به غیر از روز یازدهم اسفند که زمان برگزاری امتحان بود به هیچ چیز دیگری فکر نمی کردم. سرم میان جزوه های مختلف گم بود و برگه هایم روی میز پخش و پلا بود. ناگهان دستی به شانم خورد. سرم را چرخاندم. خانم رضایی، مسئول کتابخانه بود که در این چند ماه من را حسابی شناخته بود و برخورد خوب و مودبانه ای با همه و به خصوص با من داشت. سرش را نزدیک گوشم آورد و گفت: «خانم بدیع، همسرتون دم در منتظر شماست، انگار کار واجبی دارن.» نگاهی به ساعت انداختم. پنج بعد از ظهر بود. دلم شور افتاد. حمید اغلب کارش ساعت شش تموم می شد. یعنی اتفاقی افتاده بود؟

با دلشوره به سمت در رفتم. موقع خارج شدن از محیط کتابخانه باد سردی به صورتم خورد. با سرمایی که به مغز استخوانم نفوذ کرد تازه یادم آمد ان قدر عجله کردم که فراموش کردم ژاکت بپوشم. برخلاف انتظارم حمید خیلی آرام در حال قدم زدن جلوی محوطه کتابخانه بود. کت ماهوت قهوه ای به تن داشت با شلوار اجری ونیم پوت چرم قهوه ای. از پشت هم زود می شناختمش. چلو رفتم. «حمید جان، سلام.»

به طرفم چرخید. لبخند همیشگی اش را به لب داشت. صورتش مهربانتر از همیشه به نظر می رسید. به عمق چشمانش که برق می زد خیره شدم. دلواپسی چند لحظه پیش جای خود را به احساس شیرین داد، احساسی که نامی نداشت. از سرمای چند لحظه پیش هم دیگر خبری نبود.

«می تونم ازت خواهش کنم امروز رو به من ببخشی. میدونم که همین دو سه ساعت هم برات حیاتیه فولی اگه می تونی وسایلت رو جمع کن تا باهم بریم و یه دوری بزیم.»

در مقابل حرفهای حمید همواره تسلیم بودم. مخالفت برایم مفهومی نداشت. نگاهی از روی قدر دانی به او انداختم و گفتم: «راستش خودم هم دیگه حوصله درس خوندن نداشتم. صبر کن برم وسایلم رو جمع کنم.»

«پس تو ماشین منتظرت هستم.»

سریع به داخل کتابخانه برگشتم و وسایلم رو جمع کردم و به سمت میز کتابدار رفتم. خانم رضایی نیم نگاهی به من انداخت و در حالی که سرش را دوباره روی کتاب می انداخت گفت: «خیره انشالله، خانم بدیع شما همیشه دیر تر از بقیه می رفتید!»

«بله کاری برام پیش آمده باید برم. خدا حافظ.»

حمید داخل ماشین منتظر من بود. سریع به سمت ماشین دویدم. موسیقی ملایمی از داخل ماشین به گوش می رسید. حمید خودش در را برایم باز کرد. مثل همیشه وسایلم را روی صندلی عقب پرت کردم و خودم رو روی صندلی کنار حمید انداختم و با سرخوشی گفتم: «خوب آقای دکتر، کجا تشریف می بریم؟»

«هیچ جا... دلم گرفته بود. گفتم بریم با هم دوری بزیم شاید حالم جا بیاد.»

«برای چی دلت گرفته؟ خدا نکنه دلت بگیره. اتفاقی افتاده؟»
 «اره بدترین اتفاقی که انتظارش رو هم نمی کشیدم برام افتاده.»
 «دلم یکهو ریخت پایین. با کف دست ارام روی گونه ام زدم و گفتم: «خدا مرگم بده، چی شده جمید؟»
 «چی میخواستی بشه؟ بدبخت شدم رفت بیچاره شدم!»
 «دیگه به وضوح می لرزیدم. چرا من ان قدر ساده بودم در نگاه اول چهره حمید در نظرم خیلی ارام و سرخوش آمد، ولی حالا... یعنی چی شده بود؟ به سمت حمید چرخیدم و گفتم: «حمید تورو خدا به جا وایسا ببینم چی شده؟»
 تو با این حالت رانندگی نکنی بهتره. برای حاج اقا یا حاج خانوم اتفاقی افتاده؟»
 «نه خاطره. همه سالم هستن، ولی تو... تو چی کار کردی؟»
 جمیده دیگه چیزی نگفت. داشتم دیوانه می شدم. از درون میلرزیدم.
 «حمید من چی کار کردم؟ بازم خطایی ازم سر زده؟ من که سرم به درس خوندن گرمه. بابات چیزی گفته؟»
 این را که گفتم حمید زد زیر خنده. نمی تونستم به این فکر کنم که چه اتفاقی افتاده. دیگه کلافه شده بودم. حمید داشت قهقهه می زد. فکر کردم دیوانه شده. ماشین را گوشه ای پارک کرد و بعد از کشیدن ترمز دستی به سمت من چرخید. رفتارش داشت کلافه ام می کرد. دستم را به سمت ضبط بردم تا از صدای ان نجات پیدا کنم که حمید دستم را گرفت و مانعم شد.
 «با این چی کار داری؟»
 «صداش کلافه ام میکنه.»
 دستم را کنار کشید و فکری سریع از ذهنم گذشت. به سمت صندلی عقب برگشتم و کیفم را از روی صندلی برداشتم. موبایلم را از داخلش برداشتم و مشغول گرفتن شماره شدم. حمید گوشی را از دستم کشید. بغض توی گلویم گیر کرده بود و صدایم به وضوح می لرزید.
 «خودت که نمی گی چی شده، پس بذار زنگ بزنگم شاید کسی باشه بهم بگه چه اتفاقی افتاده.»
 حمید موبایل را به سمتم گرفت و گفت: «اگه میخوای زنگ بزنگم، ولی هیچ کسی نمی دونه. یعنی برای هیچ کسی مهم نیست، ولی برای من مهمه. برام خیلی مهمه که رنم تحت هیچ شرایطی روزی که من واو مال هم شدیم رو فراموش نکنه.»
 نگاهی به تقویم ساعت انداختم. خدای من سالگرد عقدمان بود. چرا من فراموش کرده بودم. حمید حق داشت، درس و قبولی همه چیز را تحت تاثیر قرار داده بود.
 «جمید جان، تورو به خدایی که می پرستی از دست من ناراحت نشو. به خدا روزها رو گم کردم.»
 «برای یک بار می بخشمت، ولی یادت باشه تحت هیچ شرایطی من و تو حق نداریم چنین روزی رو فراموش کنیم.»
 به او لبخند زدم. هیچ وقت نمی توانستم هیچ کارش را پیش بینی کنم. از ته دل دوستش داشتم و به او احتیاج داشتم. کارهای حمید و حرفهایش همیشه نو بود و برایم تازگی داشت. نمی دونم توی چه عالمی بودم که حمید چندبار دستش را جلوی صورتم تکان داد و گفت: «اگه خانم از عالم هپروت خارج شدند روی صندلی درست بنشینید که می خوایم بریم جایی.»
 خندیدم، پرسیدم کجا؟

«باز هم عجله کردی، جریمه خاطره خانم برای اینکه چنین روزی رو فراموش کرده اینه که اروم بشینه و دیگه سئوالی نکنه.»

«نه عزیزم. تو حق داشتی. دیگه فکرش رو نکن. دلم نمی خاود یه چنین شبی با فکر های بی خودی حروم بشه.» حمید دور زد و جلوی قنادی عسل ایستاد. دو عدد موس شکلات خرید و بعد از خوردن آنها دوباره راه افتادیم. می دانستم سئوال کردن فایده ای نداره. وقتی حمید تصمیم بگیره سکوت کنه و حرفی نزنه هیچ جور نمی شه از زیر زبانش حرف بیرون کشید. از یک فرعی خیابان دربند به سمت نیاوران رفت و ان قدر کوچه و پس کوچه رفت که موقعیت مکانی را گم کردم و نمی دانستم کجا هستیم. حمید در خیابانی دنج و کم رفت و آمد ایستاد. کوچه شرقی غربی بود و افتاب کمی می گرفت و هنوز بقایای بارندگیهای روزهای پیش در گوشه و کنار کوچه خودنمایی می کرد. غیر از اپارتمان نوسازی که سر کوچه بود تمام خانه ها ویلایی بود. منطقه ساکتی بود و درخت زیاد داشت. هرکسی با هر قدرت تخیلی می توانست بفهمد این مکان در بهار و تابستان دیدنی است. حمید به سمت خانه ای رفت که نسبت به بقیه خانه های کوچه کوچکتر و قدیمی تر بود. از جیب پالتویش کلیدی بیرون آورد.

دیگر طاقت نیاوردم و پرسیدم: «حمید جان این جا کجاست؟»

دستش را به نشانه سکوت روی بینی اش گذاشت. باز هم بیهوده سئوال کرده بودم. پشت سر او وارد خانه شدم. خانه ای قدیمی بود که کف ان موکت شده بود. سقف گچ بریهای رنگی قشنگی داشت. اشپزخانه زشت و بدریختی کنار در ورودی قرار داشت. که کاشیها و کابینت های فلزی ابی رنگ داشت. کف اشپزخانه موزاییک شده بود و چند سوسک مرده انجا افتاده بودند. در کابینت زیر سینک شکسته و اویزان بود. پنجره های اشپزخانه که روبه کوچه باز می شد با کاغذ های مشبک گلدان پوشیده شده بود و اشپزخانه را از انی که بود تاریک تر و نمور تر نشان می داد. از اینکه در انجا بودم حس خوبی نداشتم. از اشپزخانه بیرون امدم. در مقابل اشپزخانه در شیشه ای قرار داشت که به اتاق پذیرایی به نسبت بزرگی باز می شد. کف انجا هم موکت سبز لجنی پوشانده شده بود. در سمت شمال اتاق ویتروینی چوبی قرار داشت که بد قواره و کهنه بود. تراس نیم دایره بزرگی سر اتاق پذیرایی قرار داشت که چند دبه نفت و یک شیلنگ پاره گوشه اش افتاده بود. نرده های تراس زنگ زده بود. چند گلدان شکسته هم به وسیله دایره های آهنی زنگ زده به نرده ها وصل شده بود.

با اشاره حمید از تراس بیرون امدیم. پله های فلزی در راهروی پشتی قرار داشت و مقابل ان هم یک دستشویی بود که شکر خدا حمید از دیدن انجا صرف نظر کرد. انتظار داشتم انتهای پله ها ختم به زیر زمین شود، ولی با کمال تعجب پایین هم مثل بالا پنجره های سرتا سری داشت. سه اتاق انجا به وسیله یک هال به هم متصل می شد و در گوشه سمت چپ یک دستشویی و حمام بود. انتهای هال به راهروی باریکی ختم می شد. با حمید وارد راهرو شدیم انتظار دیدن هرپیزی را در پس این راهرو داشتم غیر از حیاطی به این زیبایی. حیاطی فوق العاده قشنگ و با صفا بود. به حمید نگاه کردم. «خونه از بیرون به نظر یک طبقه می امد.»

«اره، توی شیب ساخته شده و از بیرون به نظر یک طبقه می ادم. تازه یک طبقه هم زیر زمین داره. نپسندیدی؟» «اینجارو؟ معلومه که نه، مثل خونه ارواح می مونه. همه چیز مال صد سال پیشه. حالم از اشپزخانه اش بهم خورد. اون گچ بریهای رنگی و موکتهاو...»

«بابا اونارا ول کن. منظورم خود خونه است. بابا مقداری پول داده که به سلیقه خودم یک اپارتمان بخرم.»

«دستشون درد نکنه، ولی اینجا خونه خوبی نیست. حاج اقا اینجا رو دیدن؟»

«گوش کن، باز هم عجله کردی. با پولی که بابا داده اگه می خواستم همین طرفها خونه بخریم مجبور بودیم اپارتمان نقلی بخریم. مگر اینکه محله رو عوض میکردیم که در این صورت هم به مامان و بابای من دور می شدیم و تو هم از دانشگاه واقای بدیع اینجا دور می شدی. پس گفتم یه خونه کلنگی بخرم و توش رو باز سازی کنم. خونه خوبی. اگه یه دستی به سر و گوشش بکشیم عالی میشه. یه مهندس ارشیتکت اوردم اینجا رو دیده. قول داده بکندهش یه خونه ژورنالی، ولی کمی خرج داره. خونه رو خریدیم کم کم خرجش می کنیم دیگه دیوار پذیرایی رو می ریزیم می اندازیم سر حال. کابینتهای اشپزخانه هم چوبی... کف رو هم عوض می کنیم. این گچ بریهای مسخره رو هم می کنیم. توی تراس هم یه باربی کیوی کوچولو... خونه همیشه از این رو به اون رو. توی این خونه سالیان سال کسی زندگی نکرده. صاحبش که مرده افتاده دست ورته که انها هم با هم اختلاف داشتن. خلاصه بخت با من و تو یار بوده که امسال باهم کنار اومدن و برای اینکه زودتر خونه فروش بره کمی پایین تر از قیمت گذاشتن و من تونستم بخرم، البته مقداری پول کم اوردم، ولی چون دیگه دلم نمی خواست دست جلوی بابا دراز کنم یه وام نوسازی گرفتم. اگه بازم فکر میکنی دلت با این خونه نیست همین الان اگر بفروشم ضرر نمی کنیم هیچ، سودهم می کنیم، چون من خونه رو ارزون تر خریدم. الان این خونه یادت باشه، بعدش رو هم بین نمی دونی میخوام چی کارش کنم. میکنمش عروس که همسایه ها باور نکنند این همون خونه است.»

«من به حرفهای تو اطمینان دارم و می دونم که اگه بخوای کاری بکنی ان را به بهترین نحو انجام می دی.»

«پس از فردا بازسازی رو شروع میکنم.»

«از فردا؟ ولی هنوز تا عروسیمون خیلی مونده.»

«درسته، ولی این خونه کم کار نداره. از در و دیوار ولوله کشی، همه چیزش باید عوض بشه. فکر کنم از این خونه فقط یه اسکلت می مونه. بعدش هم چون میخوام پول بازسازی رو خودم بدم بهتره از الان شروع کنم که بهم فشار نیاد.»

«می خوای به بابا بگم کمم کمن کنه؟»

«حرفش رو نزن.»

امدم اصرار کنم، ولی چون مطمئن بودم حمید یک کلامه ترجیح دادم سکوت کنم. باهم از در خانه بیرون آمدیم. حمید دزدگیر ماشین را زد. به سمت در رفتم، ولی کمی مکث کردم و دوباره در رو بستم.

حمید نگاهی به من انداخت و گفت: «پس چرا سوار نمی شوی؟»

«دلم می خواد کمی قدم بزنم، حالا که قراره اینجا زندگی کنیم بد نیست کمی موقعیت محل رو بشناسم.»

«حالا حالا وقت داری بری وییای. الان هم هوا سرده و تاریک، بذار در یک فرصت دیگه.»

به سمت حمید رفتم، دستم رو در بازویش حلقه کردم و گفتم: «دلت نمی خواد اولین سالگرد عقدمون رو بایک خاطره از اولین راهپیمایی در محل زندگیمان جاودانی کنی؟»

حمید دیگر نتوانست مخالفت کند، در ماشین رو قفل کرد و باهم به سمت کوچه های اطراف حرکت کردیم. موقعیت محل را پیدا کردم. شکر خدا چند کوچه بیشتر با بدری جون اینجا فاصله نداشتیم و این برای من نعمت بزرگی محسوب می شد. پشت منظره رسیدیم که کوچه ها باریک و باغی بود. تصمیم گرفتیم از همان جا به سمت ماشین برگردیم.

حمید نگاهی به من انداخت و گفت: «قدم زدن هم عالمی داره. ان قدر با ماشین این ور واون ور می ریم متوجه دور اطرافمون نیستیم. من تالان نمی دونستم یک بیمارستان روانی اینجا هست. همیشه فکر میکردم تهران یه بیمارستان روانی داره و اون هم امین اباده.»

نگاهی به سر در بیمارستان انداختم. روی تابلو کوچکی نوشته بود: بیمارستان اعصاب و روان رضاعی. من هم تعجب کردم در طول این همه مدت با اینکه بارها و بارها از این کوچه گذر کرده بودم، ولی متوجه این تابلو نشده بودم. هنوز نگاهم به تابلو بود که در بزرگ بیمارستان باز شد. من و حمید درست جلوی در بودیم. مرد میانسالی در حالی که در دست راستش عصایی بود از در خارج شد و پشت سر او دختری با چادر. از دیدن ان منظره حیرت کردم. مریم بود، ان هم در بیمارستان روانی! کاش کمی دور تر ایستاده بودم و یا کاش هیچ وقت هوس پیاده روی نمی کردم تا با این کار سر از رازی در بیارم که چند سال مریم ان را از من مخفی کرده بود.

ان شب با یاداوردی دیدن مریم خواب به چشمم راه نیافت. چقدر با دیدن من و حمید شرمنده شد. چهره پدرش، سرهنگ بهارلو، سرهنگی که سالیان سال در جبهه از خانه و کاشانه واز همه مهم تر از مملکت ما دفاع کرده بود و یک پایش را از دست داده بود لحظه ای از جلوی چشمانم دور نمی شد. گویی درد از دست دادن این پا به مراتب کم رنگ تر از دردی بود که سرهنگ بهارلو به خاطر افسردگی همسرش تحمل میکرد که ناشی از جنگ بود. مریم ان روز برایم گفت مادرش بعد از شنیدن خبر اشتباه شهادت پدرش برای همیشه لب از لب فرو بست. مریم برایم گفت در این سالها چه سختی هایی کشیده. من در عجب بودم که دختری با این همه مشکلات چقدر محکم ایستاده و لب به ناشکری باز نکرده. از خودم شرمنده بودم که همه چیز داشتم ولی مثل مریم نه محکم بودم و نه شاکر.

ان شب تا پاسی از شب با سجاده پهن در مقابل خدا زانو زدم و او را به خاطر تمامی نعمتهایی که به من داده بود شکر کردم.

از فردای ان روز احترامم برای مریم چندین برابر شد. با وجود اینکه نقش زن خانواده را بازی می کرد، ولی همیشه با اختلاف کمی از من رقیب بود.

روزها و شبها پشت سرهم گذشت و یازدهم اسفند، روز سرنوشت ساز زندگیم فرا رسید. حوزه امتحانیان دانشگاه خودمان بود. شکر خدا سؤالات امتحانی ساده تر از انی بود که فکرش را میکردم. البته استاد افشار معتقد بود چون چندین دور کتابها رو مرور کرده بودیم امتحان برایمان ساده بود. وقتی از جلسه امتحان بیرون امدم و چهره پریشان و درمانده بعضی از دانشجویان را دیدم حق را به استاد دادم که اسان بودن سوال ها فقط در نتیجه تسلط ما به کتابها بود.

حمید از شنیدن اینکه از پس امتحان با موفقیت بر امدم خیلی خوشحال شو. روزهای باقی مانده تا عید را به استراحت پرداختم. انقدر در این چند ماه خسته شده بودم که برایم هیچ تفریحی بهتر از استراحت کردن یا خواندن کتابهای غیر درسی نبود. ان سال ده روز پیش از شروع تعطیلات نوروزی مامان و بابا به هند رفتند تا دیداری با دایی شایان داشته باشند که تازه ازدواج کرده بود. چون حمید در درمانگاه شیفت داشت برخلاف هر سال مجبور شدیم در تهران بمانیم.

تحویل سال ساعت پنج و ربع صبح یکشنبه بود. خانواده زرگر برای تحویل سال به امامزاده صالح رفته بودند. من هم به حمید پیشنهاد دادم سال تحویل خانه ما باشد. شب انگار تمامی نداشت. تا ساعت دو بعد از نیمه شب در خیابانها پر

از جمعیت بود. دست فروشها انواع و اقسام اجناسشان را روی زمین ولو کرده بودند و هر کدام سعی میکردند قیمتی پایین تر از بغلی خود به مردم پیشنهاد دهند و بالاترین صدا قصد جلب مشتری داشتند. منظره ای دیدنی بود. با اینکه بعد از ظهر با حمید تمام وسایل سفره هفت سین را تهیه کرده بودیم، ولی انگار شور و هیجان بیش از اندازه مردم جایی برای بازگشت به خانه باقی نمی گذاشت.

ساعت دو نیم به خانه رسیدیم. این اولین شبی بود که من و حمید تنها بودیم. به حمید پیشنهاد کردم در اتاق من استراحت کند تا نزدیک سال تحویل صدایش کنم. حمید لبخند زد و در حالی که لبهایش را جمع میکرد گفت: «خیلی بدجنسی. امشب رو به هیچ وجه حاضر نیستم از دست بدم. دلم می خواد تا صبح بیدار باشم. چطور سفره هفت سین رو باهم بندازیم.»

از پیشنهادش استقبال کردم. میز گردی که گوشه اتاق نشیمن بود و رویش پر از قابهای سیلور عکسهای فامیل بود را خالی کردم و به کمک حمید انرا آماده کردم. ساتن بلند را دوباره روی میز انداختم. اول قران کرم رنگی را که خدا پیامرزم مامانی در اولین روز شروع مدرسه به من هدیه داده بود را بوسیدم و روی میز قرار دادم. بعد هم یک عکس از مامان و بابا، ولی زیاد به دلم نچسبید به اتاقم رفتم و عکس تولد بیست سالگی ام رو که در ویلای حمید اینها انداخته بودیم را در قاب جا دادم و روی میز گذاشتم. حمید وسایل هفت سین را در ظرفهای کریستال چید. ظرفها را روی سفره قرار دادیم و وسط ظرف ها هم سبزه و در کنار آنها گل سنبل صورتی.

همه چیز مرتب بود. انگار ماهی داخل تنگ هم از هیجان ما به وجد آمده بود و مرتب دور تنگ می چرخید. حمید نگاهی از سر رضایت به سفره انداخت. وقتی نگاهش به قاب افتاد دقیق شد و بعد خم شد و قاب را از روی میز برداشت و گفت: «عید دو سال پیش، روز تولدت.»

«درسته سال 76، چقدر زود میگذره.»

«من هیچ وقت این عکس رو ندیده بودم.»

«راست میگی؟ تعجب میکنم چطور این عکس رو تا حالا بهت نشون ندادم. می دونی حمید، من و تو باهم عکس زیاد داریم. عکس تو اتلیه، عکس نامزدی حنانه، مراسم عقد خودمان، ولی هیچ کدوم برای من این عکس نمی شه. این عکس دنیای منه. می دونی چه مدت با این عکس زندگی کردم. نمی دونی اون روز که تو نمی خواستی با ما عکس بندازی می خواستم بمیرم، ولی وقتی مامان و بابا مجبورن کردن نمی دونی چه حالی شدم.»

«من این عکسو میخوام.»

«باشه، برات ظاهر میکنم. نه، چرا ظاهر کنم. مگه توی یه خونه چند تا عکس یه جور می خوام. تا چند وقت دیگه هم که رفتیم سر خونه و زندگی ...»

«ولی من همینو میخوام. اگه میخوای ظاهر کنی برای خودت ظاهر کن.»

«حالا چه فرقی میکنه، عکس عکسه دیگه. ظاهر کنی که فرق نمیکنه.»

«چرا این عکس برای من فرق میکنه. چون تو با این یه تیکه کاغذ زندگی کردی. دلم میخواد چیزی رو که خیلی

بهش وابسته ای مال من باشه. البته اگه برات اشکالی نداره.»

بهش نگاه کردم مثل همیشه ته دلم قند اب شد. این همان مردی بود که من عاشقانه دوستش داشتم. احساساتم مثل یک بچه لطیف بود. عکس را از قاب بیرون آوردم. حمید دستی روی ان کشید و ازم قیچی خواست. به اتاقم برگشتم

وبعد از چند دقیقه برگشتم. قیچی را از دستم گرفت و قسمتهای اضافی آن را برید و عکس را داخل کیف پولش جا داد و در حالی که با دستش ضربه ای به آن می زد گفت: «حالا برای همیشه باهامه، قسمتی از وابستگی های تو.»
لبخند بر لبانم ظاهر شد. ماهی درون تنگ آرام شده بود. حس میکردم نگاهمان می کند. نگاهی به ساعت انداختم و مثل فشفشه از جا پریدم.

«حمید پاشو، ساعت یک ربع به پنجه. نیم ساعت دیگه سال تحویل میشه.»

سریع به اتاق دویدم. آن قدر از صبح مشغول بودم که لباسم را هم آماده نکرده بودم. نگاهی گذرا به لباسهایم انداختم. تاپ صورتی و دامن لنگی چهار خانه صورتی مشکی را از چوب لباسی در آوردم. رژ کمرنگ صورتی هم به لبهایم مالیدم و کش سرم را از موهایم بیرون کشیدم و سرم را تکان دادم موهایم که بلندیشان تا کمرم می رسید روی شانه هایم ریخت. صندل سفید صدفی ای را هم از بین کفشهایم انتخاب کردم. نگاهی دوباره به اینه انداختم. خوشم آمد، خیلی ساده دخترانه. کمی از عطر شانل به مچ دست و دوطرف گوشم زدم. ساعت پنج شده بود. به سالن رفتم. حمید هم حاضر شده بود. شلوار سبز تیره و پیراهن سبز روشن با یک کروات سبز و نارنجی انتخاب او بود. قران کریم هدیه مامانی در دستش بود و داشت می خواند. نمی خواستم متوجه من بشه. اهسته به اتاقم رفتم و دوربینم را از داخل کشو در آوردم. اگر متوجه من می شد دیگر عکس انداختن فایده ای نداشت. انتهای سالن ایستادم و دوربین را روی حمید زوم کردم. با صدا و نور فلاش تازه متوجه شد و گفت: «خوب می گفتمی حاضر می شدم. این طوری؟»

«این طوری کیفش بیشتره.»

حمید که تازه متوجه ظاهر شده بود نگاهی دقیق به من انداخت و خیلی آرام گفت: «چقدر خوشگل شدی!»

«مگه زشت بودم؟»

«نه خیلی لباست بهت میاد اخه همیشه لباسهای سنگین و زنونه می پوشی ولی این یکی...»

«خوب، اگه دلت می خواد می تونم همیشه از این مدل لباس ها بپوشم.»

«نه منظورم این نبود. اون لباسها خیلی هم عالیه، ولی وقتی مثل الان با هم تنها بودیم از این لباس ها بپوش. عین دختر مدرسه ای ها شدی. حالا خانم کوچولو اگه رضایت می دن، تلویزیون رو روشن کن و بیان پیش من بنشینن که تا چند لحظه دیگه سال تحویل میشه.»

تلویزیون را روشن کردم و کنارش نشستم. انگار اولین باری بود که سفره هفت سین می دیدم. نمی دانستم باید چه کار کنم. دل توی دلم نبود و قلبم تند تند می زد. حمید مشغول قران خواندن بود. دستم را رو به آسمان گرفتم و وزیر لب مشغول دعا خواندن کردم.

«خدایا، خداوند، پدر و مادرم همیشه زنده و سلامت باشن. خدایا هیچ وقت بنده ای مریض و اسیر نشه. خدایا من و حمید سالیان سال باهم به خیر و خوشی...»

صدای تلویزیون دعایم را نیمه تمام گذاشت.

«آغاز سال یکهزار و سیصد و هفتاد و هشت هجری قمری.»

حمید قران را بوسید و روی میز گذاشت و بعد بلند شد و موهایم را بوسید. قدرت بلند شدن نداشتم. حمید بسته کادو

پیچ شده ای را جلویم گرفت و گفت: «قابل شمارو نداره. عیدت مبارک.»

تازه به خودم آمدم. خواستم از جا بلند بشم که حمید جلویم را گرفت.

«کجا؟»

«من هم کادوی تو رو بیارم.»

«تا وقتی هدیه من رو باز نکردی هیچ جا نمیری. بزرگتری گفتن. کوچک تری گفتن.»

پاپیون روی جعبه رو کشیدم و بعد هم زرورق را باز کردم. یک ساعت نقره ای رنگ بسیار قشنگ. از جا پریدم

و دستانم را دور گردنش قلاب کردم. «از کجا میدونستی من از این ساعت ها خوشم می ادم؟»

«از چشمات. ان روز که باهم توی پاساژ گلستان پشت ویتترین ساعت فروشی ایستاده بودیم رد چشاتو گرفتم.»

سرم روی شانه اش گذاشتم. هنوز دستانم دور گردنش بود. حمید بوسه ای به شانه ام زد. چقدر احساس خوشبختی

میکردم، حتی نگاه چشمانم هم خریدار داشت و این بهترین احساس دنیا بود که بدانی برای کسی عزیزی و او تک

تک حرکات را زیر نظر دارد. نمی دانم چقدر وقت در آن حالت بودم که حمید اهسته در گوشم زمزمه کرد: «خاطره

میدونی اول سال هرکاری کنی تا اخر سال همون کار رو خواهی کرد. تو که نمی خواهی ما تا اخر سال تو ای نوضیعت

باشیم.»

دستانم را که دور گردنش بود شل کردم و تازه یادم افتاد که باید هدیه ام را به او بدهم. به اتاقم رفتم و از داخل کمد

بسته کادو پیچ بزرگی بیرون اوردم. به سمت هال رفتم. حمید به کمکم آمد. دلم خواسته بود تقلید کار پارسال او را

بکنم. درحالی که ژستی به صورتم داده بودم گفتم: «خوب، سرکار اقا حدس بزنند چی برایشون خریدم.»

حمید لبخند زد و گفت: «کیفه.»

وا رفتم.. انتظار نداشتم حمید هم مثل من از حواب دادن عاجز باشه و سر کارش بذارم. ولی نه. او با یک نگاه فهمیده

بود. شاید هم از تو چشمام خونده بود. نمی دانم، ولی هرچه بود همیشه از من سر بود، و من هیچوقت نمی تونستم

درست و حسابی از کارهای اون تقلید کنم.

حمید کاغذ را پاره کرد و بعد در حالی که به کیف چرمی دست می کشید گفت: «می دونستم کیفه فولی فکر نمی

کردم چنین چیزی باشه. دستت درد نکنه.»

«حمید جان، با مغازه دار شرط کردم اگر نپسندی عوضش کنی.»

«بهرتر از این نمی شه. حرف نداره. مگه چیزی که خاطره خانم میخوره بد می شه.»

یا اینکه انشب نخوابیده بودیم هیچ کدام احساس خستگی نمی کردیم. بعد از صبحانه به خانه خودمان رفتیم. به

حمید پیشنهاد داده بودم روز اول عید اینه و قران ببریم، او هم از پیشنهادم استقبال کرد. با اینکه هنوز خونه همان

خانه ای بود که دیده بودم، ولی نمی دانم چرا دیگه ارزش خوشم می امد.

ان سال عید با اینکه مامان و بابا نبودند عید خوبی داشتیم. روز چهارم عید خانواده زرگر همراه خانواده شوهر حنانه

به مشهد سفر کردند، ولی من و حمید به خاطر کار او در تهران ماندیم. روزهایی که حمید در درمانگاه بود من به خانه

دایی شهاب می رفتم. قرار بود عروسی شقایق و علی رضا شانزدهم فروردین برگزار شود. به مناسبت عروسی شقایق

همه تهران بودند. مامان و بابا هم یازدهم برگشتند.

با اینکه فقط بیست روز از هم دور بودیم و در آن مدت هرروز باهم تماس داشتیم، ولی انگار یک دنیا برای هم حرف

داشتیم. مامان و بابا کلی از زن دایی شایان تعریف کردند. گویا سارا دختر بزرگ سفیر ایران در هند بود. مامان می

گفت با اینکه دختر سفیره، خیلی خاکی و خونگرمه. داره روان شناسی می خونه. وقتی بهش گفتن من حقوق می خونم

خیلی استقبال کرده و گفته در حال حاضر در کشور های پیشرفته هر فرد یک وکیل داره و یک روانشناس.

خلاصه خیلی مشتاق دیدن سارا شدم. فیلم عکسهایی که مامان وبابا در هند انداخته بودند دست دایی شایان بود و قول داده بود که تا یکی دو هفته دیگر عکسها را ظاهر کند.

عروسی شقایق به همه ما خیلی خوش گذشت. شقایق در لباس عروس بسیار زیبا و برازنده شده بود. نگار هم در عروسی شرکت داشت. انگار برنامه ی شهاب و نگار هم جدی شده بود چون بدری جون در همه ی کارها نظر نگار را می پرسید و از او کمک می گرفت. روز پاتختی هم برای باز کردن کادوها نگار به کمک من امد. خیلی دختر خوب و زیبایی بود و دنیایی از حسن بود. دردل به انتخاب شهاب احسنت گفتم.

روز بیست و نهم فروردین اول محرم بود. حاج زرگر ده روز اول محرم خانه اش برنامه عزاداری داشت. کار هر روزمان این بود که از صبح خانه ی حاج اقا باشیم. از این که دانشگاه نداشتم خدا را شکر می کردم. دلم نمی خواست هیچ بهانه ای دست او بدهم و سعی می کردم تا آنجا که می شود جلوی او افتابی نشوم. روز عاشورا و تاسوعا هیئت هم صبح می امد و هم شب. صدای سینه زنی و زنجیر از کوچه بالا منظره سینه زنی را تماشا کنیم. مداحی که مشغول خواندن بود صدای سوزناک و زیبایی داشت. پرده ی پنجره ی روبه حیاط را کمی کنار زدیم و مشغول نماشای سینه زنی شدیم. رویم را محکم گرفته بودم. مرد مداح وسط حیاط ایستاده بود. و سینه زنان و زنجیر زنان دور او میچرخیدند.

عده ای از سینه زن ها پا برهنه بودند و بر روی سر و شانه هایشان گل مالیده بودند. من و حنانه و سمانه مشغول تماشای سینه زنی بودیم که مرد مداح از عزاداران خواست که بنشینند و خودش مشغول نوحه خوانی شد. سوز صدایش عجیب بود. حنانه و سمانه هم چادرهایشان را پایین کشیده و گریه می کردند. من هم که چادرم در نتیجه ی سینه زدن از قبل شل تر و ازاد تر شده بود بدون این که چادرم را جلو بکشم مشغول گریه کردن بودم. نمیدونم چقدر وقت دران حال بودم. هیچ متوجه اطرافم نبودم که دستی به شانه ام خورد حنانه بود.

-خاطره خانم. مامان صدا می کنه. باید بریم کمک برای ریختن شربت. اشک روی صورتم را با چادر پاک کردم و پایین رفتم. ان روز به خاطر دو نوبت پذیرایی خیلی خسته شده بودم. هوا گرم شده بود. دلم می خواست هر چه زودتر به خانه برگردم و حمام بروم.

چراغهای حیاط خاموش بود. ساعت نزدیک یک بعد از نیمه شب بود. چادر مشکمی ام را سر کردم. منتظر حمید بودم که من را به خانه برساند. حاج اقا زودتر از حمید وارد خانه شد. با دیدن من انگار خون به صورتش دوید و صورت سفیدش یکباره قرمز شد. درحالی که از کنارم رد می شد گفت: خانم تشریف بیارید تو اتاق حمید باهاتون کارداره. انگار یک چیزی از توی دلم یکباره به زمین افتاد. وای خدایا دوباره چی شده بود؟

چادرم را که حالا روی شانه هایم افتاده بود زیر بغل زدم. سرم را چرخاندم و نگاهی به حیاط انداختم. هنوز از حمید خبری نبود. لابد با مرتضی مشغول جا دادن فرشها داخل زیرزمین بودند. انگار زمان هم کش می امد. با این که هر لحظه انتظار آمدن حمید را داشتم ولی از او خبری نبود. نباید بیشتر از این حاج زرگر را در انتظار می گذاشتم چون می دانستم عاقبت خوبی به دنبال ندارد. وارد اتاق حمید شدم. حاج اقا مثل همیشه تسبیح فیروزه ای رنگش را در دست می چرخاند و سرش پایین بود. جرات حرف زدن نداشتم. با تمام قوایی که در بدنم مانده بود گفتم: با من کاری داشتید حاج اقا؟

سرش را بالا گرفت و گفت: خاطره خانم می دونم یکسری کارها مال ذات ادمه و هرکاری هم بکنه نمی تونه انها را تغییر بده. هرچی باشه شما بیست سال توی خانواده ی بزرگ شدید که فرهنگ و اداب و رسومشون با ما زمین تا اسمون فرق داشته. شاید انتظارات من کمی خودخواهانه باشه ولی هرچی باشه شما الان عروس خانواده ی زرگر هستید و فکری که مردم در مورد شما می کنند فکریه که در مورد من و خوانواده ام می کنند. بارها به شما گفتم که از اینکه اسباب شایعه بشم متنفرم. درسته که یکسری از کارها رو به خاطر اینکه عروس خانواده ی ما هستید متحمل شدید مثله همین چادر ولی تورو به خدا یکسری از کارها رو به خاطر شخصیت خودتون بکنید به نظر شما درسته یک زن جوان به سن و سال شما با این برو رو بره طبقه بالا و مشغول تماشای سینه زنی بشه؟ هان؟ جواب بدید؟ درسته؟

- ولی حاج اقا من تنها نبودم. حنانه و سمانه هم با من بودند.

- بله اونها هم بودند. ولی حالا که دارید می گید باید بگم اونها چادرهاشون رو روی سرشون کشیده بودند ولی شما چی؟ گوش کن دختر چادر وقتی چادره که روگیری درستو حسابی باشه. اگه قرار باشه گردی صورت درسته بیفته بیرون که چادر نه تنها زیبایی یک زن رو نمی پوشونه بلکه بدتر مثل یک قاب صورت زن رو زباتر میکنه. حالا عاجزانه تمنا می کنم این چند مورد رو رعایت کنی. معلوم نیست چند تا از این پسرهای هیز کوچه صورت عرئوس من رو در حال ابغوره گرفتن دیدن. سعی کن حواست بیشتر جمع باشه. فهمیدی چی میگم؟

- بله حاج اقا چشم.

حاج اقا دیگه چیزی نگفت و از اتاق بیرون رفت. شانه هایم مثل همیشه می لرزید و بعد اشکهایم مثل سیل روی صورتم می ریخت بدون این که کسی مرئار زدم. نمیدونم چرا اینجوری شده بودم. نسبت به حاج زرگر هم شرطی شده بودم. هر وقت می دیدمش اول تن و بدنم می لرزید و بعد از حرف هایش که یا حق بود یا ناحق گریه ام می گرفت.

در روی پاشنه چرخید و حمید وارد اتاق شد. سرم هنوز پایین و چادره هنوز افتاده بود. حتی نمی توانستم اشک هایم را پاک کنم حمید جلو آمد با کمک انگشت اشاره و شستش چانه ام را بالا گرفت و گفت: دختر مدرسه ای من که باز داره گریه می کنه. با چی شده؟ بابام حرفی زده؟

انگار حرفش تلنگری بود برای من. خودم را در اغوشش رها کردم و با صدایی خفه گریه کردم. دستانم را دور کمرش حلقه کردم. نمی خواستم تنها ماوای امنم رو به کسی جز حمید نبود از دست بدم. سرم رو دوباره بالا گرفت و در حالی که با دستمال سفیدی که از جیب بلوزش درآورده بود اشکهایم را پاک میکرد گفت: اخی... نازنینم گریه نکن دل منو ریش کردی. تازه صورت خوشگلتم هم خراب می شه. عزیزم. باباست دیگه. من که بهت گفته بودم هرچی میگه یه چشم بگو بعد فکرش رو هم نکن. خودت که دیدی بابا با حنانه و سمانه هم همینطور برخورد میکنه. این نشون می ده که اون تورو مثل دختر خودش می دونه.

- حمید حس می کنم بابانت منو دوست نداره.

- اشتباه فکر می کنی.

- اخی می دونی توی این چن وقت هیچکدوم از کارهای من نتونسته نظر اونو جلب کنه

- گفتم که داری اشتباه می کنی. مطمئن باش اگه اون نمی تونست تور و تحمل کنه هرگز راضی به ازدواج ما نمی شد. این هم که گاهی اوقات از دستت عصبانی می شه به خاطر اینه که دلش می خواد همه مطابق سلیقه و نظر اون عمل کنند. مطمئن باش اگه بشی همون دختری که حاجی میخواد هیچی بهت نمی گه.

-اخره حمید...

-عزیز دلم دیگه گریه نکن. فراموش کن. کم کم هم دستت می آد که حاجی ازچی خوشش می آد و ازچی خوشش نمیآد.

همان طور که انتظار می رفت من و مریم هر دو در امتحان کارشناسی ارشد مرحله اول پذیرفته شدیم. حالا می ماند انتخاب رشته و دانشگاه خود انتظار چند ماهه برای جواب قطعی که با وجود درصدهایی که داشتیم در انتخاب اول صد درصد بود.

خبر قبولی مرحله ی اول من با پخش کارتهای عروسی شهاب و نگار هم زمان شد. به قول جحمیت انگار فقط سرما بی کلاه مانده بود. همه سر خانه و زندگی شان رفته بودند. عروسی شهاب شبیه خاطر ماندنی بود. نگار به حد کافی روی شخصیت شهاب اثر گذاشته بود و از او پسر سربه زیر از رام ساخته بود.

از اول تابستان حمید کار بازسازی خانه را شروع کرده بود. به قول خودش باید خانه از بیخ و بن بازسازی می شد. اواخر تابستان بود که خبر قبولی ام رسید من پذیرفته شده بودم. همان روز حمید با یک دسته گل رز سفید و یکدسته گل سرخ به خانه ام آمد. نمی دانم چرا با دودسته. دسته گل رز را به دستم داد و گفت: مبارکه خانم حقوق دان. تشکر کردم و خواستم دسته گل رز سفید را از دستش بگیرم که دست گل را پشتش قایم کرد و گفت: نه خاطره خانم. من دسته گلستان را دادم. این دسته گل ماله خواستگاریه.

-خواستگاری؟

ولی تازه درس خوندن خاطره خانم شروع می شه و من بنده خدا باید در خماری دو سال دیگه رو طی کنم تا خانم از درس عقب نیفتن. بعد هم که امتحان کانون و کلا و غیره. مثل این که اسم دکترا بد در رفته.

-تو دلت شور نزنه تو خونه رو آماده کن هر وقت آماده شد ما هم می ریم سر خونه و زندگیمان.

ولی مگه یادت رفته مامانت گفته تا درست تموم نشه از عروسی خبری نیست.

-منظور مامان لیسانس بود. بعد هم تازه درس خوندن با رفتن سر زندگی منافاتی نداره. دلت شور نزنه. تو

هماز شهاب و علی رضا عقب نمی آفتی. دیر و زود داره ولی سوخت و سوز نداره.

مامان که متوجه آمدن حمید شده بود از طبقه بالا آمد. حمید که متوجه مامان شد سرش را به طرف بالا گرفت و

درحالی که دست گل رز سفید را به طرف مامان گرفته بود. گفت: سلام به مادر زن عزیز خودم. چشمتون روشن.

-دلت روشن حمید جان. دستت در نکنه. این کارا چی بود کردی؟ چه گلهای قشنگی

-قابل شما رو نداره. /

مامان دوباره از حمید تشکر کرد و به بهانه ی گذاشتن گلها در گلدان به سمت اسپرزخانه رفت. حمید هم در فرصت

به دست آمده استفاده کرد و درحالی که سرش را به گوشمنزدیک می کرد گفت: هنوز سر حرفت هستی؟

-سر کدوم حرف؟

-یعنی اگه خونه تا چهار ماه دیگه حاضر بشه...

-اره بابا اره... چه داماد عجولی...

-من عجولم؟ مثل این که یادت رفته زمستان سال هفتاد و شش بود که ما عقد کردیم. الان مهر هفتاد و

هشته... میبشهودس ال.. مثل این که به سرکار خانم خیلی خوش گذشته هان؟ روز و ماه هم یادشون رفته.

نگاهی به حمید انداختم. نه. مثلاً این که عصبی بود. با دست راستم یک نیشگون کوچک از لپش گرفتم و گفتم: گفتم که اون موقع با الان فرق داشت هم مندرس داشتم وهم تو هنوز تو کارت ماهر نشده بودی هرچی باشه طرح داشتی. -خوب الان هم هنوز درس داری.

-آگه تو یک شوهر خوب باشی و کمی کمک من کنی و توقع زیادی نداشته باشی به خدا من حاضرم از همین فردا پیام خونمون و زندگیمون رو شروع کنم.
-یعنی مامان و بابات مخالفتی ندارند؟
-نه خیالت راحت باشه.

غنچه ی لبخند در صورت حمید شگفت. چقدر خوشحال شده بود. می تونستم چشماش رو ببینم که داره برق می زنه. نمی دونم شاید حرفمن نیروی مضاعفی به او داد که دو دستش را بهطرف کمر ن گرفت و من بغل کرد و چرخاند. هول شدم. دل تو دلم نبود که مامان برسه. به حمید زدم و اروم گفتم: حمید چی کار می کنی من رو بگذار زمین الان مامان می رسه.

حمید ایستاد ولی هنوز بغلش بودم. من را به اتاقم برد و در رو از پشت بست چشمانش برق عجیبی پیدا کرده بود. صورتش نزدیک صورتم بود و نفسش صورتم را گرم کرد. بوسه ای برگردنم زد و من را روی تخت گذاشت و به سمت پنجره رفت. می تونستم از چشماش خیلی چیزا رو بخونم. میدانستم وجودش پر از نیازه. هر وقت این طوری می شد زود از من به سمتش رفتم خیلی اروم دستم را روی شانه اش گذاشتمو صدایش کردم. حمید سرش را چرخاند و با شرمی که همیشه من رو مجذوب خودش می کرد گفت: حالا که از طرف تو خیالم راحت شد نهایت تلاشم رو می کنم که هرچه سریع تر پول بازسازی خانه را فراهم کنم.

دانشگاه هفته ی اول مهرماه شروع شدو من و مریم دوباره هم کلاس شدیم و مهسا که هنوز درسش را در مقطع کارشناسی به پایان نرسیده بود اواسط مهرماه همراه ساسان و خانواده اش ایران را به مقصد کانادا ترک کرد. اوایل ابانماه هم طرح حمید به پایان رسید و مجوز مطبش را در تهران دریافت کرد.
بابا به عنوان کادو به حمید یک چک یک میلیون تومانی داد که در ان شرایط میتوانست پول خوبی برای جلو افتادن کاری بازسازی خانه باشد. حاج زرگر هم برای پایان یافتن طرح حمید سنگ تمام گذاشت و یک مهمانی شام باحضور فامیل درجه اول بعد هم یک پاکت.

منو حمید هر دو انتظار داشتیم هدیه حاج زرگر هم یک چک بانکی باشد و این یعنی از بین رفتن دلشوره ی ما برای تامین پول بازسازی و تسریع ان ولی وقتی حمید در پاکت را باز کرد ازان یک فیش حج تمتع دراورد. حاضران مجلس سکوت کردند.

حمید خیلی جا خورده بود حاج زرگر که معلوم بود در پوست خود نمی گنجد جلو آمد و گفت: خوب حمید اقا حیفه که حالا که دکتر شدی از فیض حاجی شدن محروم بشی. به همین خاطر فیش تمتع یکی از دوستانم را که امسال به خاطر پاره ای از مسائل نمی توانست به حج مشرف بشه خریدم.

ترتیب کارهایش را هم حاج اقا نورانی میده. انشالله پروازت بیستم بهمن است.
حمید نگاهی به حاجی انداخت و گفت: دست شما در نکنه حاج اقا ما را شرمنده کردید.

حاج اقا درحالتی که لبخند می زد گفت: ولی حمی اقا این فیشاست برای انجام بقیه ی مراحل باید مبلغی بریزی به حساب که ان را هم از پولی که آقای دکتر بدیع زحمت کشیدن بده. بعد نگاهی به بابا انداخت و گفت: من و آقای دکتر می خواهیم زورکی تو رو حاجی کنیم خوب یک صلوات برای آقای دکتر حاجی ما بفرستید.

من و حمید حیرت زده به هم نگاه کردیم. انگاری کاخ ارزوهایمان یکباره خراب شد. حالا باید پولی را که فکر می کردیم می تونه کار بازسازی خونه را سرعت بده صرف مکه حمید می کردیم.

فردای ان روز حمید به موبایلم پیام داد که ساعت شش بعد از ظهر حاضر باشم چون می خواهیم رویم بیرون و با من کارداره. هنوز از مهمونی شب گذشته مگ بودم. زودتر از وقت تعیین شده حاضر شدم. حمید انگاری عجله داشت و پیش از ساعت شش به خانه ما آمد. هوا سرد شده بود. من بارانی مشکی و چکمه مشکی پاشنه بلندی به پا داشتم. سریع به سمت او دویدم. آبی که روی سنگهای حیاط بود، یخ زده بود و من در تاریکی متوجه نشدم. شاید به خاطر عجله زیاد دقت کافی نکردم و لیز خوردم. نیم متری در کوچه بودم. پام درد شدیدی می کرد. از صدای جیغ من حمید که پشت در بود وارد حیاط شد. حالا درد پام تا زیر زانوم می رسید. حمید وحشت زده به کمک آمد و دستم را گرفت. قصد داشت بلندم کنه، ولی از صدای جیغ من پشیمان شد. از درد زیاد اشکهایم ناخودآگاه روی گونه هایم می ریخت.

حمید دو زانو کنارم نشست و گفت: "ممکنه پات شکسته باشه، یا پیچ خورده باشه. باید طاقت بیاری تا ببرمت دکتر. آرام باش. نفس عمیق بکش و بهش فکر نکن تا من بلندت کنم."

پام زیر بدنم بود. حمید یا علی گفت و من را که داشتم از درد می مردم بلند کرد. دست خودم نبود، ولی انگار گریه کردن و ناله زدن آرامم می کرد. حمید در را باز کرد و من را روی صندلی عقب ماشین نشوند و در حالی که مثل پدرها من را نصیحت می کرد گفت: "حواست کجا بود؟ حالا به نظرت بهتره بریم بیمارستان اخگر یا نه، بهتره به بابات زنگ بزنی. بیمارستان اخگر این موقع همه انترن هستند. شاید پدرت یک دکتر ارتوپد سراغ داشته باشه."

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: "نمی دونم، هر کاری می کنی زود باش. دارم می میرم."

حمید سریع گوشی موبایل را درآورد و بابا را گرفت. خیلی کوتاه و اجمالی گفت که چی شده. نمی دونم بابا چه حالی داشت که مرتب حمید در حال آرام کردن او بود. خدا شکر حمید به مامان زنگ نزده و الا کارش در آمده بود. حمید سریع از جیب کتش خودکار و کاغذی درآورد و چیزی روی آن نوشت و گفت پس شما سفارش کنید، بعد در حالی که سویچ را می چرخاند از آینه نگاهی به من کرد و گفت: "نگران نباش. بابا گفت بریم پیش دکتر ملتجی. گفت خودش الان می ره آنجا و ترتیب کارها را می ده. طبقه پایین مطب دکتر رادیولوژی هست گیر و کشهای بیمارستان اخگر را نداریم."

در حالی که ناله می کردم گفتم: "حمید، جان هر کسی که دوست داری آرام تر. دارم می میرم."

حمید از آینه نگاهی به من انداخت. معلومی بود کمتر از من عصبی نیست. در حالی که زیر لب به چاله های خیابان فحش می داد گفت: "می رسیم. کمی تامل کن."

به گفته حمید دو چهارراه به مطب دکتر ملتجی مانده بود، ولی انگار تمام چراغ قرمزها آن روز با ما لچ کرده بودند. از درد بی تاب شده بودم که حمید جلوی ساختمان پزشکان ایستاد. شکر خدا جای پارک خوبی پیدا کردیم. نمی دانستم چه جوری باید از ماشین پیاده بشم. پام صاف روی صندلی بود. دو دستم را به صندلی تکیه دادم و سعی کردم

به جای درازکش روی صندلی بشینم که حمید گفت: "چی کار می کنی؟ بذار من برم تو مطب اول اوضاع و احوال را ببینم، بعد می آیم کمکت می کنم." و با سرعت از ماشین خارج شد و به سمت مطب دکتر رفت.

هنوز چند دقیقه بیشتر از رفتن او نگذشته بود که مامان و بابا را دیدم که با حمید صندلی چرخ داری را می آورند. مامان سریع تر از بقیه به سمت ماشین دوید. می توانستم تصور کنم الان مریضهای مطب مامان دارن منو فحش می دن که باعث شدم خانم دکتر کارش را ول کنه و بیاد سراغ دختر یکی یکدانه اش و آنها امشب نمی دانند به جای کرم شب یا کرم زیر چشم که حالا تموم شده چی باید به صورتشون بزنند.

مامان در را باز کرد. صورت سفیدش مطابق معمول قرمز شده بود.

می توانستم تصور کنم تا اینجا چه حالی داشته. نگاهی به پام و بعد به خودم انداخت و گفت: «خوبی؟»

دلم نمی خواست ناراحتش کنم، ولی درد پام به قدری زیاد بود که قادر به آرام نگه داشتن خودم نبودم. حمید صندلی را کنار ماشین گذاشت، صندلی جلوی ماشین را کمی جلو داد تا جا باز شود و بعد به کمک بابامن را روی صندلی نشانند. دیگه نمی توانستم طاقت بیارم. انگاری درد تا زیر کمرم رسیده بود. مامان از دیدن وضعیت من بی تاب شده بود و مرتب زیر لب صلوات می فرستاد.

خدا را شکر ساختمان مجهز به آسانسور بود. وقتی وارد مطب شدیم آنجا مملو مریض بود. پدر با منشی صحبت کرد. او در حالی که از دیدن وضعیت من ناراحت شده بود گفت: «مریض آمد بیرون شما بفرمایید.»

معلوم بود مریضهای دیگر هم شرایط من را درک کرده بودند والا به همین سادگی از نوبت خود نمی گذشتند. با آمدن مریض از داخل مطب حمید سریع من را به داخل هدایت کرد. دکتر ملتجی با پدر و حمید دست داد و شروع به معاینه پایم کرد. با هر اشاره ای که به پایم می کرد آه از نهادم بلند می شد. دکتر سریع روی برگه چیزی نوشت و گفت: «اجازه بدهید عکس بگیرم تا نظرم را اعلام کنم.»

مادر می خواست چیزی پرسد که پدر او را دعوت به سکوت کرد. وقتی از مطب بیرون آمدیم می توانستم با دیدن چشمهایی که دلسوزانه به من نگاه می کردند بفهمم صدام به بیرون هم رسیده، ولی آنقدر پاهام درد می کرد که برخلاف همیشه از اینکه کسی اشکهایم را ببینه شرم نداشتم.

خدا را شکر در قسمت عکسبرداری هم زیاد معطل نشدیم. دکتر با دیدن عکس و گرفتن یک سونوگرافی داپر رنگی تشخیص داد تاندون پام نه به صورت کامل ولی تا حدودی پاره شده و ابراز خوشحالی کرد که اگر پارگی بیشتر از این مقدار بود صددرصد باید عمل می شدم، ولی حالا با گرفتن گچ می توانیم تاندون صدمه دیده را ترمیم کنیم. به توصیه دکتر پایم را گچ سبک گرفتم تا راحت تر باشم و بعد مقداری قرصهای مسکن نوشت که تا حدودی دردم را تسکین بده.

آن شب آنقدر درد داشتم که فراموش کردم آن روز حمید با من چه کار داشت.

چند روز اول به پیشنهاد دکتر در خانه استراحت کردم تا هفته بعد با چوب دستی به دانشگاه برم. دکتر معتقد بود بهتره تا چند روز پایم را زمین نگذارم. فردای روزی که پایم را گچ گرفته بودم حاج زرگر و حاج خانم و سمانه به دیدنم آمدند. حاج خانم از اولی که وارد خونه شد مشغول توصیه های غذایی شد که بهتره آب پاچه بخورم تا سریع تر استخوانم جوش بخوره. سمانه هم که دلش نمی خواست از مامانش عقب بیفته میوه تازه آناناس را توصیه کرد و مرتب می گفت که کمپوت آناناس خاصیتی نداره و باید خود میوه را بخورم.

سکوت حاج زرگر برایم عجیب بود. او که همیشه نظری می داد حالا فقط تسبیح فیروزه ای را در دستانش می چرخاند و ساکت به حرف بقیه گوش می داد. ته دلم از آن همه سکوت دچار وحشت و دلهره شدم. مامان برای بار دوم چای آورد که حاج زرگر سرفه ای کرد و رویش را به سمت بابا چرخاند و گفت: «بخشید آقای دکتر، فضولیه، ولی خوب پرسیدن بهتر از نپرسیدن است. می خواستم بپرسم شما برای خاطره خانم عقیقه کردید؟ بعضی از اتفاقات که می افته آدم را کمی نسبت به مسایل حساس می کنه. آخه در عرض کمتر از دو سال اول بینی او می شکنه و حالا هم پاش.»

بابام که معلوم بود مثل همیشه جا خورده چای نیم خورده اش را روی میز گذاشت و گفت: «از توجه و حساسیت شما متشکرم حاج آقا، ولی خوبه که بدونید خدا رحمت کنه پدر من فوق العاده آدم معتقدی بود. یک ماه پیش از به دنیا آمدن هر کدام از نوه هایش مرتب به بچه ها توصیه می کرد که عقیقه را فراموش نکنند. البته وظیفه پدر هر بچه ایه که عقیقه کنه. گو اینکه هم من و هم برادرم به دستور پدر تن می دادیم، ولی باز هم خدا بیمارز پدرم راضی نمی شد و خودش برای همه نوه هایش از طرف خودش هم عقیقه می کرد.»

حاج آقا چایش را سر کشید و گفت: «بله آقای دکتر، گوسفند قربانی کردی درست، ولی عقیقه رسم و رسومی داره. شما این رسم و رسوم را رعایت کردید؟»

پدر که معلوم بود عصبانی شده و سرخی صورتش از پس صورت سبزه اش هم معلوم بود نگاهی به حاج آقا انداخت و گفت: «حاج آقا، عقیقه یک سنت جاری است و تا جایی که می دونم در همه خانواده ها مرسومه. ممکنه من به اندازه شما مذهبی نباشم، ولی مسلمونم و به یک چیزهایی اعتقاد دارم به عقیقه و صدقه و دعاهایی مثل آیه الکرسی و ان یکاد برای رفع بلا معتقدم.»

حاج آقا استکان را سر جایش گذاشت و در حالی که از جایش بلند می شد گفت: «قصه توهین نداشتم، خدا توفیقات شما را بیش از پیش کنه. ان شاءالله دختر شما و عروس ما هم هر چه زودتر سلامتی اش را به دست بیاره.» و اشاره ای به حاج خانم و سمانه کرد و آنها هم از جا بلند شدند.

پدر برخلاف حاج آقا هنوز صورتش برافروخته بود. حاج آقا با پدر دست داد و مادر هم با سمانه و حاج خانم روبوسی کرد. پدر هنوز گرفته بود دلم نمی خواست این جواری ببینمش. انگار متوجه حال من شد و به بهانه حمام رفتن من را تنها گذاشت. از هفته بعد با پای گچ گرفته به دانشگاه می رفتم. حمید هر وقت کلاس داشتم دنبالم می آمد و من را می رساند و بعد از تمام شدن کلاسها دوباره من را به خانه می رساند.

روز چهارشنبه ساعت چهار بعدازظهر مطابق معمول دنبالم آمد. دیگه به وضعیتم عادت کرده بودم و راه رفتن با چوبدستی مثل اوایل برایم سخت نبود. آن روز آخرین کلاس هفته ام را داشتم. حمید کمکم کرد تا داخل ماشین بنشینم. از اینکه آنقدر به من توجه داشت قند توی دلم آب می شد. آن روز بر خلاف همیشه من را به خونه نرسوند و در جواب من که کجا می ریم گفت: «روزی که پات اینطوری شد می خواستم باهات صحبت کنم، ولی فرصت نشد. حالا بهترین فرصته.»

«خوب؟»

«راستش پدر آمادگی خودش را اعلام کرده که هر وقت ما بگیم مراسم عروسی را برپا کنه. ولی اجاره مطب باعث شده کمی شرایط جمع کردن پول برای بازسازی... چه جواری بگم. می دونی... من و نادر باهم مطب اجاره کردیم تا پول کمتری بدهیم.»

«خوب اینکه خیلی خوبه.»

«درسته. ولی هنوز ما شناخته شده نیستیم. شاید سال اول اینطوری باشه. مردم فقط به یک تابلو و مطب نمی توانند اعتماد کنند. شاید یک چند وقتی شرایط باب میل نباشه.»

«می خوای از بابا پول قرض بگیرم؟»

«نه، حرفش را زن.»

«اون که حرفی نداره.»

«درسته، ولی دلم نمی خواد از همین اول زندگی آویزون پدرامون باشیم. پولی هم که پدرت به عنوان کادو داد را مجبورم صرف مکه کنم. البته اگه تو راضی باشی.»

«راضی باشم؟ مگه جاهامون عوض شده که تو برای مکه رفتن از من کسب تکلیف می کنی؟»

«نه عزیزم، جاهامون عوض نشده. ولی دلم نمی خواد هیچ دل چرکینی در کار باشد. بهت قول دادم، یعنی به هم قول دادیم هیچ پیشرفتی را با در کنار هم بودن عوض نکنیم.»

«قول دادیم، ولی مکه فرق می کنه. اگه من هم در شرایط تو بودم ازت می خوستم منطقی فکر کنی. تو می خوای به جایی بری که هر مسلمونی آرزوش را داره. خدا تو را طلیده که به دل بابات این هدیه را انداخته. بقیه پولش را هم حواله کرد. من کی باشم که مانع دعوت خدا بشم. مطمئن باش هیچ دل چرکینی در کار نیست. من از ته وجودم راضی به رفتن تو هستم. برو و از خدا بخواه خودش بقیه کارها را درست کنه.»

حمید نگاهی قدرشناسانه به من انداخت و گفت: «ممنونم.» پایم را هجدهم آذرماه که مصادف با آخر شعبان بود باز کردم. دکتر ملتجی برایم یک دوره فیزیوتراپی تجویز کرده بود. فردای روزی که پایم را باز کردم اول رمضان بود مطابق هر سال خونه حاج زرگر برای افطاری دعوت بودیم. خیلی دلم می خواست مثل سال گذشته در کارها کمک حنانه و سمانه و حاج خانم کنم، ولی دکتر توصیه کرده بود تا پایان فیزیوتراپی از پاهایم کار نکشم.

آن سال از ماه رمضان چیزی نفهمیدم، چون بعدازظهرها پیش از افطار برنامه فیزیوتراپی داشتم. حمید در همه جلسه ها همراهم بود. روزهای جمعه هر هفته را هم از صبح تا ظهر در جلسه های توجیهی حج شرکت می کرد. کار بازسازی خونه متوقف شده بود. معلوم بود حمید پول کم آورده. می دانستم اصرار برای گرفتن وام از بابا فایده نداره. اگه قرار بود روی پای خودش بایسته چرا من باید مانعش می شدم؟

من و مریم ترم اول را با موفقیت پشت سر گذاشتیم. مهسا کم و بیش با نامه با ما در تماس بود. نوشته بود داره زبان می خونه و خیلی هم پیشرفت کرده. ترم دوم شروع شده بود که حمید مشغول خداحافظی از فامیل شد. می دانستم کمتر از یک ماه از حمید دورم، ولی نمی دونم چرا اینقدر بی تابش شده بودم. روزی که حمید می رفت برای اولین بار خانه حاج زرگر موند. دلم نمی خواست صبح بشه. چقدر تا صبح با حمید حرف زدم و چقدر مثل بچه ها گریه کردم. حمید به همه کارها من می خندید. چشمم از زور خستگی و خواب می سوخت.

روزی که حمید به مکه رفت، حتا دانشگاه را هم تعطیل کردم. وقتی همراه خانواده زرگر از فرودگاه برگشتیم تمام مسیر را بی صدا اشک ریختم. خدا را شکر چادر مثل همیشه اشکهای من را مخفی می کرد.

وقتی به خانه برگشتم مامان بود. از دیدن قیافه من خنده اش گرفت و گفت: «صورتت شده مثل متکا. مکه رفته، سفر قندهار که نرفته. کمتر از سی روز دیگه برمی گرده.»

خیلی خسته بودم. با اینکه چشمهایم باز نمی شد رفتم توی اتاق و عکسهای عقدکنانمان را در آوردم. با عکسهای حمید حرف می زد. چندبار از اینکه به حمید اجازه دادم بره پیشیمان شدم، ولی می دانستم همه اینها وسوسه های شیطانی است. چندبار توی دلم گفتم لعنت بر دل سیاه شیطان.

نمی دانم چقدر وقت در آن حال روی تخت بودم، در حالی که هنوز لباسم را عوض نکرده بودم خوابم برد. آنقدر خسته بودم که نفهمیدم مامان کی آمد بالای سرم. فکر کردم تازه خوابیدم.

مامان ضربه ای به دستم زد و گفت: «خاطره، من دارم می رم مطب، غذات رو گازه.»

از لای چشمم نگاهی به مامان انداختم و دوباره خوابیدم. آن یک ماه به من سخت گذشت. شاید فقط توانسته بودم با حمید پنج دفعه تلفنی، آنهم خیلی کوتاه صحبت کنم.

آن سال نمی خواستم مثل قبل مغلوب حمید بشم. به همین خاطر مرتب روز سالگرد عقدمان را به خودم یادآوری می کردم که مثل سال گذشته آن را فراموش نکنم. روزی که با هتل محل اقامت حمید در مکه تماس گرفتم تا سالگرد عقدمان را تبریک بگویم هرگز فراموش نمی کنم. مسئول هتل گفت حاجیها برای اعمال به صحرای عرفات رفته اند. آن سال تاره متوجه پارچه های نوشته شده دعای عرفه در محوطه میدان تجریش شدم. همه جا اعلامیه هایی با این عنوان جلوی چشم بود. دعای عرفه، صحن امامزاده صالح، ساعت دو.

آن سال برای اولین بار در زندگیم در دعای عرفه شرکت کردم. شاید دلم می خواست کمی خودم را به حمید نزدیک حس کنم. حال و هوای دعا و فضای معنوی امامزاده صالح آنقدر گوارا بود که به خودم قول دادم از سال بعد همیشه در آن مراسم شرکت کنم.

حاج زرگر یک هفته مانده به آمدن حمید تعدادی کارت دعوت ولیمه برایمان آورد تا مهمانان را دعوت کنیم. روز چهارشنبه، بعد از دانشگاه مشغول پخش کردن کارتهای ولیمه شدم. همه بعد از دیدن کارت، آرزوی دیدن کارت عروسیم را می کردند.

روزهای آخر دیگه در پوست خود نمی گنجیدم. مثل زندانیهایی که آزادی آنها نزدیک بود، حساب دقیقه های مانده را داشتم.

حاج اقا سفارش کرده بود سر در خانه را چراغانی کنند. گوسفند و اسفند و وسایل استقبال از مسافر فراهم بود. ساعت هشت به فرودگاه رفتیم. شلوغی و بی نظمی پرواز حجاج باعث تأخیر پرواز حمید شده بود. ساعت دوازده اعلام کردند پرواز شماره 529 از جدّه به زمین نشست. انگار شماره 529 با تمام گلبولهای قرمز خونم عجین شده بود. روی پای خودم بند نبودم. حاج زرگر معتقد بود برای انجام کارهای گمرکی ممکنه خیلی معطل شوند. با اینکه فکر می کردم حمید خیلی دیرتر از آن کارش تمام شود، ولی کمتر از بیست دقیقه بعد او را با یک چرخ دیدم که وارد محوطه انتظار شد. قیافه حمید با چیزی که می شناختم زمین تا آسمان فرق کرده بود. موهایش را از ته زده بود. صورتش سیاه شده بود و ریشهایش درآمده بود. حسابی قیافه حاج آقاها را پیدا کرده بود. نمی دانم، شاید به خاطر سیاهی چهره اش بود که به نظرم لاغرتر هم می آمد. حاج زرگر پیش از همه به سوییچ رفت و در آغوشش گرفت و پشت او بقیه. دلم می خواست حمید را در آغوش بگیرم و ساعتها به خاطر این فراق یک ماهه گریه کنم. ولی وقتی سمانه و حنا فقط به گفتن یک زیارت قبول و حال و احوالپرسی اکتفا کردند. پیش خودم حلاجی کردم شاید این هم جزئی از قانونهای خانواده زرگر است و نباید من خودم را سبک کنم. آخر نوبت به من رسید. رویم را محکم تر از همیشه گرفتم و جلو رفتم. بغض راه گلویم را گرفته بود.

با تمام قوا گفتم: «سلام حاج حمید، زیارت قبول.»

حمید با دیدن من چرخ را رها کرد و مقابلم قرار گرفت. انگار او هم ناگهان متوجه حد و حدودش شد و در حالی که در یک قدمی من بود سرش را پایین انداخت و گفت: «سلام، نایب الزیاره بودم.»

می دانستم جلوی حاج زرگر من و حمید مجبور به رعایت اصول و عقاید در چهارچوب او هستیم. به همین خاطر از حمید فاصله گرفتم و در حالی که خودم را به حاج خانم می رساندم گفتم: «چشم شما روشن.»

جواب تشکر حاج خانم در میان صلوات و اصرار حاج زرگر به خاطر دیر شدن و رفتن به خانه گم شد. آن شب هم تا صبح در کنار حمید و در جمع خانوادگی آنها حضور داشتم.

ولیمه حاج زرگر با توجه به نظارت و مدیریت او خیلی خوب و عالی برگزار شد. حاج آقا به عنوان هدیه به حمید یک تابلو فرش و ان یکاد ابریشم کار تبریز داد. بابا و مامان هم یک قالیچه یک زر و نیم ابریشم پوست پیازی. خیلی به مامان اصرار کردم به جای قالیچه پول بدهند، ولی مامان می گفت پول خرج می شه، ولی این فرش همیشه به عنوان هدیه این سفر به یاد حمید می مونه. همه فامیل به غیر از تعداد محدودی پول و سکه دادند و این می توانست کمی کار بازسازی خانه ما را جلو بندازه.

نزدیک عید بود که من و حمید به بازار رفتیم. حمید سکه هایی را که به عنوان چشم روشنی آورده بودند همه را فروخت تا هرچه سریع تر کار بازسازی خانه را از سر بگیریم. از همان راه هم شب به خونه حاج زرگر رفتیم. حاجی وقتی فهمید حمید سکه ها را فروخته تعجب کرد. سعی می کرد خودش را آرام نشان بده. ولی انگار مطابق همیشه طاقت نیاورد و گفت: «به نظرت الان زود نبود؟ می گذاشتی برای بعد. حالا معلوم نیست تا دو ماه دیگه چقدر سکه بالا و پایین بره.»

«چرا دو ماه دیگه؟ من می خوام از فردا کار بازسازی را شروع کنم.»

«شب عیدی که کارگر گیر نمی آید. اگر هم باشه می خوان هر روز پول سه چهار روز را ازت بگیرن.»

«خوب این همه صبر کردم می گذارم این دو هفته عید هم تموم بشه بعد.»

«خوب پسر، از نوزده فروردین ماه محرم شروع میشه، بعد هم صفر شروع می شه.»

«خوب چه ربطی داره؟»

«ربطش در اینه که شگون نداره.»

«من که نمی خوام تو روز تاسوعا و عاشورا کلنگ بزنم که شگون داشته باشه یا نداشته باشه.»

«موضوع روز تاسوعا و عاشورا و دهه اول و دوم نیست. مثل اینکه تو هم دیگه تو باغ نیستی. مگه نمی دونی در این دو ماه کار و کاسبی می خواجه. هیچ صنفی مثل قبل خرید و فروش ندارند. زنهایی را که به زور می تونی از بازار و دو مغازه ها جمع کنی پاشون نمی ره نه چیزی بخرند نه چیزی بدوزند.»

«بابا، شما داری یه جووری حرف می زنی انگار باید خلق خدا کارشون را تعطیل کنند تا...»

«بله پسر، هر چیزی یک رسم و رسمومی داره. مثل اینکه داری اعتقاداتت را فراموش می کنی.»

«ولی پدر...»

«ولی بی ولی. من اجازه نمی دم توی این دو ماه کار کنی. شما دو تا جوان می خواهید برید توی این خونه و سالیان سال با هم به خیر و خوشی زندگی کنید. دلم نمی خواد خونتون با عجله و یا بی فکری و جوان بازی بدشگون بشه.»

حمید مثل همیشه مغلوب حاجی شد. انگار او هم مثل من متوجه شده بود که بحث کردن با او فایده ندارد. در حالی که می‌دونستم از شرایط به وجود آمده راضی نیست، ولی سکوت کرد.

عید آن سال را با خانواده من به شمال رفتیم. وقتی نگار و شهاب و علیرضا

و شقایق را کنار هم میدیدم حق را به حمید میدادم. من و حمید زودتر از آنها به عقد م در آمده بودیم، ولی انگار قرار نبود حالا حالاها زندگی مشترکمان را شروع کنیم. گاهی اوقات عمو عماد سر به سر ما میگذاشت و میگفت پس ما کی شیرینی عروسی شما رو میخوریم. بعد خودش پیش دستی میکرد و میگفت: می‌دونم، آقا داماد میخواد مثل قبل موهاش در بیاد و بلند بشه و صورتش هم سفید بشه تا یه وقت ما بل نگیریم و نگیم عروسمون خوشگل تر از داماده. دایی شهروز هم میگفت: نه، به نظرم این دو تا میخوان رکورد طولانی ترین نامزدی دنیا را توی کتاب رکوردها ثبت کنند.

اوایل خودمم به حرفهای اطرافیان میخندیدم و همه چیز به خنده و شوخی برگزار میشد، ولی حالا دیگه از حرفهای آنها کلافه میشدم. مثل آن بود که هر کدام از آن حرفها متلکی مستقیم به من بود.

حمید قرار بود روز پنجم مطب را باز کنه. معتقد بود حالا که هیچ کس توی شهر نیست و مریض نمیبینه این فرصت خوبیه برای جلب مشتری. با اینکه میدانستم هیچ کس در تعطیلات عید به غیر از درمانگاه به فکرش نمیرسه که مطب دکتری باز باشه، ولی دلم نمیخواست نا امیدش کنم به همین خاطر از پیشنهادش برای باز کردن مطب استقبال کردم. حمید به من گفت شمال بمونم و با مامان اینا روز سیزدهم برگردم. ولی دلم نمیخواست او را تنها بگذارم و به همین خاطر با حمید همسفر شدم

خانواده حاج زرگر مطابق سالهای گذشته هفته ی دوم به مشهد رفتند.

حمید روی کاغذ بزرگی نوشته بود مطب ایام تعطیلات باز است، و آنرا روی در چسبانده بود. روز پنجم. ششم و هفتم بدون اینکه مریضی داشته باشه دم غروب به خانه آمد دلم نمیخواست بهش بگم ول کند. به خدا هیچ کس به فکرش نمیرسید دکتری از تعطیلات عیدش استفاده نکند. ولی باز باز هم سعی میکردم جای نا امید کردنش بهش امیدواری بدم. روز هشتم از مطب تتماس گرفت و گفت زن و مردی همراه بچه کوچکشان به مطب آمدند. بچه دندان درد شدیدی داشته. خلاصه بعد از چهار روز حمید اولین ویزیتش را کرده بود. با خوشحالی گفت حاضر باشم چون میخواد بیاد خونه و با هم نهار بریم بیرون.

من که در این چند روز خیلی حوصله ام سر رفته بود از خدا خواسته از پیشنهادش استقبال کردم. نیم ساعت بعد دم خونه ی ما بود. معلوم بود خیلی خوشحاله تا سوار ماشین شدم و سلام کردم دست توی داشبرد ماشین کرد و یک جعبه کادو پیچ شده کوچک به من داد، متعجب نگاهش کردم.

(حمید این چه کاری بود که کردی. حالا با یک مریض اینقدر ذوق نکن. کادو برای چی خریدی؟)

حمید که خیلی ذوق زده شده بود گفت: آخ جون فکرشم نمیکردم امسال هم بتونم غافلگیرت کنم..

-غافلگیرم کنی؟

-دختر مثل اینکه تو بیشتر از من حواست پرته، امروز تولدته، هشت فروردین. حالا دیگه خاطره خانم ما بیست و سه ساله شده یادت رفته بود یا اینکه منو فیلم کردی؟

- نه به خدا. حساب روزهای هفته از دستم رفته. در ضمن مگه من و ت قرار نگذاشتیم امسال برای هم کادو نخریم. قرار بود پولها را جمع بکنی تا برای بازسازی به مشکل بر نخوریم.

-نگران نباش با این پولها نه کسی پولدار میشه. نه فقیر در ضمن میخواستم شب بهت بدم، ولی گفتم آنقدر روز تولد خاطره خانم برای من خوش روزی بوده که همین امروز اولین مریض من اومد. حالا هدیه ات را باز کن.

من که بیشتر از تو ذوق دارم باز کن دیگه.

سریع آنرا باز کردم یک مدال کوچک طلایی بود که روی آن یک دسته گل حک شده بود. حمید سرش را جلو آورد و گفت: دختر خوب حالا مدال را بچرخون.

مدال را روی دستم چرخاندم پشت مدال عکس من و حمید در مهمانی تولد سه سال پیش بود. همان عکسی که حمید در عید سال گذشته از من گرفته بود.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم -تو چه کارهایی به فکرت میرسه

-خوب دیگه، دلم میخواست همون قسمت از وابستگیها رو بهت برگردونم البته به طوری که هیچ وقت از بین نره.

دلم میخواست بغلش کنم و بهش بگم چقدر دوستش دارم زود زنجیر کوتاهی که به گردنم بود را باز کردم و مدال را داخل آن انداختم و گفتم: مثل همیشه حاج آقا دکتر با کارهای غافلگیرانه اش.

روز تولد من و اولین مریض حمید دست به دست هم داده و یکی از قشنگ ترین روزهای نوروز آن سال شد.

تا آخر عید انگار در رحمت بروی حمید باز شد و هفت مریض به مطب مراجعه کردند به قول حمید این میتنست زمینه ی خوبی برای معرفی اش باشه و اسمش و کارش را در ذهن مردم حک کنه ..

محرم و صفر آن سال طولانی تر از سالهای گذشته به پایان رسید شب آخر صفر من و حمید مثل سالهای گذشته در هفت مسجد را زدیم و مژده تمام شدن ماه صفر را به حضرت رسول (ص) دادیم و در مسجد آخر نماز صبح را خواندیم و از خدا خواستیم کمکمان کنه.

از روز بعد کار بازسازی شروع شد. خوشحال بودیم اینجا هم رضایت حاج زرگر را کسب کردیم و باعث دلخوری و کدورت نشدیم. خدا را شکر مشکل پولی

را که داشتیم رفع شده بود و امیدوار بودیم در فاصله چهار پنج ماه بازسازی تمام شود. مامان مشغول خرید بود و هرروز که مطب نداشت مشغول سفارش وسایل دوختنی به ملیحه خانوم و خرید وسایل سایر بود. معتقد بودن چون بدری جون تازه جهاز مهیا کرده از هر نظر میتونه کمک خوبی برای او باشه به همین دلیل همراه او به خرید رفت.

امتحانات ترم دوم هم به خیر و خوشی به پایان رسید. کارهای خونه خوب پیش میرفت. امیدوار بودیم بتوانیم در اذر و دی بتوانیم مراسم عروسی را برپا کنیم. مامان و بابا از پیشرفت بازسازی مطلع بودند و مامان برای خرید وسایل و اندازه گیری اتاقها چندبار همراه من و حمید به انجا آمده بود ولی حاج زرگر و حاج خانوم را هر وقت تعارف کردیم به انجا بیایند و پیشرفت کار را ببینند حاج زرگر سر باز میزد و میگفت: دیر نمیشه هر گرونی روزی ارزون میشه ما هم گذاشتیم وقتی همه کارها تمام شد با شیرینی خدمت برسیم.

کلاسهای دانشگاه دوباره شروع شد. درسها خیلی سنگین بود. برخلاف مقطع لیسانس واحدهای دوره فوق کمتر بود. ولی حجم درسها به مراتب بیشتر از دوره لیسانس بود. سعی میکردم بیشتر از سابق درس بخونم تا خدای نکرده از درسها عقب نمانم.

رنگ زدن در خونه رو به اتمام بود و قرار بود امروز فردا کابینتی برای نصب آنها بیاد. کار بازسازی زودتر از پیش بینی ما رو به اتمام بود. اوایا ابا ن بود که خونه تمام و کمال حاضر شد. مامان به غیر از پرده ها تمام وسایل را خرید بود. وسایل اشپزخونه که نصف کار بود را چیده بودیم. قرار عروسی را برای هفتم دی گذاشتیم که مصادف با عید فطر بود. قرار بود از هفته آینده برای خرید لباس عروس و کارهای دیگر به بازار برویم. حاج خانوم و حاج زرگر قرار بود پنجشنبه به خونه ما بیایند تا به قول معروف حاج خانوم اتاقی را که قرار بود وسایل حمید در آن چیده شود را ببیند. اشپزخانه و اتاق خواب و اتاقی که برای مهمان در نظر گرفته بودیم حاضر بود. به قول مامان اگر مبلمان هم حاضر میشد کاری نداشتیم. قرار بود دوشنبه هفته بعد مبلمان اتاق پذیرایی را بیاورند و سه شنبه و چهارشنبه هم پرده دوز قول آوردن پرده ها را داده بود.

کارهای خانه از طرف ما به پایان رسیده بود. میدانستم مامان در هر زمینه ایی فکر همه جا را میکند و باهم فکری بدری جون و فیروزه جون و کارهای دست ملیحه خانم از هر نظر همه چیز مرتب است. پیش از آمدن حاج زرگر توی خونه چرخیدم. نمیتوانستم باور کنم این همان خانه ایی است که سال گذشته انقدر از دیدنش وحشت کرده بودم. حالا همه چیز قشنگ بود از همه قشنگتر اشپزخانه شده بود. حمید قفسه های رنگ چوب خوشگلی سفارش داده بود که به وسیله یک پیشخان به حال متصل میشد. لامپهای هالوژن بالای کابینتها خیلی انجا را قشنگتر کرده بود. مامان تمام سرویس اشپزخانه را لیمویی و پرتغالی سفارش داده بود که یا کابینت ها هماهنگی داشت. ساعت چهار بعد از ظهر بود که زنگ در خونه به صدا درآمد. طبق عادت امدم از پشت پنجره رو به کوچی نگاهی بندازم که یاد محرم سال گذشته افتادم. دلم نمیخواست دقیقه نود بهانه ایی دست او بدهم. حمید در را باز کرد و به استقبال مهمانها رفت. نگاهی به خودم انداختم همه چیز مرتب بود. موهایم را با کش محکم بستم و دم در رفتم.

حاج خانم در حالی که سبد گلی بسیار زیبا در دست داشت وارد شد سمانه هم جعبه شیرینی و حاج زرگر با یک قالیچه وارد خانه شد. حاج خانوم از همان ابتدا معلوم بود از تزیینات خانه خوشش آمده سریع من را بوسید و در حالی که چادرش را از سرش بر میداشت گفت: مبارکه به سلامتی. امدم چادر را بگیرم و تا کنم که پیش دستی کرد و گفت: نه عروس خانم لازم نیست این رسمها دیگه از مد افتاده. حاج زرگر قالیچه را گوشه ای گذاشت و جواب سلامی داد و چرخی در خانه زد. دلم میخواست نظر او را بدانم. میخواستم حاج خانم و سمانه را به سمت پایین راهنمایی کنم تا اتاق خوابها را ببینند که با صدای حاج زرگر در جایم متوقف شدم. حمید و حاج زرگر مشغول صحبت بودند. حاج خانم که از این بحثها دل خوشی نداشت برخلاف همیشه به میان آنها رفت و گفت: دیگه چی شده؟ بیا حاجی وقت برای حرف زدن زیاد داریم. بیا بریم پایین اتاق خوابها را ببینیم.

حاجی دستی در هوا تکان داد و گفت: چی میگی حاج خانوم؟ یکبار بالای سر کار پسرت نبودم... گفتم بزرگ شده و میدونه چی درسته چی غلط. ببین چی کار کرده. هی پیش خودم گفتم: نه دیگه پسرم دکتر شده برای خودش حاج حمید زرگره دیگه ما را چه به دخالت ولی ببین حاج خانوم. و اشاره ای به اشپزخانه کرد و گفت: نگاه کن! مگه چی شده حاجی؟

میخواستی چی بشه اشپزخانه این!

خوب فکر کردم صور قبیحه قاب کرده زده به در و دیوار خونه اش. اشپزخون این جوری مده حاجی.

به به چشمم روشن حاج خانوم ما هم رفتن تو خط مد و این قرطی بازیها. خوب دیگه چی؟ بگو تا ماهم بدونیم. نه حاجی من که اهل مد و این جور حرفها نیستم ولی مگه اشکالی داره؟ خونه خواهر خودت فرشته خانم را میگم انجا هم اشپزخانه اش این است.

درسته اگر انجا اشپزخانه این داره دویست متر خونه است که اشپزخانه به حال اختصاصی خودشون باز میشه نه خونه ایی که دل و جیگر اشپزخانه تو

اتاق پذیرایی باشه. حمید، همین که گفتم خودم رجب آقا بنا را می فرستم اینجا به تیغه بکشه.

- ولی بابا، من کلی پول خرج کردم. در ضمن وسایل را چیدم، مگه فقط یک تیغه کشیدنه، باید کابینت عوض بشه.

- هر کاری میگم میکنی. نگران پول و این جور حرفها نباش. خودم نظر دادم، خودم هم پای همه چیز هستم. تا یک قران آخرش را هم خودم حساب می کنم. شده چند میلیون بدم می دم، ولی دلم نمیخواد اسباب شایعه مردم بشم که فردا پس فردا بیان خونت و پیچ پچها شروع بشه، هر وقت به خانه خریدی که تونستی قسمت مهمان را از قسمت خودتان جدا کنی، هر کاری دل خودت و زنت خواست بکنید، ولی حالا با این خونه که همه چیز سر همه، نه.

من و حمید مثل مات زده ها به حاج زرگر نگاه کردیم. انتظار هر چیزی را داشتیم به جز این یکی. میدانستم با حرف زدن فقط خودمان را خسته میکنیم، پس ترجیح دادیم سکوت کنیم و خودمون را به دست تصمیمات و نظرات او بسپاریم.

دلم نمیخواست مامان اینها چیزی از این ماجرا بفهمند، به همی خاطر فقط به گفتن اینکه یکی از لوله ها ترکیده و مجبوریم پیش خان را برداریم و لوله را درست کنیم اکتفا کردم. مامان میخواست خودش بیاید خونه تا در جمع کردن وسایل کمک کنه، ولی برای اینه قانع بشه خودم هزار و یک بهانه آوردم.

حاج زرگر قرار بود برای روز شنبه حاج رجب را بیاره که این آمدن دو هفته طول کشید. من و حمید فکر میکردیم حاج زرگر از حرف خودش پشیمان شده، ولی درست روزی که فکر میکردم آنها از آسیاب افتاده رجب بنا آمده و مشغول کار شد. خودش دیوار را گچ کرد و گفت که آماده رنگ است. نقاشی را که آورده بودیم کار جدیدی گرفته بود، به همی خاطر حمید به دنبال نقاش دیگری رفت. وقتی نقاش به منزل ما آمد گفت که هنوز دیوار خشک نشده و با این وضعیت و سردی هوا تن گچ خیس و باید صبر کنیم تا دیوار خ شک شود چون رنگ طبله می کنه. به هم ریختگی خونه، سفارش کابینت جدید و دیوار خشک نشده همه را کلافه کرده بود که حاج زرگر طبق معمول پا وسط گذاشت و پیشنهاد جدیدی داد.

- با این وضعیت معلومه خونه تا هشتم دی حاضر نمیشه، پس بهتره عروسی را یک ماه بعد، یعنی هفدهم بهمن که مصادف با تولد امام رضا(ع) است ببندازیم تا خیال همگی از بابت آماده شدن کارها در وقت مورد نظر راحت بهش. نمیدانستم به مامان اینها چی بگم. میدانستم به اصل ماجرا پی می برند، رد ضمن اگر به خونه میآمدند و می دیدند ما دیوار کشیدیم که صد درصد همه چیز را می فهمیدند. فکری به ذهنم رسید.

آن روز عصر وقتی از دامشگاه به خونه آمدم مامان منزل بود. آنقدر نقشه ام را در ذهنم حلایه کرده بودم که بدون اینکه لباسم را عوض کنم پیش مامان رفتم. مامان در کتابخانه مشغول پاک کردم میز بود. سلامی کردم و دستمال گردگیری را از دستش گرفتم، مامان که مثل همیشه دنبال دلیل کارم میگشت گفت: حالت خوبه؟ دختر، برو لباست را عوض کن، تازه من اینها را گردگیری کردم. فقط این میز کمی لک بود آمدم لکه را پاک کنم. اتفاقی افتاده؟

- آره مامان جون، عروسی کمی عقب افتاد. هفدهم بهمن، تولد امام رضا(ع)

- وای! چرا؟ شماها چرا عروسی را عقب می اندازین؟ ناسلامتی سه ساله عقد کرده اید.

- مامان، حالا یک ماه اینور آنور که فرقی نمیکنه. در ضمن حاج زرگر موافق نبود، کلی اصرار کردم تا قبول کرد.

- تو عروسی را عقب انداختی؟ چرا؟

- خوب مامان، درسهایم خیلی سنگینه. گفتم از تعطیلات دو ترم استفاده کنم. ممکن بود عروسی باعث شه این ترم نتونم نمره بیارم.

مامان که همیشه درس خواندن من براش از هر چیزی مهم تر بود خوشحال شد و گفت: آره خوب، یک ماه زیاد توفیری نداره. تو این سال آخری از درس نمونی.

- در ضمن یک اتفاق دیگه.

- خوب، آن یکی چیه؟

- هیچی گفته بودم که لوله تر کیده.

- آره، لابد زیر دیوار گنج پیدا کردید

- نه بابا. آمدیم لوله را عوض کنیم. کابینت را برداشتیم و بعد سرامیک را کندیم و بعد بهتر دیدیم به جای پیشخان دیوار بگذاریم. یک دیوار به اتاق اضافه می شه. آخه مامان، وقتی آدم وسایل را بچینم دیدم دیوار کم داریم.

مامان که معلوم بود حرفها منو باور نکرده، روی صندلی نشست و گفت: چی؟ دیوار کشیدید؟ آخه چرا، مگه پولاتان اضافی کرده؟ یک روز پیشخان میگذارید، و روز دوم دیوار می کشید. بعدش هم، یعنی چی دیوار کم آورده بودید؟

- آره مامان. برای تابلو فرش که حاج زرگر کادوی مکه به حمید داده بود جا نداشتیم.

- خاطره، مثل اینکه تو حالت خوب نیست. جای آن تابلو فرش توی اتاق پذیرایی است نه دم در ورودی یا دم در آشپزخانه. باز هم به من هیچ ارتباطی نداره. ماشاءالله دوتا آدم عاقل و بالغ هستید و هر دو تاتون هم درس خونده و دانشگاه رفته اید. دور و زومونه دخالتهای بی مورد هم تموم شده. زندگی خودتونه خودتون میدونید چه جوری پولاتون را دور بریزید.

از اینکه مامان ناراحت شده بود دلگیر بودم. ولی ته دلم از اینکه گیر نداد خوشحال و راضی بودم. خدا را شکر آنقدر ها هم که فکر میکردم مامان ذهنم درگیر نشد. چون شب بر خلاف انتظارم به بابا چیزی نگفتم.

فصل 13

از اول همان هفته همراه حاج خانم و حمید مشغول خرید عروسی شدیم. لباس عروسی را به پیشنهاد مامان به ملیحه خانم سفارش دادیم. آرایشگاه، سفارش گل و ماشین عروس هم تدارک دیده شد. با اینکه فکر میکردیم دیگه هیچ هتلی برای چنین شبی جا نداشته باشه ولی از خوش اقبالی ما یه عروسی عقب افتاده بود.

حاج زرگر بهترین منوی غذا، بهترین تزئینات گل و بهترین و گرانترین سفارشات را برای عروسی تدارک دیده بود. همه چیز آماده بود. از اینکه عروسی کمی عقب افتاده بود برخلاف اول کار، راضی بودم چون فرصت کافی برای آماده شدن برای امتحانات ترم سوم را داشتم. خدارو شکر اول بهمن ماه تمام و کمال آماده و حاضر بود. حاج زرگر کارت عروسی خیلی زیبایی سفارش داده بود. روز هشتم بهمن، بعد از دادن امتحان آخر به خانه آمدم. نه روز به عروسی مانده بود و ما دو هفته تعطیلات میان ترم داشتیم. می خواستم به حمید زنگ بزنم. قرار بود کارتها را پخش کنیم. شب هم سام به مناسبت تولد حضرت معصومه همگی خانه حاج زرگر دعوت بودیم. پیش از

اینکه به حمید زنگ بزنم به سمت آشپزخانه رفتم و از یخچال یک نارنگی برداشتم. همان موقع تلفن به صدا درآمد. نارنگی در دستم بود که تلفن را برداشتم. حمید بود سلامی کرد و جوابش را دادم.

-چقدر حلال زاده ای. می خواستم الان بهت زنگ بزنم. کی میای؟ بهتره زودتر بریم تا شب دیر نرسیم خونه بابا اینها.

حمید مکث کرد. انگار بغض راه گلویش را گرفته بود. اول فکر کردم سرما خورده.

-حمید می فهمی چی میگم؟ صدامو میشنوی؟

-آره صداتو میشنوم ولی برنامه خونه بابا اینها امشب بهم خورده.

-خوب بهتر. با خیال راحت میریم و کارت ها رو پخش میکنیم.

-دیگه لازم به این کارها نیست. باید امشب بریم خونه خاله سودی... حاج اسماعیل ساعت سه بعد از ظهر سکنه کرده تا رسوندنش بیمارستان تمام کرده. فردا هم تشییع جنازه اس.

نارنگی که دستم بود افتاد روی زمین. یخ کرده بودم. صدام به سختی از گلو بیرون می آمد. تمام قوایم را جمع کردم و گفتم: حاج اسماعیل که خوب بود... مریضی نداشت.

-یکی از رگهای قلبش تنگ شده بود. گفته بودن باید جراحی کنه. حاجی هم هی امروز و فردا کرده. البته دکتر گفته دو تا سکنه پشت هم کرده. خدا به اون رحم کرد که تموم کرد، چون با سکنه مغزی که بعد از سکنه قلبی کرده بود، اگه زنده میموند نیمی از بدنش فلج میشد. خدا بیامرزش. مرد خوبی بود. من و رضا الان قراره برای یه سری از کارها بریم بیمارستان و بهشت زهرا. تو هم

کارات رو بکن و برو خونه خاله اینها. ماما اینها هم آنجا هستند. فقط با آژانس برو. ماشین نبر، چون ممکنه دیروقت بشه و حاجی گیر بده.»

حمید خداحافظی کرد و گوشی را قطع کرد. هنوز مات روی صندلی نشسته بودم. وای خدایا، این چه بلایی بود نازل شد. سریع به ماما زنگ زدم و گفتم باید برم خونه حاج اسماعیل. ماما هم طبق معمول سفارش های لازم را کرد. سریع بلوز و شلوار مشکی مناسبی پوشیدم و بارانی مشکی و چادر و روسری مشکی به سر کردم و یک آژانس گرفتم. بین راه دل تو دلم نبود. دلم برای عطیه، دختر خاله حمید، می سوخت.

وقتی وارد کوچه شدم از سر کوچه فضای عزاداری را حس کردم. دو چراغ پایه دار دم در ورودی بود و دو تا جوان داشتند پارچه ای مشکی را بالای در وصل می کردند. صدای قرآن و جیغ زن ها از توی کوچه هم شنیده می شد. تا رفتم داخل صدای فریاد زن ها بالا رفت. خاله سودی خودش را توی بغل من انداخت و گریه کرد و گفت که چقدر حاج اسماعیل دوست داشته عروسی حمید را ببینه. می گفت چند روز پیش به من سفارش کرده کادوی خوبی برای حمید بخرم.

خاله سودی آرومتر که شد صورتش را بوسیدم و از خدا برایش طلب صبر کردم. عطیه گوشه ای آروم نشسته بود و بی صدا اشک می ریخت. وقتی کنارش رفتم هیچی نمی گفت، فقط به عکس حاج اسماعیل که روی میز وسط اتاق در میان دو شمع مشکی بود چشم دوخته بود.

حاج خانم و سمانه و حنا را پیدا کردم و بعد از تسلیت کنار آنها نشستم. مادر حمید فقط گریه می کرد و می گفت عروسیمون عزا شد. انگار حرف حاج خانم تلنگری بود برای من که به خاطر بیاورم حالا حالاها از عروسی خبری نیست.

نزدیک غروب بود. خانه خاله سودی پر از مهمان بود که شوهر حنانه توسط یکی از بچه های فامیل پیغام داد دم در بروم. نمی توانستم فکر کنم مرتضی چی از من می خواهد. رویم را محکم تر از همیشه گرفته بودم. دلم نمی خواست هیچ بهانه ای دست حاج زرگر بدهم و یا اسباب شایعه ای برای او شوم. سرم را پایین انداختم. مرتضی کنار در ورودی ایستاده بود. می دانستم با این رویی که من گرفتم من را نمی شناسد. به همین خاطر جلو رفتم و گفتم: «آقا مرتضی، با من کاری داشتید؟»

مرتضی مثل همیشه صورتش از خجالت قرمز شد. سلامی کرد و در حالی که سرش پایین بود گفت: «راستش، چه جوری بگم... آن قدر این حادثه ناگهانی بود که فرصت فکر کردن را هم از من گرفته. در هر صورت می خواستم بگم که... چه جوری بگم... شما هم مثل خواهر من.»

می دانستم مرتضی آن قدر خجالتی است که حتی از بلند سلام کردن هم شرم داره. به همین خاطر میان من من کردنهایش پریدم و گفتم: «راحت باشید. چیزی جز این نیست، من را مثل خواهرتون بدونید. کمکی از دست من برمی آد؟»

مرتضی نفس عمیقی کشید و گفت: «راستش حنانه حامله است، الان یک ماهشه... خودمون هم دیروز فهمیدیم... قرار بود امشب که می آییم خونه حاج آقا حنانه به حاج خانم و حاج آقا بگه، ولی مثل اینکه قسمت نبود. خوب شما هم خودتون زیند، می دونید حاملگی شرایط خاص خودش را داره. این محیط و این فضا برای زن حامله مثل سم می مونه. اگه ممکنه هر جوری که خودتون صلاح می دونید به گوش حاج خانم برسونید تا فردا نگذارند حنانه بیاد تشییع جنازه... به خدا تا عمر دارم دعاگویتان هستم.»

«شما خیالتان راحت باشه. خودم یکجوری به حاج خانم می گم. در ضمن اینجا جای مناسبی نیست، ولی در هر صورت تبریک می گم.»

مرتضی تشکر کرد و دوباره میان سیل جمعیت مردها رفت.

چادرم را روی سرم مرتب کردم و داخل رفتم. نمی دانستم چه جوریی باید شروع کنم. حاج خانم مشغول خواندن قرآن بود. به سمتش رفتم. شکر خدا حنانه و سمانه در آشپزخانه مشغول کار بودند. آروم کنار حاج خانم نشستم منتظر شدم تا قرآنش تموم بشه، می دونستم اگه معطل کنم او مشغول خواندن سوره بعدی می شه، به همین خاطر تا حاج خانم قرآن را بوسید، سرم را نزدیک گوشش بردم و گفتم: «حاج خانم، یک کار خصوصی باهاتون داشتم. می شه یک لحظه بریم تو اتاقی که وسایل را گذاشتند؟»

«خوب همین جا بگو.»

«گفتم که کار مهم و خصوصی، اینجا نمی شه.»

حاج خانم نگاهی کرد و گفت: «حالا باشه برای بعد. الان حوصله هیچ چیز را ندارم. مادر بگذار فردا پس فردا... چه می دونم، یه وقت مناسب تر.»

«کار مهمیه که باید همین امشب بهتون بگم. ممکنه فردا دیر بشه.»

حاج خانم استغفرالله گفت و از جایش بلند شد. همراه من به اتاقی آمد که وسایل پذیرایی را آنجا گذاشته بودند. پشت سر حاج خانم در را بستم و ایستادم. حاج خانم هنوز داشت هاج و واج من را نگاه می کرد. دلم نمی آمد بیشتر از این منتظرش بگذارم به همین خاطر گفتم: «حاج خانم، آقا مرتضی از من خواست بهتون بگم حنانه حامله است و الان یک ماهشه.»

حاج خانم که حیرت کرده بود با دست زد روی صورتش و گفت: «خدا مرگم بده. حامله است؟ پس چرا چیزی به من نگفته؟»

«قرار بوده بگه. همین امشب، ولی انگار قسمت نبوده. حالا آقا مرتضی گفت شما به حنا به اجازه ندهید فردا در تشییع جنازه شرکت کنه، چون ممکنه خدای نکرده بلایی سر بچه بیاد و...»

«خدا عمرت بده دخترم. خدا پیرت کنه، چه خوب شد گفتی. بچه ام چقدر امروز گریه کرد. خدا کنه این حرص هایی که امروز خورده زهر نشه بره تو تن بچه اش...» بعد با خودش زیر لب چیزی گفت و چند لحظه همان طور نگاهم کرد، بعد گفت: «خاطره جون، مادر... برو حنا را صدا کن بیاد اینجا»

چشمی گفتم و به سمت آشپزخانه رفتم. بوی حلوا از چند قدمی آشپزخانه هم به مشام می رسد. معطل نکردم. هر کس سرش به کاری گرم بود و حنا و سمانه هم مشغول کشیدن حلواها در دیس ها بودند. به سمت او رفتم و گفتم: «حنا جون، حاج خانم کارت داره.»

حنا صورتش را برگرداند و گفت: «باشه، الان می آم. این حلواها را بذارم توی دیس می رم.»
«نه، منتظر ته، تو اتاق دومی. تو برو من پهلوی سمانه هستم.»

حنا قاشق را داخل ظرف گذاشت و در حالی که چادر مشکی اش را دوباره روی سرش می کشید از آشپزخانه بیرون رفت. کار کشیدن حلواها و تزیین آنها تمام شد که من از آشپزخانه بیرون رفتم. سمانه هنوز در حال کمک کردن بود. نگاهی به اتاق انداختم. مثل اینکه حرف های حاج خانم و حنا به درازا کشیده بود، چون هنوز از آنها خبری نبود. آهسته به سمت قرآن های خوانده نشده رفتم و یک جلد از آنها را برداشتم و در گوشه ای نشستم و مشغول خواندن شدم. هنوز چند صفحه ای بیشتر نخوانده بودم که حاج خانم کنارم نشست و گفت: «باهاش حرف زد. خدا عمرت بده دختر، این دختره هم مثل باباش یک کلامه، ولی گفتم شیرم را حلال نمی کنم اگه فردا بیای. خلاصه راضی اش کردم به نیامدن. مراسم عزاداری تمامش حرص و جوشه، ولی خوب فردا خیلی بدتره. دیدن جنازه ممکنه کلی حالش را بد کنه. با مرتضی هم صحبت کردم تا فردا ببردش خونه یکی از اقوام که تنها نباشه تا فکر و خیال اینجا را نکنه.»

حاج خانوم هنوز در حال صحبت کردن با من بود که مامان و بدری جون و فیروزه جون با یک دسته گل لیلیوم سفید که با روبان و تور مشکی تزیین شده بود وارد خانه شدند. خاله سودی با دیدن تازه واردان دوباره شروع به گریه کرد. بیچاره دوباره مثل یک نوار برای مامان اینها از این گفت که چقدر حاج اسماعیل دوست داشته عروسی من و حمید را ببینه. دلم به حال خاله سودی خیلی می سوخت. او و حاج اسماعیل عاشقانه همدیگر را دوست داشتند، ولی انگار قسمتشان برای زندگی کردن با هم فقط همین مقدار بود.

آن شب یکی از بدترین شب های زندگیم بود. انگار با وجود اینکه به گفته همه مرگ حقه، ولی تلخ ترین حق روزگار مرگ و فراقه. مراسم تشییع جنازه، سوم و هفتم حاج اسماعیل هم تموم شد. دیگه هیچ کس با اوضاع پیش آمده حوصله نداشت از تاریخ عروسی سوال کنه، ولی حاج زرگر مثل همیشه پیش قدم شد و گفت: «زیاد جالب نیست بعد از چهلم مراسم عروسی رو بگیریم. چند روز بعد هم محرم و صفره. پس بهتره مراسم باشه برای هشتم خرداد که دوم ربیع است.»

پدر مثل همیشه موافقت خود را ابراز کرد. به قول عمو عماد مثل اینکه باید مدت عقد ما به نیت پنج تن به پنج سال می رسید تا طلسم عروسی شکسته شود.

ترم آخر درس را آغاز کرده بودم. درس ها خیلی سخت شده بود. دیگه شبانه روز درس می خوندم. روزهای آخر اسفند ماه بود. حال و هوای بهار و خانه تکانی شهر را تغییر داده بود. قرار بود آن شب با حمید به پارچه فروشی بریم و یک قواره پارچه برای حاج خانم بخرم تا به قول معروف سال نویی را با لباس مشکی شروع نکند.

ساعت چهار بعدازظهر بود که تلفن همراهم زنگ زد، احتمال دادم حمید باشه. سریع به سمت تلفن رفتم، ولی بر خلاف انتظارم شماره برایم جدید بود. گوشی را برداشتم: «بله بفرمایید؟»
«خانم خاطره بدیع؟»

«سلام، بفرمایید. خودم هستم.»

«سلام دختر. کجایی؟ تو آسمان ها دنبالت می گشتم. امروز از دوستت بهارلو شماره موبایلت را گرفتم. شماره ات را نمی داد، می گفت باید ازت اجازه بگیره. خلاصه کلی باهاش حرف زدم و گفتم پای خودم. بیچاره چند بار شماره ات را گرفت تا ازت اجازه بگیره، ولی تلفنت در دسترس نبود.»
«بخشید، ولی من هنوز شما را به جا نیاوردم.»

«وای بخشید، حق داری. من اول باید خودم را معرفی می کردم. افسانه هستم، افسانه فروزش.»
انگار یکباره صدای غریبه برایم آشنا شد. کلی با هم حال و احوال کردیم. افسانه گفت می خواهد حضوری منو ببینه و باهام صحبت کنه. نشانی محل کارش را داد و برای روز بعد قول دادم به دیدنش برم.

روز بعد سر یاعت مقرر به محل کار افسانه رفتم که در یکی از خیابان های فرعی عباس آباد بود. سر راه از گل فروشی دسته گل زیبایی خریدم. از آخرین باری که افسانه را دیده بودم دو سال می گذشت. با اینکه در محیط دانشگاه رابطه صمیمانه ای داشتیم، ولی مشغله هر دو طرف مانع رفت و آمد و ادامه رابطه مان شده بود. در دل از اینکه شماره را از مریم گرفته بود خوشحال بودم، چون می توانستم مثل سابق از تجربیات افسانه استفاده کنم. بی هیچ معطلی زنگ طبقه دوم را که روی آن نام سرشار و فروزش نوشته شده بود را فشردم. چند ثانیه بعد در باز شد. با توجه به آیفون تصویری که دم در نصب شده بود انتظار می رفت بدون پرسیدن نامم در را به رویم باز کنند. بدون اینکه منتظر آسانسور شوم از راه پله گردی که پشت محوطه آسانسور بود به سمت طبقه دوم رفتم. وقتی وارد پاگرد شدم چند در بود که باید از روی تابلوهای نصب شده روی دیوار محل کار افسانه را پیدا می کردم. کنار در وسطی دو تابلوی طلایی رنگ نصب شده بود. اسم افسانه را روی تابلوی پایینی دیدم. زنگ را فشردم. افسانه در را برایم باز کرد. از دیدن او بسیار خوشحال شدم. دسته گل را به دستش دادم. نسبت به دو سال پیش تغییر زیادی کرده بود. ابروهای کمانی پرپشتش را نازک کرده بود و نسبت به قبل لاغرتر به نظر می رسید و این خود باعث می شد بلندقدتر به نظر بیاید. مثل همیشه مقنعه سرمه ای به سر داشت.

با اشاره او روی صندلی راحتی نشستم که برای انتظار موکلان در نظر گرفته شده بود. از هر دری با هم صحبت کردیم. حدود نیم ساعت از آمدن من گذشته بود که صدای زنگ به گوش رسید. از جایم پریدم و گفتم: «بهبتره من برم، مثل اینکه موکل داری.»

«نه، امروز هیچ خبری نیست.» و به سمت در رفت.

مرد جوان سی ساله ای وارد شد. قد بلندی داشت و صورتش لاغر و استخوانی بود. ریش مرتبی هم روی صورتش بود. موهای مشکی اش را به سمت راست شانه کرده بود و کیف سامسونت مشکی رنگی به دست داشت. افسانه ما را به هم معرفی کرد.

«آقای امید سرشار، پسر عمه بنده و در واقع برادر رضاعی اینجانب. خانم خاطره بدیع، یکی از دوستان خوب من که در حال حاضر دانشجوی ترم آخر مقطع کارشناسی ارشد رشته حقوق است.»

امید سرشار بدون اینکه مرا نگاه کند روی نزدیک ترین کانپه نشست و کیف سامسونتش را کنارش گذاشت. افسانه مثل همیشه مجلس را در دستش گرفت و گفت: «باید ببخشید امید جان، چون من و خاطره چند وقت بود همدیگر را ندیده بودیم فرصت نشد در مورد مسائلی که مزاحم خاطره شدیم صحبت کنیم. حالا اگه اجازه بدی خیلی خلاصه برایش توضیح بدم.»

امید با سر حرف افسانه را تایید کرد. افسانه سرش را به طرف من چرخاند و گفت: «من و امید چند ماهی است که با هم این دفتر وکالت را باز کرده ایم و برای دفترمان احتیاج به یک منشی و برنامه ریز داریم که با دقت برنامه موکلان، وقت دادگاه و ثبت را منظم کند. تا چند وقت پیش دختری پیش ما کار می کرد. نمی دونم چرا، ولی نمی توانست به خوبی از عهده کارها بر بیاید. به همین خاطر من و امید فکر کردیم بهتره فردی پیش ما کار کنه که خودش سر رشته ای از حقوق داشته باشه. دنبال یک فرد مطمئن می گشتم که یاد تو افتادم. البته حق داری که قبول نکنی و این کار را در حد خودت ندونی. نمی خوام سرت منت بگذارم، ولی این کار می تونه برای تو خیلی مفید باشه. تو حتی می تونی گاهی اوقات بیای توی دفتر و نحوه برخورد و کار با موکل را یاد بگیری. البته تصمیم نهایی با خودته، تا سال آینده که بیست و پنج ساله بشی و بتونی در امتحان وکلا شرکت کنی این تجربه خوبی برای توست. باز هم اگه فکر می کنی این کار در حد تو نیست که هیچ، ولی اگه مایلی فکر کنی ما یک هفته فرصت داریم.»

در پوست خود نمی گنجیدم. این شروع خوبی برای من بود. بیشتر از آن چیزی که فکر می کردم می توانستم از این کار بهره ببرم. با رضایت سرم را

طرف افسانه چرخاندم و گفتم: من موافقم ولی همسرم هم باید راضی باشه. اگه اجازه بدی جواب نهایی رو فردا بهت می گم.

آن روز تا خونه نفهمیدم چه جوری رانندگی کردم. عصر که موضوع را با حمید مطرح کردم، از پیشنهاد افسانه استقبال کرد و مثل من معتقد بود این میتونه شروع خوبی باشه. بدون اینکه تا صبح صبر کنم موافقت خودم را شبانه به اطلاع افسانه رساندم و قرار کار برای بعد از تعطیلات نوروز شد.

آن سال موقع سال تحویل منو حمید خونه خودمون بودیم. دم تحویل سال از خدا خواستم که طلسم عروسی ما شکسته بشود.

نوروز هشتاد بر خلاف همیشه خانواده زرگر به مشهد نرفتند، چون محرم از روز هفتم فروردین شروع میشه. و دهه اول مثل هر سال خانه حاج زرگر برنامه عزاداری بود. سال هشتاد همه چیزش با سالهای دیگه فرق داشت. مصادف شدن ایام عزاداری سالار شهیدان با نوروز حال و هوای دیگری به تعطیلات داده بود.

بعد از تعطیلات نوروز بعد از ظهر از دانشگاه به دفتر وکالت افسانه و امید می رفتم. در تمام جلسات مشاوره افسانه و گاه امید شرکت داشتم و به قول افسانه چم و خم کار را یاد می گرفتیم. افسانه خواهرانه، نه تنها در کار، در درس هم کمک میکرد. می دانستم اگر در آینده به جایی برسم موفقیتیم را مدیون او هستم.

اوایل اردیبهشت ماه بود. با اینکه هنوز برای چاپ کارت خیلی زود بود حاج زرگر سفارش کارتهای عروسی را داده بود و قرار بود شب کارتها را از او تحویل بگیرم. ساعت هشت بود که از دفتر وکالت بیرون آمدم و به سمت خانه آنها رانندگی کردم. چند دقیقه به نه شب مانده بود که دم در خانه شان رسیدم. سریع از روی

صندلی عقب ماشین چادرم را روی سرم کشیدم و زنگ در را فشار دادم. میتونستم شب خانه حاج زرگر بمانم تا بهانه ای برای تنها برگشتن دست او ندهم. نمی دونم چرا دلم شور میزد. چند ثانیه ای پشت در معطل بودم تا سمانه در را برایم باز کرد. کیفم روی دوشم بود و مثل همیشه رویم را محکم گرفته بودم. وارد خانه شدم. سمانه به استقبال آمد. مثل اینکه حمید هنوز از مطب بر نگشته بود. حاج خانم هم بعد از اینکه چادرم را تا کردم ذکر گویان به استقبال آمد. معلوم بود تازه از سر سجاده نماز بلند شده. با حاج خانم و سمانه به سمت اتاق نشیمن رفتیم. حاج اقا مثل همیشه مشغول دیدن اخبار ساعت نه بود. سلام کردم. حاج اقا بدون اینکه صورتش را به سمتم بچرخاند جواب داد. سمانه بی حرف به سمت کارتها رفت و مشغول گذاشتن آنها داخل پاکت شد. من هم به هوای کمک کردن به سمانه به سمت او رفتم و یکی از آنها را برداشتم. مثل دفعه قبل کارت خیلی با سلیقه انتخاب شده بود. از حاج اقا تشکر کردم و مشغول جا دادن آنها داخل پاکت شدم که حاج آقا بر خلاف انتظار همه وسط اخبار تلویزیون را خاموش کرد و گفت: خاطره خانم سمانه ان کار را میکنه. شما بفرمایید اینجا من با شما کار دارم.

در دلم آشوبی به پا شد. دل تو دلم نبود. یعنی باز چکار کرده بودم. کار داشتن های حاج زرگر همیشه علتی داشت و من را صد درصد محکوم میکرد. روی مبل مقابل حاج زرگر نشستم. نگاهی به صورتش انداختم. نمیدونم در این چشمهای سبز چه چیز بود که مرا آنقدر از آنها می ترساند. دلم می خواست حاج اقا هرچه زودتر حرفش را بزند تا به قول معروف راحت بشم. حاج زرگر نگاهی به سمانه انداخت و گفت: سمانه بابا برو توی اتاق این کار را بکن. من کمی با عروسم کار دارم

سمانه کارتها و پاکتها را از روی میز جمع کرد و بدون هیچ حرفی از اتاق خارج شد. حاجی از جایش بلند شد و گفت: خاطره خانم تو در این چند سال که عقد کرده ی حمید بودی به ما ثابت کردی میتونی تغییر کنی. شکر خدا بر خلاف تصور چند سال پیشم از اینکه عروسی مثل تو دارم خوشحالم، چون اوایل فکر میکردم می خوام همش با من یکی به دو کنی و حرف خودت رو به کرسی بنشونی. البته نه اینکه فکر کنی من دلم می خواد حرف حرف خودم باشه، نه، اگه حرف طرف مقابلم منطق داشته باشه من آن را می پذیرم، چون می دونم تو آدم با فهم و کمالی هستی و می دونی ما خیر و صلاح تو رو می خواهیم پس می خوام مثل همیشه ازت بخوام برای اینکه اسباب حرف مردم نشی یه کاری بکنی.

نگاهم در نگاه حاجی ثابت مانده بود. با اینکه بر خلاف همیشه خیلی ملایم صحبت می کرد، نمی دانم چرا در دلم غوغا بود. انگار این همه مقدمه چینی آرامش پیش از طوفان بود. آب دهانم را قورت دادم و گفتم: چه کاری حاج اقا؟ شکر خدا حمید تو کارش تثبیت شده و به اندازه کافی مریض داره. اگه در جایی پولی چیزی کم آوردید می تونید رو کمک من حساب کنید. از همین ماه یک مقدار پول به حساب حمید میریزم تا خدایی ناکرده مشکلی در زندگی نداشته باشید. با این حساب دیگه لازم به کار کردن شما نیست. شکر خدا که دیگه این ترم هم درست تموم میشه و

میتونی بشینی خونه و خانه داریت را بکنی. از سال دیگه هم اگه خدا بخواهد بچه دار میشی و باید بچه داری بکنی. بی خودی خودت را خسته کار نکن. اگر ماهیانه ای که به حساب حمید میریزم کم بود، بگو بیشترش کنم. آرامشی که حاج اقا در حرف زدنش بود جوری بود که من فکر میکردم می تونم بهش اعتماد کنم به همین دلیل برخلاف ترس همیشگی بهش گفتم:

کار کردن من ربطی به پول و خرجی نداره. من الان دارم کار میکنم تا بتونم ریزه کاریهای لازم را یاد بگیرم، چون می خواهم ابا ن سال دیگه در امتحان کانون وکلا شرکت کنم.

حاج آقا با شنیدن این حرف صورتش سرخ شد. مثل اینکه تمام خون بدنش به سرعت به سمت صورتش حرکت کرد. چینی عمیقی به پیشانیاش انداخت و گفت: می خواهی چیکار کنی؟ تو کانون وکلا شرکت کنی که چی بشه؟ لابد پس فردا هم دلت می خواد وکیل بشی؟

درسته حاج آقا، هدف من از این شش سال درس خواندن چیزی جز این نبوده. شش سال در گرما و سرما درس خواندم تا به اینجا برسم. اگر الان هم دارم در یک دفتر وکالت به عنوان منشی کار می کنم فقط به خاطر اینه که کار یاد بگیرم.

- ولی من این اجازه را به شما نمی دهم. فقط همین مانده که توی بازار بیچه که عروس حاج زرگر وکیل شده.

- چه اشکالی داره حاج اقا؟ مگه می خوام دزدی کنم؟

- دختر جون این یه کار مردانه اس. زن را چه به وکیل شدن. پس فردا به خاطر کارت باید بری زندان، چون وکالت یک زندانی را داری... چه میدونم... دنبال چک مردم بیفتی و یا با صد تا نامحرم طرف صحبت بشی که چی، خانم دلشون خواسته وکیل بشن.

- حاج اقا الان یک سوم وکلا زن هستن.

- دلیل نداره هرکس هر غلطی میکنه منم بگذارم اطرافیانم بکنند. که چی؟ خوب گوشه باز کن دختر، از همین فردا دیگه حق نداری بری سرکار. از قدیم گفتن نباید از زن جماعت زیاد تعریف کرد. یک کلام خوبی رو گفتم، پررو شدی؟ «حاج آقا برخلاف احترامی که برایتان قائل هستم، ولی اینجا را دیگه نمی تونم کوتاه بیا. شما راجع به همه چیز نظر دادید، من هم با کمال میل پذیرفتم، ولی این یکی را نه. نمی تونم صرف اینکه مردم فلان بگن و یا هزار تا چیز دیگه، از آرزوی چندین و چند ساله ام که الان در چند قدمی منه دست بکشم.»

«ولی تو باید این کار را بکنی، چون من می گم. اگه دیگه از من حرف شنوی نداری می تونم کاری کنم که حمید مجبورت کنه از خواسته ات و آرزوی چندین و چند ساله ات صرف نظر کنی. از دستور خدا که نمی تونی غفلت کنی. زن نمی تونه بدون اجازه شوهرش آب بخوره. حالا کاری می کنم که حمید مانع کار کردنت بشه. سمانه... سمانه... دختر کجایی؟»

حاج زرگر عصبانی تر از همیشه بود. اینجا دیگه نمی خواستم مغلوب بشم. دیگه کار کردن، اُپن آشپزخانه نبود که خیلی راحت بتونم باهاش کنار بیا.

حاج زرگر داشت نعره می زد. سمانه جلوییش ایستاده بود و داشت شماره حمید را می گرفت. حاج خانم سعی می کرد حاج آقا را آرام کنه. وقتی از آرام کردن حاجی به جایی نرسید. به سمت من آمد و ملتسانه و با صدای آرومی گفت: «بابا دختر، این حاجی یک کلامه. اون که به هیچ صراطی مستقیم نیست. پس تو از خر شیطان بیا پایین. بابا تا

چند روز دیگه عروسیه. تو را به خدا کاری نکنید که دوباره با حرص و جوش الکی عروسی عقب بیفته.» حاج خانم صورتم را بوسید و گفت: «خاطره جون، مادر... برو بهش بگو اشتباه کردی، برو دیگه.»
 «نه حاج خانم. این دفعه با همیشه فرق می‌کنه. آن کسی که داره اشتباه می‌کنه حاجیه نه من.»
 سمانه شماره همراه حمید را گرفت و حاج آقا سریع گوشی را از دست سمانه قاپید و بدون اینکه سلام کند گفت:
 «حمید، همین الان می‌آیی خونه تا تکلیف منو با زنت روشن کنی. همین که گفتم... همین الان.» و گوشی را داد دست سمانه.

سمانه چشمهایش پر از اشک شده بود. حاج زرگر به سمت اتاق نشیمن رفت و در را با صدای بلند بست. سمانه ملتسانه نگاهم می‌کرد. حاج خانم هنوز داشت ازم می‌خواست از حاج آقا عذرخواهی کنم، ولی نمی‌دونم چرا دیگه خاطره چند روز پیش نبودم. مثل اینکه دلم می‌خواست برای یک بار هم که شده خواسته ام را با صدای بلند به همه بگم. حاج خانم که از التماس کردن به من خسته شده بود روی زمین نشست.
 نمی‌دانم چقدر گذشته بود که حمید مضطرب وارد شد. سمانه با دیدن حمید زد زیر گریه. حاج خانم قدرت حرف زدن نداشت، من هم فقط او را نگاه می‌کردم.

حمید نگاهی به هر سه ما انداخت و گفت: «می‌شه یکی بگه اینجا چه خبره؟»
 صدای حمید باعث شد حاج آقا در اتاق نشیمن را باز کنه و بیرون بیاد. هنوز صورت حاجی از عصبانیت سرخ بود. با دست به سمت من اشاره کرد و گفت: «چرا از زنت نمی‌پرسی اینجا چه خبره؟ زنت که همه این بلواها از گور اون بلند می‌شه.»

حمید به سمت من آمد و گفت: «خاطره چی شده؟»
 ساکت نگاهش کردم، قدرت حرف زدن نداشتم. بغضی که راه گلویم را بسته بود مانع حرف زدنم می‌شد.
 حاج زرگر دوباره شروع کرد. «همه حرفهایش را زد، حالا تو آمدی موش شده و هیچی نمی‌گه. چند بار بهت بگم من این آبرو و احترامی که می‌بینید را ذره ذره به دست آوردم. نمی‌تونم شاهد باشم آبرو و حیثیت چندین و چند ساله ام به خاطر ندونم کاری یک دختر خروار خروار از بین بره. زنت می‌گه می‌خواد کار کنه، می‌خواد وکیل بشه، می‌خواد به آرزوی چندین و چند ساله اش برسه.»

حمید نگاهی به من و بعد به حاج زرگر انداخت و خیلی آروم گفت: «بابا اگه اجازه بدید خصوصی با خاطره صحبت کنم، قول می‌دم خودم قانعش کنم.»
 حرف حمید من را عصبانی تر کرد. بدون اینکه به عواقب کار فکر کنم گفتم: «حمید جان این دفعه با همیشه فرق می‌کنه. من قانع شدنی نیستم.»

حمید نگاهی متعجب به من انداخت، انگار او هم انتظار چنین برخوردی را از جانب من نداشت. خیلی آروم گفت: «فقط چند لحظه خاطره، به خاطر من.»

مثل همیشه در مقابلش کم آوردم. مثل بره ای بی پناه پشت حمید به سمت اتاقش رفتم. حمید سریع در اتاق را بست و خیلی آروم گفت: «خاطره، خواهش می‌کنم. این دفعه را قبول کن. به خدا اگه بریم سر خونه زندگیمون خودم اجازه می‌دم کار کنی، الان به ظاهر موافقت کن. اگر از الان بخواهیم مخالف بابا باشیم عروسیمون رو عزا می‌کنه. بگذار کمی آنها از آسیاب بیفته خودم به کاری می‌کنم رضایتش جلب بشه.»

اشکهایم بدون اختیار روی صورتم می ریخت. نگاهش کردم، چقدر دوستش داشتم، ولی فهمیده بودم حمید مردی نبود که بتونم بهش تکیه کنم. حمید در زیر سایه حاج زرگر مردی بود که از خودش هیچ گونه اراده ای نداشت. حرف او حرف حاج زرگر بود. نحوه برخورد ما با مردم، نحوه بازسازی خانه مان، کار کردن من و بعدها خیلی چیزهای دیگر و شاید زمان بچه دارشدنمان باید با توجه به نظر حاج زرگر صورت می گرفت. چهره نادر جلوی صورتم آمد. گوشم را صدای نادر پر کرد. شماها از جنس هم نیستید.

صدای حمید من را از آن حالت خارج کرد. «خاطره چی می گی؟»

شانه هایم می لرزید. می دانستم باید عاقلانه تصمیم بگیرم کارهای حاج زرگر برایم غیر قابل تحمل شده بود. می دونستم که از اول اشتباه کرده ام. کارهای حاج زرگر و تصمیمهای او به گونه ای بود که حتا جرأت بیان آنها را برای مامان و بابا نداشتیم. نگاهم دوباره به صورت حمید افتاد، حمیدی که عاشقانه او را می پرستیدم و همه چیزم بود. نگاهم را از چشمانش دزدیدم. نباید این چشمها من را از تصمیمی که به مغزم خطور کرده بود دور می کرد. آروم سرم را پایین انداختم. صدایم می لرزید. تمام قوایم را جمع کردم. از بیان مطلبی که چند بار آن را در مغزم مرور کرده بود وحشت داشتم، اما با صدای لرزانی گفتم: «حمید من را دوست داری؟»

دلم نمی خواست نگاهش کنم. از لحن و کلامش معلوم بود که او هم گریه اش گرفته.

«آره خاطره، این چه سوالیه می پرسی. فکر می کنم تا حالا متوجه شدی که...»

«خوب، جوابی را که می خواستم گرفتم. اگر من را مثل کلامت صادقانه دوست داری، بدون هیچ حرفی طلاقم بده.»

«ولی...»

«خواهش می کنم حمید.»

دیگه نمی توانستم آنجا بمانم. صدای حمید را شنیدم که چیزی گفت. قدرت تحمل نداشتیم. سریع از اتاق بیرون آمدم. حاج زرگر و حاج خانم و سمانه انگار منتظر بودند جواب نهایی را بشنوند.

جلوی حاج خانم ایستادم و گفتم: «حلالم کنید حاج خانم.» و جلوی حاج آقا مکثی کردم و دنبال لغت یا کلامی گشتم که برای آخرین دیدار با او مناسب باشد نمی دانم، شاید دیگه قدرت فکر کردن هم نداشتیم. خیلی آروم و سریع... گفتم: «واگذارت می کنم به خدا.»

و سریع به سمت وسایلم رفتم.

مانتو و روسری ام را برداشتم. حالا که دیگه قرار نبود عروس خانواده زرگر باشم چادر سر کردن و اجرای این نمایش هم مسخره به نظر می رسید. چادر را زیر بغلم زدم. هنوز در حال کلنجار رفتن با دکمه مانتوم بودم که حمید مقابلم ایستاد. می توانستم صورتش را ببینم. تمام صورتش از اشک خیس بود سفیدی چشمهایش قرمز شده بود و ریش پرفسوریش هم از گریه خیس به نظر می رسید. دستش را جلویم گرفت: «کجا خاطره؟ بیا با هم صحبت کنیم.»

دستش را کنار زدم و گفتم: «دیگه صحبتی باقی نمانده خیلی دلم می خواست زن خوبی برای تو و عروس خوبی برای خانواده ات باشم ولی نمی دونم، یک جای کار می لنگه. تو لیاقتت دختری بهتر از منه. من بیشتر از این نمی تونم عوض بشم.» بعد چادر را به سمتش گرفتم و گفتم: «این چند متر پارچه نمی تونه من را نزدیک به آن چیزی کنه که پدرت خواسته.»

حاج زرگر که تا آن زمان ساکت بود به سمتم آمد و گفت: «آهان، حالا فهمیدم. دنبال بهانه می گردی که از فردا پس فردا چادر هم سرت نکنی!»

نگاهی به حاج زرگر انداختم. به معنای واقعی از او، از حرف زدنش و شاید عقایدش متنفر بودم، حتی دلم نمی خواست جوابش را بدم. حمید را کنار زدم و از در خارج شدم.

حمید دنبالم آمد. حاج زرگر هنوز داشت فریاد می زد. صدایش را شنیدم که گفت: «حمید، دنبال کی داری می ری؟ دنبال دختری که احترام خانواده ات را نگه نداشت؟»

حمید بی توجه به حرفهای حاج زرگر به طرفم آمد. سوییچ ماشین را در قفل چرخاندم هنوز در ماشین را کامل باز نکرده بودم که حمید دوباره جلویم سبز شد. دستش را روی در ماشین گذاشت من بی توجه به او سعی کردم در را باز کنم. ناله ای کردم و گفتم: «حمید، بگذار بروم. مگه نگفتی دوستم داری؟ مگه نگفتی؟ هان؟»

«چرا گفتم، ولی خاطره من بدون تو نمی تونم یک لحظه زندگی کنم. تو هم نمی تونی، این بچه بازی ها چیه؟»

«این حرفها را تمومش کن. چند روز اول سخته، وقتی دوباره دستت توی دست یه دختر دیگه قرار گرفت خیلی راحت همه چیز را فراموش می کنی.»

«یعنی می شه تمام این چهار سال را به همین راحتی فراموش کرد؟! تو می تونی؟»

«نه نمی تونم، ولی سعی خودم را می کنم. تو هم باید سعی کنی.»

«آخه عزیزم، مگه یک موضوع به این کوچکی آن قدر ارزش داره که ما بزنینم زیر همه چیز؟»

«شاید به ظاهر این موضوع خیلی کوچک به نظر بیاد، ولی این یک مقدمه است. حمید من و تو نمی تونیم در کنار هم به آرامش برسیم سعی کن اینو درک کنی شاید من و تو از لحاظ تحصیلات و وضع مالی در یک سطح باشیم. فکر نکن می خواهم بگم خانواده ما بهترین یا شما بدترین، ولی گاهی اوقات دو تا خوب هم نمی تونن با هم خوشبخت بشن، چون قطب و سویشان با هم فرق می کنه. تو باید دنبال خانواده ای مثل خانواده خودت باشی. حمید خواهش می کنم نگذار کار به شکایت برسه. من هیچ وقت و هیچ زمان تو را نفرین نمی کنم. از صمیم قلب دوستت داشتم و از خدا می خواهم همسری برازنده و شایسته قسمتت بشه.»

حمید نگاه می کرد. حالا صورتش شکل دیگه ای شده بود. چند ثانیه سکوت کرد و گفت: «وسط دعوا نباید انتظار داشت حلوا خیر کنند. خاطره،

می دونم الان عصبانی هستی و این حرفایی که می زنی از رو عصبانیتته. باشه اگه آلا ن احتیاج به استراحت داری برو خونه، فردا باهات صحبت می کنم.»

خودش در را برایم باز کرد. بغضم ترکید. اشکهایم بی اختیار روی صورتم می ریخت. حمید نمی خواست باور کنه جدی دارم با او صحبت می کنم. روی صندلی نشستم. حمید مانتو ام را که از در ماشین بیروم مانده بود را داخل کرد. نگاهی به هم انداختم. نگاه حمید مثل همیشه آتشین بود. دلم لرزید. سرم را به طرف دیگر چرخاندم و در را بستم و سریع از کوچه خارج شدم. دو کوچه بالاتر تر ترمز دستی را کشیدم و سرم را روی فرمان گذاشتم و بلند بلند شروع به گریه کردم. نمی دونم چقدر وقت گریه کردم. خاطره این چند سال مثل پرده سینما از جلوی چشمم رد می شد. خاطره هایی که قسمتی از وجودم بود. نمی دانستم دارم درست تصمیم می گیرم یا نه. می دانستم مامان و بابا انتظار آمدن من را ندارند. نباید می گذاشتم هیچ حرفی من را نسبت به تصمیمی که گرفتم دچار تردید کند. موبایلم را از توی کیفم بیرون آوردم. انگار نه تنها خودم بلکه وسایلم هم به گونه ای به حمید گره خورده بود. سریع شماره افسانه را گرفتم. موبایلش خاموش بود. نگاهی به ساعت انداختم. دیر وقت بود ولی از روی ناامیدی و

با اینکه می دونستم کسی توی دفتر نیست ، شماره‌ی آن جا را گرفتم چند بار بوق زد . آمدم گوشی را قطع کنم که صدای آقای سرشار از آن سوی گوشی به گوشم رسید.

« بله ؟ »

« سلام آقای سرشار بدیع هستم . »

« سلام خانم بدیع کاری داشتید ؟ چیزی توی دفتر جا گذاشتید ؟ »

« نه می خواستم بپرسم خانم فروزش هنوز دفتر هستند ؟ »

« نه چند دقیقه بعد از شما رفتند من هم مقداری کار داشتم ... امری نیست ؟ »

« نه فقط هرچی موبایل خانم فروزش رو می گیرم جواب نمی دن . »

« این عادت افسانه اسن وقتی می ره خونه موبایل رو خاموش می کنه ، چون به غیر از موکلان اگه کسی باهاش کار داشته باشه با خونه تماس می گیره . امشب هم منزل یکی از دوستهای دایی مهمانی هستند . حالا اگه دفتر کاری دارید می تونم چند دقیقه دیگه این جابمونم ، اگر هم مستقیم با افسانه کار دادید باید تا فردا صبر کنید . »

نمی دانستم باید چه کار کنم ، سکوت برقرار شد . داشتم پیش خودم فکر می کردم که سرشار دوباره گفت : « خانم بدیع ، الو ... الو... »

« بله . »

« فکر کردم گوشی قطع شده . »

نمی دانم انگار کسی در مغزم فرمان می داد . حال عجیبی داشتم . نمی خواستم تا صبح صبر کنم . به همین خاطر

گفتم: « ببخشید آقای سرشار می توانم یک ساعتی از وقتتان را بگیرم ؟ »

صدای سرشار تغییر کرد . با لحنی که معلوم بود هنوز تکلیفش را نمی داند ، گفت : « خان بدیع اتفاقی افتاده ؟ »

« شاید بیفته نمی توانم تا صبح منتظر افسانه باشم . می تونم الان پیام دفتر ؟ »

سرشار که معذوریتهای مذهبی اش مانع از این می شد که با من در دفتر تنها باشد مکث کرد و گفت : « شما کجایید ؟ »

« خیابان نیاوران . »

« می خواهید به من نتشونی بدید ؟ »

« نه آقای سرشار نیمی از اقوام من در این منطقه زندگی می کنند . نمی دونم چه جوری بهتون بگم ... »

نمی دانم در صدام چه تمنايي بود که سرشار تسلیم شد و گفت : « باشه منتظر تان می مانم . »

نور امیدی در دلم دمید . شاید اشعه های خورشید صبح فردا نظر من را عوض می کرد . پس نباید ثقت را تلف می

کردم . خدا را شکر خیابان خلوت بود . زود تر از آنچه فکر می کردم به دفتر رسیدم . هنوز زنگ را نزده بودم که در

باز شد . معلوم بود که سرشار از پنجره آمدن مرا دیده . چند تا یکی پله ها را بالا رفتم . سرشار در را باز کرد . بدون

این که چیزی بگم وارد دفتر شدم . امی دانستم باید سریع شروع کنم . به همین خاطر روی صندلی ولو شدم و گفتم

: « آقای سرشار می تونم ازتون خواهش کنم وکالت من را به عهده بگیرید . »

« وکالت در چه موردی ؟ »

« طلاق . »

سرشار که تا آن لحظه ایستاده بود به سمت من آمد. روی صندلی مقابلم نشست. انگشتان دستانش را در هم گره کرد. سکوت اتاق اذیت می کرد. نمی دانم چرا سرشار حرف نمی زد. کیفم را دوباره روی شانه ام انداختم و از جایم بلند شدم و با صدایی که برای خودم هم غریب بود، گفتم: «می دونستم از دست شما کاری بر نمی آد!»

سرشار به سمت مبل اشاره کرد و گفت: «بفرمایید بنشینید، خانم بدیع، من خیلی جا خوردم.»

دوباره روی مبل نشستم و گفتم: «قبول می کنید؟»

سرشار تک سرفه ای کرد و گفت: «شاید من اشتباه فهمیدم. باید من را ببخشید. خودتون می دونید امروز فشار کا زیاد بوده. فرمودید من باید وکالت چه کسی را در مورد طلاق بپذیرم.»

«خودم. خودم را آقای سرشار.»

«دارید شوخی می کنید؟»

«نه، خیلی جدی با شما حرف می زنم.»

«ولی خانم بدیع، آن طور که افسانه به من گفته بود مثل این که چند روزه دیگه مراسم عروسی شماست... حالا شما حرف از طلاق می زنید؟»

«همه چیز به هم خورد... ما به درد هم نمی خوریم.»

سرشار دستی داخل موهایش کشید. صورتش آرامش همیشگی را نداشت. در حالی که هنوز نگاهش به زمین بود آهسته پرسید: «اگر قرار باشد وکالت شما را بپذیرم باید دلیل شما را برای طلاق بدانم. خودتون که واردید، بعد از چند سال نامزد بودن نمی توانیم به این سرعت بگیم شما به درد هم نمی خورید. یعنی در واقع دلیل محکمه پسند نیست. ببخشید خانم بدیع فوضولیه ولی شاید...»

«آقای سرشار ببخشید، من این جا نیامده ام ولی و شاید های شما را بشنوم. حوصله نصیحت هم ندارم.»

«ولی من حق دارم به عنوان وکیل همه ی جزئیات را بدونم.»

«شما حق دارید ولی اجازه بدهید من تمام حرف هایم را بزنم. دلم نمی خواهد از همین اول شروع به نصیحت کردن بکنید.»

«خانم بدیع من فقط یک وکیلیم. فکر می کنم شما من رو با پدر و مادرتون یا یک مشاور اشتباه گرفته اید.»

از صراحت لهجه ی او ناراحت شدم. دلم می خواست همان لحظه آن جا را ترک کنم، ولی نه... نباید زیاد سر به سر سرشار می گذاشتم. او به عنوان یک وکیل حق داشن و من هم در شرایطی نبودم که بخوام برای او قیافه بگیرم. در این شرایط فقط به او احتیاج داشتم، به همین خاطر کمی آروم شدم. کیفم را که تا آن لحظه در بقلم بود روی صندلی کناری انداختم و شروع به صحبت کردم. سرشار هم آرام شده بود. گاه چیز هایی روی کاغذ می نوشت. مثل بچه محصلی می ماندم که پیش مدیرش رفته و از بچه دیگه چغلی می کردم. دلم مثل بچه مدرسه ای ها می خواست سرشار حق را به من بده. دست کم با سر حرف های مرا تایید کنه، ولی او خالی از هرگونه احساسی بود و فقط گوش می داد. کاش جبهه نگرفته بودم، شاید احتیاج داشتم کسی نصیحتم کنه، ولی سرشار پیرو حرف من یک بار هم بین صحبتم نپزید، حتی وقتی چند بار حرفم قطع شد آرام به نوشته هایش نگاه کرد. آن لحظه ای که داشتم از بدی هایی که حاج زرگر در حقم کرده و ضعف های حمید در مقابل پدرش برای سرشار حرف می زدم دلم برای حمید تنگ شده بود. دلم می خواست شرایط تغییر می کرد. دلم می خواست مثل یک صورت مسئله ی ریاضی حاج زرگر را پاک می کردم و خیای راحت با حمید که عاشقانه دوستش داشم زندگی می کردم، ولی می دانستم که حاج

زرگر جز غیر قابل تغییر زندگی ماست و با وجود او ادامه زندگی من با حمید غیر ممکن بود. چقدر دلم می خواست حاج زرگر کمی انعطاف داشت. کاش او هم کمی شرایط من را درک می کرد و کاش آن قدر زندگی ما را در چهار چوبهای از پیش تعیین شده خودش قرار نمی داد، ولی دیگر برای فکر کردن به این چیزها خیلی دیر شده بود. باز هم مثل همیشه یاد نادر افتادم. او حق داشت. ما برای هم ساخته نشده بودیم. کاش هیچ وقت حمید را ندیده بودم. بغض فرو خورده ام شکست و دیگر حرفی برای گفتن نداشتم.

از پشت چشمهای اشک آلودم می توانستم تشخیص بدم نزدیک صبحه. چه اتفاقی برای من افتاده بود؟ من که هیچ وقت با کسی کلامی صحبت نکرده بودم حالا تا نزدیک صبح با سرشار در مورد زندگی خصوصی ام حرف زده بودم. چشم های سرشار قرمز بود. معلوم بی خوابی برایش سخت بوده. برگه ها را که حالا بیشتر از بیست صفحه می شد روی میز گذاشت و به سمت دستشویی رفت با همان صدای گرفته اش گفت: «باید من را ببخشید خانم بدیع، باید نماز بخوان. تا چند دقیقه دیگه نماز قضا می شه.»

حرف او تلنگری بود برای من. با پشت دست اشک هایم را پاک کردم. حق با او بود، به سمت آشپزخانه رفتم. وقت کافی نداشتم. سریع وضو گرفتم و به سمت میز رفتم. سجاده ای که از خانه آورده بودم را پهن کردم. نمی دانم نماز خواندم یا فقط خم و راست شدم. در طول نماز که به واقع هیچ از آن نفهمیدم، اشک ریختم. شاید گریه کمی از درد درونی ام را آرام می کرد. وقتی نماز تمام شد حس کردم کمی آرام شده ام. به اتاق انتظار برگشتم. هوا روشن شده بود. احساس خستگی می کردم.

سرشار دوباره برگشت. او هم خسته بود. در حالی که نگاهش به کاغذها بود، من مرا مخاطب قرار داد و گفت: «خانم بدیع از دیشب شما صحبت کردید و من شنیدم. خیلی جاها لازم می دونستم مطالبی را ذکر کنم، ولی به حرمت و احترام کلامتون هیچی نگفتم و بر خلاف میل باطنی ام فقط شنونده بودم. الان هم اگر باز شما بگید که دلتون نمی خواد چیزی بشنوید، مطمئن باشید باز هم سکوت می کنم، ولی فکر می کنم من هم حق دارم چند مطلب را به شما بگویم.»

«آقای سرشار از لطف شما بابت شکوت چند ساعتی متشکرم، ولی شما به من حق بدهید. بعد از تشنج و دعوای دیشب از من بیشتر از این نباید انتظار داشته باشید.»

«تمام حرف های شما متین ولی شما به این راحتی قادر به طلاق گرفتن نیستید، چون طرف دعوای شما هنوز شما را دوست داره. شما هیچ گونه مشکل عاطفی ندارید.»

«خوب من هم حمید را دوست دارم، ولی فقط حمید را، نه حمیدی که وابسته به خانواده اش باشد.»
 «متوجه هیتم شما شاید بتوانید درخواست طلاق غیابی بدهید. مهرتان را ببخشید و بر خلاف تصور من آقای حمید زرگر بدون دردسر و مشکل شما را طلاق بدهند، اما من دلم می خواهد یک چیزی را جدا از بحث وکیل و موکل بهتون بگم. دلم می خواهد این حرف را برادرانه بپذیرید.» و کمی خودش را در مبل جا به جا کرد. دستانش را طبق عادت همیشگی در هم قفل کرد. پس از مکتی که شاید برای من یک قرن طول کشید گفت: «خانم بدیع طلاق یک راه حله. اگر کار اشتباهی بود خداوند طلاق را حرام می کرد. چیزی حدود پنجاه و پنج درصد خانم ها بعد از طلاق پشیمان می شوند، چون دید و نگاه جامعه نسبت به آن ها تغییر می کند. اگر تصمیم به ازدواج مجدد داشته باشند به طور یقین از فرصت های خوبی که پیش از ازدواج سراغ آنها می آمد خبری نیست. اگر هم تصمیم بگیرند تا آخر

عمر ازدواج نکنند ، خوب بسیاری از معاشران خوب ، دوستان صمیمی و اقوام را از دست می دهند ، چون دیگر مهر بیوه و مطلقه بر پیشانی آن ها خورده . پس چند راه بیشتر ندارند . ازدواج با فردی که خیلی از فهرست طلایی آن ها فاصله دارد و یا فرو رفتن در یک انزوا و تنهایی . می دونم شما حوصله ی نصیحت ندارید و می دونم من یک وکیل هستم نه یک مشاور ، ولی دلم می خواد بیست و چهار ساعت به حرف های من فکر کنید .

« آقای سرشار من از دلسوزی برادرانه شما متشکرم . ولی اگر فمر می کنید نظر من تغییر می کنه اشتباه کرده اید . رک و پوستمی پوشکنده ازتون می پرسم ، شما وکالت من را قبول می کنید یا خیر ؟ »

14

سرم را روی زانویم گذاشته بودم و گریه می کردم . انگار گرمی اشک برایم بهترین درمان بود . جز گریه خودم صدای راز و نیاز و گریه اطرافیان را هم می شنیدم . نمی دونم چه مدتی در آن حال بودم که دستی به شانم ام خورد . با این که دلم نمی خواست سرم را از روی پاهایم بلند کنم نمی دانم چه شد که با ضربه ی دوم سرم را بالا گرفتم . خانم قد بلندی بالای سرم ایستاده بود ، در حالی که مشتی تسبیح در دست چپش بود ، یکی از آن ها را به من داد و به لهجه ی ترکی گفت : « انشالله امام رضا مریضت را شفا می ده دخترم . انشالله درد و مرض از خونه و خانوادت دور می شه . این تسبیح امام زمانه . هر روز باهش یک دور صلوات به نیت سلانمتی آقا امام زمان بفرست ، انشالله خود آقا جوابت را می ده . »

مردد بودم . تسبیح در دستم بود و به زن ترک زبان فکر می کردم . شفای مریض ، ولی من که مریضی نداشتم . هنوز داشتم با خودم کلنجار می رفتم که موقعیتم را فهمیدم . من درست رو به روی پنجره فولاد نشسته بودم . هر کسی هم جای آن خانم بود فکر می کرد من برای شفا آن جا هستم . به یاد چند سال پیش افتادم ، سالی که با خانواده زرگر در روزهای نوروز به مشهد آمده بودیم . چقدر آن زمان دلم برای مریض هایی که لوی پنجره فولاد نشسته بودند می سوخت و چقدر خدا را برای سلامتی و خوشبختی که ب من داده بود شکر کرده بودم ، ولی حالا بیشتر از هر مریض جسمی ، بیمار بودم .

مدتی از طلاق من و حمید می گذشت ، ولی هنوز نتوانسته بودم مسئله را برای خودم حل کنم . مثل همیشه از کاری که با قاطعیت آن را انجام داده بودم پشیمان بودم . از وقتی طلاق گرفته بودم هرشب با قرص می خوابیدم . از خوابیدن وحشت داشتم ، چون تا پلکهایم سنگین می شد و روی هم می رفت ، صورت حمید جلوی چشمانم می آمد . شاید آن موقع دلم از سنگ شده بود وساطتهای عمو عماد و حرف های منطقی مامان و دلسوزی بابا و گریه ها و التماسهای حمید هم نتوانست کاری بکنه . شاید اگر حاج زرگر در جلسه ی دادگاه کمی ملایم تر بود کار به اینجا نمی رسید . مثل این بود که دو جبهه شده بودیم جبهه من و حاج زرگر . هیچ کدام نتوانستیم کوتاه بیاییم و حالا من بیماری روانی بودم که برای فرار از حرف های خاله زنکی به مشهد آمده بودم . در این هفت روز کارم آمدن به صحن سقاخانه و نشستن رو به روی پنجره ی فولاد بود . قرار بود بعد از یک هفته به تهران برگردم . بابا و مامان ترتیب کارها را داده بودند که برای مدتی پیش دایی شایان بروم . معتقد بودند سفر می تونه من را از حالتی که دچارش شده بودم نجات بده . خیلی احساس بی تکلیفی می کردم . روزی به خاطر کار کردن با حاج زرگر جنگیدم ، ولی حالا برای همان کاری که وسوسه طلاقم شد هم دل و دماغ نداشتم .

به همت امبد سرشار تمام کارها مرتب بود . او ترتیب کارها را به گونه ای داد که نام حمید از شناسنامه ام پاک شود ، ولی حالا که مقابل پنجره ی فولاد نشسته بودم و کمی با خودم خلوت کرده بودم ، می فهمیدم که با خودم چه کرده

ام . همه و همه دست به دست هم دادند تا هیچ خاطره ای از حمید در اطراف من نباشد . مامان و بابا حتی حاضر نشدند هزینه ی من را از خانه حمید بیاورند . بابا یک هفته بعد از طلاق موبایلم را عوض کرد . مامان تمام کادوهایی را که حمید در این مدت برایم آورده بود به حاج صادق داد . فقط چند چیز از حمید برایم ماند . بل.ز سبز و کرمی که در جشن تولد پیش از ازدواج به من داده بود . حلقه ازدواج که حمید و خانوادش اصراری در پس گرفتن آن نداشتند و گردنبندی که عکس من روی آن حک شده بود . این سه چیز از دید مامان مخفی مانده بود . تمام عکس های نامزدی به یک اشاره ناپدید شدند . هیچ گونه ویله ای که یاد آور حمید باشد در خانه دیده نمی شد ، ولی تمام این ها ظاهر قضیه بود . هیچ کدام از این کارها نتوانسته بود حمید را از من جدا کند . به ظاهر همه چیز تمام شده بود ، ولی روح من هنوز در عقد حمید بود و صیغه طلاق هم نتوانسته بود فکر من را از او دور کند .

حوصله مراسم روز مادر و دوباره مثل دیوانه ها فکر کردن به این که پارسال و چند سال پیش چه خبر بود و امسال نیست را نداشتم. با این که سفر من یک سفر تفریحی بود و قصد ماندن نداشتم ، ولی نمی دانم چرا همه جمعه به خانه ما آمدند . مثل این که از قبل برنامه ریزی کرده بودند . گویا مامان و بابا هم در جریان بودند ، چون بر خلاف من تعجب نکردند . مثل این که از قبل همه چیز هماهنگ شده بود ، چون به اندازه چهل نفر مهمان سرزده میوه و تنقلات داشتیم .

وقتی صدای زنگ اولین مهمان را شنیدم سریع به اتاق رفتم . بعد از طلاق به هیچ کس ارتباط نداشتم . رابطه من خلاصه شده بود به مریم که او هم سعی

می کرد ماجرای طلاق من بهانه ای برای شرکت نکردن در امتحانات پایان ترم نشه. نمی دانم از آخرین باری که به کمدم سرزده بودم تالباس مناسبی برای مهمانی انتخاب کنم چه مدتی می گذشت، ولی حالا بعد از یک هفته ای که در مشهد برای فراموش کردن حمید کرده بودم، دوباره روز از نو روزی از نو

شده بود. چون مثل آن وقتها که حمید می آمد خانه مان دلم می خواست لباس مناسب پیدا کنم، نمی دانم چرا مقابل کمدم رفتم وبدون اینکه بخواهم کت وشلوار مشکی انتخاب کردم وسریع روسری سفیدومشکی هم سرم کردم. مامان به اتاق آمد نگاهی به من انداخت وگفت: «وا!چرا مشکی پوشیدی؟ دوروز دیگه عیده،اون وقت تو...»نگذاشتم حرف مامان تمام بشه وگفتم: «حالا کو تا دوروز دیگه».

دوباره نگاهی به من به من انداخت، معلوم بود هنوز برایش جای تعجب داره که من دارم روسری سرم می کنم، ولی حرفی نزد. می دانستم مامان وبابا خیلی مراعات حال را می کنند. روسری را روی سرم مرتب کردم وطبق عادت نگاهی به آینه انداختم، چه برسر خودم آورده بودم؟ کت وشلواری که تا چند ماه قبل قالب بدنم بود به تنم زار می زد، ولی... خوب بهتر، حالا که چادر سرم نمی کردم این طوری راحت تر بودم، دست کم بدنم توی لباس معلوم نبود. دستی به کتم کشیدم وگفتم: «نه، همینطوری بهتره؛ حمید هم بیشتر خوشش می آد»

با گفتن این حرف تازه متوجه موقعیتم شدم، دستی به صورتم زد و نگاهی به پشت سرم انداختم، خدارا شکر کسی آنجا نبود؛ انگشت دستم را گاز گرفتم، فکر کردم باید کاری نکنم که دیگران متوجه حال وهوای من شوند. دوباره صدای زنگ آمد و صدای خوش وبش، چند دقیقه بعد مامان دوباره آمد به اتاق من، «خاطره چرا نمی آیی؟ همه منتظرن مردم به خاطر تو آمدند اینجا» مامان چه حرفها می زنی ، مگه من می خوام برم سفر قندهار که به خاطر من آمدند، «خوب به خاطر تو نه، به خاطر ما، تونباید بیای بیرون؟ هنوز جلوی آینه ایستادی وداری به خودت نگاه می کنی؟» به خاطر اینکه مامان متوجه حال وهوام نشه ، سریع پشت سرش رفتم بیرون. باورود من همه ساکت شدند، همه آمده

بودند، سرم پایین بود بلند سلام کردم، دایی شهروز که متوجه سکوت و سنگینی فضای مجلس شده بود شروع کرد به صحبت کردن با آقای گلستانه. به سمت عمو عماد رفتم و شروع به روبوسی کردم، کم کم یخ همه آب شد، انگار برای همه غریبه بودم چون با تعجب به سر تا پای من نگاه می کردند. وقتی به سمت شهاب رفتم مثل دوران مجردیش با خنده نگاه کرد و گفت: «فکر نکن چند روزی خوی بری برات تو راهی آورده ایم، اینها را آوردیم، توسوغاتی یادت نره.»

بعد یک کاغذ و قلم از جیبش در آورد و گفت: «الان صورت ما یحتاج فامیل رامی نویسم تا درگیر نشی، باشه دختر عمه؟» پس از مدتها از حرفهای شهاب خندیدم. کنار دایی شهروز نشستم، حالا دیگر همه مرا با این سروقیافه پذیرفته بودند، نگاهم به چند کیسه بزرگ کنار کاناپه افتاد یعنی راستی اینقدر برای دیگران عزیز بودم که خودشان را برای من تا این حد به زحمت انداخته بودند یا اینکه می خواستند به این وسیله به من ترحم کنند. از فکر اینکه به خاطر شرایط برایم دل بسوزانند لبخند روی لبهایم خشک شد. دوباره جو برایم سنگین شد، از جایم بلند شدم، اگر دوباره به اتاقم می رفتم به طور حتم مامان از کوره در می رفت، ولی برای فرار از افکار پریشان باید کجا می رفتم؟ فرصت فکر کردن نداشتم. به سمت حیاط رفتم، خدارا شکر صدای جمعیت گویای این بود که برای کسی جای سوال نیست که کجا رفتم.

کنار ماشینم ایستادم، با اینکه مدتها بود سوار آن نشده بودم، ولی حاج صادق کار خودش را خوب انجام داده بود، مثل همیشه تمیز و براق بود.

همان روزی که از دفتر سرشار به سمت خانه آمده بودم از بس در فکر و خیال بودم که چه طور به مامان اینها ماجرای طلاقم را بگویم تصادف کرده بودم، از همان روز دیگه سوار ماشین نشده بودم ولی با این حال بعد از صاف کاری و رنک ماشین هیچ فرقی با سابق نکرده بود، یادابا افتادم که می خواست هفته گذشته ماشینم را عوض کند. چقدر باهم دیگه جنگیدیم، بابا اعتقاد داشت شاید سوار نشدن من به خاطر یادآوری خاطرات گذشته باشه، ولی من بهتر از هر کس دیگه می دانستم که دل و دماغی برای هیچ کارحتی رانندگی برایم نمانده.

باشنیدن اسمم از فکر و خیال بیرون آمدم و سرم را به طرف صدا چرخاندم. نادر نزدیک من ایستاده بود معلوم بود خیلی معذب است، در حالی که با پایش با سنگریزه های گف حیاط بازی می کرد گفت: «خاطره؛ خیلی معذرت می خوام اگه مزاحم نیستم باهات یه کار کوچیک داشتم.»

روسی ام را مرتب کردم و گفتم: «نه، چه مزاحمتی، بهتره بریم تو، شاید من و تو تنها با هم صحبت کنیم...» ناخود آگاه حرفم را قورت دادم، خدایا، چه بلایی سرم آمده بود؟ چرا فکر و ذهن و تمام وجودم من تغییر کرده بود؟ نادر که متوجه پریشانی من شد گفت: «راستش دلم نمی خواد خانم و آقای بدیع از این ماجرا چیزی بفهمند، یعنی اگر بعد دلت خواست خودت بهشون بگو.» دیگه داشتم نصف عمر می شدم. نادر چی می خواست بگه؟ شاید می خواست دوباره ماجرای آن خواستگاری کذایی چهار سال پیش را بکشه وسط، وای که حوصله این حرفها را نداشتم و فکر کردن به این مسائل حالم را بهم می زد.

در حالی که به سمت اتاق می رفتم گفتم: «نادر، باید بیخشی، من حوصله این حرفها را ندارم.» اوسریع مقابلم ایستاد و در حالی که از رفتن من به اتاق جلوگیری می کرد گفت: «حوصله چه حرفهایی را؟ وزود دست داخل جیب شلوارش کرد و کیف پولش را در آورد و داخل آن به جستجو پرداخت، بعد یک چک تضمینی بانکی به طرفم دراز کرد و گفت: «حمید داده، دلش نمی خواست مدیونت باشه، این چک معادل مهریه و جهیزیه ات است»

مثل مات زده ها بادهان باز به او نگاه کردم، از شنیدن نام حمید بعد از این مدت دوباره لرزش خفیفی در بدنم احساس کردم. خودم را جمع و جور کردم و گفتم: «حمید؟ ولی من که مهرم رابخشیدم. از بابت اثاثیه هم خیالش راحت باشه، چشمم دنبالشون نیست. اگه بار کامیون می کردم و دنبال خودم می آوردم بیشتر عذابم می داد. پس بهتره این چک را به حمید برگردونی و بگی خاطره گفت توهیچ دینی نسبت به من نداری.»

نادر دوباره با تحکم چک را به سمتم گرفت و گفت: «حمید درست می گفت، او پیش بینی این حرفها را از طرف تو کرده بود به همین خاطر به من سفارش کرد بهت بگم اگه نمی خواستم مهریه ات را بدم فقط برای این بود که دلم می خواست باهات زندگی کنم، چون فکر می کردم ندادن مهریه برای به تعویق افتادن طلاق و در نتیجه تغییر فکر تو می شه، حالا که دلت نخواست با حمید زندگی کنی بهتره مهریه ات را که حقت است قبول کنی، در مورد بقیه پول هم... خوب آن وسایل را پدرت خریده و مال تو بوده.»

اشک در چشمانم جمع شد. یاد حمید دلم را آتش زد کاش به جای این چک بانکی فقط من یک عکس از او داشتم تا می توانستم... از فکر کردن به حمید شرمند شدم. او دیگر شوهرم نبود، لبم را گاز گرفتم و سعی کردم مغزم را از فکر او خالی کنم، دیر یا زود او شخص دیگری را جایگزین من می کرد. دست نادر را پس زدم و گفتم: «این چک را برگردون به حمید و بگو...»

نادر نگذاشت ادامه بدم و خیلی آرام گفت: «نراستش خاطره، دیگه امکان برگرداندن این چک برایم نیست»
«یعنی چه؟ تو هر روز حمید را در مطب می بینی.»

«دیگه نه... حمید مطب را به من واگذار کرده و برای همیشه از این شهر رفته.»

دلم هری ریخت پایین. چرا؟ چرا حالا که هیچ وابستگی به او نداشتم باز هم از دوری او دلواپس می شدم، کمی باخودم کلنجار رفتم و گفتم: «کجا؟»

«رفته مشهد مجاور شده، گفت آنجا زودتر آرام می گیره.» مشهد وای خدایا، یعنی در آن یک هفته ای که مشهد بودم

او هم در آن شهر بوده، دوباره دلم آتش گرفت، چرا نمی توانستم خودم را از آن برزخ نجات بدهم، با اینکه می دونستم پرسیدن در مورد او کار عاقلانه ای نیست، ولی دوباره پرسیدم: «چند وقت رفته؟» حدود بیست روزه، مثل اینکه پدرش خیلی اصرار داشته دوباره ازدواج کنه، ولی حمید زیر بار نرفته... در واقع او حوصله این حرفها رو نداره، در این مدت بیش از همیشه کار می کرد و کم حرف شده بود. یک مدت رفت شمال تا آنجا را برای کار کردن بررسی کنه ولی انگار حالش را بدتر کرده بود، می دونم دارم نمک به زخم می پاشم، ولی با تعریف کردن اینها می خواهم بهت بگم، شما دوتا هیچ وقت با هم مشکل نداشتید، شاید حرف های من باعث بشه تو رجوع کنی.»

«حرفش رانزن نادر، وقتی داشتم طلاق می گرفتم مرتب صدای تو در گوشم زنگ می زد، روزی که درخواست ازدواج حمید را به گوشم رساندی گفتی که ما از جنس هم نیستیم، چهار سال پیش به حرف تو گوش ندادم، ولی این قدر تجربه این چهار سال برایم زیاد بوده که می دونم عشق من و حمید یک عشق پوشالیه، دیر یا زود او هم عادت می کنه.»

«درسته که من چهار سال پیش این حرف را زدم، ولی فکر می کردم تو را می شناسم، در حالی که درست نمی شناختم. تو و حمید برای هم ساخته شده اید، مطمئن باش نه تو می تونی کسی را جایگزین او کنی و نه او می تواند چیزی که باعث جدایی شما شده تحکم پدر حمیده که دیر یا زود او هم...»

دیگه داشتم کلافه می شدم تحملم پایین آمده بود مثل سابق حوصله جروبحث نداشتم. گفتم: «بسه نادر... من وحمید دیگه به هم تعلق نداریم، حاج زر گر هرچی بود متعلق به گذشته منه. دیگه دلم نمی خواد هیچ چیز، چه خوب وچه بد از او بشنوم. گذشته ها گذشته، می خواهم زندگیم را از امروز آغاز کنم، آن هم بدون حمید وزر گر ها. ماجرای آن دادگاه های کذایی و بر خورد ما با همدیگه روحم را خسته کرده، انتظارنداری که به این سرعت حالم رو به راه بشه؟ ولی بهت قول می دم بر گردم ایران همون خاطره باشم، حتی کاهش وزنم را جبران می کنم. میشم همون خاطره چهار سال پیش، باید برای امتحان کانون وکلای سال دیگه خودم را آماده کنم.»

نادر دوباره چک را جلویم گرفت. بغضم را قورت دادم، آن را گرفتم و گفتم: «از اینکه همیشه مسئولیت کارها می افته گردن تو شرمنده ام، جبران می کنم.»

نادر سر تکان داد، باهم به سوی اتاق رفتیم. با ورود ما به اتاق دوباره صدای زنگ شنیده شد، به سمت آیفون رفتم، معلوم بود مهمانان به خاطر من آمده بودند. افسانه و آقای سرشار از راه رسیدند. از آمدن آن دو تعجب کردم، ولی معلوم بود مامان مثل همیشه کارش را خوب انجام داده، بی معطلی به استقبالشان رفتم.

شهاب که مثل دوران مجردیش سعی در خندانن مهمانان داشت نگاهی به من انداخت و گفت: «چه جالب! اما کلی وقت اینجا نشسته بودیم که خاطره خانم بعد از نیم ساعت تشریف فرما شدند. حالا چه مهمان عزیز می آمده که خاطره به استقبالش رفته.»

نگاهی به شهاب انداختم و گفتم: «راست گفتمی شهاب، در واقع رییس ورؤسا آمدند. خوب برای یک مرخصی یک ماهه باید هوایشان را داشته باشم.» با حرف من همه زدند زیر خنده. افسانه جلوتر از آقای سرشار وارد شد، با من روبوسی کرد و گفت: «ببخشید دیر شد. کمی در شیرینی فروشی معطل شدیم.»

ویک بسته سنگین کادوییچ شده به من داد، سرشار پشت او وارد شد، مثل همیشه سرش پایین بود.

افسانه از سروصدا فهمید مهمان داریم، آرام گفت: «این بسته از طرف من وامیده» از افسانه تشکر کردم و آنها را به سمت اتاق پذیرایی راهنمایی کردم، با ورود آن دو همه از جایشان بلند شدند. هدیه در دستم بود که مامان به سمتم آمد و گفت: «چرا مثل مسخ شده ها ایستادی؛ مهمان تو هستند، یک پذیرایی، چیزی،...»

آن شب به همه خوش گذشت. پس از مدتی در جمع خانواده و بگو بخند آنها شرکت کردم. شب بابا از مرغ کابوکی تجریش غذا گرفت. می دانستم تمام این کارها برای اینه که فکر من آزاد بشه، ولی با اینکه پیش وجدان خودم از فکر کردن به حمید خجالت می کشیدم، ولی نمی دونم چرا در تمام آن لحظه ها فکر می کردم جای حمید خالیه!

پس از رفتن مهمانان به کمک مامان و بابا چمدانهایم را بستم، کلی بار داشتم. مامان برای دایی شایان کلی چیز خریده بود. اطرافیان هم علاوه بر تو راهی که برای من آورده بودند کلی کادو و تنقلات برای دایی خریده بودند. پروازم ساعت شش صبح بود. تا ساعت چهار که قرار بود بریم فرودگاه بیدار بودم.

پرواز با کمی تأخیر انجام شد. ساعت یک ونیم به وقت دهلی هواپیما به زمین نشست. پس از بررسی گذرنامه و انجام امور گمرکی وارد محوطه ای شدم که سراسر پنجره بو. همین طور بی هدف داشتم چرخ دستی را هل می دادم و میان آدم هایی که آنجا ایستاده بودند دنبال دایی شایان می گشتم که ناگهان میان شلوغی نام خود را شنیدم. سرم را به اطراف چرخاندم. دایی شایان دوباره صدام زد در حالی که من را در آغوش می گرفت گفت: «نگاه کن، خاطره خانم کوچولوی خودمان... ببین چقدر بزرگ شده.»

من فقط هفت سال داشتم که دایی به هند رفته بود و خاطره ای مبهم از او در ذهنم بود، ولی نمی دانم چرا وقتی در آغوش دایی رفتم زدم زیر گریه. دایی من را از خودش جدا کرد و در حالی که لپم را می گرفت گفت: «دختره یکی بدون زرزرو ببین هنوز هیچی نشده دلش برای ایران تنگ شده.»

با حرف دایی خنده ام گرفت. یک لحظه فکر کردم شهاب جلوم ایستاده. چقدر حرف زدن دایی شبیه شهاب بود. دایی گفت: «چرخ را بده به من، الانه که سارا مارو به خاطر دیر کردن ترور کنه» خندیدم و همراه او به سمت در رفتم. هوا داغ و شرعی بود. دایی مرتب حرف می زد، راست می گن بچه حلال زاده به دایی اش می رفت، شهاب سببی بود که از وسط با دایی شایان نصف شده بود؛ مثل دو برادر دوقلو، تفاوت آنها فقط در قیافه شان بود. دایی شایان خیلی شبیه مادر بود، سفید با موهای روشن، سفیدی او در این شهر گرم و شرعی کمی عجیب به نظر می رسید.

هنوز مسافت چندانی را در بین ماشینها طی نکرده بودیم که دایی گفت: «اوناهاش... بهت گفتم که الان آنقدر دلش شور زده ترتیب کفن و دفن ماراهم داده، نگاهی به مقابل انداختم کنار یک ماشین قرمز خانمی به سن و سال من ایستاده بود. شلووار کرم پاچه گشاد و مانتوی کرم رنگی به تن داشت، روسری کرم و صورتی خود را مدل عربها دور سرش پیچیده بود و عینک آفتابی بزرگی به صورت داشت. بادیدن ما دستی تکان داد و به سمت ما دوید. دایی آرام گفت: «خونسرد باش خاطره... مسئول قبض روح من آمد»

سارا به یک قدمی ما رسید و سلام کرد. رو به دایی شایان گفت: «خدمت توبه موقع می رسم» بعد به سمت من آمد و در آغوشم گرفت و گفت: «خیلی تعریفش را از شهره جون شنیده بودم ولی شنیدن کی بود مانند دیدن» بعد من را از آغوشش جدا کرد و گفت: «خوب خاطره جون، به شهر دم کرده دهلی خوش آمدی.»

بعد به سمت ماشین دوید و چیزی برداشت. به ماشین رسیده بودیم، یک ریسه گل به گردن من انداخت و در حالیکه دستش را مثل هندوها جلویش گرفته بود گفت: «من و شایان تمام تلاشمان را برای اقامتی خوب و فراموش نشدنی در شهر دهلی برای شما می کنیم» خنده ام گرفته بود. هنوز چند دقیقه بیشتر از آمدن من به دهلی نگذشته بود، ولی فکر می کردم تمام غم و غصه هایم را فراموش کرده ام. سوار ماشین شدیم، تا خانه سارا و دایی شایان حرفهای بامزه می زدند من بعد از مدتها از ته دل می خندیدم. حس می کردم صورتم از هم باز شده، از اینکه مامان و بابا منو به سفر فرستاده بودند خوشحال بودم.

دایی شایان چمدان من را از صندوق عقب برداشت. سارا که حالا با او احساس راحتی بیشتری با او می کردم من را به سمت خانه هدایت کرد. هنوز جلوی در نرسیده بودیم که دختر جوانی در خانه را باز کرد و گفت: «کجا بودید؟ ما که دلمون هزار راه رفت» دایی در حالی که چمدان من را می آورد گفت: «شما خانوادگی دلشوره ای هستید» دختر جوان جلو آمده هجده ساله بود، ابروهای پرپشت مشکی داشت و صورتش ظریف و بانمک بود. قدش هم متوسط بود، مثل سارا مانتوی گشاد، اما آبی رنگ و شلوارجین پوشیده بود. روسری اش را مثل سارا شبیه زندهای عرب بسته بود. طرف ما آمد و در حالی که دستش را جلو آورد گفت: «سلام، من سحر هستم، خواهر سارا» من هم دستم را جلو بردم، خانمی قد کوتاه و چاق، در حالی که ظرف اسپندی در دست داشت و لبخندی ملیح بر لبانش بود به استقبال ما آمد و در حالیکه اسپند را دور سر من می چرخاند گفت: «سلام دختر گلم، شایلین، پسر من، چرا مهمان رادم در ننگه داشتی؟ بفرماید تو دم در بده» و بعد دست آزادش را زیر دستم قلاب کرد و من را به سمت داخل هدایت هدایت کرد، وارد خانه شدیم، یک خانه نقلی بامزه. سارا جلو آمد و گفت: «خاطره، سحر که مهلت نداد، ولی ایشون مامان بنده هستند.»

مامان سارا جلو آمد و گفت: «می تونی منو مهری جون صدا کنی.»

جمعی صمیمی و دوست داشتنی بود. سارا اتاق کوچکی را که یک تخت و کمده چوبی در آن بود را به من اختصاص داده بود. وارد اتاق شدم. وسایلم را کنار تخت گذاشتم. کمی بعد سحر در زد و داخل شد.

«خاطره جون، می خواستم بگم نهار تا نیم ساعت دیگه حاضر می شه. اگه می خواهی می تونی حمام بری.»

تشکر کردم. سحر در کوچکی را کنار اتاق نشان داد. خدا را شکر اتاق حمام و دستشویی مستقل داشت. سریع چمدانم را باز کردم و یک دست لباس راحت از داخل آن در آوردم. حوله ام را بیرون آوردم و مثل همیشه به دوش آب سرد پناه بردم. آب سرد فشار خستگی راه و بی خوابی شب قبل را کاهش داد. سریع حوله را دور خودم پیچیدم و آدمم توی اتاق در آینه به خودم نگاه کردم. چقدر لاغر شده بودم. استخوانهای جناق سینه ام مشهود بود. کمی جلوی آینه چرخیدم و گفتم، مهم نیست، عوضش هیگلم شده مانکنی مانکنی!

سریع کتیرا را که از ایران آورده بودم به موهای زدم و موهایم مثل همیشه فر و خوش حالت شد. یاد مامان افتادم. اگر الان بود و من را می دید حالش گرفته می شد و می گفت دیگه با این سن و سال خیلی زشته موها تو فر کنی. همان موقع صدای زنگ در شنیده شد. مثل اینکه کسی آمده بود. سریع لباسم را پوشیدم که ضربه ای به در خورد. سارا بود. چقدر بدون مانتو و روسری قیافه اش فرق می کرد! سارا شلوار جین سبز و تی شرت لیمویی رنگ به تن کرده بود و موهای خرمایی رنگ لختش را با یک گیره پشت سرش بسته بود. چتریهایش که بلندی آن تا روی ابروهایش بود قیافه اش را بامزه و خواستنی کرده بود. نگاهی به من کرد و در حالی که سوتی از تعجب زد گفت: «وای خاطره! چقدر بدون روسری کم سن می شی، چقدر موها قشنگه، بد جنس موهای فرت را دورت ریختی به من پُر بدی؟ چقدر موها قشنگه!»

از حرف زندنش به وجد آمدم و گفتم: «مرسی سارا، آن قدرها هم که می گی تعریف کردنی نیستم.» سارا که به ذوق آمده بود گفت: «چرا، برای من که همیشه موهای فر و هیگل استخوانی آرزو بوده. تو یک تاپ مدلی. خوب حالا اگه هیگل مانکنیتون با خوردن غذاهای بد مزه ما خراب نمی شه، بیا تا غذا سرد نشده.» سریع گیره ای به سرم زدم و باهم بیرون رفتیم. هنوز وارد حال نشده بودم که دیدم دایی شایان با مردی صحبت می کنه. دوباره به اتاقم رفتم. سارا که از برگشتن من جا خورده بود با من به اتاق آمد و گفت: «چی شد؟ چرا آمدی تو اتاق؟»

اشاره ای به بیرون کردم و گفتم: «بیرون مرده.»

سارا نگاهی به بیرون انداخت و گفت: «صالح را می گی؟ برادرمه، چرا هول کردی؟»

«حُب دختر خوب، به من می گفتی کسی آمده.»

«حُب، حالا که فهمیدی. می ریم باهم آشنا می شیم.»

«آره، ولی اگه می دونستم بیرون مرد نشسته لباس مناسب تری تنم می کردم.»

و بدون حرف به سمت چمدانم رفتم. یک شلوار سفید گشاد و مانتویی نخعی برداشتم و تنم کردم. سریع موهایم را بالای سرم جمع کردم و روسری حریر سفید و سرمه ای را هم سرم کشیدم.

سارا که جا خورده بود نگاهی به من کرد و گفت: «خاطره، نمی خواد به خاطر خانواده من خودت را در معذورت بندازی.»

«منظورت چیه؟ چه معذورتی؟»

«خب..... یعنی تو این گرما اگه برات سخته نمی خواد خودت را به حجاب مقید کنی.»

نگاهی از سر تعجب به سارا انداختم و گفتم: «من به خاطر خودم این جور می هستم.»

نگاهش پر از تعجب شد و گفت: «یعنی تو با حاجبی؟»

«آره، مگه اشکالی داره؟»

«یعنی...»

«یعنی بی یعنی. سارا این قدر منو معطل نکن. هیچی نمی تونم بگم جز اینکه گشنه هستم و دلم داره ضعف می ره.»
وارد حال شدیم برادر سارا صورتی سبزه داشت. موهای مشکی ای کتل بچه مدرسه ایها لخت و کوتاه بود. صورتی بدون ریش و سیبیل و چشمهای مشکی درشت. با یک دماغی که انگار تیغه بینی شکسته بود. داندانهای سفیدش از پشت لبها و دهان گشادش صورتش را بامزه می کرد. هیکل ظریفی داشت. شلوار جین دودی و تی شرت سفید به تن داشت.

مهری جون و سحر ما را به سمت میز هدایت کردند. سارا و مهری جون سنگ تمام گذاشته بودند. کلی غذا! پس از مدتها میل و اشتهای زیادی به خوردن داشتم. با اینکه در جمعی غریبه بودم، ولی احساس راحتی می کردم. از میان صحبتهای اطرافیان متوجه شدم صالح سی سال دارد. درحالی که داشتم یک گوجه را با چنگال در دهانم می گذاشتم با تعجب نگاهی به او انداختم. مشخص نبود، خیلی به نظر می آمد بیستو سه چهار ساله، نه سی سال. هنوز داشتم نگاهش می کردم که دیدم دایی زل زده به من. از اینکه یک نفر من را در حال نگاه کردن دستگیر کرده بود خجالت کشیدم و هول شدم و آب گوجه فرنگی پرید تو گلو. چند سرفه پشت هم کردم. دایی به دادم رسید و چند ضربه به پشتم زد. از سرفه آب چشمهایم سرازیر شده بود. دوباره نگاهی به صالح انداختم، هم زمان او هم به من نگریست و هر دوبه هم لبخند زدیم.

دایی و سارا دوباره مثل توی ماشین با هم جروبخت می کردند و حالا به جمع آنها سحر هم اضافه شده بود. سرمیز کلی حرف زدند و خندیدند. حالا حق را به مامان بابا می دادم که دفعه پیش جای من را خیلی خالی کرده بودند. پس از خوردن غذا و شستن ظرفها قرار شد استراحت کوتاهی داشته باشیم و شب به شهر بریم و کمی بگردیم. من به اتاقم رفتم. یاد سوغاتیهایی افتادم که برای دایی شایان و سارا فرستاده بودند. دوباره به اتاق نشیمن رفتم. مهری جون و سحر و صالح به خانه شان رفته بودند تا عصر همراه آقای ذاکری، پدر سارا، دوباره برگردند. دایی شایان روبروی تلویزیون خوابیده بود و سارا مشغول حل کردن جدول بود. وقتی در اتاق را باز کردم، نگاهی به من انداخت و گفت: «مثل اینکه خوابت نبرده.»

«تو چی؟»

«من که اهل خواب بعدظهر نیستم. برعکس شایان تا یک لحظه وقت پیدا می کنه هر جا باشه خروپفش هوا می ره.»
«خب، پس اگر کاری نداری بیا تو اتاق می خواهم سوغاتیهایی را که خانواده شوهرت برات فرستادند را بهت نشون بدم.»

سارا جدول و خودکار را به طرف دیگر کاناپه پرت کرد و درحالی که دستهایش را به هم می مالید گفت: «آخ

جون. از این مرحله از همه بیشتر خوشم می آد.»

با هم به اتاق رفتیم و من چمدان قهوه ای رنگ را به سمت سارا هل دادم و گفتم: «خب، بهتره خودت بازش کنی.»

سارا مکث کرد و گفت: «آخه من نمی دونم چی مال ماست.»

دوباره نگاهش کردم و با لحن شوخی که در همین چند ساعت از خودش یاد گرفته بودم گفتم: «فامیل شوهرت سنگ تمام گذاشتند. همه اش مال خودته. فقط باز کن تا بگم چی را کی فرستاده.»

سارا دوتا لپه‌ایش را باد کرد و در حالیکه دستش را در هوا به هم می زد گفت: «آخ جون.»

بعد روی زمین نشست و در چمدان را باز کرد. چند کیسه بزرگ‌روی ساک بود. آنها را از چمدان در آورد. زیر کیسه‌ها یک قالیچه هفتاد رج پوست پیاز بود. سارا نگاهی به قالیچه کرد و در حالی که سرش را تکان می داد گفت: «این هم مال ماست؟»

«آره مامان و بابا فرستادند. گفتند امیدواریم از رنگ و طرحش خوشت بیاید.»

سارا بدون معطلی قالیچه را که به خاطر ظرافت زیاد مثل پارچه بود، از چمدان در آورد و روی زمین پهن کرد. معلوم بود خیلی خوشش آمده. دستی به قالیچه کشید و گفت: «فوق العاده است!» و بعد به سمت هال رفت و دایی شایان را از خواب بیدار کرد. دایی هول شده بود لبخند خواب آلودی زد و گفت: «چی شده؟»

سارا در حالی که چتریه‌ایش را کنار می زد گفت: «شایان، الان وقته خوابه؟ پاشو کلی کادو برامون رسیده.» و به زور دست دایی را گرفت و از روی کاناپه بلندش کرد. دایی خنده کنان و در حالی که دستهایش هنوز در دست سارا بود به اتاق آمد.

«باز دوباره شهره جون و آقای دکتر شرمنده کردند.»

دایی که خواب از سرش پریده بود نگاهی تحسین انگیز به آن انداخت و گفت: «دستشون درد نکنه.» بعد به سمت من آمد و سرم را بوسید و با لحن همیشگی اش، در حالیکه انگشت اشاره اش را به طرف من حرکت می داد گفت: «یادت باشه این بوسه را تا وقت برگشت به ایران حفظ کنی تا برسونی دست خواهر و خواهر شوهر عزیز بنده.» سارا دوباره به سمت چمدان رفت. کیسه‌ها پر بود از تنقلات مختلف. از زعفران درجه یک سحر خیز تا آجیل شیرین و میوه خشک تواضع. سارا هر بسته ای را که باز می کرد انگار گنج دست نیافتنی پیدا کرده بود. با هر چیزی خوشحال می شد و مثل بچه‌ها بالا و پایین می پرید. تا چند ساعت سر کادوها و کارهای سارا گفتیم و خندیدیم. ساعت حدود شش بود که صدای زنگ بلند شد. سارا به سمت در رفت و در حالی که به سمت اتاق می آمد گفت: «صالح آمده.» دایی در اتاق را بست و بیرون رفت. من هم لباس پوشیدم و به آنها پیوستم. صالح داشت با دایی و سارا صحبت می کرد که با ورود من از جایش بلند شد. سلامی کردم و با دست به او تعارف کردم بنشیند. صالح صحبتش را با دایی قطع کرد و گفت: «خاطره خانوم، بابا تازه از سفارت برگشته. می دانم ادب حکم می کنه که برای خیر مقدم خدمت برسند.....»

«این حرفها چیه؟ این وظیفه ما کوچیک ترهاست. اینشون کوچک نوازی می کنند.»

«اختیار دارید. بنده خدمت رسیدم که از طرف خانواده ام دعوت کنم امشب برای شام تشریف بیارید منزل ما.»

«خیلی ممنون، حالا فرصت زیاده. امشب که قرار بود کمی در شهر دور بزنیم؟»

«درسته، ولی من برنامه همه را ریختم به هم. آخه می دونید، فردا روز مادرم، متاسفانه با اینکه فردا یکشنبه است و تعطیل من فردا قرار کاری دارم. هر کاری کردم نتوانستم قرارم را عقب بندازم. به همین خاطر دلم می خواهد مراسم روز مادر را امروز برگزار کنیم. البته نمی خواستم مامان چیزی بفهمه. سحر برنامه‌ها را جور کرده و به مامان پیشنهاد داده امشب شما را دعوت کنه تا به چیزی شک نکنه. حالا اگه شما راضی هستید قدم رو چشم ما بگذارید»

«چشمتان سلامت، تشکر میکنم.» بعد نگاهی به دایی و سارا کردم و گفتم: «مهمون پیرو صاحبخانه است. هرچی دایی و سارا بگن.»

سارا مثل همیشه پیش دستی کرد و گفت: «پس خاطره هم راضیه. بهتره بریم حاضر شیم.»
دایی لبخندی زد و من در حالی که مردد بودم نگاهی به او انداختم و گفتم: «دایی، پس باید به گلفروشی هم بریم. نمی خواهم دست خالی باشم.»

دایی چشمکی به من زد و گفت: «چشم... ولی اول باید بگذاری یه حمام برم.»
سارا با شنیدن جمله آخر دایی سریع جلویش دوید و گفت: «شایان الان خیلی دیره، بگذار فردا.»
نگاهی به ساعت انداختم و گفتم: «سارا، البته من روال مهمونیهای اینجا را نمی دانم، ولی تازه ساعت شش و نیم است»
سارا و صالح با هم خندیدند. سارا گفت: «بله، ولی مثل اینکه جناب عالی دایی جانتون رو نمی شناسید. حمام رفتن ایشون نزدیک به دو ساعت طول می کشه... چطوره ما بریم خریدمون را بکنیم، چون من هنوز برای مامان کادو نخریدم. شایان تو هم برو حموم، می آییم دنبالت.»

دایی که از پیشنهاد سارا خوشحال شده بود گفت: «آره، این می شه یک برنامه خوب.»
سریع به اتاقم برگشتم. خدا را شکر مامان مثل همیشه فکر همه چیز را کرده بود. یک قاب خاتم وان یکاد برای خانم ذاکری خریده بود. قاب را از چمدان در آوردم. یک بسته زعفران و یک بسته آلو بخارا هم برداشتم. کیفم را برداشتم و از اتاق بیرون آمدم. سارا هنوز آماده نشده بود. صالح روی مبل مقابل تلویزیون نشسته بود و کانالها را عوض می کرد. نگاهی به او انداختم. لابد حالا که اینجا نشسته بود قرار بود ما را در خرید همراهی کنه. با تردید و شاید از روی خجالت گفتم: «آقا صالح..»

نگاهش را از تلویزیون برداشت و به طرف من برگشت و گفت: «بفرمایید، امری داشتید؟»
«ببخشید، نشد از دایی بخوایم دلارهایم را خرد کنه. اگر امکان داره پیش از خرید بریم دم یک صرافی یا نمی دونم یک بانکی، جایی. نمی دونم اینجا کجا پول خرد می کنند.»
«اگر برای امروز پول احتیاج دارید من به شما می دهم. حالا عجله ای برای تبدیل پولتون نداشته باشید. ما هستیم.»
«لطف دارید، ولی فرقی نمی کنه دیر یا زود باید پولم را تبدیل کنم.»

صالح دست در جیب شلوارش کرد و گفت: «احتیاجی نیست برید صرافی. من خودم به دلار احتیاج دارم. ماه دیگه قراره یک سفر به تهران داشته باشم. این جوری هم به نفع منه، هم به نفع شما. الان اندازه سیصد دلار رویه دارم، اگر می خواهید این مقدار را بهتون بدم تا بعد. اگر باز هم خواستید دلار تبدیل کنید به خودم بگید.»
سریع کیفم را باز کردم و سیصد دلار به صالح دادم. او هم پولها را شمرد و مقابلم گذاشت. خدا را شکر راحت تر از آن چیزی که فکر می کردم مشکلم حل می شد. در حالی که پولها را در کیفم می گذاشتم گفتم: «کار شما چیه آقا صالح؟»

«یک کار نیمه وقت در سفارت دارم. مترجم هستم. گاهی اوقات هم تدریس خصوصی می کنم.»
«تدریس خصوصی؟ چطوری؟»

«بله من عاشق زبان هستم. دوران دبیرستان زبان انگلیسی ام را تکمیل کردم. با اینکه بابا اینها مخالف بودند، دانشگاه هم در رشته زبان شرکت کردم و مترجمی زبان آلمانی قبول شدم. زمانی که داشتم درس می خواندم چند واحد زبان فرانسه برداشتیم. وقتی این چند واحد را گذراندم به زبان فرانسه علاقمند شدم و در کلاسهای مکالمه آزاد شرکت

کردم و هم زمان با گرفتن مدرک مترجمی زبان آلمانی، دوره مکالمه زبان فرانسه را نیز تمام کردم. زمان دانشجویی هم معلم خصوصی بودم تا اینکه به خاطر کار بابا آمدم اینجا. خب اینجا هم مجبور شدم زبان هندی و اوردو را یاد بگیرم. با اینکه اینجا زبان معمولی انگلیسی است، ولی آموختن یک زبان جدید یک دنیای تازه است. الان هم تدریس زبان فرانسه و آلمانی دارم. این جوری هم کار می‌کنم و هم برای خودم یک تمرین و مرور می‌شه.

«خیلی جالبه. من فکر نکنم هیچ وقت به غیر از زبان انگلیسی بتونم زبان دیگری یاد بگیرم.»

«فکر می‌کنید. آموختن اولین زبان سخته. مطمئن باشید اگر زبان انگلیسی را در عرض سه سال یاد گرفتید زبان بعدی را مدت یک سال ونیم یاد می‌گیرید و بعدی را در مدت کمتر. الان مدتی است علاقه مند شدم زبان ایتالیایی یاد بگیرم. اگر بتونم کمی وقت آزاد پیدا کنم سراغش می‌رم. مطمئنم خیلی زود به نتیجه می‌رسم.»

«باید به پشتکارتون احسنت گفت»

«نه، بابا این طورها هم نیست»

این صدای سارا بود که حاضر و خندان به سمت ما آمد. مثل صبح لباس پوشیده بود و لبخند همیشگی اش روی لباش بود. کیفش را روی دوشش انداخت و گفت: «خب، بهتره بریم تا دیر نشده.» وبعد به سمت من برگشت و گفت: «راستی خاطره، شایان گفت اگر به پول احتیاج داری...»

خنده ای کردم و گفتم: «نه متشکرم. مشکل من را آقا صالح حل کردند.»

سارا چشمکی به من زد و گفت: «خوبه من رفتم به مانتو و روسری بپوشم!» با هم به سمت ماشین صالح رفتیم که یک آئودی مشکی بود. سوار ماشین که شدیم صالح به طرف ما برگشت و گفت: «سارا، همین الان تصمیم بگیر چی می‌خواهی بخری تا منو در شهر نچرخونی و بگی بریم اینجا، بریم آنجا»

«چه خوش اقبالی، چون فقط یک چیز را نشون کردم و می‌خوام برم برای مامان همان را بخرم.»

«حالا باید کجا بریم؟»

«مغازه آمیتا و ریتا.»

«وای نه، لابد می‌خواهی از آن رومیزیهای مسخره بخری.»

سارا لبخند زد و درحالی که دندانهایش را به صالح نشان می‌داد گفت: «آفرین داداش. با اینکه فکر نمی‌کردم این قدر باهوش باشی این دفعه را درست آمدی.»

صالح دست راستش را مشت کرد و روی فرمان اتومبیل زد و گفت: «آه به این سلیقه دهاتی ات.»

پس از بیست دقیقه به مغازه مورد نظر رسیدیم. پشت ویتترین مغازه انواع و اقسام پارچه های کار شده بود. سارا با ذوق از ماشین پیاده شد و من را که هنوز در ماشین نشسته بودم به سمت خودش کشید و گفت: «اینجا یکی از بزرگترین و مشهورترین رومیزی فروشی و پارچه فروشیهای دهلیه. مطمئنم از اینجا خوشت می‌آد.»

با هم به سمت مغازه رفتیم. صالح در ماشین نشسته بود وارد مغازه شدیم. محوطه بسیار بزرگی روبه روی ما بود که دورتادور آن میزهای پهن قرار داشت. پشت هر کدام از میزها چندین خانم ایستاده بودند و مشغول نشان دادن پارچه ها و رومیزیها بودند. سارا که معلوم بود جنس مورد نظر خود را نشان کرده سریع به سمت زن جوانی رفت که سمت راست ایستاده بود. زن جوان ساری مشکی به تن داشت. موهای لختش به قدری برق می‌زد که لحظه ای به ذهنم رسید شاید موهایش مصنوعی باشد. سارا من را به آن طرف کشید و چیزی گفت و او سریع چند رومیزی را مقابل ما قرار داد. مبهوت آدمها و تنوع پارچه ها بودم و به کارها و خرید سارا توجهی نداشتم. هنوز چند دقیقه نگذشته

بود که سارا کارش را تمام شد. دو کیسه بزرگ در دست داشت. وقتی متوجه خرید او شدم یکی از کیسه ها را با اصرار از او گرفتم. باهم به طرف ماشین رفتیم. صالح با ورود ما ماشین را روشن کرد. سارا برای صالح از تنوع پارچه ها می گفت و صالح ساکت به حرف های او گوش می داد. پس از گذشت چند خیابان مقابل گلروشی بزرگی ایستادیم. مثل دفعه قبل من و سارا به گلروشی رفتیم. برایم جالب بود. نحوه تزئین و گلهای جدیدی می دیدم که برایم جالب بود. بدون معطلی یک دسته گل رز سفید شاخه بلند انتخاب کردم. فروشنده دسته گل را لای کاغذ کرم رنگی پیچید و به من داد. خنده ام گرفت. دست مثل گلهای دست فروشهای سرچهارراههای تهران شده بود. با سارا از مغازه بیرون آمدیم. صالح داشت کتاب می خواند. بارسیدن ما کتاب را بست.

سارا خنده کنان گفت: «خب، تموم شد، بریم خونه. امیدوارم شایان از حمام آمده باشد.»

وارد خانه که شدیم دایی تازه از حمام آمده بود. هنوز حوله تنش بود و صورت و موهایش خیس آب بود. وقتی نگاهم به دایی افتاد حق را به سارا دادم که دلش نمی خواست دایی حمام برود. به اتاقم رفتم. نمی دانستم باید چه جور لباسی تنم کنم. چند دست لباس برداشتم و دوباره سرچایش گذاشتم. ولی هنوز چیزی که مناسب باشد پیدا نکرده بودم. کاش مامان اینجا بود. او مثل همیشه می توانست کمک کنه. در همان حین که داشتم با خودم فکر می کردم سارا وارد اتاق شد. بلوز دامن گلبهی خوش رنگی به تن داشت و موهایش را بالا جمع کرده بود. درحالی که جلوی من می چرخید دامنش را بالا گرفت و تعظیمی جلوی من کرد و گفت: «ببخشید بدون اجازه وارد شدم. آن قدر ذوق زده شدم که فراموش کردم در بزنم.» بعد بلند شد و دستی به لباسش کشید و گفت: «چطوره»

«عالیه، خیلی هم بهت میاد.»

«کادوی روز زنه. دایی جان شما قبول زحمت فرموده اند.»

ابرویی بالا انداختم و گفتم: «مثل اینکه دایی خیلی با سلیقه است.»

سارا دوباره قری به کمرش داد و گفت: «مگه شک داشتی؟ اوج سلیقه اش هم جلوت ایستاده.»

خنده ای از ته دل کردم. چقدر سارا خودمانی و راحت بود. انگار نه انگار از آشنایی ما فقط چند ساعت می گذشت. تصمیم گرفتم مثل او راحت باشم. به همین خاطر به کمد اشاره کردم و گفتم: «خب اوج خانم، به من بگید چی بپوشم.»

سارا انگشت اشاره اش را به دندان گرفت و به کمد اشاره کرد و گفت: «سرهمی صورتی خوبه. البته اون لباس آبی پیش سینه دار که عکس میکی موس داره هم بد نیست.» و در حالی که از قیافه متعجب من خنده اش گرفته بود گفت: «حقته. مگه بچه ای که می گی چی بپوشم؟ هرچی دوست داری بپوش. من برم حاضر شم.»

دستم را جلوی چشم گرفتم و گفتم: «خودت را لوس نکن. من که از خانواده تو شناختی کافی ندارم. بگو چی بپوشم تا جلوشون ضایع نباشه.»

«منظورت از خانواده، باباست؟ چون با مامان و سحر و صالح که آشنا شدی.»

«سارا چقدر بدجنسی. یک لباس انتخاب کردن که این قدر صغرا و کبرا چیدن نداره.»

سارا برخلاف چند دقیقه پیش جدی شد: «خاطره، کمی خودت باش. خواهش می کنم سعی نکن به خاطر دل این و آن از چیزی که هستی فاصله بگیری.»

«اما...»

«اما اگر را بگذار کنار. این حصار که دور خودت کشیدی را بشکن. تا کی می خوای به خاطر دل این و آن لباس بپوشی، حرف بزنی یا فکر کنی. بگذار دیگران خودشان در مورد تو تصمیم بگیرند. بگذار خودشان بفهمند تو را همان

طور که هستی قبول کنند.» بعد یک طرف صورتم را بوسید و صدایش را آرام تر کرد و گفت: «اینها را به خاطر خودت می گم. دلم نمی خواد در این مدت که اینجا هستی معذب این مسایل باشی. باماراحت باش. خانواده من را مثل خانواده خودت بدون. مطمئن باش وقتی تو راحت باشی همه آدمها هم با تو احساس راحتی می کنند، ولی اگر خودت را بخواهی در چهارچوب قرار بدی دیگران راهم معذب می کنی.» و با لبخند از اتاق بیرون رفت.

حق با سارا بود در بیست و چهار سال عمرم همیشه مطابق میل دیگران عمل کرده بودم. من کارهایی را می کردم که مامان و بابا دوست داشتند، حتی وقتی که ازدواج کردم خودم را به خاطر حمید در چهارچوبی قرار دادم که در واقع به آن اعتقادی نداشتم، به همین دلیل به بن بست رسیدم.

سراغ کمدرم رفتم. یک کت و شلوار سرمه ای از چوب لباسی جدا کردم. نمی دانم چرا هنوز بنابر عادت سراغ روسری می رفتم. شال آبی و سرمه ای به سرم انداختم. قاب خاتم را که مامان مخصوص خانم ذاکری خریده بود را داخل نایلون قرار دادم و از اتاق خارج شدم. دایی و سارا حاضر بودند. سارا لبخند زد و مرا تأیید کرد. همه گی با هم از خانه بیرون آمدیم. نزدیک ساعت نه بود که رسیدیم. آقای ذاکری مردی بلند قد با هیكلی متناسب بود. موهای پرپشتی داشت با چشمان مشکی و ریش پر و مرتب که قیافه او را پر ابهت کرده بود. شلوار سرمه ای. پیراهم یقه ایستاده طوسی به تن داشت.

سحر و صالح و مهری جون و آقای ذاکری استقبال گرمی از ما کردند، مهری جون با دیدن هدیه مامان خیلی خوشحال شد و زود جای مناسبی روی دیوار برای آن انتخاب کرد.

آن شب به همه گی ما خیلی خوش گذشت. خانواده ذاکری خانواده ای گرم و صمیمی بودند و آقای ذاکری برخلاف چهره پر ابهتش، مردی مهربان و شوخ طبع بود. حالا می فهمیدم سحر و سارا این روحیه بذله گویی را از پدرشان به ارث برده بودند.

با اینکه شب گذشته را نخوابیده بودم، ولی احساس خستگی نمی کردم. انگار انرژی مضاعفی پیدا کرده بودم. در دل از مامان و بابا سپاسگزار بودم که مرا وادار کردند به این سفر بیایم.

نزدیک ساعت ده از خواب بیدار شدم. برای خودم هم عجیب بود، چون پس از چند ماه این نخستین شبی بود که بدون قرص خواب به این عمیقی داشتم.

سریع دست و صورتم را شستم و بیرون رفتم. سارا بیدار بود و مشغول خواندن مجله بود. با دیدن من لبخند زد و گفت: «خسته نباشی. داشتم دل دل

می کردم که صبحانه بخورم یا نه که شکر خدا بیدار شدی.»

با هم به آشپزخانه رفتیم. بوی قهوه دلم را ضعف انداخت. سارا اسباب صبحانه را رو به راه کرد. در سکوت صبحانه خوردیم. سارا در حالی که فنجانها را در جا ظرفی می گذاشت گفت: «خب، دیشب راحت بودی؟»

از یاد اوری شب پیش لبخند روی لبانم نقش بست. «فوق العاده بود، بهتر از این نمیشود. با اینکه تازه با خانواده ات آشنا شدم، ولی احساس غریبگی باهاشون ندارم.»

«خوبه، خانومها با هم خلوت کردند.»

این صدای دایی شایان بود، سلام کردم. دایی هنوز چشمانش خواب الود بود.

آن روز تا نزدیک ظهر دور میز آشپزخانه نشستیم و از این ور و آن ور حرف زدیم. نزدیک ظهر بود که متوجه

گذشت زمان شدیم. دایی نگاهی به سارا انداخت و گفت: «امروز من تعطیلیم، بهتره از امروز نهایت استفاده را بکنیم.»

آن روز با سارا و سحر و صالح و دایی از جاهای دیدنی دهلی دیدن کردیم. شب هم در یک رستوران دنج غذای هندی خوردیم. روز بعد پیش از اینکه بیدار شوم دایی سرکار رفته بود. سارا هم مشغول تهیه و تدارک ناهار بود. وقتی به آشپزخانه رفتم لبخند زد و گفت: «سحر خیز شدی؟»

«آره خب، با این سرو صدایی که تو راه انداختی کی می تونه بخوابه، راستی چی کار می کنی؟»

«امروز مهمان داریم. تعدادی از دوستانم را دعوت کرده ام. دلم می خواد باهاشون آشنا بشی.»

«چه عجله ای داری؟ می گذاشتی چند روز دیگه.»

«امروز و فردا نداره» و در حالی که یک فنجان چای برام می ریخت گفت: «حالا بیا صبحانه ات را بخور که کلی کار داریم.»

به سرعت صبحانه ام را خوردم و میان شوخی و خنده تا ظهر وسایل ناهار را فراهم کردیم نزدیک ساعت دوازده بود که لباسهایمان را عوض کردیم و کمی بعد سرو کله مهمانان پیدا شد. سارا جیغ بلندی زد و گفت: «این انوشه است. همیشه زود تر از همه می آد.»

همان طور که موهایش را بالای سرش جمع میکرد به طرف در دوید. من هم سریع به اتاق رفتم و شلوار جین و تی شرت صورتی به تن کردم، رژ لب صدفی رنگی هم به لبم مالیدم و به سمت اتاق پذیرایی رفتم.

خانم قد بلندی، در حالی که عیای مشکلی به تن داشت با سارا صحبت می کرد. شکل و شمایلش شبیه عربها بود. صورت سبزه و چشمان درشت

مشکی اش هم این باور را در ذهنم به وجود آورد که شاید عرب باشد.

سارا هم به من اشاره کرد و گفت: «دختر خواهر شوهرم خاطره، ایشون هم انوشه، یکی از بهترین دوستان من.»

انوشه دستش را به طرفم آورد و گفت: «از آشنایی با شما خوشبختم. امیدوارم اقامت خوشی داشته باشید.»

مات و مبهوت او شدم، به فارسی صحبت میکرد. وقتی انوشه به اتاق سارا رفت تا لباس عوض کنه دوباره زنگ در آمد. سارا با تعجب نگاهی به ساعت انداخت و گفت: «عجیبه، خیلی زوده بچه ها بیایند.»

آیفون را برداشت. لبخند زد و گفت بفرمایید و به من اشاره کرد و گفت: «بدقولهای همیشگی به خاطر گل روی شما امروز زود آمدند.»

به استقبال دوستان سارا رفتیم. هردو ماتوهای بلند پوشیده بودند و روسریهای خودشان را مانند مقنعه زیر چانه سنجاق زده بودند. سارا من را به آنها معرفی کرد. به دختر ریز نقشی اشاره کرد و گفت: «آوا.» و بعد به طرف دختری اشاره کرد که قیافه اش نادیا را در ذهنم تداعی میکرد.

«ایشون هم یگانه.»

طبق معمول با هم دست دادیم و احوالپرسی کردیم. سارا نگاهی به من کرد و گفت: «خدا را شکر همه سر وقت آمدند.»

با تعجب به سارا نگاه کردم و گفتم: «دوستانت همین سه نفر بودند؟»

«آره»

«پس چرا این همه غذا درست کردی؟»

«نگران غذاها نباش. بابا امشب کار داره، مامان و بچه ها شام می آیند اینجا.»

بعد چشمکی زد و گفت: «حالا تا صدای انوشه در نیامده برم ترتیب چای را بدم که اگه نیم دقیقه تاخیر داشته باشم رسوای عام و خاصم می کنه»

صدای بلند خنده های دوستان سارا از اتاق می آمد و انگار مدتها بود همدیگر را ندیده اند. هم زمان با آوردن چای به اتاق، دوستان سارا هم وارد پذیرایی شدند و آنها هم مانند خودش صمیمی و دوست داشتنی بودند. خیلی هم راحت با من گرم گرفتند. انوشه که از میان حرفها متوجه شده بود فوق لیسانس حقوق دارم و تصمیم دارم خودم را برای امتحان کانون وکلا آماده کنم لبخند زد و گفت: «پس باید حواسمون جمع باشه برات خواستگار پیدا نکنیم، چون یک وکیل جوری مسایل را از دید حقوقی نگاه می کنه که دیگه همیشه یک لحظه باهانش زندگی کرد.»

با حرف او آوا و یگانه زدند زیر خنده. سارا برخلاف چند دقیقه پیش چهره اش توی هم رفت. من هم ساکت شدم. انوشه که متوجه اوضاع نشده بود ضربه ای به سارا زد و گفت: «حالا تو چرا ناراحت شدی؟ یه حرفی به دختر خواهر شوهرت زدم، نترس بابا شوخی کردم.»

سارا سرش را پایین انداخت و مشغول پوست کندن یک سیب شد. یگانه که متوجه حال سارا شده بود باری اینکه کمی جو را عوض کنه رو به من گفت: «خوش به حالتون. چه رشته خوبی میخونید. من همیشه آرزو داشتم وکیل بشم، ولی نمیدانم چرا خدا برام نخواست. تا دیپلم گرفتم مامانم شوهرم داد. حالا این ور دنیا شوهرم داره دکترا می گیره و من در حسرت لیسانس موندم.»

«خوب چرا بعد از اینکه شوهر کردی دنبال درس نرفتی؟»

یگانه توی مبل لم داد و در حالی که سرش را تکان می داد گفت: «هیجده سالم بود شوهر کردم. چون تک دختر بودم دست به سیاه و سفید نمی زدم، ولی وقتی شوهر کردم تازه فهمیدم زندگی به آن راحتی که من فکر می کردم نیست.»

تا آدم کارخونه یاد بگیرم و کمی به قول معروف کدبانو بشم عق زدن شروع شد و فهمیدم حامله ام، آن هم نه یکی دوقلو حامله بودم. دوتا پسر شدند که خدا زنده نگهشون داره از در و دیوار بالا می روند. الان را نگاه نکن برای خودم آدم مهمانی. این را از صدقه سر مدرسه بچها دارم. خدا را شکر تا ساعت چهار مدرسه هستند. امروز هم بعد از مدتها شوهرم قول داده از مدرسه تحویلشون بگیره تا من هوایی به سرو کله ام بخوره.» بعد در حالی که صدایش را آروم میکرد گفت: «آره خاطره جون، خوب عشق و کیفیت را بکن. مگه چند سالت؟ بیست و چهار سال. چند سال دیگه هم کیف از جوانیت ببر. تازه بعدش می تونی در مورد ازدواج فکر کنی. من را مبینی این قدر لاجونم به خاطر همینه. تمام جون و قوه ام را این بچه ها گرفتند. باباشون که دیگه بدتر. تا می آد خونه آردهای جورواجورش شروع می شه خلاصه....»

انوشه وسط حرف یگانه پرید. «چه حرفها میزنی یگانه، مردنی بودنت چه ربطی به آن دو تا طفل معصوم داره؟ بعدش هم چرا از قسمتهای خوب ازدواجت نم گی؟ بیچاره خاطره اگر یک بار دیگر پای صحبتهای تو بشینه به طور حتم از صرافت ازدواج بیرون می آد.»

انوشه سرش را به طرفم چرخاند و گفت: «به حرفهای یگانه گوش نده، ادامه تحصیل هیچ منافاتی با ازدواج نداره.» آوا ساکت به صحبتهایمان گوش می داد. سارا عصبانی بود و بشقاب سیب را محکم روی میز کوبید. جو خیلی سنگین شده بود. چرا باید از واقعیت فرار می کردم؟ چرا سارا سعی می کرد صحبت را از این مسیر منحرف کنه. به قول سارا باید برای یک بار هم شده برای خودم زندگی می کردم، پس نباید از چیزی که خودم آن را به وجود آورده

بودم فرار می کردم. در حالی که شیرینی را در پیش دستی می گذاشتم رو به انوشه کردم و گفتم: «از راهنمایی هر دوی شما متشکرم، ولی من قصد ازدواج ندارم. دلیل هم نه ادامه تحصیله، نه فرار از مسئولیت، دلیل فقط.....» سارا به میان حرفم پرید و گفت: «بهتره دیگه بریم ناهار بخوریم، خیلی دیر شده، و از جایش بلند شد. نگاهی بهش انداختم و گفتم: «خواهش میکنم بشین، تا دو دقیقه دیگه همه می ریم آشپزخانه و ناهار را با هم می کشیم.»

سارا لبه صندلی نشست و با انگشت اشاره روی شلوار جینش چیزی می نوشت. می دانستم که ناراحت به همین خاطر سریع گفتم: «بله، دلیل من فقط یک شکست در زندگیه. من چند ماه پیش از همسرم جدا شدم.» دست سارا روی شلوارش ثابت ماند. انوشه با چشمان گشاد شده به من نگاه می کرد. یگانه دهانش باز بود و آوا هم سرش را پایین انداخت. هیچ کس سوالی نمی کرد. می دانستم دیگه هیچ کس در این جمع از من کلامی نخواهد پرسید، ولی به خاطر اینکه جمع را از گنجی در بیاورم گفتم: «ما چهار سال عقد کرده بودیم. شرایط درس من و خیلی از مسایل تاریخ ازدواجمون را به تاخیر انداخت. درست یک ماه پیش از عروسی همه چیز تمام شد. البته بنا بر پیشنهاد وکیل اسم شوهرم را از شناسنامه ام پاک کردم. آن موقع فکر می کردم به خاطر اینکه بعد از چهار سال دخترم و اسمی از مردی در شناسنامه ام نیست می تونم گذشته را فراموش کنم، ولی حقیقت چیز دیگه ای است. در هر صورت چه در شناسنامه ام چیزی منظور می شد یا چه الان که مثل دختر ازدواج نکرده ای نامی از شوهر در شناسنامه ام نیست، ولی حقیقت چیز دیگه ای است. به هر صورت من یک مطلقه هستم و تجربه این شکست در کارنامه زندگی من تا ابد باقی می مونه. من خیلی جاها آدم موفق بودم. با افتخار درس خواندم و همیشه اول بودم. برای پدر مادرم یک دختر خوب و برجسته و برای هم سالانم یک هم صحبت ممتاز بودم، ولی در زندگی زناشویی نتوانستم فرصت یک روز تجربه زندگی مشترک را داشته باشم. پس من بازنده شدم. با وجود اینکه خانواده ام نمی خواهند این را باور کنند، ولی باید بپذیرند که دخترشون مقصر بوده، چون انتخاب درستی نکرده والان هم باید تاوان آن تصمیم اشتباه را بدهد.»

آوا که تا آن لحظه سرش پایین بود مستقیم به صورت من نگاه کرد، نگاهش مثل نادر بود. شاید او هم این طرف دنیا می خواست مثل نادر من را نصیحت کنه، ولی گفت: «خاطره، شوهرت معتاد بود؟»

دلم هُری ریخت پایین، بیچاره حمید. مگه من چه چیزی گفته بودم که تا این اندازه شخصیت حمید در نزد دوستان سارا بد جلوه کرده بود. سرم را تکان دادم و گفتم: «نه، داندانپزشک بود. سالم و سلامت از یم خانواده مذهبی.» «پس لابد شکاک بوده، یا اشید هم با وجود پولداری مرد خسیسی بوده.»

پوزخند زدم. خودم هم خنده ام گرفته بود، صورتم به وضوح می لرزید. خودم از گفتن حقیقت شرم داشتم. سعی کردم بر خودم مسلط شوم. سرم را بالا گرفتم و گفتم: «نه شکاک بود و نه خسیس. شاید مردی بود که خیلی ها آرزوی ازدواج با او را در سر می پروراندند. وقتی چهار سال پیش پیشنهاد ازدواج او را شنیدم فکر کردم فرصتی رویایی پیدا کرده ام، فقط من یک بدبختی آوردم و آن هم این بود که من و حمید هم تربیت نبودیم. شاید اگر به جای من شماها با حمید ازدواج می کردید خوشبخت می شدید. حمید از یک خانواده مذهبی و چادری بود. پدر حمید روز اول از من می خواست با چادر همه جا حاضر بشم. من برخلاف اعتقادتم و به دلیل علاقه ای که پیش از ازدواج در من به وجود آمده بود، شرط را پذیرفتم، ولی نمی دانستم این حجاب و اعتقادات چقدر دست و پا گیره و چقدر برای من محدودیت

می آره. می دونید، من در خانواده ای آزاد بزرگ شده ام. خیلی راحت معاشرت داشتم، درس خواندم و وارد دانشگاه شدم به این امید که بتونم کار کنم، ولی حالا می فهمم همین اعتقادات متعصبانه می تونه چقدر دست و پاگیر باشه. سارا تا آن لحظه ساکت بود نگاهی به دوستانش کرد و گفت: «ببخشید بچه ها، من هیچ وقت جرأت نکردم نه تنها از خاطره، حتی از خواهر شوهرم دلیل طلاق خاطره را بپرسم، ولی حالا که حرف بع اینجا کشیده شده می خواهم بدونم دلیل طلاق تو حجاب بوده؟»

«بله، می دونی سارا فیک سری تناقضات سردرگم، پدر شوهرم نمی گذاشت من در جمع صحبت کنم تا خدای نکرده صدای من را نامحرم بشنوه، اسم یک دختر نباید جایی گفته می شد. خنده دار اینکه در خانواده آنها دخترها حق ورود به دانشگاه را نداشتند یا اگر درس می خواندند و وارد دانشگاه می شدند بعد از آن کار کردن ممنوع بود. یعنی هر جوری با خودم فکر می کنم می فهمم این حجاب محدودیت همراه داشت. در هر زمینه ای، حتی چیدمان خانه ام و خیلی چیزها که شاید برای من خنده دار باشه... ولی شاید شماها به آنها اعتقاد داشته باشید.»

انوشه سری از تأسف تکان داد و گفت: «می دونی خاطره، حجاب مصونیت نه محدودیت، یعنی.....»

«یعنی چی؟ یعنی تو به خدا و پیغمبر و آن دنیا اعتقاد نداری؟»

«اعتقاد دارم، ولی معتقد هستم خدا از حق خودش می گذره، ولی از حق الناس نمی گذره. خیلی از آدمها منجی هستند، مثل پدر شوهر سابق من، ولی چقدر دل من را سوزاند، چقدر به من توهین کرد. خدا ممکنه از بی حجابی بگذره، ولی من از توهینهایی که به من کرد هرگز نمی گذرم.»

«آفرین، درست میگویی. خدا از حق خودش می گذره، ولی اولین چیزی که در آن دنیا می پرسه از نمازه و.....»

«ببخشید مثل اینکه حرف من و متوجه نشدید. من هم نماز می خوانم و روزه می گیرم. من فقط به حجاب اعتقاد ندارم.»

«بگذار من هم حرف بزنم. تو می گی خدا از حق الناس نمی گذره، حق الناس به نظرت چیه؟»

«خوب اگه مال کسی رو بخوری یا باعث بشی یکی بدبخت بشه و یا مردم را اذیت و آزار کنی و خیلی چیزهای دیگه.»

«آفرین. خب اگه کمی دقت کنی می بینی تمام مسایل دین و تمام چیزهایی که خدا ما را از آنها دور کرده ریشه در حق الناس داره. خداوند در سوره مائده آیه 89 می فرماید: یا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا إِنَّمَا الْخَمْرُ وَالْمَيْسِرُ وَالْأَنْصَابُ وَالْأَزْلَامُ رِجْسٌ مِّنْ عَمَلِ الشَّيْطَانِ فَاجْتَنِبُوهُ لَعَلَّكُمْ تُفْلِحُونَ. یعنی ای کسانی که گرویده اید می و برد و باخت و بتها و تیرکها پلید است و کار اهریمن. پس از آن دوری کنید باشد که رستگار شوید. من چون ترک کردن می آیه صریح قرآن است آن را مب پذیرم، ولی یک مشروب خور فلسفه تو را می بافه و می گه خدا از حق خودش می گذره، ولی با کمی دقت می فهمی همه چیز حق مردمه. کسی که مشروب می خوره نه تنها به بدنش که حفظ آن وظیفه مسلمش است لطمه می زند، بلکه به اطرافیانش هم صدمه می زند. شاید در حالت مستی توهینی به کسی کنه، حرف زشت و نامرطوبی به کسی بزنه و یا حتی الگوی نادرستی برای دیگران بشه. پس در واقع حق مردم را ضایع کرده. می دانیم عمیق تر و ظریف تر از این چیزی که ما داریم می گیم و مشروب خور آن را حق خودش می داند، چه مقدار تنزل اخلاقی و بندگی شیطان وجود داره که خداوند تا چهل روز نماز بنده اش را به درگاهش قبول نمی کند و تا چه مقدار فرد حق مردم را با همان لذت چند دقیقه ای از بین می برد. اگر در مدت همان چهل روز از دنیا بره به طور حتم وارد جهنم می شود و اگر مسلمان باشه هرگز با دین اسلام از دنیا نمی رود. خدا در سوره حجرات آیه 11 می فرماید: یا

أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا اجْتَنِبُوا كَثِيرًا مِّنَ الظَّنِّ إِنَّ بَعْضَ الظَّنِّ إِثْمٌ وَلَا تَجَسَّسُوا وَلَا يَغْتَبَ بَغْضُكُمُ بَغْضًا أَلْيَسَ أَعَدُّكُمْ أَنْ يَأْكُلَ لَحْمَ أَخِيهِ مَيْتًا فَكَرِهْتُمُوهُ وَاتَّقُوا اللَّهَ إِنَّ اللَّهَ تَوَّابٌ رَّحِيمٌ. یعنی ای کسانی که گرویده اید از بسی گمانها پرهیزید که برخی گمانها گناه است. در کار کسان کاوش نکنید. در پس یکدیگر سخن مگویید. آیا یکی از شما دوست میدارید گوشت برادر مرده خویش را بخورید که از آن کراهت دارید؟ از خدا بترسید که خداوند توبه پذیر و مهربان است. در این آیه خیلی صریح می گه غیبت نکنید، ولی ما چقدر در زندگی این و آن کنجکاوی می کنیم و بعدش دلیل و توجیه برای دخالت یا حتی غیبتی که از مردم کردیم می بافیم و خیلی راحت منکر خطاهایمان می شویم. میگوییم غیبت نبود صفتش بود و یا ما کنجکاوی نکردیم فقط سوال کردیم. در پس خیلی از حرفهایی که ما شبانه روز می زنیم حق مردم خوابیده، حتی در حجابی که ما داریم، اگر ما حجابمون رارعايت نکنیم حق خلیها به گردنمون می افته که فردای قیامت باید جوابگوی آنها باشیم. نمی خواهم فوری حرفهای من را بپذیری، چون اگر می خواستی بدون مطالعه و فقط با شنیدن یک سری بحثها به حجاب معتقد بشی طی این چهار سال ایمان آورده بودی، ولی بهترین راهنمایی قرآن. اگر یک بار قرآن را با تفسیر بخوانی حرفهای من را درک می کنی. میدانی چرا اینقدر برات فلسفه می بافم؟ من دارم گذشته خودم را درمقابلم می بینم. البته تونسبت به گذشته من خیلی وضعیت بهتری داری. آره خاطره جون، اگر تو به حجاب اعتقادی نداری من تا ده سال پیش به هیچی اعتقادی نداشتم. تا بیست سالگی در

کثافتی که پدر و مادرم برام درست کرده بودن زندگی می کردم ، حتی قولی که در سن ده سالگی در خواب به آن زن نورانی داده بودم را فراموش کرده بودم. ماجرا برمی گرده به خیلی سال پیش. من تازه به مدرسه رفته بودم. شوق درس و خواندن کتاب هایی که همیشه به مامان التماس می کردم برایم بخوانه آن قدر زیاد بود که خیلی سریع پیش رفتم و نه تنها در کلاس که در مدرسه و استان هم اول شدم. تازه امتحانات ثلث اول تمام شده بود. روز آخر وقتی از مدرسه به خانه آمدم تا عصر با دخترخاله ام بازی کردم. شب هم راحت خوابیدم ، ولی نمی دونم چرا صبح دیگه نتوانستم پایم را تکان بدهم. با کمترین حرکت ، نفسم از درد بند می آمد. بابا و مامان به هرچی دکتر و متخصص و فوق متخصص بود مراجعه کردند ، ولی انگار خوب شدنی در کار نبود. در عالم بچگی با گریه ها و بی حوصلگی های مادر و مشروب خوردن وقت و بی وقت بابا می توانستم بفهمم وضعیتم خیلی بده. کم کم وضعیتم از آنی که بود بدتر شد. پای راستم داشت از پای چپم کوتاه تر می شد. سفر به آلمان هم نتوانست کاری برام بکنه. با دو عصای دستی به سختی راه می رفتم. بعد از سه سال مداوای بی نتیجه یک شب خواب عجیبی دیدم. خواب دیدم یک زن سبزپوش آمده روبه رویم. صورتش نورانی بود. در یک دستش سجاده بود و در دست دیگرش یک چادر. چادر و سجاده را به طرفم گرفت و گفت: انوشه ، گوش کن دخترم ، تو خوب می شی به شرطی که همیشه نمازت را بخوانی و حجابت را رعایت کنی. یکهو از خواب پریدم. در عالم بچگی با اینکه می دانستم آن چیزی که دیدم فقط یک خواب بوده ، ولی نمی دونم چرا به حرف آن زن آن قدر اعتماد داشتم. خواب را برای مامان تعریف کردم. او خندید ، ولی بابا هیچی نگفت. در خلوت خودم بودن اینکه بدانم قبله در خانه ما کدام سمت است با مانتو و شلوار مدرسه نماز می خواندم تا اینکه بعد از حدود یک ماه پام به طرز غیرقابل باوری خوب شد. مامان و بابا به دکترها مراجعه کردند. دکتر دوباره عکس گرفت ، ولی انگار همه چیز به روال اولش برگشته بود. چند ماه بعد خوابم را فراموش کردم و زندگی پوچی که پدر و مادرم و برادرم برایم ساخته بودند پناه بردم. از آن تاریخ ده سال از غفلت

ما گذشت. برادرم اردشیر بیست و پنج ساله بود و من بیست ساله. پدر و مادر در تهیه و تدارک مقدمات عروسی برادرم بودند. روزی که اردشیر با کارت های عروسی به خانه آمد را هرگز فراموش نمی کنم. صورتش سفید شده بود و حلقه طوسی رنگی زیر چشمانش نقش بسته بود. هنوز کارتها را روی زمین نگذاشته بود که بینی اش خون افتاد. مامان که فکر می کرد یک خونریزی ساده است دستمالی به اردشیر داد، ولی خونریزی همراه شد با بی حالی و نهایت بیهوش شدن اردشیر. همان شب اردشیر در بیمارستان بستری شد. انواع و اقسام آزمایش ها و دکترهای متخصص نتوانستند کاری برای او بکنند. درست روزی که عروسی اردشیر بود او به سینه خاک سپرده شد. اردشیر جوان با آن بدن ورزیده در اوج جوانی نتوانست در مقابل سرطان خون دوام بیاورد و خیلی زودتر از آن چیزی که فکر می کردیم از میانمان رفت. همان شب خواب عجیبی دیدم. دیدم یم جای بسیار قشنگ و نورانی هستم و دری مقابلم قرار دارد. خواستم از آن بگذرم و وارد آنجا بشم، ولی تا دم در رسیدم در بسته شد. فضای اتاق تاریک و رعب آور بود. حال بدی داشتم. صداهای عجیبی به گوشم رسید. دلم می خواست کسی کمکم کند، ولی هرچه فریاد زدم صدایم به گوش هیچ کس نمی رسید. ناگهان در باز شد. صدای پای کسی را شنیدم، ولی هیچ کس را نمی دیدم. صدای زنی به من گفت: ما ده سال به تو فرصت دادیم، ولی تو نسبت به قولی که دادی بی وفایی کردی. حالا باز هم فرصت انتخاب داری. ترجیح می دی در همین فضا باشی یا دلت می خواهد از این در بگذری. با تن عرق کرده از خواب بیدار شدم. آن قدر حالم بد بود که حد نداشت. تا چندین روز بعد از مرگ اردشیر کابوس می دیدم. پدر برای فراموش کردن غم از دست دادن پسرش بیشتر از همیشه به مشروب پناه برده بود. به حدی افراط می داد که بیست و دو روز بعد به اردشیر ملحق شد. مامان به من پیشنهاد کرد برای فراموش کردن وقایع، به آمریکا نزد خانواده مادری بروم. ولی من ترجیح دادم تنها در ایران بمانم و زندگی جدیدی را شروع کنم. بعد از انحصار وراثت ترتیب کارها را دادم. دلم می خواست از در بگذرم و وارد فضای نورانی بشم. همان روز در یکی از جلسه های مذهبی که در محله مان برگزار شد شرکت کردم. اهل محل با خانوادم آشنا بودند به همین دلیل با تعجب من را نگاه می کردند. پیش زن سخنران رفتم و تمام خواب هایی که در این مدت دیده بودم را برایش تعریف کردم. از شفایی که گرفته بودم حرف زدم و اشک ریختم. هر روز در جلسه ها شرکت کردم و با کتاب هایی که آن زن به من داده بود نماز خواندن را آموختم. شاید تعجب کنی، برای کسی که فقط در دوران دبستان آموزش نماز را خوانده باشد چیز عجیبی نیست که در بیست سالگی حتما وضو گرفتن را هم بلد نباشد. خلاصه هرچه بود لطف خدا شامل حالم شد، لطف او نسبت به بنده ای که یک بار دعوتش را نادیده گرفته بود.

« حالا فهمیدی برای چی دارم این قدر بال بال می زوم؟ چون دلم می خواهد تو از آن در بگذری، چون می دانم الان در چه برزخی زندگی می کنی. کی می گه زن نباید کار کنه، زن نباید حرف بزنه. پس این همه زن که در اجتماع به مدارج بالای درسی و مذهبی رسیدند کی هستند؟ از کشورهای دیگه آمدند؟ نه خاطره جون، اینها همه اش اشتباهه. هر زنی می تواند در چهارچوب مذهب در تمام فعالیت های فرهنگی و مذهبی و حتی سیاسی شرکت کنه. اسلام نه افراط را قبول دارد نه تفریط را. صدای یک زن زمانی حرام می تواند حرام باشد که کاری کند که برای مردان تحریک آمیز باشد. بله، حجاب خوبه و بهتر از آن حجابی است که با چادر باشه، ولی علت چیه؟ چرا ما بدون مطالعه اصرار داریم حجاب فقط چادره؟ به طور حتم هیچ کدام از شماها هم که در خانواده های مذهبی بزرگ شده اید نمیدانید، ولی من چون با تحقیق به این سو کشیده شدم برای هر حرفم دلیلی دارم. دلم نمی خواست صرف یک خواب رخ عوض کنم. چادر یکی از اقلام نوزده گانه ضروری جهیزیه حضرت فاطمه بوده و قرآن کریم در آیه 59

سوره احزاب می فرماید: **يَا أَيُّهَا النَّبِيُّ قُلْ لِأَزْوَاجِكَ وَبَنَاتِكَ وَنِسَاءِ الْمُؤْمِنِينَ يُدْنِينَ عَلَيْهِنَّ مِنْ جَلَابِيبِهِنَّ**. ای پیامبر به زنان و دخترانت و به زنان مؤمن خود بگو خود را با جلباب بپوشانند. تفاسیر گوناگون جلباب ردایی است که سرتاسر بدن را از بالا تا پایین بپوشاند و یا پوششی بزرگ تر از روسری که سر و گردن و سینه را بپوشاند. پس نه تنها چادر، بلکه یک مانتو گشاد و یک روسری یا مقنعه ای که برجستگی های بدن زن را بپوشاند می تونه کار چادر را انجام بده و به معنی جلباب باشه. اگر الان بخواهم در مورد چیزی پرچونگی کنم فکر می کنم معده کوچیکه معده بزرگه را بخوره، ولی اگر خواستی می تونم چند کتاب در مورد حجاب بهت بدم. بخوان، اگه سوالی داشتی از خودم بپرس. مطمئن باش هر کدام از ماها کمی می تونیم راهنماییت کنیم.»

انوشه زودتر از بقیه از جا بلند شد و گفت: «خب بچه ها، بلند شید. باید به سارا کمک کیم تا اسباب سفره را آماده کنه.»

آن روز تا عصر دور هم از دری حرف زدیم. دیگه بعد از ناهار حرفی در مورد بحث های قبل زده نشد. همگی به ظاهر حرف هایم را فراموش کردند.

آن شب خانواده سارا به منزل دایی آمدند. پس از رفتن خانواده ذاکری سارا پیش من آمد. در اتاق را بست و روی تخت کنارم نشست و گفت: «از صحبت های صبح ناراحت نشدی؟ به خدا دلم نمی خواست بحث به ماجرای طلاق تو کشیده بشه.»

دستان سارا را گرفتم و به چشمانش نگاه کردم و گفتم: «چقدر نگرانی. فکر می کنم مامان خیلی سفارشم را کرده. سارا، دلم می خواهد خودم باشم و خودم برای زندگیم تصمیم بگیرم. فکر نمی کنم پاک کردن صورت مسئله تغییری در جواب بده. در ضمن دلم می خواهد کتاب هایی را که انوشه گفت بخوانم. اگر می تونی بهش بگو اگه براش زحمتی نیست کتاب ها را برام بیاره.»

«چه زحمتی؟ پنجشنبه برای دعای کمیل و مراسم می ریم سفارت. می گم آنجا بیاره.»

در آن چند روز دوبار با مامان صحبت کردم. هیچی نشده دلش برام تنگ شده بود. این اولین باری نبود که بدون مامان و بابا به مسافرت می رفتم، ولی فکر کنم مسائل چند ماه اخیر باعث شده بود مامان بیش از گذشته نگران من باشه و دلش برام شور بزنه.

روز پنجشنبه نزدیک غروب به سفارت رفتیم. دوستان سارا هم آمده بودند و انوشه طبق قولی که داده بود چند کتاب برایم آورده بود. کتاب حجاب استاد مطهری، کتاب زن در آینه جلال و جمال آیت الله جوادی آملی و چند کتاب دیگر.

آن شب پس از بازگشت به منزل به اتاقم رفتم. کتاب حجاب استاد مطهری را برداشتم و نگاهی به آن انداختم. اسم استاد مطهری من را یاد روز معلم دوران مدرسه انداخت. با اینکه همیشه روز دوازده اردیبهشت یادآور نام استاد مطهری بود، ولی در واقع فقط یک نام بود. هیچ وقت کتاب های او را مطالعه نکرده بودم. شروع به خواندن کردم. هرچه بیشتر می خواندم میل به دانستن در من بیشتر می شد. چشمانم از خستگی می سوخت، ولی فکر و ذهنم مشتاق بود. نمی دانستم ساعت چنده، ولی تا آخر کتاب را یک نفس خواندم. فردای آن روز

هم مشغول خواندن کتاب بودم. انگار داشتم با نگاه و دیدی دیگر به حجاب نگاه می کردم. نمی توانستم فکر کنم فقط خواندن یک کتاب آن قدر می تونه فکر و ذهن من را عوض کنه. دلم می خواست حاج برزگر هم اینجا بود و این کتابها را می خواند. شاید با خواندن این کتابها او هم نسبت به زنها آن قدر افراطی فکر نمی کرد و هر کاری را

برای آنها حرام نمی دانست. حالا نسبت به مسئله حجاب با دید باز نگاه می کردم. مسایلی که تا دیروز برایم مسخره بود حالا برایم حل شده بود. دیگه می دانستم دلزدگی من در گذشته نسبت به مقوله حجاب نشأت گرفته از افراط گرایانه حاج برزگر بوده که در واقع هیچ کدام درست نبوده. از اینکه تا بیست سالگی بی حجاب بودم احساس پشیمانی می کردم و از اینکه چهار سال بعد از آن را فقط به صرف علاقه ای که به حمید داشتم حجاب داشتم از خدای خود شرمنده بودم.

فردای آن روز از سارا خواستم مدل بستن روسری اش را به من یاد بدهد. چقدر جلوی آینه خندیدیم. چند بار روسری ام باز شد و چندین بار قیافه ام و بدتر از آن روسری مضحک و خنده دار شد، ولی آخر پس از تلاشی نیم ساعته موفق شدم بدون کمک سارا روسری ام را مدلی ببندم که او و دیگر دوستانش می بستند. وقتی روسری را بستم احساس کردم از همیشه قشنگ تر و بهتر شده ام. به نوعی از خودم راضی بودم. حالا دیگر روسری سر کردن من فقط یک عادت نبود.

روزها پشت سر هم می گذشت. با دوستان سارا، به خصوص انوشه، خیلی صمیمی شده بودم. هفته ای چندبار با مامان اینها صحبت می کردم. آنها هم متوجه شده بودند که از لحاظ روحی سالم بهتر است. وضعم خیلی خوب بود و کمبود وزنم را جبران کرده بودم. بنابر پیشنهاد سارا قرار شد مدت اقامتم را به کمک آقای ذاکری تمدید کنم. با اینکه قرار بود سه تا چهار هفته در هند باشم، ولی به پیشنهاد سارا مدت اقامتم بیشتر شد. هشت هفته بود که آنجا بودم. قرار بود هفته بعد به ایران برگردم. تمام آن روزها مشغول خرید سوغاتی بودم. سارا و سحر و گاهی هم صالح مرا در خرید همراهی می کردند. تمام مراکز خرید دهلی را یاد گرفته بودم، خودم هم می توانستم به تنهایی از عهده خرید بریایم، ولی هیچ وقت سارا و خانواده اش مرا تنها نمی گذاشتند. احساس می کردم بدجوری به آنها عادت کرده ام. با اینکه دلتنگ مامان و بابا و تهران بودم، ولی از دوری سارا و دیگران هم دلتنگ می شدم.

هفته آخر اقامتم همراه دایی و سارا و خانواده آقای ذاکری به آگرا رفتیم و از تاج محل و جاهای دیدنی آنجا دیدن کردیم. در راه برگشت برخلاف همیشه سارا و دایی شایان ساکت بودند و گاهی با هم نگاههایی رد و بدل می کردند. می دانستم حرفی برای گفتن دارند. تا یکی دو ساعت به همین منوال بود که آخر سر حوصله من سر رفت و گفتم: «سارا، چیزی می خوای بگی؟»

«نه، چطور مگه؟»

«ببین، با اینکه تو روانشناسی و باید آدمها را بهتر از من بشناسی، ولی بنده هم حقوق خواندم و یک فرد حقوقدان چشمهای تیزی داره. شما از وقتی سوار شدید دارید با نگاه با هم حرف می زنید. اگر حرف خصوصی که خوب هیچی، ولی اگر مطلبی هست که به من مربوط می شه خواهش می کنم بدون مقدمه بگو.»

سارا دوباره نگاهی به دایی انداخت. دایی سرش را به علامت تأیید تکان داد و به جاده نگاه کرد. سارا کمی به سمت من چرخید و گفت: «خاطره، راستش می خواستم بگم تو تازه الان بیست و چهار سالته. فکر می کنم بعد از چندماه فکرت هم از طلاق خالی شده.. بهتره خواستگارت را بپذیری.»

ناخودآگاه خنده ام گرفت. «خواستگاراها! نکنه الان پشت در خونه بابا اینها صف کشیدند و مامان هم تو را واسطه کرده منو آماده کنی با دیدن آنها غش نکنم.»

سارا برخلاف همیشه خیلی جدی گفت: «خواهش می کنم خاطره، دارم باهات جدی صحبت می کنم.»

«خوب من هم گوش می دم. حالا من آنها را پذیرفتم. کو خواستگار؟ داری از کی حرف می زنی؟ شاید منظورت نادره. مطمئن باش اگر عشق نادر مثل چند سال پیش تازه و پرانرژی باشه با دیدن من در این شکل و شمایل جدید پس می زنه. او هم برای اینکه بتونه خودش را به من نزدیک کنه مجبور می شه در یک پوسته و شمایل جدید ظاهر بشه. کاری که من چهار سال پیش با حمید کردم و آخرش هم به بن بست رسیدیم.»

«ولی منظورم نادر نبود. به قول خودت نادر قصدش از ازدواج با تو ورق زدن خاطره های خوب کودکیش بوده. مطمئن باش با تعریفهایی که تو از نادر کردی او هیچ وقت دیگه به تو پیشنهاد ازدواج نمی ده. منظور من یک خواستگار جدیده.»

«خواستگار جدید؟ نکنه مامان اینها در تهران برام نقشه کشیدند؟ خب اشکال نداره. آنها با توجه به ذهنیتی که از من دارند این پیشنهاد را دادند، ولی وقتی خاطره جدید را ببینند مامان هم پس می کشه. این طوری مدتها وقت می خواد تا مامان اینها شرایط را بپذیرند، بعد باید دنبال موردی بگردند که مادر و دختری را که از لحاظ ظاهر خیلی باهم متفاوت هستند را بپذیرند.»

«خب حالا اگه خواستگاری که من می گم شرایط خانوادگی و شرایط تو را بدونه و با این شرایط دلش بخواهد با تو زندگی کنه چی؟»

«لابد یک مرد پنجاه ساله با چند تا بچه است.»

«نه»

«پس زنش بچه دار نمی شه.»

«نه. یک پسر سی ساله، خوش قیافه، خانواده دار... فقط یک ایراد داره.»

«خب پس درست حدس زده بودم. کسی که سراغ یک دختر مطلقه می آید بی ایراد نیست. حالا بگو بینم ایرادش چیه؟»

«اگر به خواستگارت جواب مثبت بدی مجبوری من و سحر را تا آخر عمر به عنوان خواهر شوهر بپذیری.»

نفسم بند آمد. سرم را پایین انداختم. احساس کردم نه تنها گونه هایم، بلکه تمام بدنم سرخ شده. تخته پشتم یکباره خیس عرق شد. کمی جمع شدم. دلم نمی خواست دایی از آینه بتونه من را ببینه. از یادآوری صالح کف دستانم هم عرق کرد. کاش زودتر از این متوجه شده بودم و این قدر با او راحت رفتار نمی کردم. کیف کنار دستم را نگاه کردم. این کیف را صالح به عنوان سوغاتی از ایران برایم آورده بود. اون روز با چه ذوقی کیف را بردوش انداختم و تا به امروز هم از آن استفاده کردم، ولی حالا فکر می کردم کیف هم چشم داره و تمام حرکات من را زیر نظر داره. صالح با اینکه سی ساله بود، ولی با هیکل و جثه ظریفی که داشت خیلی کمتر از سنش به نظر می رسید. داشتم قیافه صالح را در ذهنم تصور می کردم. ناخودآگاه در مقام مقایسه صالح و حمید برآمدم. حمید از لحاظ ظاهری عالی بود و صالح یک پسر معمولی. صالح هم قد من بود و اگر یک کفش پاشنه بلند می پوشیدم از او بلند قدرتر می شدم. بین خانواده ها هم زمین تا آسمان فاصله بود، چیزی که در ازدواج با حمید باعث اختلاف شد. از همه مهم تر در ازدواج با حمید من عاشقانه او را می پرستیدم، ولی در مورد صالح هیچ گونه علاقه ای وجود نداشت.

حرف سارا مثل تلنگری بود که من را از عوالم خودم بیرون آورد.

«نگفتی، نظرت در مورد صالح چیه؟ می دونی، دلم می خواد پیش از برگشت به ایران نظر نهاییت را بدونم.» دلم نمی آمد رک در مورد برادرش بگم. صالح هیچ گونه برجستگی ظاهری که یک دختر را مجذوب خودش کنه

نداشت. پسر ساده ای بود، یک دنیا معنویت که شاید همان می توانست برای پاگیری و بقای یک زندگی مؤثر باشد، ولی چیزی که باعث می شد من سریع به درخواست سارا جواب منفی بدهم تفاوت ما بود. به همین خاطر به خودم مسلط شدم و گفتم: «می دونی سارا، دنیای من و صالح خیلی از هم فاصله داره. اون تا حالا ازدواج نکرده، ولی من یک مطلقه هستم.»

سارا مکث کرد و گفت: «یعنی تنها دلیل مخالفتت با صالح اینه که تو تجربه یک شکست را داری؟»

«بله، همینه والا برادر تو پسر بی ایرادیه.»

«خب اگر دلیل مخالفتت تو اینه پس باید بهت بگم شرایط مساوی است. حالا نظرت چیه؟»

«منظورت را نفهمیدم.»

«منظورم واضحه. صالح هم درست شرایطی مثل تو دارد. شکست در دوران عقد کردگی. صالح در بیست سالگی عاشق یکی از هم کلاسیهای دانشگاهش شد و این عشق خیلی سریع منجر به آشنایی خانواده ها و در نتیجه عقد صالح و حورا شد. جشن ازدواج موكول شد به تمام شدن درس آن دو، ولی در همان مدت حورا می فهمه صالح مرد آرزوهایش نیست و شروع به بهانه گیری می کنه. بعد از پانزده ماه از هم جدا می شوند و چند ماه بعد حورا با پسر دایی مادرش که تازه از امریکا آمده بود و شانزده سال هم از او بزرگتر بود ازدواج می کنه و برای همیشه ایران را ترک می کنه. از آن موقع نه سال می گذره. صالح به درس چسبید و دیگر اسم هیچ دختری را نیاورد. مامان و بابا هم بی خیال صالح شدند. دلشون می خواهد زمانی که خودش آمادگی ازدواج داشت بهش پیشنهاد بدهند. خب مامان از همان روزهای اول از تو خوشش آمد، ولی جرأت نداشت حرفی به صالح بزند تا اینکه دو هفته پیش خودش در مورد تو با مامان و بابا صحبت می کنه و حرف دل مامان از دهان صالح بیرون می آد. امیدوارم متوجه شده باشی که عشق صالح یک عشق بچگانه نیست، حتا هوس هم نیست. حالا با این اوصاف نظرت چیه؟»

نظرم نسبت به صالح عوض شد. این یکی از فرصتهای رویایی بود که سراغم آمده بود. پسری با شرایط خودم که اختلاف سنی اش با من فقط شش سال بود. برخلاف پیش بینیهای سرشار می توانستم از میان لیست طلایی کسی را انتخاب کنم. احساس می کردم صورتم از هم باز شده. خانواده ذاکری را مثل خانواده خودم دوست داشتم و با آنها احساس راحتی می کردم. در مورد علاقه ام هم به صالح فکر کردم شاید بعد از ازدواج سراغم می آمد. در مورد عشق و عاشقی پیش از ازدواج یک تجربه ناموفق در کارنامه زندگیم داشتم حالا باید راه دیگری را امتحان می کردم و شاید این بهترین فرصت بود، ولی این دفعه باید درست فکر می کردم و تصمیم می گرفتم. به همین خاطر به سارا گفتم: «اجازه می دی بیشتر فکر کنم؟ دلم نمی خواهد مثل دفعه پیش بی گذار به آب بزنم.»

سارا لبخند زد و در حالی که نگاهی از رضایت به دایی شایان می انداخت گفت: «خدارا شکر. پس جوابت منفی نیست. این خودش جای امیدواریه. چطوره تا عید که بابا اینها به ایران می آیند فکر کنی؟»

«خوبه، چهار ماه فرصت کافی برای فکر کردن هست.»

تمام آن چند روز مشغول خرید بودم. برای تمام کسانی که روز آخر به دیدنم آمده بودند سوغاتی خریدم. سعی می کردم سوغاتیها با توجه به سلیقه و ذوق افراد باشه. سر خریدن سوغاتی شهاب کلی وقت صرف کردم.

دایی شایان که متوجه وسواس من شد گفت: «سوغاتی همه را خیلی راحت خرید کردی، ولی چرا این قدر برای شهاب وسواس به خرج می دی؟»

نگاهی به دایی انداختم و گفتم: «خب معلومه. اگه سوغاتی شهاب ایرادی داشته باشه رسوای عام و خاصم می کنه. دلم می خواهد از هر نظر بی ایراد باشه.» خلاصه بارم خیلی بیشتر از وزن مجاز شد. با اینکه سارا و دایی برای همه سوغاتی خریده بودند، ولی مجبور شدم فقط سوغاتی مامان و بابا را ببرم.

روز آخر خانواده ذاکری خانه دایی بودند. خانم ذاکری برایم یک پارچه کار شده صورتی رنگ خریده بود و یک جعبه مثبت کار هند. آن را به سمتم گرفت و گفت: «این هدیه از طرف صالح است. معذرت خواهی کرد و گفت سعی می کنه تا زمان پروازتون خودش را به فرودگاه برسونه.»

جعبه را در دستم گرفتم و درش را باز کردم. یک خودنویس از جنس عاج فیل داخل جعبه بود که روی آن با لاتین اسمم نوشته شده بود. دستی به جعبه کشیدم. کار فوق العاده ای بود.

آن روز سارا سنگ تمام گذاشته بود. تمام غذاهایی که تا آن روز پخته بود و من خوشم آمده بود را درست کرد. بعد از نهار دوستان سارا هم آمدند. هرکدام برایم هدیه ای گرفته بودند. از اینکه در این مدت دوستان به این خوبی پیدا کرده بودم در پوست خود نمی گنجیدم. انوشه ایمیلش را داد و از من خواست با او در تماس باشم.

ساعت چهار و نیم بعدازظهر بود که به فرودگاه رفتم. خانم ذاکری درست پیش بینی کرده بود. صالح زودتر از ما در فرودگاه بود. بلوز آبی و شلوار سرمه ای پوشیده بود. حالا که قرار بود در مورد او فکر کنم به نظرم قیافه اش مردانه می آمد. جلو آمد. درست هم قد بودیم. نگاهش به زمین بود. دلم می خواست سکوت خفقان آور بینمان را بشکنم به همین خاطر زود گفتم: «از هدیه تان سپاسگزارم، باید به حسن سلیقه تان تبریک بگم.»

لبخندی بر روی لبانش ظاهر شد. مثل پسرهای مدرسه ای که با یک تعریف لپهایشان گل می اندازد شده بود. دستی به سرش کشید و گفت: «خوشحالم پسندید.» بعد مکثی کرد و گفت: «منتظر جوابتون هستم، در تهران می بینمتون.»

احساس کردم با جمله آخر صالح من هم سرخ شده ام. حالا حس او را درک می کردم. سریع خداحافظی کردم و ساک دستی ام را از روی زمین برداشتم و به طرف بقیه رفتم. با یک خداحافظی سریع به سمت در رفتم. حس می کردم تمام صورتم سرخ شده.

وقتی روی صندلی هواپیما نشستم کمی آرام شدم. از کیف دستی ام آینه در آوردم و به خودم نگاه کردم. برخلاف تصورم صورتم رنگ طبیعی داشت. با اینکه از درون داغ بودم، ولی صورتم به ظاهر مثل همیشه بود. برخلاف دو ماه پیش صورتم پر شده بود. دیگه ردی از افسردگی در چهره ام دیده نمی شد. بعد از خوردن شام راحت خوابیدم و با شنیدن صدای مهماندار که خبر فرود را در فرودگاه مهرآباد می داد احساس کردم چقدر دلم برای خانواده ام تنگ شده است.

بعد از انجام مراحل گمرکی که به نظرم خیلی طولانی آمد به محوطه انتظار رفتم. دنبال مامان و بابا می کشتم که شهاب را جلویم دیدم. چقدر دلم برای او هم تنگ شده بود. با دست بقیه را خبر کرد و بعد چرخ من را گرفت و به طرف در خروجی رفتم. همه آمده بودند. چقدر خوشحال بودم. مامان من را در آغوش گرفت و چند دقیقه در بغلش گریه کردم. دلیلی برای گریه ام نداشتم.

از راه فرودگاه به اصرار من، با اینکه از نیمه شب هم گذشته بود، به خانه ما رفتم. سریع چمدانها را باز کردم و سوغاتیها را دادم. همگی از دیدن سوغاتیها و بیشتر از دیدن حال من که خوب شده بود احساس رضایت می کردند.

آن شب تا صبح تا مامان و بابا صحبت کردیم و از سفر خوبم و از مهمان نوازی دایی و سارا و خانواده ذاکری و حتا از پیشنهاد صالح براشون تعریف کردم. مامان و بیشتر از او بابا از دیدن حال من بسیار خوشحال بود. با دیدن ظاهر من و شمایل جدیدم با آن مانتوی گشاد و روسری که مثل سارا دور سرم پیچیده بودم تعجب نکردند. در مورد پیشنهاد صالح هم مثل من معتقد بودند باید بیشتر فکر کنم و بی گذار به آب نزنم.

بعد از چندروز استراحت به دیدن افسانه رفتم. برخلاف چیزی که فکر می کردم به خاطر تأخیر چندماهه ام کارم را از دست داده ام، ولی هنوز کار در انتظارم بود. افسانه و سرشار با روی باز از من استقبال کردند و از دیدن سوغاتیهایشان خوشحال شدند. قرار بر این شد مثل سابق از روز بعد سرکارم بروم.

هر روز از طریق اینترنت با سارا و انوشه در تماس بودم و گاه هفته ای یک بار با تلفن با آنها حرف می زدم. روحیه ام را مثل سابق پیدا کرده بودم. زمستان از راه رسیده بود. نمی دانم چرا، ولی ناخودآگاه به یاد حمید افتادم. دلم می خواست برای یکبار هم که شده دوباره صدای او را بشنوم. شاید داشتم خودم را گول می زدم.

آن روز پنجمین سالگرد عقدمان بود. من و حمید همیشه برای اول تبریک گفتن از هم سبقت می گرفتیم. به سمت گوشی تلفن رفتم، ولی نه، شماره ام روی موبایلش می افتاد. به همین خاطر سریع مانتو پوشیدم و سوار ماشین شدم. همیشه وقتی می خواستم کاری را یواشکی انجام بدم فکر می کردم تمام اشیا و آدمها چشم شده اند و مرا نگاه می کنند. وارد خیابان شریعتی شدم و بعد از چند دقیقه جلوی یک باجه تلفن کارتی نگه داشتم. شماره حمید را که یک شماره رند بود گرفتم. بعد از چند زنگ که برای من اندازه یک قرن گذشت صدایی از آن طرف گوشی شنیدم. قلبم داشت می ایستاد. صدای یک زن جوان بود. صدایی که نه صدای حنانه بود و نه صدای سمانه. یک صدای جدید!

گوشی در دستم عرق کرده بود. تلفن را قطع کردم. یعنی چه؟ یعنی حمید زن گرفته بود؟ امکان نداشت. حمید به عشق مان خیانت نمی کرد. شاید شماره اشتباه افتاده بود. دوباره شماره را گرفتم و نگاهی به شماره روی مانیتور انداختم. درست بود. باز صدای آن زن. طاقت نیاوردم. سریع گوشی را سر جایش گذاشتم و به طرف ماشین رفتم. بغضم ترکید. درست روز سالگرد عقدمان... اما نه، دیگر سالگردی نبود. هرچه بود تمام شده بود. حمید حق داشت سریع تصمیم بگیره. دلم می خواست آن دختر را مجسم کنم. دختری که الان در جایگاه من نشسته و داره به حمید عشقش را نثار می کنه. شاید دختری مثل حنانه بود و شاید هم شکل سمانه بود. چرا داشتم در زندگی یک مرد نامحرم فضولی می کردم؟ چرا ذهنم را آن قدر مشغول این افکار کرده بودم؟ تا چند ماه دیگه من هم باید جواب درخواست ازدواج صالح را می دادم. حالا که حمید توانسته در فاصله کمتر از یک سال فردی را جایگزین من کنه، چرا من نتوانم. بهتر بود خیلی سریع و عاقلانه در مورد پیشنهاد صالح تصمیم می گرفتم.

روزها پشت سر هم سپری میشد هر روز سرکار میرفتم و خودم را برای امتحان کانون وکلا که در مهرماه 81 برگزار میشد آماده میکردم. هر مشکل و ایرادی که داشتم از افسانه میپرسیدم. با مامان و بابا خیلی صحبت کرده بودم. حالا هر سه می دانستیم جواب من به درخواست صالح مثبت است. دیگه سعی می کردم به حمید فکر نکنم. او برای من یک مرد زن دار بود و فکر کردن به او در شرایطی که چند وقت دیگه خودم هم ازدواج می کردم یک گناه کبیره محسوب می شد.

زمستان و سرما به پایان رسید. بهار که نوید سرزندگی و شادابی بود از راه رسید. هفته دوم خانواده ذاکری به ایران آمدند. قرار بر این بود که سارا و دایی هم در این سفر آنان را همراهی کند، ولی حاملگی سارا باعث لغو این

مسافرت شده بود. حرفهای ابتدایی زده شد. قرار عقد و عروسی برای نیمه شعبان گذاشته شد. همان روز آقای ذاکری صیغه محرمیتی بین من و صالح خواند. همه چیز در نهایت سادگی برگزار شد. اقامت صالح در تهران بیشتر از هفت روز نبود. تما آن هفته من و صالح با هم بیرون می رفتیم. حالا که حس می کردم انتخاب درستی کرده ام در پوست خود نمی گنجیدم. صالح خیلی راحت حرف می زد، حتا خیلی راحت از ازدواج قبلیش گفت. از اینکه مادیات نگذاشت حورا در کنار او احساس خوشبختی کنه. وقتی دیدم صالح آن قدر راحت از گذشته اش حرف می زنه و فقط آن را یک تجربه در زندگیش می دونه من هم با او درد دل کردم. از گذشته ام و از مسایل و مشکلاتی که با حاج زرگر داشتم گفتم. حرفهایی را که شاید فقط امید سرشار در آن شب دعوا شنیده بود. صالح با دقت به حرفهایم گوش می داد. برایم خیلی جالب بود. با اینکه حورا به عشقشان خیانت کرده بود خیلی راحت از او گذشته بود و در تمام صحبتهایم برایش آرزوی خوشبختی می کرد. وقتی حرفهای من در مورد حاج زرگر تمام شد از من خواست از حاج زرگر بگذرم و خواست برخلاف اشتباهاتی که او ناخواسته در مورد من انجام داده حلالش کنم. حتا گفت بهتره در دلت به جای کینه محبت بکاری. شخصیت صالح خیلی دوست داشتنی بود خیلی راحت مسایل را حلای می کرد و به تمامی آدم ها، حتی کسانی که به او ظلم کرده بودند عشق می ورزید. حس می کردم صالح مرد کاملی است. برخلاف جثه کوچک و صورت کم سنش خیلی بزرگ تر و بیشتر از سی سال فکر می کرد.

خانواده ذاکری رفتار محبت آمیزی نسبت به من داشتند. با اینکه مدت اقامت آنها در ایران خیلی کوتاه بود، ولی در همین مدت کوتاه روزهای خوبی برایمان رقم خورد که بودن مامان و بابا آن را کامل تر کرده بود.

در همان چند روز به صالح وابسته شده بودم. حس می کردم گفته ها و حرفهای منطقی او دید من را نسبت به مسایل تغییر داده. صالح بیشتر از یک همسر، حکم یک معلم را داشت. دید او نسبت به مسایل متفاوت از آن چیزی بود که تا آن روز دیده بودم. وقتی با او صحبت می کردم احساس می کردم باید همه را دوست داشته باشم. او همه چیز را دور از دنیا مادی نگاه می کرد و به نظرش مادیات چیزی بود که باعث شکست در نخستین تجربه زندگی اش شده بود. به همین خاطر می خواست از همان اول روی پای خودش باشد.

اواسط اردیبهشت ماه بود که درت ماس تلفنی که با من داشت گفتم می خواهد به تهران بیاید و کمی به کارهایم رسیدگی کند و ترتیب انتقال کارها را از دهلی به تهران بدهد، همین طور در فکر خرید یک آپارتمان نقلی و کوچولو است. با وجود اینکه آقای ذاکری مایل بود در خرید آپارتمان کمکش کند، ولی صالح می خواست از همان اول هر چی دارد به قول معروف از عرق جبین خودش باشد. تصمیم داشت در این سفر یک هفته ای ترتیب کارهای عروسی را هم بدهد. می دانستم اهل مادیات نیست و همه چیز را در سادگی می بیند، ولی هنوز شناخت کافی از سلیقه او نداشتم. به همین خاطر وقتی صالح به تهران آمد ترجیح دادم به جای اینکه پیشنهادی بدهم، فقط ناظر باشم. صالح کارهای انتقالی اش به تهران را انجام داد و وقتی از بابت اینکه از مهرماه دیگه سرکار میره خیالش راحت شد مشغول گشتن در بنگاههای املاک شد. عاقبت یک آپارتمان نقلی هفتاد و پنج متری در خیابان ظفر پیدا کرد. آپارتمان مورد نظر در طبقه چهارم یک ساختمان هشت واحدی واقع بود. ساختمان نورگیر با یک نقشه زیبا و آشپزخانه اُپن با کابینت های ام.دی.اف و کف سرامیک بود.

وقتی وارد آپارتمان شدیم صالح لبخند زد و همه جای آن را به من نشان داد. گفت: «می دانم خیلی کوچک و جمع و جوره، ولی برای شروع جای خوبیه. البته باز هم به نظر تو بستگی داره.»

کمی فکر کردم. با اینکه خیلی تمیز و قشنگ بود، ولی خیلی کوچک بود. در اتاق پذیرایی آن فقط یک دست مبل راحتی جا می شد، ولی این همان چیزی بود که صالح از همان اول از من خواسته بود. زندگی که خودش آن را بنا کرده باشد، بدون کمک کسی. هنوز در فکر بودم که صالح مقابلم آمد و گفت: «می دانم خاطره، از خانه ویلایی پدرت آوردمت در یک آپارتمان هفتاد و پنج متری و می گم نظرت چیه.»

لبخند زد و گفتم: «نه. عالیه. مگه ما چند نفریم. دو نفر.»

صالح خندید و با تمام وجود به من لبخند می زد. نگاهی به اطراف و بعد به صورتم انداخت و گفت: «پس تمامه؟»
«آره، عالیه.»

با هم بیرون آمدیم. سرکوپه صالح کلید آپارتمان را به بنگاهی داد و چیزی گفت و خوشحال بیرون آمد. در حالی که به من لبخند می زد گفت: «ترتیب کارها را داده، چون خانه نوسازه و سند دسته اوله برای نقل و انتقال مشکلی نداره. فقط یادت باشه برای شنبه جایی قرار نگذاری، قراره بریم محضر.»

«محضر برای چی؟»

«برای سند خونه دیگه. مگه نگفتی خونه را پسندیدی؟»

«آره، ولی به آمدن من چه احتیاجیه؟»

«خب باید بریم به نام کنیم. سه دانگ به نام من، سه دانگ به نام تو.»

با تعجب صالح را نگاه کردم. فکر نمی کنم حتا یک بار هم در مورد به نام کردن خانه با صالح صحبت کرده باشم. به همین دلیل گفتم: «من لزومی نمی بینم خانه را به نام من کنی.»

صالح صدایش را کلفت کرد و گفت: «خب خاطره خانم، شما نباید صلاح ببینید. مرد خانه صلاح دانسته.»

«ولی...»

«ولی را بگذار کنار. اگر قراره من و تو از این به بعد با هم زندگی کنیم پس باید از همین حالا در همه چیز شریک باشیم. البته چیزهایی که از این به بعد به دست می آوریم. پس خواهش می کنم حرف ماشین را وسط نکش. هر چی هم تو بگی آن ماشین را آقای بدیع خریده. من هم ظرف همین چند روز ترتیب ثبت نام یک پراید را می دهم تا برگشتنم نوبتم شده باشه. پس دیگه بحثی نمی مونه. خب حالا بریم. با آبمیوه چطوری؟»

«خوبه.»

با هم به سمت ماشین رفتیم. سوییچ را به طرف صالح گرفتم و گفتم: «باشه، قبول در مورد این ماشین حرف نمی زنم، پس دست کم تا زمانی که ماشین بخری این به صورت امانت دستمون است.»

صالح سوییچ را گرفت و سوار شد. نگاهی به صورتش انداختم. چقدر دنیای این مرد با مردهایی که تا آن روز دیده بودم متفاوت بود.

در میدان محسنی دور زدیم. صالح نگاهی به مغازه ها انداخت و گفت: «ا، اینجا لباس عروس فروشی داره. حالا که تا این جا آمدیم می خواهی یک سری به مغازه ها بزنی؟»

«بد نیست. کمی در وقت صرفه جویی می شه.»

ماشین را در کوچه ای پارک کردیم و با هم به سمت مغازه لباس عروس رفتیم. صالح پشت و بترتین ایستاد. لباس عروسی در و بترتین بود که آستینهای کوتاه و یقه باز گرد داشت و دور آستینهای آن گلهای ساتن سفید کار شده بود. دامن پفی بزرگی هم داشت. صالح اشاره ای به لباس کرد و با رضایت گفت: «عالیه. حرف نداره. نظرت چیه؟»

نگاهی سرسری به لباس انداختم و گفتم: «ولی صالح، این لباس خیلی ساده است، هیچ کاری ندارد.»

صالح لبهایش را جمع کرد و در حالی که قیافه متعجبی به خودش می گرفت گفت: «نه خاطره، نگو تو هم سلیقه شلوغی مثل سارا داری.»

سرم را به طرف لباس چرخاندم و به حرف صالح فکر کردم. یاد روز اولی افتادم که در دهلی سارا و صالح سر آن رومیزی کار شده با هم جر و بحث داشتند. به سمت او برگشتم و گفتم: «نه، من سلیقه شلوغ ندارم، ولی این لباس خیلی ساده است. خب لباس عروس باید کمی مجلل تر باشه.»

«خب در آن صورت همه به جای اینکه به صورتت نگاه کنند به لباست نگاه می کنند. در واقع این لباس که تو رو در نظر همه جذاب می کنه. این جواری لباس نمره می گیره نه تو.»

باز مثل همیشه در مقابل صالح خلع صلاح شدم. حرفهای او منطقی بود. با هم وارد مغازه شدیم. صالح به ویتترین اشاره کرد و از زن فروشنده خواست لباس را برایمان بیاره. زن نگاهی به من انداخت و گفت سایزتون چنده؟ چون فقط از این لباس همین یکدونه است.»

«سایزم سی و شش، سی و هشت است.»

زن دوباره نگاهم کرد گفت: «خب، سایز این لباس سی و هشت فرانسه است، ولی اگر مطمئنید این لباس را می خواهید باید بیعانه بگذارید تا لباس را براتون بگذارم کنار. الان نمی تونم ویتترین رو بهم بریزم، ولی می تونم ظرف چند روز آینده براتون درش بیارم.»

نگاهی به صالح انداختم. پرسید: «چطوره؟»

«باید توی تنم ببینم. شاید اندازه ام نبود. بعدش فکر می کنی مامان من و تو از اینکه داریم این قدر مستقل عمل می کنیم ناراحت بشوند؟»

صالح مثل همیشه لبخند زد و گفت: «مطمئن باش دعامون هم می کنند که در این هوای گرم مجبور به این ور آن ور آمدن نیستند، ولی باز هم خودت می دونی. اگر خانم دکتر تو زحمت نمی افتند، یک روز هم با ایشون می آییم.»

«این طوری بهتره.»

از فروشنده تشکر کردیم و دوباره به طرف ماشین رفتیم. سوار ماشین که شدیم به صالح رو کردم و گفتم: «مثل اینکه الکی داری منو دور می زنی تا از دادن آبمیوه به من نجات پیدا کنی.»

دستهایش را بالای سرش برد و گفت: «بنده تسلیمم. حالا کجا بریم؟»

«آبمیوه توچال، نرسیده به تجریش.»

«خوبه.» نزدیک آبمیوه فروشی که رسیدیم جای پارک نبود. صالح گفت: «حسابی شلوغه کجا پارک کنم؟ همه جا پارک ممنوعه.»

«خب تو بشین تا من برم بگیرم. اگر پلیس آمد برو جلوتر.»

«اما این طوری که نمی شه، تو بیا پشت فرمون من می رم.»

«نه، حالا چه فرقی می کنه؟ به قول خودت من تو نداریم. چی می خوری؟»

«هرچی برای خودت گرفتی برای من هم خوبه می خوام ببینم سلیقه ات تو خوراکی چه جوریه.»

با لبخند از ماشین پیاده شدم. با اینکه هنوز اواخر اردیبهشت بود، ولی هوا خیلی گرم شده بود. دلم می خواست یک آب انار یا آب زرشک بخرم، ولی چون هنوز سلیقه صالح دستم نیامده بود صرف نظر کردم و دو تا موز بستنی

سفارش دادم. وقتی به سمت ماشین رفتم صالح سرش را به صندلی تکیه داده بود و چشمانش را بسته بود. از حالتش خنده ام گرفت. چه کسی نشسته بود پشت ماشین که اگر پلیس آمد حرکت کند! شیشه های ماشین بالا بود و در هر دستم هم یک لیوان. با صدای بلند گفتم: «خواب آلود باشو در را باز کن.»

چند بار صالح را صدا زدم، ولی شاید صدای کولر مانع می شد صدای من به او برسه. چاره ای نبود. لیوان ها را روی سقف ماشین گذاشتم و خودم در را باز کردم. در حالی که لیوان ها را از روی سقف ماشین برمی داشتم نگاهی به او انداختم و گفتم: «چه خواب سنگینی! صالح باشو... صالح.. اگر این قدر خسته بودی.. صالح. این چه مسخره بازیه.» بدنم گر گرفته بود. لیوانها را به جوی کنار خیابان پرت کردم و با دستم چندبار او را تکان دادم. با تکان آخر تعادلش به هم خورد و به طرف در ماشین خم شد. نه شوخی نبود، خواب هم نبود. هنوز نفس می کشید، ولی هیچگونه واکنشی از خودش نشان نمی داد. مغزم قفل کرده بود. زمان و مکان را فراموش کرده بود و با فریاد او را صدا کردم. با صدای جیغهای من مردم دور ماشین جمع شدند. صالح را از ماشین بیرون آوردند. بیهوش بود و هیچ واکنشی از خود نشان نمی داد. مرد مسنی خودش را بالای سرش رساند و نبضش را گرفت. رو به من که حالا فقط اشک می ریختم کرد و گفت: «شما همسرش هستی؟»

صدا از گلویم خارج نمی شد به علامت تأیید سرم را تکان دادم.

«شوهرت سابقه بیماری داره؟»

مات مونده بودم. من از صالح هیچ چیز نمی دانستم. یعنی صالح غشی بود؟ یا بیماری داشت که از من مخفی کرده بود؟ از شخصیت صالح بعید بود چیزی را از من مخفی کند. پس چه اتفاقی افتاده بود؟

پسر جوانی رو به رویم آمد. دستش را چندبار جلوی صورتم حرکت داد و با لجن لات مابانه ای گفت: «مستی یا خوابی آبجی؟ جواب این بنده خدا رو بده شوهرت مشکل بُشکلی داره؟»

حال خودم را می فهمیدم. صدا در گلویم خفه شده بود. زنی چادری به سمتم آمد و رو به پسر کرد و گفت: «چی کارش داری؟ بنده خدا حالش رو نمی فهمه پسر برو از این مغازه نمک بیار. شاید حالش کمی جا بیاد.»

مرد مسنی که بالای سر صالح بود رو به جماعتی که دورمان جمع شده بودند کرد و گفت: «شما دارید چی را نگاه می کنید؟ این بنده خدا بیهوش شده و احتیاج به هوای آزاد داره. اینطوری هوا بهش نمی رسه، بهتره متفرق شید.» زن چادری مقداری نمک به زور وارد دهانم کرد و پشت آن کمی آب بهم داد. صدای آمبولانس به گوشم رسید. نمی دانم کدام خدا خیر داده ای حواسش بود و با اورژانس تماس گرفته بود. مأموران آمبولانس سریع صالح را معاینه کردند.

زن چادری اشاره ای به من کرد و گفت: «باشو دختر با شوهرت برو بین کجا می برنش.»

یکی از مأموران هنوز در حال جستجو بود تا بیمارستان خالی پیدا کند. سریع دستم را به طرف کیفم بردم. شاید بابا می توانست کاری بکند. موبایل را درآوردم و شماره بابا را گرفتم. صدای آژیر آمبولانس قطع نمی شد. بابا گوشی را برداشت. صدایم بغض آلود بود. نمی دانم از روی صدای داغونم یا از صدای آژیر آمبولانس متوجه اوضاع شد. بدون سلام و احوالپرسی گفتم: «بابا، یک کاری بکن صالح از حال رفته. بیهوش شده.»

«شما کجا بودید؟ تصادف کردید؟»

«نه فقط یه کاری بکن.»

«خب...»

دیگه نمی توانستم حرف بزدم. گوشه را به سمت یکی از پرستارها که بالا سر صالح بود گرفتم. بابا مشغول صحبت با او شد. پرستار نام بیمارستان چمران را برد نمی دانم بابا چه گفت که او به سمت همکارش خم شد و گفت: «مسیر عوض شد. بریم بیمارستان آتیه. مریض از آن گردن کلفتهاست. دکتر بدیع جراح بود. او سفارش کرد و گفت خودش ترتیب کارها را در بیمارستان می دهد.»

از خیابان شریعتی تا شهرک غرب برام چند سال گذشت. حال بدی داشتم صالح مثل مرده روی تخت بدون هیچ حرکتی خوابیده بود. انگار هیچ وقت بیدار نبوده. دلم می خواست دلیل این بیهوشی را بدانم. وقتی به بیمارستان آتیه رسیدیم چند پرستار با یک تخت چرخدار به سمت آمبولانس آمدند و صالح را به طبقه سوم بردند. پشت در اتاق ایستادم. تازه متوجه تابلوی اتاق شدم. ای. سی. یو. ولی چرا صالح را اینجا آورده بودند. شاید سخته کرده بود. ولی نه، صالح برای سخته کردن جوان بود.

بابا از اتاق بیرون آمد. انگار چند سال پیر شده بود.. گره ابروهایش سفت شده بود و صورتش لبخند همیشگی را نداشت. به طرف او رفتم.

«بابا چی شده؟ صالح سخته کرده؟»

«نه.»

«پس چی شده؟»

بدون این که جوابم رو بده گفت: «خاطره، صالح از صبح تا حالا مشکلی نداشت؟»

«مشکل؟ نه، فقط کمی سرش درد می کرد.»

«سرش درد می کرد؟»

«اره، صالح میگرن داره. چند ساله که میگرن داره. بعضی وقتها هم از گرما و کم خوابی میگرنش تشدید می

کنه. پیش از اینکه بریم در مورد سردردش سوال کردم و گفت که خوبه و اذیتش نمی کنه.»

بابا دستی به موهایش کشید و گفت: «به کسی که زنگ نزدی؟»

«نه.»

«ولی بابا...»

بابا سرش را پایین انداخت و شروع به قدم زدن در راهرو کرد. به طرفش رفتم. هنوز به او نرسیده بودم که صالح را روی یک تخت چرخدار همراه چند پرستار بیرون آوردند.

پدر طرف یکی از پرستارها رفت. او که بابا را خوب می شناخت گفت: «دکتر عرفانی گفتند سریع ام. آر. ای بشه تا جواب بیاد. سطح هوشیاریش مرتب داره پایین تر می آید.»

بابا ضربه ای با کف دست به پیشانی اش زد. من دیگه حال خود را نمی فهمیدم.

«بابا، خواهش می کنم. چی شده؟»

بابا بدون هیچ حرفی به طرف آی سی یو رفت. می خواستم وارد بشم ولی پرستار مانع ورودم شد.

کتاب مفاتیح جلوی رویم باز بود. به ظاهر داشتم دعا می خواندم، ولی خودم هم می دانستم فقط جمله ها و کلمه ها

از جلوی چشمانم عبور کرده. هوا تاریک شده بود. ولی نمی دانستم ساعت چنده. نگاهی به راهروی بیمارستان

انداختم. همه جا ساکت بود. سر مرا پایین انداختم. صدای قدمهای کسی در راهرو

توجهم را جلب کرد سرم را بالا گرفتم بدری جون بود که به سمتم می آمد از روی صندلی بلند شدم و به طرفش رفتم بری جون با دیدن من قدمهایش را سریعتر کرد وقتی به یک قدمی اش رسیدم خودم را در بغلش رها کردم انگار دلم میخواست بغض این چند ساعت را یکجا روی سینه بدری جون خالی کنم وقتی دو ساعت پیش مامان آمده بود نتوانستم گریه کنم حس میکردم مامان بابا دیگه طاقت دیدن ناراحتی ام را ندارند نمیدانم این اوار جطور بر سرمون خراب شده بود بدری جون آرام از روی روسری چند بار سرم را بوسید و گفت: «خبر جدیدی نشده؟» سرم را از سینه بدری جون جدا کردم خیلی آرام شده بودم اشکهایم را با پشت دست پاک کردم و گفتم: «نه هنوز در کماست خیلی مسخره است وقتی دکتر عرفانی با دیدن ام. ار. ای گفت یک رگ در مغز خونریزی کرده زیاد تعجب نکردم ولی وقتی گفت این رگ به صورت مادرزادی از بچگی گرفتگی داشته حالا بعد از سی سال خودش را نشان داده در کار خدا ماندم»

بدری جون مرا به طرف صندلی هدایت کرد و گفت: «پس چرا در این مدت عارضه ای نداشته؟»
 «نمیدانم برایم عجیبه دلم میخواست هوشیار بود و یک نفر دیگه در این شرایط قرار میگرفت و میدیدم هنوز روی اعتقاداتش پافشاری میکنه یا نه»
 «چه اعتقاداتی؟»

دوباره بغضم ترکید بدری جون دستمالی جلویم گرفت. درحالی که اشکهایم را پاک میکردم گفتم: «در مصلحت خدا چند روز پیش میگفت در کار خدا خیر و مصلحتی است ما چون بنده ایم از فهم ان عاجزیم میگفت خیلی وقتها شرایط مساعد حالمون است و خدا را شاکریم ولی وقتی شرایط تغییر میکنه خدا را بنده نیستیم در حالی که او هیچ وقت جز خیر برای بنده اش نمیخواهد اگر بنده ای شرایط سختی را تجربه میکند شاید همان لحظه متوجه نشود که خدا در حقش لطف کرده ولی به طور حتم پس از مدتی میفهمه خدا فقط برایش خیر میخواستسته حالا از زمانی که دکتر عرفانی گفته فقط دعا کنید دارم فکر میکنم یعنی در این کما و گرفتگی رگ چه خیری میتونه نهفته باشه که من در این شرایط به گفته صالح باید خدا را شاکر باشم؟ هان؟ بدری جون تو بگو سارا و سحر و مامان و باباش از شنیدن این خبر دق میکنند بیچاره سارا وقتی به انها جواب مثبت دادم خیلی خوشحال شد و مرتب میگفتم بعد از ده سال خیالم از بابت صالح راحت شد همش فکر میکردم با شکستی که خورده یا هیچ وقت ازدواج نمیکنه یا به دختری که هیچ گونه سختی با او نداره عروسمون میشه ولی حالا که تو جواب مثبت دادی خیال همگی ما از جانب صالح راحت شد همش میگفت به خاطره تو سفیر عشقی بعد از ده سال صالح از انزوا و پیله ای که دور خودش تنیده بود بیرون اومد حالا نمیدونه هنوز خبر نداره که سفیر عشق یکجغد بدشگون بوده که با قدم بدش چیزی جز مصیبت برای خانوادهاش نیاورده»

«بسه خاطره این حرفها چیه میزنی این حرفها جز خرافات چیزی نیست از تو که یک دختر تحصیل کرده ای انتظار نداشتم خوبه دکتر عرانی برات توضیح داد که این مشکل ناشی از یک نارسایی مادرزادیه»
 «بله ولی چرا؟ چرا این مشکل بعد از این همه سال بعد از اشنایی ما باید خودش را نشان بده یعنی در این هم خیر و مصلحتی است؟» و دیگه طاقت نیاوردم و زدم زیر گریه

بدری جون دوباره من را در اغوش گرفت و گفت: «خواهش میکنم خاطره باید کمی به خودت مسلط باشی دکترها دارند نهایت تلاششون را میکنند به طور حتم حضور پدرت برای رسیدگی مضاعف بی تاثیر نیست تو خیلی خسته

شدی بهتره بری خونه و کمی استراحت کنی نگار گفته برای فردا صبح یک وقت برای انرژی درمانی گرفته گفته استادشان گفته از فاصله چندین کیلومتر هم میتوانیم درمان کنیم»

انگار دوباره نوری در دلم دمید اشکهایم را پاک کردم و به چشمان بدری جون خیره شدم «پس هنوز امیدی هست؟» بدری جون لبخندی پر از مهر به من زد و گفت: «از لطف بیکران خداوند هرگز نباید ناامید بشیم در ضمن شهره گفته خانواده ذاکری فردا صبح پرواز دارند بهتره بری خونه استراحت کنی تا برای فردا آماده باشی»

«ولی اگر خبری بشه...»

«پدرت امشب بیمارستانه مطمئن باش ما را بیخبر نمیگذاره»

در اتاق رییس بیمارستان بودم پدر و آقای ذاکری کنار ایستاده بودند برگه ای سفید روی میز رییس بیمارستان به من دهن کجی میکرد لحظه ای چشمانم را بستم و این چند روز را مرور کردم جلسه انرژی درمانی دعاهای شبانه و توسل به چهارده معصوم و بیتوته در امامزاده صالح و شاهزاده عبدالعظیم حسنی و همه دعاهایی که به من سفارش کرده بودند هیچ کدام نتوانسته بود مصلحتی که خدا برایمان مقدر ساخته بود را تغییر بده دلم میخواست با نذر و نیاز هایی که کرده بودم دست کم وقتی چشمانم را باز میکردم در جایی غیر از اینجا باشم ولی وقتی چشمانم از رطوبت اشک خیس شد با تمام وجود به آنچه بر سرم آمده بود واقف شدم چشمانم را باز کردم پدرم که منتظر جواب بود گفت: «خاطره هر لحظه ممکنه قلب هم از کار بیفته»

نگاهی به آقای ذاکری انداختم چشمهایش بارانی بود ولی هنوز محکم ایستاده بود و مانند صالح که همیشه راضی به رضای حق بود تن به این خواست الهی داده بود همه منتظر بودند جواب نهایی را از دهان من بشنوند سرم را به طرف آقای ذاکری چرخاندم زبانم قادر به بیان جواب نبود سرم را به علامت تایید تکان دادم آقای ذاکری سرش را به سمت برگه روی میز چرخاند عرق روی پیشانی اش را پاک کرد بسم الله گفت و برگه را امضا کرد رییس بیمارستان نگاهی به ما انداخت و گفت: «خدا صبرتان بدهد»

چشمانم را دوباره بستم و روی مبل اتاق رییس افتادم داشتم حرفهای صالح را برای خودم مرور میکردم برای هرکار خدا خیر و صلاحی وجود دار حق با صالح بود او با محروم شدن از زندگی به چند نفر دیگر زندگی دوباره بخشیده بود قلب و کلیه و چشمهای صالح به چهار مریض پیوند زده شد و او برای همیشه به جاودانگی رسید حالا با تمام وجود و با گوشت و پوست خود حرفهای صالح را درک میکردم وقتی فاصله بین بودن و نبودن این قدر کوتاه بود وقتی یک نفر در اوج جوانی و در اوج شکوفایی میتواند مهمان خاک بشود پس نباید به هیچ چیز این دنیا دل بست به قول صالح بیاد گذاشت و گذشت تا در آن دنیا شرمنده نبود

مراسم صالح در نهایت روحانیت و سادگی برگزار شد چیزی که خودش به ان معتقد بود برایم جالب بود مهری جون با اینکه عزیزی از دست داده بود بیتابی نمیکرد حتا وقتی من از حال خود خارج میشدم و زاری میکردم ا بود که مرهم روی دلم میگذاشت و مثل صالح میگفت باید راضی بود به رضای خدا بارها دستانش را به سمت آسمان بالا برد و از اینکه فرزندش مانند نامش صالح بوده و با ابرو از دنیا رفته خدا را شکر پشتوانه این همه صبر و رضایتمندی از خواست پروردگار چیزی به جز یک ایمان قوی نبود

ان روز های سخت و غمزده خرداد ماه هم تمام شد و صالح با تمام خوبیهایش جزیی از خاطراتم شد خاطره ای که یادآوری آن من را وادار میکرد کمی مثل او فکر کنم و دریچه دیدم را نسبت به مسایل تغییر دهم حالا که با خودم

صادق میشوم میبینم نسبت به چند ماه گذشته چقدر پخته شده ام و چقدر به آرامش رسیدم صالح حق داشت به جز خوبی هیچ چیز از ادم به یادگار نمی ماند با اینکه دوران اشنایی ام با او بسیار کوتاه بود ولی دیدگاهی که در من ایجاد کرد باقی شد پا به دنیایی بگذاردم که سرشار از عشق و محبت بود و کینه و کدورت در آن جایی نداشت حالا میفهمیدم وقتی انسان بتواند به جای اه و نفرین کسی را ببخشد در نهایت خودش هم به آرامش میرسد حالا با تمام وجود معنای بندگی را درک میکردم و نعمت سلامتی را بالاترین هدیه پروردگار میدانستم

خودم را در کار و درس غرق کرده بودم هر روز بیشتر از قبل درس میخواندم و کار میکردم افسانه و سرشار هم مشوقهای خوبی بودند مطمئن بودند من از پس امتحان کانون و کلا بر میام

تابستان سال هشتاد و یک فصل شلوغی بود مرداد ماه همان سال عروسی نادیا بود نادیا با پرسه دورگه به نام سپر بافاری که مادری اتریشی و پدری ایرانی داشت ازدواج کرد مراسم عروسی در خانه آقای گلستانه برگزار میشد هیچ علاقه ای برای شرکت در آن عروسی نداشتم و خدا را شکر با توجه به شرایط هیچ کس هم پافشاری به آمدن من نداشت

مامان بعد از برگشتن از عروسی خبر حاملگی نگار را برایم آورد از اینکه شهاب تا چند ماه دیگر پدر میشد احساس خوبی داشتم و از ته دل برای سلامتی نگار و کوچولوی در راهشان دعا کردم مامان گفت دو هفته دیگه نادیا به اتریش سفر میکنه و خانم و آقای گلستانه برای آن شب هم مراسمی تدارک دیده اند و گفته اند مراسم یک دورهمی برای خداحافظی است و بی هیچ سر و صدایی است و دلشون میخواهد تو در آن مراسم شرکت کنی

از اینکه میدیم هنوز برای عده ای مهم هستیم و حتا شرایط مهمانی را به خاطر من تغییر میدهند اشک در چشمانم جمع شد به مامان قول دادم در آن مهمانی شرکت کنم ولی دلم میخواست تصمیمی را که در این چند روز گرفته بودم ظرف همان هفته عملی کنم از این غفلت چند روزه هم از خودم شرمند بودم به همین خاطر به دفتر رفتم و از افسانه خواستم آن روز را به من مرخصی بدهد افسانه مثل یک خواهر لبخند زد و گفت: «خیر است انشاءالله مدتها بود از مرخصی خبری نبود هیچ سرت را هم از کتاب و دفتر بیرون نیاوردی برو به سلامت»

با خوشحالی از دفتر بیرون آمدم از زمان مرگ صالح به بعد دیگر سوار ماشین نشده بودم و مرتب با تاکسی یا اژانس این طرف و آن طرف میرفتم ولی بعد از چند ماه پس از آن روز کذایی سوار ماشین شدم و به سمت بانک ملی خیابان نیاوران رفتم وقتی از در ماشین پیاده شدم نگاهی به دفترچه حسابم انداختم و از بودن آن در کیفم مطمئن شدم قدم به بانک گذاشتم و خیلی آرام پشت یکی از باجه ها ایستادم و مبلغ مورد نیاز که شصت میلیون تومان بود را نوشتم و به متصدی داد

«اگر چک مسافرتی دارید بزرگترین رقم را بدهید»

متصدی با دیدن رقم مورد نظر کمی گیج شده بود گفت: «بهتر نیست در وجه شخص مورد نظر براتون چک رمزار صادر کنم؟»

«نه اقا»

متصدی دوباره به برگه نگاهی انداخت و آن را ماشین کرد و به سمت رییس شعبه رفت رییس با تعجب نگاهی به برگه انداخت و چیزی گفت دوباره متصدی به طرف من آمد و گفت: «ببخشید تشریف بیاورید داخل»

از پشت در چوبی وارد محوطه بانک شدم رییس بانک به احترام من از جایش بلند شد و گفت: «نوریانی هستم» و با دست به صندلی مقابش اشاره کرد و من نشستم

نگاهی به برگه انداخت و گفت: «خانم بدیع جسارت است میپرسم شما قصد خرید ملک دارید؟ میدانید که چک مسافرتی ان هم شصت میلیون تومان حمل کردنش خیلی خطرناکه... چک رمزار حمل و نقلش راحتتره»

نگاهی به آقای نوریانی انداختم و گفتم: «شما همیشه براتون مهمه که مشتری باری چی پولش را از بانک بیرون میکشه؟ نه اقا من قصد خرید ملک ندارم ولی امروز مرخصی گرفتم و باید همین امروز ترتیب کارهایی را که دارم بدهم پس لطف کنید خیلی سریع پول من را حاضر کنید»

«ولی خانم بدیع امروز چک مسافرتی رقم درشت نداریم»

کلافه شده بودم امروز که من رخصی داشتم شرایط با من همراه نبود ولی باید امروز که قدم اور را برداشته بودم تا اخر میرفتم به همین دلیل دوباره ولی با طمانینه گفتم: «بسای ر خوب آقای نوریان لطف کنید هرچی دارید بدهید»

رییس بانک سریع چیزی در برگه نوشت و بعد به سمت دیگری رفت و صد تراول پانصد هزار تومانی و پنجاه تراول دویست هزار تومانی مقابلم گذاشت پول ها را شمردم و بعد از گذاشتن انها در کیفم با رییس شعبه خداحافظی کردم و به طرف ماشین رفتم دستم روی کیفم بود و دلهره داشتم ان روز ان قدر پول جابه جا نکرده بودم ولی باید به قولی که بخودم داده بودم عمل میکردم بیست میلیون تومان از این پول را آقای ذاکری بعد از به پایان رسیدن مراسم چهلم صالح داده بود و گفته بود این پولی است که صالح میخواست با ان نصف اپارتمان را به نامت کنه ولی عمرش به دنیا نبود چون قد و نیست پسر به این کار بوده پس بهتره روح او با این کار شاد بشه با اینکه هیچ گونه تمایلی برای گرفتن ان پول نداشتم و ان را حق خودم نمیدانستم ولی وقتی مهری جون ارواح خاک صالح را قسم داد مجبور به گرفتن ان شدم از همان روز تصمیم به انجام کاری گرفتم که ان روز باید به پایان میرساندمش سی میلیون دیگر پولی بود که حمید به خاطر مهریه و جهیزیه به دستم رسانده بود ده میلیون هم حساب شخصی خودم بود

سریع به نشانی که از مریم گرفته بودم نگاهی اندام خیابان سهروردی شمالی نیسم ساعت بعد به نشانی مورد نظر رسیدم از ماشین پیاده شدم و کیفم را کج روی شانه ام انداختم با اینکه فاصله ماشین تا ورودی موسسه کوتاه بود ولی از ترس ربودن کیفم مسیر به نظرم طولانی آمد وارد موسسه شدم کیفم را جابه جا کردم و وارد انجا شدم هوای موسسه به واسطه چند کولر گازی خنک بود کمی به اطراف نگاه کردم نمیدانستم باید کجا بروم از مرد مسنی که روی صندلی نشسته بود سراغ اتاق مورد نظر را گرفتم مرد به راهرو سمت راست اشاره کرد و گفت: «اتاق سوم جناب آقای صفوی»

اتاق شماره سه را پیدا کردم چند ضربه به در زدم و بعد بسم الله گویان وارد اتاق شدم این عادت را از صالح یاد گرفته بودم یک میز مستطیل شکل روبه رویم بود مرد جوانی پشت میز نشسته بود صورتی سفید با ریش انبوه داشت دکمه های پیراهنش را تا انتها بسته بود با ورد من به اتاق سرش را کمی بالا آورد و در جواب سالم من علیک سلامی گفت خیلی سریع و بدون مقدمه دلیل حضورم را در انجا جویا شد

«آقای صفوی خانم بهارلو شما را به من معرفی کردند»

«خانوم بهارلو؟»

«بله مریم بهارلو... گویا شما با برادرشون دوست هستید»

چهره آقای صفوی باز شد و گفت: «اهان اقا محمد خودمون را میگوئید خیلی خوش امید خب از دست من چه کاری ساخته است؟»

«راستش دلم میخواهد اینجا سه حسا بقرض الحسنه باز کنم البته به نام سه نفر»

اقای صفوی برگه ای از کشوی میزش در آورد و گفت: "بنده در خدمت اسم هر شخص و مبلغ را بفرمایید"
 "بله آقای صالح ذاکری مبلغ پانزد میلیون تومان آقای حمید زرگر مبلغ پانزده میلیون تومان و خاطره بدیع ده میلیون
 تومان"

اقای صفوی نگاهی به من انداخت و گفت: "یعنی چهل میلیون تومان؟"
 "بله"

"پول را برامون حواله میکنید یا میریزید به حساب؟"

"همین الان پرداخت میکنم دلم میخواهد نظارت بر پرداخت این مبلغ با شما باشد"

اقای صفوی برگه ها را پر کرد و مقابل من گذاشت من هم بعد از خواندن برگه ها انها را امضا کردم آقای صفوی یک
 نسخه از انها را به من داد

"ببخشید میدانم در حوزه اختیاران شما نیست ولی خانم بهارلو به من گفتند اینجا کمکهای مردمی را برای جهیزیه
 و سرپرستی ایتم قبول میکنند"

"بله ما اینجا حدود هشت هزار کودک یتیم سادات تحت پوشش داریم مبلغ سرپرستی هر کودک در ماه ده هزار
 تومان است در مراسم مختلف مثل اعیاد ماه مبارک رمضان شروع مدرسه ها و عید نوروز افراد مبالغی را علاوه بر
 این میزان بنا بر خواست خودشان هدیه میکنند شما میتوانید مستقیم به کودک تحت سرپرستی در تماس باشید یا
 اینکه میتوانید ما را امین خودتان بدانید و مبلغ مورد نظر را به حساب بانکی موسسه واریز کنید تا ما عمل کنیم حالا
 اگر مایل به سرپرستی ایتم هستید بگم از بالا براتون فرم بیاورند که زحمت تا بالا رفتن را نکشید"

نگاهی از سر سپاس به او انداختم "اگر لطف کنید ممنون میشوم"

صفوی با تلفن داخلی با طبقه بالا تماس گرفت و درخواست فرم سرپرست کرد چند دقیقه بعد خانمی چادری با یک
 پوشه وارد شد و توضیحات کافی به من داد و من سرپرستی سه کودک را پذیرفتم و مبلغ پنج میلیون تومان هم برای
 کمک به مدرسه سازی و پنج میلیون تومان هم به عنوان کمک هزینه تهیه مسکن برای خانواده های بی سرپرست
 مستقیم پرداخت کردم آقای صفوی از کمک بیشاذه من تشکر کرد و من در پاسخ تشکر او گفتم که کاری نکرده ام
 و فقط وکیل این دو نفر هستم

از در موسسه بیرون امدم از باری که روی دوشم برداشته شده بود احساس اسودگی کردم هنوز کارم تمام نشده بود
 ولی مطمئن بودم تا الان خوب از عهده اش برآمده ام سویچ را در قفل ماشین چرخاندم باید تا پیش از ظهر به مسجد
 میرفتم با اینکه خیلی وقت بود سوار ماشین نشده بودم ولی با آخرین سرعت به طرف خیابان های جنوبی شهر
 رانندگی مردم شده بودم خاطره هجده ساله که هیچ ترسی از رانندگی نداشت

هرچقدر هب محله های جنوبی تر نزدیک میشدم مردم با دید دیگری هب من نگاه میکردند شاید برایشان جای
 تعجب داشت که زنی به سن و سال من با این ماشین اخرین مدل انجا چه کار داره

نگاهی به نشانی انداختم برخلاف دفعه قبل مثل اینکه نمیتوانستم انجا را راحت پیدا کنم بعد از حدود یک ربع پرس
 و جو مسجد مورد نظر را پیدا کردم صدای الله اکبر از مناره های مسجد قدیمی به گوشم رسید ماشینی را گوشه دنجی
 از آن کوچه باریک پارک کردم و چادرم را سرم کردم باید بعد از نماز پیش آقای تقیان پور میرفتم

از ماشین که پیاده شدم بچه های کوچه را دیدم که با حسرت به ماشین چشم دوخته اند برایم جالب بود شاید بودن
 این ماشین در آن محله برایشان یک ارزش بود

هواز مرداد ماه کلافه کننده بود ناخودآگاه فکری به ذهنم رسید دلم نمیخواست ثواب نماز جماعت را از دست بدهم ولی با عجله میتوانستم به هر دو هدفم برسیم سریع چادرم را جمع کردم که در جوی آب وسط کوچه نمالد و سریع خودم را به بقالی رساندم نگاهی به کوچه انداختم حدود پانزده بچه نه دوازده نفر بودند باری همه شان بستنی و ایمیوه خریدم و ب ه طرف بچه ها رفتم آنها که تا آن لحظه نزدیک ماشینم بودند با آمدن من متفرق شدند به آنها اشاره کردم و گفتم: "بچه ها بیایید بستنی"

با تعجب به من نگر بستند به طرف یکی از آنها رفتم و کیسه بستنی و ایمیوه را به طرفش تعارف کردم "بیا پسرجون بیا خودت بردار و به دوستانت هم تعارف کن"

پسرک این پا و آن پا کرد و گفت: "نمیشه خانم مادرم گفته از دست غریبه ها هیچ چیز نگیرم" "مادرت گفته خیرات را هم باید رد کنی؟"

پسرک با ذوق نگاهی به من کرد و گفت: "نه خانم این را نگفته پس این خیراته؟ باشه" با ذوق کیسه را از دستم گرفت و به طرف دوستانش رفت با غبطه به عوالم کودکانه شان نگاه کردم چقدر دنیای شاد و بی ریایی داشتند

با صدای موزن به طرف مسجد دویدم وارد حیاط کوچک شدم و به قسمت زنانه رفتم در انتهای ردیف چهارم ایستادم پس از نماز چند دقیقه کنار ورودی زنانه معطل ایستادم وقتی نماز به پایان رسید به طرف قسمت مردانه رفتم چادرم را روی سرم مرتب کردم

پیرمردی که متوجه حضور من شده بود به طرفم آمد و گفت: "دخترم کاری داری؟" "بله با حاج اقا تقیان پور کار داشتم"

"حاج اقا داره با ان دو تا جوان حرف میزنه صحبتش که تمام شد شما بفرمایید داخل" هیلی ممنون" کمی ایستادم افتاب روی مغز سرم بود هوا داغ تر شده بود و سر و صورتم خیس عرق خدا را شکر صحبت دو جوان به درازا نکشید و زود او را تنها گذاشتند با رفتن آنها پیرمرد اشاره ای به من کرد و من داخل مسجد شدم دوباره چادرم را درست کردم سعی کردم رویم را محکم تر بگیرم تک سرفه ای کردم و کنار دست آقای تقیان پور روی زمین نشستم سلام کردم میدانستم نباید بنده خدا را سر ظهری معطل کنم به همین دلیل سریع سلام و احوالپرسی کردم و با صدای مسلطی که از اموخته های مادرم بود گفتم: "خدمت رسیدم برای مرمت مسجد آقای بهارلو گفتند شما میتوانید کمک کنید شنیده ام خیلی سال است که از اشپزخانه مسجد استفاده نمیشود دلم میخواهد انجا را بازسازی کنیم تا به این طریق هم برای مناسبتهای مذهبی برای نذری پختن از انجا استفاده شود و هم در ایام دیگه اشپزخانه را اجاره بدهید و از درآمد ان برای کارهای خیر و خود مسجد استفاده کنید"

آقای تقیان پور در حالی که تسبیح تربت خود را در دستش میچرخاند گفت: "دخترم من هم خیلی ساله دلم میخواهد دستی به سر و گوش این مسجد بکشم به قول تو اشپزخانه به خصوص ولی با شرایط اقتضای که بر اهالی این محل حاکم است تا پولی جمع میشود و تا ما دستی به این مسجد میخواهیم بکشیم یک جای دیگری پیدا میشود و تا ما دستی به این مسجد میخواهیم بکشیم یک جای دیگری پیدا میشود که خرج در ان راه ثواب بیشتری دارد چه میدونم یکوهو یک دختر و پسری میخواهند ازدواج کنند ولی لنگ پول رهن خانه هستند یا یکی میخواهد بیمارستان بستری شود خب اهالی ترجیح میدهند ان پول خرج این مصارف شود باید تا حالا فهمیده باشی که در این محل کسی نداریم که بتواند یکجا هزینه تعمیرات را متقبل شود"

دستم را داخل کیفم بردم و ده میلیون تومان باقی مانده از پولی را که از بانک گرفته بودم در اوردم و گفتم: "حاج اقا فکر میکنم با این پول بتوانید کار مرمت مسجد را از همین فردا شروع کنید" بعد یک بسته اسکناس هزار تومانی را هم کنار چکهای مسافرتی گذاشتم و گفتم: "اگه براتون زحمتی نیست دو سری از این قرانهای صد و بیست پار هم برابیم به نام مرحوم صالح ذاکری سفارش دهید"

اقای تقیان پور تسبیح به دست دیگرش داد و گفت: "این همه پول؟"

"ده میلیون است فکر میکنم برای شروع کافی باشه"

"برای شروع چیه برای همه کار کافیه خدا غرق نعمتت کنه دختر میدونی با این کارت دل یک محل را شاد کردی خدا برات برسونه ان شالله خداوند هیچ وقت تن سلامت ازت نگیره"

زیر چادر لبخند زدم و گفتم: "میدونم پول را دست امانتدار خوبی سپردم اقای بهارلو خیلی از شما تعریف کردند"

"اختیار دارید خوبی از خودشان است"

در حالی که بلند میشدم از حاج اقا خداحافظی کردم و خیلی سریع از مسجد بیرون امدم بچه ها متفرق شده بودند فقط پسر بچه ای که کیسه بستنی ها را به او داده بودم کنار ماشین ایستاده بود وقتی من را دید با ذوق کنارم امد و با صدایی که معلوم بود سعی در کلفت کردنش دارد گفت: "خانم بستنی خیراتی خیلی به بچه ها چسبید ما اینجا واستادیم تا هم از طرف برو بچه ها از شما تشکر کنیم و هم اینکه نگذاشتیم خدای نکرده بچه های کوچه پشتی خطی مطی روی این ماشین بکشند"

دستی به سر او کشیدم ولی پسر از این کار من جا خورد و سرش را عقب کشید و گفت: "چی کار میکنی خانم؟ مثل اینکه شما نامحرم حالیتون نیست"

متوجه اوضاع شدم این پسرک نه ساله میخواست ادای بزرگترها را در بیاورد صدا کلفت کردنش و مواظب ماشین بودنش حاکی از این مسئله بود حق داشت در حالی که دستم را زیر چادر میبرد گفتم: "راست میگویی" بعد دستم را داخل کیفم بردم و یک اسکناس هزار تومانی به پسرک دادم اول از گرفتنش خودداری کرد ولی گفتم: "حقته چون مواظب ماشینم بودی خودم دلم خواسته این پول را بهت بدهم"

صورتتم از هم باز شد پول را گرفت و با یک خداحافظی سریع در خم کوچه ناپدید شد سوار ماشین شدم هوای ماشین داغ و دم کرده بود با اینکه نایی در بدنم نبود ولی باید کارم را به اتمام میرساندم به همین خاطر بعد از خوردن یک بطری ابمعدنی به طرف بهشت زهرا حرکت کردم از دست فروشهای کنار جاده یک دسته گل مریم سفید و دو دسته گل رز قرمز خریدم و به سمت قطعه بیست و پنج رفتم با دبه ابی که داشتم قبر خاک گرفته صالح را شستشو دادم دور نام او را با گلهایی که خریده بودم پر کردم کتاب مفاتیح را باز کردم و پس از خواندن سوره یاسین روی زمین نشستم و تمام کارهای آن روز را برایش تعریف کردم میدانستم از من راضی است او انقدر بخشنده بود که وقتی از دنیا دل شسته بود و رفتن را به ماندن ترجیح داده بود انقدر با سعادت بود که هنوز چیزهایی برای بخشیدن داشت کلی با صالح حرف زدم دلم میخواست کنارم بود و هنوز مثل یک معلم مرا راهنمایی میکرد ولی بدن مادی او گنجایش این روح بزرگ را نداشت و حق داشت خیلی زود به لقا الله پیوندد

بالغ بر دو ساعت کنار مزار صالح حرف زدم میدانستم او مثل همیشه گوش میدهد و خیلی جاها مرا راهنمایی میکند ولی گوشه‌ایم قادر به شنیدن صدای او از ماورا نبود پس از حرفها و خواندن سوره تبارک از جا بلند شدم و به طرف ماشین رفتم انگار باری از دوشم برداته شده بود پس از مدتها تمام و کمال از خودم راضی بودم

پس از مدتها قرار وید ان شب در مهمانی شرکت کنم به مناسبت رفتن نادیا در منزل آقای گلستانه همه جمع بودند مانتو و شلوار مشکی جدیدی خریده بودم از وقتی از هند برگشته بودم و پس از آشنایی با انوشه دیگر در هیچ مهمانی مختلطی بدون مانتو حاضر نشده بودم مامان و بابا حاضر و آماده کنار در منتظر من بودند سریع مانتو را تنم کردم و روسری سفید و مشکی را به مدلی که از سارا اموخته بودم دور سرم بستم نگاهی در آینه به خودم انداختم و بعد هدیه ای را که به عنوان یادگاری برای نادیا خریده بودم و در دست گرفتم و به سمت در رفتم مامان برخلاف گذشته از هیچ چیز من ایراد نمیگرفت من را در ظاهر جدید پذیرفته بود و میدانست این ظاهر چیزی است که من با تمام وجود به آن معتقد شده ام

پس از نیم ساعت به خانه آقای گلستانه رسیدیم مثل همیشه استقبال گرمی از ما کردند دایی شهروز و خانواده اش زودتر از ما آمده بودند کنار نگار روی صندلی نشستیم شهاب برخلاف همیشه آرام بود و به ثول شقایق ژست پدرها را گرفته بود پس از چند دقیقه نادر هم به جمع جوان ترها پیوست

علیرضا رو به نادر کرد و گفت: "نادر نادیا هم رفت دیگر چه بهانه ای داری؟؟ بابا همه ازدواج کردند تو هنوز خیال نداری؟ همه ما دیگه دو نفر شدیم" و در حالی که به شهاب اشاره میکرد گفت: "یا به زودی سه نفر و چهارنفره میشیم بابا کمی دست از سر پول دراوردن بکش و پولهایت را خرج کن تا کی میخواهی مجرد بگردی؟"

نادر لبخند زد و گفت: "من هنوز شریک زندگیم را پیدا نکرده ام"

حس کردم داغ شدم و صورتم گل انداخته یعنی ممکن بود هنوز نادر در فکر ازدواج با من باشه ولی نه فاصله فکری من و نادر حالا خیلی بیشتر از سابق شده بود برای اینکه کسی متوجه حال من نشود مشغول پوست کندن خیاری شدم و نصف آن را به طرف نگار گرفتم و گفتم "بیا بخور تا بچه ات چشمش سبز نشده"

نگار مثل همیشه لبخند نمکینی زد و خیار را از دستم گرفت

ان شب مهمانی دور از سر و صداهایی که همیشه مشغولیت مهمانی های ما بود به پایان رسید و نادیا در میان بدرقه دوستان و فامیل برای همیشه ایران را به مقصد اتریش ترک کرد

بهترین خبری که در روزهای گرم آخر شهریور ماه شنیدم خبر زایمان سارا بود پسری سه کیلو و نیمی که نامش محمد صالح شد اواسط مهرماه هم مامان و بابا همراه دایی شهروز و بدری جون برای دیدن کوچولوی تازه به دینا آمده عازم هند شدند در آن بیست روزی که مامان و بابا مسافرت بودند فرصت خیلی خوبی بود که بیشتر به خودم بیایم و بیشتر از سابق درس بخوانم

امتحان کانون و کلا اوایل ابان ماه برگزار میشد افسانه هر روز دلداری ام میداد و میگفت که باید خونسرد باشم مریم برخلاف آن چیزی که از ابتدای دانشجویی فکر میکردیم هدفی را که داشت عوض کرد و ترجیح داد به قول خودم به جای کار پردردسر و کالت و دادن امتحان مشغول کار تدریس بشود به همین دلیل از ابتدای مهرماه در دانشگاه خودمان به عنوان استادیار مشغول تدریس شد

امتحان کانون در یک روز بارانی ابان ماه برگزار شد حس میکردم از عهده اش خوب برآمدم چند روز بعد از امتحان مامان و بابا به ایارن برگشتند کلی از کوچولوی تازه به دنیا آمده عکس گرفته بودند سارا برای اولین بار بود که با دایی شهروز و بدری جون برخورد میکرد و آنها هم کلی از مهمان نوازی خانواده ذاکری و محبت سارا در این مدت تعریف کردند مهری جون کلی سوگاتی برایم فرستاده بود حس میکردم رابطه ای که در همان مدت کوتاه بین من و

خانواده ذاکری برقرار شده بود با رفتن صالح هم از بین نرفته انوشه و دیگر دوستان سارا هم هدیه های کوچکی برایم فرستاده بودند که در آن شرایط کلی در تغییر روحیه ام نقش داشت

همانطور که پیش بینی میکردم از عهده امتحان سربلند بیرون امدم و خیلی زود خبر قبولی ام رسید بابا به عنوان کادوی قبولیم ماشین را با یک زانتیای نقره ای عوض کرد و مامان برایم یک لبتاب خرید

دوره کارآموزی هجده ماهه من شروع شد

زمستان هم به پایان رسید و بهار سال 82 از راه رسید این بهار همراه بود با آمدن سارا و دایی شایان و محمد صالح شش ماهه به ایران روز هشتم فروردین هم زمان با تولد بیست و شش سالگی من نگار هم زایمان کرد دختر کوچولوی سبزه ای به جمع ما اضافه شد که بهار نام گرفت

روزهای عید ان سال برخلاف سالهای گذشته به دلیل آمدن دایی شایان فقط به مهمانی گذشت و هیچ کس به مسافرت نرفت دلم حال و هوای مشهد را کرده بود خیلی دلم میخواست چند روزی را دور از محیط خسته کننده کار به زیارت امام رضا بیروم

در روزهای تعطیلات به خاطر اینکه عید اول ما بود مجبور شدیم در تهران بمانیم ولی روز دوازده فروردین همراه دایی شایان و سارا و محمد صالح به طرف مشهد حرکت کردیم چهارروزی را در مشهد بودیم بهترین روزهای زندگی حساب شود با اینکه ازدحام جمعیت بیش از تصور ما بود ولی حضور دایی و سارا باعث شده بود جز خوبیهای سفر هیچ چیز را حساب نکنم شانزدهم به تهران برگشتیم و دوباره سرکار و زندگی برگشتیم دایی اول اردیبهشت به هند برگشت ولی سارا که پس از چند سال هب ایارن امده بود مایل بود تا دوماه بعد یعنی تا اولین سالگرد ضالح در ایران باشد

اواخر اردیبهشت خانواده ذاکری برای برگزاری مراسم صالح به ایران آمدند نمیتوانستم باور کنم از ان روزهای سخت و غمگین یک سال گذشته است

مراسم صالح در نهایت سادگی برگزار شد دو روز بعد از مراسم مهری جون و سارا و سحر به خانه ما آمدند مهری جون یک بسته بزرگ کادوییچ شده دستش بود

مامان طبق معمول مشغول پذیرایی بود که مهری جون بسته را به طرف من گرفت و گفتم: "خاطره دلم میخواهد بدانی که تو و دخترهایم هیچ فرقی با هم ندارید حس میکنم سه تا دختر دارم البته وظیفه من بود که زودتر از اینها این رخت سیاه را از تنت در بیارم حالا بهتر است همین امروز این لباس را از تنت در بیاری و دستی به سر و صورتت بکشی دنیاست دیگه این عروس و هزار داماد به هیچ کس وفا نکرده بهتر است هرچی تا امروز بوده را فراموش کنی و به فردا فکر کنی دلم نميخواهد بیشتر از این تو را این شکلی ببینم به روح صالح قسم او هم راضی نیست اگر دوست داری او هم از تو راضی باشه حرف مرا گوش کن"

بلند شدم و مهری جون را بوسیدم و یک دل سیر در بغلش گریه کردم انگار نه انگار که یک زن بیست و شش ساله بودم مثل بچه ای که از گم شدن عروسکش بیتاب شده گریه میکردم

مهری جون سرم را بوسید و گفت: "حالا نميخواهی هدیه ما را باز کنی؟"

سریع خودم را از سینه مهری جون جدا کردم و به طرف بسته رفتم داخل ان یک پارچه حریر کار شده سفید رنگ بود پارچه هنوز در دستانم بود که مهری جون پارچه را گرفت و روی سرم کشید و گفت: "دستم سبک است امیدوارم لباس بختت را با همین پارچه بدوزی . بخ حق مرتضی علی خوشبخت بشی"

مامان به سمت مهری جون رفت اشک در چشمان او هم جمع شده بود مامان مهری جون را بوسید و از کار قشنگشان سپاسگذاری کرد

دوره کارورزی دوران شیرینی بود با اینکه کارم سختتر از گذشته شده بود ولی لذت میبردم افستانه و سرشار بیشتر به من اعتماد میکردند و گاهی اوقات بعضی از کارهای خارج دختر را به من میسپردند افسانه مدتی بود که با مهندسی سی و هشت ساله نامزد کرده و کمی به خودش مرخص داده بود و پرونده های کمتری را قبول میکرد دیگه باید کارهای بزرگتری میکردم تا در همین دوره کارورزی سابقه ای برایم شود اولین پرونده ای که به من ارجاع شد پرونده حضانت دختر کوچکی به نام معصومه بود مادر و پدر دختر یک سال بود از هم جدا شده بودند و حضانت دختر با مادر بود ولی مادر معصومه در شرف ازدواج بود و پدرش درخواست حضانت کرده بود مادر بچه هم نمیتوانست از خیر بچه اش بگذرد چون میگفت پدر بچه معتاد است و دلش نمیخواهد بچه اش زیر دست او بزرگ شود ظاهر پدر معصومه نشان نمیداد معتاد است ولی چون من یک زن بودم دلم برای گریه های مادر و نگاه معصومانه دختر میسوخت که نامش برازنده اش بود بعد از دو ماه دوندگی و جمع کردن مدارک توانستم اعتیاد پدر را ثابت کنم و حضانت معصومه را به مادرش بسپارم ان روز که با موفقیت از دادگاه بیرون امدم از بهترین روزهای زندگیم بود انگار بعد از چند سال نتیجه زحمتهایم را دیدم خدا را شکر میکردم که در اولین کارم موفق شدم ان روز خوشحال و خندان به دفتر رفتم هنوز یک کارآموز بودم و نمیتوانستم بگم یک وکیل بودم ولی از خودم راضی بودم افسانه و سرشار وقتی جعبه شیرینی را دستم دیدند تا آخر کار را فهمیدند به قول افسانه یک وکیل باید سرتاپا چشم باشه

ان سال به خاطر لذتی که دوران کارورزی داشت خیلی سریع به پایان رسید سال 83 قرار بود همگی طبق روال گذشته به شمال برویم بابا چند وقتی بود ویلای بزرگی در خزر شهر خریده بود خاله شادی و خانواده گلستانه در ویلای دایی شهروز بودند و عمو عماد هم در ویلای ما قرار بود همه برای سال تحویل که ساعت ده صبح بود خانه ما جمع شوند

شب پیش از سال تحویل من و مامان و فیروزه چون مشغول چیدن وسایلی بودیم که از تهران برای ویلا آورده بودیم با وجود اینکه شب پیش دیر خوابیده بودیم ولی ساعت هفت و نیم از خواب بیدار شدم و مشغول چیدن هفت سین شدم سال پیش به خاطر عزادار بودن هفت سینی در کار نبود یاد چند سال پیش افتادم چه دورانی بود همه در یک ویلا جمع بودیم و من و شقایق و نادیا چه شلوغ بازی برای چیدن سفره در میاوردیم حالا نادیا ان سر دنیا بود و معلوم نبود یادش هست هفت سین بچینه یا نه شقایق و علیرضا هم که به خاطر اینه شقایق ماههای اخر حاملگی را پشت سر میگذاشت مجبور بودند در تهران بمانند من هم..... لبخند روی لبانم خشک شد هنوز در افکار و عوالم خودم غوطه ور بودم که صدای در آمد ساعت هشت صبح بود یعنی مهمانان آمده اند؟ با صدای دوباره زنگ به سمت در رفتم نگار بود از دیدنش خوشحال شدم آرام سلام کرد و گفت: "همه خوابند؟"

"اره"

"پیش خودم گفتم خاطره بیداره اگر هم خواب باشه خواب خرگوشیه که زود بیدار میشه بینم کاری چیزی دارید؟ دیشب کارهاتون را کردید؟ دیشب که این بچه نگذاشت پیام کمکتون تا صبح گریه کرد همه اش تقصیر این شهابه بغلیش کرده تا وقتی خوابه که هیچی ولی وقتی بیداره باید تو بغل یکی باشه حالا هم شکر خدا خوابیده با حال و اوضاعی که داشت فکر نکنم حالا حالا ها بیدار بشه خب خاطره چی کار داری بکنم؟"

"خوب موقعی امدی بهتره بریم با هم سفره هفت سین را بچینیم شنیده بودم خدا حاجت شکم میده ولی مثل اینکه بعضی از روزهای کوچولو و بچگانه هم سریع برآورده میکنه میدونی خیلی دلم میخواست الان یکی با من بود تا سفره را میچیدم"

"خب خدا را شکر یکجایی به درد این فامیل شوهر خوردیم"

"تو همه جا به درد بخوری"

این صدای مامان بود که وارد اتاق میشد همگی با هم سلام و احوالپرسی کردند پدر و عمو هم آمدند و مقابل تلویزیون نشستیم مامان و فیروزه جون برای درست کردن صبحانه به آشپزخانه رفتند تا ساعت ده که بقیه برای تحویل سال به ما ملحق شدند من و نگار گفتیم و خندیدیم نگار به تنهایی جای شقایق و نادیا را پر کرده بود لحظه تحویل سال همه مشغول دعا بودند من بین مامان و بابا نشسته بودم ناخودآگاه دست هردوشان را گرفتم و از خدا خواستم که پدر و مادرم همیشه صحیح و سلامت باشند بعد از تحویل سال همه مشغول روبوسی و عید مبارکی شدند دایی مشغول دادن دشت لای قران بود که تلفن زنگ زد پشت خط شقایق و علیرضا بودند که سال نو را به همه تبریک گفتند چند لحظه بعد نادیا و سپر زنگ زدند و گفتند با اینکه هنوز اینجا صبح نشده امروز را مرخصی گرفتند تا مراسم سال تحویل را مثل ایران در خانه برگزار کنند گفتند دلشون حال و هوای ایران را کرده و از اینکه در جمع ما نیستند احساس تاسف کردند

خلاصه مراسم سال نو مثل هر سال برگزار شد هنوز تا زمان ناهار خیلی مانده بود قرار بود ناهار را بیرون از منزل بخوریم من تصمیم گرفتم پیش از ناهار کمی پیاده روی کنم دلم برای هوای پاک شمال لک زده بود از در ویلا که بیرون امدم هنوز چند قدمی دور نشده بودم که صدای نادر را شنیدم که من را صدا میزد به سمتش برگشتم "خاطره اگر مزاحمت نیستم دلم میخواهد کمی باهات صحبت کنم البته اینجا نه اگر موافق باشی ماشینم ببرم بریم دریا کنار"

"دریا کنار؟ چرا اینجا؟ شما که هنوز یک ساعت هم نیست از اینجا امدید؟"

"آخه میدونی دیشب تا ساعت دوازده دم ساحل بودم و خاطرات چند سال پیش را تنهایی ورزق زدم دلم میخواهد یک بار دیگر اما کنار تو ان خاطرات را مرور کنم"

نمیدانستم چه بگویم سکوت کردم و برخلاف میل سوال ماشینم شدم با هم به سمت دریا کنار حرکت کردیم دلم برای دیدن دریا لک زده بود داشتم به موجهای دریا نگاه میکردم که نادر با دو لبوان چای برگشتن هوا خیلی سرد بود صورتم از سوز هوا کرخ شده بود ولی دلم نمیخواست سردی خوا باعث بشه از دیدن دریا دل بکنم به همین خاطر دکمه های ژاکتم را بستم و دستم را در جیبم بردم و به طرف سنگهایی رفتم که روی هم تلنبار شده بود روی یک تخته سنگ نشستم در سکوت چای را نوشیدیم بدون اینکه هیچ کدام حرفی بزنیم دیگه بدنم به ان هوای سرد عادت کرده بود نادر سرش به طرف دریا بود و بالیوان چایش بازی میکرد نمیدانم چه مدتی بینمون سکوت بود که نادر داوطلب شکستن ان شد

"یاد هفت سال پیش افتادم نوروز هفتاد و شش یادته؟ همه روی این تخته سنگها نشسته بودیم... شب چهارشنبه سوری و ماجرای قاشق زنی وای که چه شبی بود جقدر گفتیم و خندیدیم چه جمعی بودیم یک عده دختر و پسر بی درد حالا تمام ان دخترها و پسرها سرانجام گرفتند و خانواده تشکیل دادند و به زودی هرکدامشان پدر و مادر میشوند ولی من و تو هنوز روی این تخته سنگها نشسته ایم... میدونی خاطره خیلی وقتها فکر میکنم این بازی

سرنوشته شاید قسمت من و تو به هم باشه شاید اگر هشت سال پیش در ان کافی شاپ فرشته حرفی زدم حرفم از روی بچگی و نفهمی بود ولی حالا شرایط فرق کرده دیگه من و تو یک دختر و پسر نیستیم که ندونیم چه میگیریم میدونی من همیشه تو را دوست داشتم و برایت احترام قایل بودم وقتی تو به حمید جواب مثبت دادی سعی کردم فراموش کنم تا حدودی هم موفق شدم ولی هرگز نتوانستم کسی را جایگزین تو کنم وقتی از حمید طلاق گرفتم گفتم شاید دوباره یاد من بیفتی ولی بعد از مدتی فهمیدم اشتباه کردم وقتی به صالح جواب مثبت دادی این امر بر من مسجل شد و سعی کردم خاطر تو را از ذهنم پاک کنم ولی صالح از دنیا رفت این باور در من رشد کرد که شاید قسمت من و تو به هم باشه دلم میخواست بعد از شب سال صالح پا جلو بگذارم ولی هرکاری کردم نتوانستم ببینم خاطره دوسال فرصت خوبی که یاد کسی در ذهنت کم رنگ بشه اگر احتیاج داری باز هم فکر کنی منتظر فکر کردنم میمونم به شرطی که مطمئن باشم روی پیشنهاد من فکر میکنی"

"احتیاجی به این چیزها نیست فکر میکنم همون هشت سال پیش جوابم را به تو دادم"

"اما هشت سال از ان زمان گذشته ان موقع ما خیلی متفاوت تر از الان به این مسئله نگاه میکردیم شاید یادت رفته ولی من تک تک جمله های ان روز تو را به خاطر دارم تو به خاطر این به من جواب منفی دادی که فکر میکردی من بچه ام و از روی هوا و هوس بچگانه به تو پیشنهاد دادم خب منطق ان روز تو درست نبود ولی اگه به گفته تو ان موقع من بچه بودم حالا که بزرگ شده ام فکر نمیکنم برای یک مرد سی ساله که در این مدت کار کرده و روی پای خودش ایستاده هوا و هوس مطرح باشه"

اشاره به روسری ام کردم و گفتم: "چرا نادر باز هم داری بچگانه فکر میکنی اگر ان موقع به خاطر سنت به تو جواب منفی دادم الان خیلی چیزها هست که میتونه بین ما مسئله ساز باشه مثل تفاوت ظاهری که ما داریم من به این حجاب اعتقاد پیدا کرده ام ولی تو چی؟ دلت میخواد زنت با این شکل و شمایل جایی ظاهر بشه؟ من هنوز سنگینی نگاه نزدیک ترین کسانم را روی خودم حس میکنم در ضمن تو درمورد من چه فکری کردی؟؟ فکر میکنی دل من گارازه که هرکسی بوق زد بتونه واردش بشه"

نادر مثل همیشه از حرف من گر گرفت و سرخ شد میتوانستم لرزش چشمانش را حس کنم شاید حق داشت خیلی تند رفته بودم خودم متوجه شدم برخلاف همیشه خیلی بی ادبانه رفتار کردم به همین دلیل خیلی سریع و آرام گفتم: "باید منو ببخشی خیلی تند رفتم هیچ منظوری از جمله اخرم نداشتم"

"نه تو باید منو ببخشی شاید الان شرایط مناسبی برای پیشنهادم نبود"

"نادر... یادمه به حمید گفته بودی من را مثل یک خواهر دوست داری دلم میخواد الان هم مثل یک برادر که هیچ وقت نداشتم ب حرفهام گوش کنی میدونی نادر کمی که با خودم صادق میشوم میفهمم دلیل رد تو در ان شرایط نه سن تو بود نه چیزهای دیگر همان موقع با اینکه دانشجو بودی شرایطی داشتی که شاید خیلی از دخترها خواهان ازدواج با تو بودند ولی میدونی چون من عاشق حمید بودم نمیتوانستم به هیچ کس دیگری فکر کنم حتا اگر ان شخص شرایط افسانه ای داشت تو دیگه باید این را بهتر از من بدونی که عشق چرا و اگر نداره یعنی در واقع عشق یک درد بی دلیله تو هیچ وقت نمیتونی بگی من عاشق فلان فرد شدم چون این صوریه عشق دلیل نداره و هیچ قلبی جایی برای بیشتر از یک نفر نداره"

"ولی تو به همون قلبت صالح را راه دادی"

"راه دادم ولی هیچ وقت مثل حمید عاشقش نبودم"

نادر خنده ای عصبی کرد و دستی به موهایش کشید در حالی که نگاهش به دریا بود گفت: "یعنی پشت ان همه گریه و بیتابی چیزی جز عشق بوده؟"

"باید حقیقتی را بهت بگویم شاید جواب مثبت من در ان شرایط به خاطر این بود که میخواستم به حمید ثابت کنم میتوانم در کمتر از یک سال فکرش را از سرم بیرون کنم و مثل او کسی را جایگزین عشق اولیه ام کنم در واقع جواب مثبت من یک لجبازی بود که فقط خودم دلیل ان را میدانستم ولی وقتی با صالح آشنا شدم فهمیدم او بیشتر از یک نامزد یا همسر حکم یک معلم را برایم داشت او عاشق بود اما نه عاشق من عشق چیزی جز یک عشق مجازی نبود او همیشه میگفت برای یکی شدن عشق حقیقی لازمه و ان وقتی حاصل میشه که هر دو با هم عاشق و معشوق حقیقی که جز خدا نیست بشیم اوست که تحت هیچ شرایطی دست رد به سینه عاشقش نمیزنه و چتر حمایتش را از او دریغ نمیکند شاید به نظرت این حرفها مسخره بیاید ولی صالح که به واقع صالح بود عشق را اینطوری تفسیر میکرد او کسی بود که باعث شد معنویتهای وجودم که سالیان سال بود به خاطر دید مادی ام خشک شده بود دوباره جوانه بزنه صالح باعث شد تخم کینه ای که از حاج زرگر در سینه داشتم خشک بشه و بفهمم زندگی این دنیا انقدر بی ارزش است که حتا..."

دیگر طاقت حرف زدن نداشتم دلم گرفته بود یاد صالح و حرفهایش دلم را آتش میزد دستم را روی صورتم گرفتم و از ته دل گریه کردم نمیدانم چقدر گریه کردم ولی خیلی سبک شدم دستم را از روی صورتم برداشتم نادر دستمال کاغذی به طرفم گرفت چشمهای نادر هم از اشک خیس بود در حالی که صورتم را پاک میکردم گفتم: "تو باید به من حق بدی که برای از دست دادن چنین آدمی ان قدر بیتابی میکردم خیلی چیزها در همان مدت کم از او آموختم او میتوانست خیلی بیشتر از این فرصت داشته باشه و وجود من را از معنویتهای خودش سیراب کنه ولی لابد خیر و صلاحی بوده خیر و صلاحی که به خاطر بندگی من از فهم ان عاجزیم نادر به من حق بده که قلب شکسته من که مطلقه یک عشق بیسرانجام و آتش گرفته از فراق یک استاد است دیگه جایی برای ابراز عشق نداشته باشه باید منو ببخشی دلم نمیخواهد این حرف به گوش مامان و بابا برسه ولی من نه الان و نه هیچ وقت دیگه تصمیم ازدواج ندارم دلم نمیخواهد دیگر کسی تیمارگر قلب شکسته و خسته من بشه" بلند شدم و گفتم: "بهتره بیشتر از این دیگران را معطل خودمان نکنیم منتظر ما هستند"

با هم برگشتیم خوشبختانه ان قدر همه سرگرم بودند که کسی متوجه حال خراب من و نادر نشد هفته دم عید به تهران برگشتیم قرار بود روز هشتم فروردین نگار تولد یک سالگی بهار را جشن بگیرد ان روز به خانه شهاب رفتم مطمئن بودم شقایق هم به خاطر شرایطش نمیتونه کمکی به نگار بکنه تا بعدازظهر ان روز مشغول درست کردن غذا بودیم نگار انقدر گرم و صمیمی برخورد میکردم که بودن در کنار انان برایم لذت بخش بود مهمانها از ساعت هفت کمکم آمدن چیزی حدود چهل نفر میشدند من در تمام مدت مهمانی کمک حال نگار بودم بعد از شام مراسم کیک برگزار شد نگار برای بچه ها کلاه خریده بود انها روی سرشان گذاشت همه دور بهار جمع شده بودند و شلوغ بازی در می آوردند من مسئول عکس انداختن بودم پیش از باز کردن کادوها نگار کیک را به اشپزخانه برد شهاب کیک ساده شکلاتی را روی میز گذاشت من که تا ان موقع از پشت دوربین فیلمبرداری به صحنه نگاه میکردم متوجه شهاب شدم که به من اشاره میکردم متعجب شانه بالا انداختم نگار پشت سرم آمد و در حالی که کلاه تولدی را روی سرم میگذاشت گفت: "خب حالا نوبت توست"

متعجب به بقیه که نگاه میکردند و برایم دست میزدند خیره شدم

"نوبت چی؟"

شهاب جلویم آمد و با شیطنتی که بعد از به دنیا آمدن بهار خبری از آن نبود گفت: "تولد جنابعالی دیدی خاطر خانم هرچی منع کردیم سرمون آمد" بعد اهسته در گوشم گفت: "منع سبزی تو را کردیم زمون که هیچی دخترمون هم سیاه سوخته از اب در آمد" بعد با صدای بلند گفت: "از روز هشتم فروردین لجمون میگرفت چون تولد دختر عمه یکی یکدومون بود خدا چرخاند و چرخاند تا کی تولد دخترمون شد؟ همون هشتم فروردین حالا پاشو بیا سر کیک" در حالی که با یک دست دوربینرا نگه داشته بودم و با دست دیگه سعی میکردم کلاه را از سرم بردارم گفتم: "شهاب زشته جلوی فامیلهای نگار بده"

شهاب دوباره سرش را نزدیک گوشم آورد و گفت: "فکر کنم تو هم جز ان زنهایی شدی که از برملا شدن سنشون وحشت دارند"

نگار به طرفمون آمد من کلاه را روی سر نگار گذاشتم و گفتم: "مرسی نگار که به فکر من بودی ولی خیلی بده"

"چی بده؟ نترس به جای سنت علامت سوال خریدم"

با هم به سمت کیک رفتیم نگار و شهاب هر دو کلاه تولد گذاشته بودند هر دو کنارم نشستند و بهار را هم بغل کردند همه دست میزدند داشتم از خجالت اب میشدم خدا رو شکر روی کیک شمع عدد سنم نبود والا همه فکر میکردند یک زن بیست و هفت ساله و تولد؟

ان شب خیلی خوش گذشت من هم با یک کیسه پر از هدیه به خانه برگشتم در خانه وقتی انها را دوباره نگاه کردم این حس در من به وجود آمد که هنوز برای اطرافیانم مهم هستم

اواخر اردیبهشت دختر قایق و علیرضا هم به دنیا آمد دختر کوچولوی سفیدی که اسمش را نیلوفر گذاشتند عمو عماد برای اولین بار و دایی شهاب برای بار دوم پدر بزرگ شدند

روزهای گرم خرداد همراه شد با مراسم عروسی افسانه که در یکی از تالارهای به نا تهران برگزار میشد قرار بود دو روز بعد از مراسم عروسی افسانه همراه همسرش سفری دو هفته ای به اصفهان و شیراز داشته باشند به همین دلیل کارهای دفتر زیادتر میشد و مسئولیت رسیدگی به کارهای ابتدایی چند پرونده به عهده من گذاشته شد در ان مدت فرصتی دست داد که از تجربیات سرشار استفاده کنم او خالصانه من را راهنمایی میکرد و از گفتن هیچ توضیحی یا کمکی دریغ نمیکرد به قول معروف کسی نبود که فوت کوزه گری را برای خودش نگه دارد تمام ریزه کاریها و لیم کار را به من اموخت در همان دو هفته کلی تجربه پیدا کردم وقتی افسانه بعد از شانزده روز برگشت پیشرفت کار من شگفت زده شد

روزها از پی هم میگذشت ان قدر خودم را غرق کار کرده بودم که گذر زمان را حس نمیکردم دوره کارآموزی را پس از هجده ماه به خوبی به پایان رساندم حالا با داشتن پروانه وکالت میتوانستم به ارزی دیرینه ام جامعه عمل بیوشانم

تصمیم داشتم جایی را اجاره کنم ولی دل کندن از محیط دوستانه دفتر که طی این چند سال در ان احساس راحتی میکردم برایم سخت بود چند روز مرتب در بین آگهیهای روزنامه دنبال مکانی میگشتم که برای دفتر وکالت مناسب باشد روز پنجم دست از پا درازتر سری به دفتر زدم

سرشار به استقبال آمد و گفتم: "خانم بدیع خیلی زودتر از اینها منتظر تون بودم راستش من وافسانه میخواستیم یک پیشنهاد کاری به شما بدهیم البته اگر اجازه بدهید مشاوره افسانه تمام بشه تا خودش پیشنهاد را مطرح کند ممنون میشم"

سرشار برای تلفن زدن به چند نفر دوباره به اتاقش برگشت من هم روی صندلی اتاق انتظار مشغول خواندن روزنامه شدم یک ربع بعد افسانه در حالی که مرد مسنی را بدرقه میکرد بیرون آمد بعد از رفتن موکل افسانه سرشار که از سر و صدای بیرون متوجه آمدن افسانه شده بود به اتاق انتظار آمد افسانه و سرشار هر کدام روی یک صندلی نشستند پس از مدتی که مسایل متفرقه صحبت شد افسانه مکثی کرد و در حالی که نگاهش به من بود گفت: "خاطره چند روزه که پیشنهادی میخواهم بهت بدم ولی گفتم شاید منطقی نباشد ولی امروز که با امید صحبت کردم به این نتیجه رسیدم بهتره ما پیشنهادمان را بدهیم جواب و نظر نهایی با خودت حقیقتش اینه که من و امید هر کدام به صورت مستقل کار میکنیم و موکلهای خودمان را داریم ولی اگر هر کدام از ما به خاطر پرونده ای مشغول باشیم دست رد به سینه هیچ موکلی نمیزدیم مشاوره میگذاریم و قرارداد مینویسیم و خیلی کارهای دیگر که خودت در جریان هستی بنابراین با اینکه به صورت جداگانه کار میکنیم ولی در کنار هم بودنمان این حسن را داره که گاهی از وجود همدیگر باری پیشرفت کارهایمان استفاده میکنیم خلاصه تو باید در این چند سال تمام این چیزها را فهمیده باشی ما فکر کردیم اگر موافق باشی میتوانیم سه نفری با هم جایی را اجاره کنیم راستش سروش از من خاسته وقتی به خانه میرویم دیگه از کار خبری نباشه و پرونده و موکل همه مال دفتر باشه خب با این وضع من باید پرونده کمتری بگیرم ولی اگر بخوایم ارباب رجوع را رد کنم یا نشانی تو را بدهم شاید بنده خدا بره و دیگه پشت سرش را نگاه نکنه اما اگر همگی یکجا باشیم میتوانم بگویم کاردارم ولی همکارم در اتاق بغلی پذیرایی شماست خب نظرت چیه؟ البته میتونی چند روزی در این مورد فکر کنی"

لبخند زدم و در حالی که رضایت از تمام صورتم مشخص بود گفتم: "جایی برای فکر کردن نیست این کاری که شما میکنید لطفی یک طرفه است که امیدوارم من ارزشش را داشته باشم"

سرشار که تا آن لحظه ساکت بود گفت: "نه خانم بدیع این چه حرفی است این روش به نفع همه ماست میتوانیم هر مورد را برعهده یک نفر بگذاریم و از زمان مرده هر شخص نهایت استفاده را بکنیم اگر موافق هستید دفتری را که در نظر گرفتیم همین امروز ببینیم"

با موافقت افسانه عصر آن روز هر سه به آپارتمانی در خیابان سپهبد قری رفته سرشار معتقد بود مرکزیت دفتر میتواند خیلی حسن باشد آپارتمان مورد نظر در طبقه پنجم واقع شده بود که دارای یک اتاق ورودی و سه اتاق کار بود من و افسانه دفتر را پسندیدیم و فردای همان روز قرار داد اجاره امضا شد

هفته بعد هم اسباب کشی کردیم برای اتاقم میز خریدم اتاقها خیلی سریع چیده شد و حاضر شد و تابلوهای اسمای براساس حروف الفبا در کنار در ورودی زده شدند براساس همین قرار اسم من در صدر قرار گرفت چند روز بعد آگهی استخدام یک منشی در روزنامه چاپ شد و سر هفته خانم خسروی به جمع ما اضافه شد که مسئولیت رسیدگی به کارهای دفتری و پاسخگویی تلفنها را به عهده گرفت شاید اگر حمایتهای افسانه نبود در همان ابتدای کار آن قدر ارباب رجوع نداشتم خوشبختانه برگ برنده با من بود و بدون هیچ گونه حق کشی در همه دادگاه ها برنده پرونده من بودم با اینکه هر کدام به طور مستقل کار میکردیم ولی خیلی جاها از تجربیات افسانه و گاه سرشار استفاده میکردم

بابا دلش میخواست دفتر کار مستقلی برایم بگیره ولی حالا که میدید بودن کنار افسانه و سرشار به نفع من تمام شده راضی بود

17

اواخر اسفند ماه بود تمام کارها به عبد از تعطیلات نوروز موکول شده بود هر سه ترجیح داده بودیم در آن چند روز باقی مانده سال را به کارهای شخصی بپردازیم

آن روز با اینکه قراری برای رفتن به دفتر نداشتم ولی خیلی زود از خواب بیدار شدم پی از حمامی سریع به بانک رفتم و مبلغ مورد نیازم را گرفتم بعد به سوپرمارکتی در خیابان نیاوران قرار داشت و همیشه از آن خرید میکردم از شب سفارشهایم را داه بودم وقتی به سوپر اقا رضا رسیدم او نگاهی سرزنش بار به من انداخت: "خانم بدیع البته خودتان صاحب اختیارید ولی بهتر نبود وانت میگرفتید این قدر جنس در صندوق شما جا نمیشود اگر هم بخواهیم روی صندلی عقب بگذاریم خب حیف این عروسک نیست کثیف بشه؟"

لبخندی زدم و گفتم: "حاجی نگران نباش اگر هم کثیف شد مایه اش یک کارواشه حالا به بچه ها بگو سریع اجناس را بیاورند باید بروم آن سر شهر"

حاج رضا سریع دو شاگردش را صدا کرد آنها هم اجناس را داخل ماشین جا دادند حتا تا روی صندلی جلوی ماشین هم پر از جنس شد به داخل مغازه رفتم و پول جنسها را دادم و بیست هزار تومان هم به عنوان عیدی به دو شاگرد مغازه دادم بعد به طرف محله های جنوبی شهر رفتم

ساعت ده صبح بود که به مسجد رسیدم حال و هوای کوچه با قبل تفاوت داشت دست فروشی مشغول فروختن ماهی و سبزه بود روی اکثر تراس خانه ها فرشهایی پهن شده بود که معلوم بود برای خانه تکانی عید شسته شده اند انگار سرتاسر کوچه را قلم موی روغنی کشیده بودند همه جا برق میزد به جای گل و لجن در جوی کوچه اب تمیز در جریان بود مثل اینکه شور و هیجان عید به در و دیوار کوچه هم سرایت کرده بود انقدر همه جا تمیز بود که برخلاف همیشه چادرم را راحت رها کردم و دیگر دلهره خیس شدن آن را در جوی پر لجن نداشتم بچه های کوچه دیگر با دیدنم غریبی نمیکردند دورم جمع شدند پسری که حالا میدانستم اسمش یوسف است به طرف امد و گفت: "سلام خانم بدیع"

حالا دیگر میدانستم نباید مثل بچه ها باهاش رفتار کنم به همین خاطر گفتم: "سلام اقا یوسف چه خبر؟ چرا مدرسه نرفتید؟"

"مثل اینکه یادتون رفته این هفته ما بعدازظهری هستیم"

"خب پس بخت با من یار بوده تا شما را ببینم" و در حالی که دستم را داخل کیفم میبردم چند اسکناس هزار تومانی را به یوسف دادم و گفتم: "برو برای تمام بچه ها خوراکی بخر ولی فاتحه یادتون نره"

یوسف لبخند زد و گفت: "چشم خانم فاتحه برای اقا صالح که رو شاخش است"

پولها را در دستش مچاله کرد و به طرف بقالی دوید با خودم فکر کردم چقدر دنیای یوسف و بچه های این محله یا بچه هایی که تا امروز میشناختم متفاوت است دل این بچه ها با کوچکترین محبتی لبریز از شادی میشد نگاهم هنوز به مغازه بود که یوسف با یک کیسه خوراکی بیرون امد دلم نمیخواست دنیای کودکانه و ذوق خالصانه آنها بری چند خوراکی چند تومنی را با حضورم خراب کنم به همین دلیل با قدمهای تند داخل مسجد شدم حالا میدانستم آقای تقیان

پور روزهای چهارشنبه از صبح در مسجد است به طرف اتاقی رفتم که به عنوان دفتر از آن استفاده میشد چند ضربه به در زدم حاج اقا خودش در را باز کرد با دیدن من گل لبخند روی لبهایش باز شد و اشاره به صندلی کرد روی صندلی مقابل حاج اقا نشستم و مثل همیشه شروع به دعا خواندن کرد با صدایی پدرانگه گفت: "دخترم انشالله دست به خاکستر بزنی طلا بشه و همیشه خوشبخت باشی و عاقبتت ختم به خیر بشه نمیدونی خانم سادات مرتب دعاگوی توست چند وقت اخیر مرتب سراغت را میگرفت خدا را شکر با عمل لیزری که روی چشمانش انجام شد حالا با عینک میتونه ببینه و انگار جونیه دوباره گرفته مرتضی شماره تلفنش را در محله های بالاتر پخش کرده و سفارش پاک کردن و خرد کردن سبزی میگیره بادمجان و پیازداغ سرخ میکنه و از این جور کارها خدا را شکر چون پاکتی نجسی حالیه خوب مشتری داره سفارش کرده بود اگر تو امدی این طرفها خبرش کنم حالا بفرستم دنبالش اگر بفهمه امدی ناراحت میشه"

"نه حاج اقا باشه برای بعد الان باید سری به بهشت زهرا برم فردا شب چون شب جمعه است شلوغ میشه بعد از عید سری می ام اینجا و سراغ خانم سادات هم میرم الان راستش یک مقدار برنج و حبوبات و روغن خریدم دلم میخواد خودتان بین خانواده هایی که میدانید تقسیم کنید"

حاجی سر تکان داد و گفت: "انشالله خیر ببینی دختر که با این سن کمت اندازه یک دنیا دل داری" سوپیچ را به حاج اقا دادم و گفتم: "اگر زحمتی نیست بگید اقا مرتضی بارها را خالی کند" مرتضی مرد جوانی بود که همراه زنش به عنوان خادم مسجد در یکی از اتاقهای انجا زندگی میکردند حاجی گفت: "دخترم نمیدانم چه جوری از طرف خودم و مردم این محله ازت تشکر کنم"

"تشکر لازم نیست حاج اقا این یک وظیفه شرعی است شاید اینجوری بتوانم از خجالت خدای خودم که انقدر در زندگی به من لطف کرده در بیایم و شرمنده اش نباشم میدونید حاج اقا بارها بهتون گفتم اگر من برای کاری اینجا هستم همه را مدیون ان خدا بیامرزم"

"خدا بیامرزتش خدا رحمتش کنه"

"با اجازه"

"برو به سلاکت"

از حاج اقا و مرتضی خداحافظی کردم هنوز از در مسجد بیرون نیامده بودم که خانم سادات در حالی که چادر مشکی اش را به دندان گرفته بود کنار در مسجد مقابلم ظاهر شد وقتی مرا دید چادرش را کنار زد در دستش یک کیسه سبز رنگ بود ان را روی زمین گذاشت و مرا در اغوش گرفت و صورتم را غرق بوسه کرد و گفت: "خدا این یوسف را حفظ کنه اگه این بچه نبود امروز از دیدن روی ماه تو محروم میشدم میدانستم نمیگذاری حاجی بفرسته دنبال من به همین خاطر به این بچه سپرده بودم خبرم کنه خدا را شکر امروز بعد از ظهری بود و تو را دید" خانم سادات از زیر چادرش کیسه سبز رنگ را بیرون آورد و ان را به من داد و گفت: "برات کمی پیاز داغ و سبزی قورمه سرخ کردم میدونم با کار بیرون حوصله این کارها را نداری"

"نه خانم سادات این کارها چیه؟ من راضی به زحمت شما نبودم پس بفرمایید چقدر میشه"

خانم سادات لب گاز گرفت و گفت: "چی شد؟ ان روز که امدی و من برای عمل چشم راضی کردی گفتی دخترمی حالا من حق ندارم برای دختر کار کوچیک بکنم؟"

حق با او بود نباید محبت او را با پول میخریدم سریع کیسه را از او گرفتم و گفتم: "اینها اندازه یک دنیا برام ارزشه داره امیدوارم خدا سایتون را حفظ کنه"

خانم سادات لبخندی از رضایت زد معلوم بود خوشحال شده بوسیدمش و در اغوش گرفتمش بعد سوار ماشین شدم و به سمت بهشت زهرا حرکت کردم
 نوروز 86 همراه مامان و بابا به هند رفتیم مدتی بود دوران ماموریت آقای ذاکری به اتمام رسیده بود وانان به ایران برگشته بودند به همین دلیل دایی شایان و سارا تنها شده بودند و رفتن ما به انجا برایشان تنوع محسوب میشد محمد صالح دیگه راه میرفت و کلمههایی را به فارسی و انگلیسی به زبان می آورد
 دو هفته اقامت ما در دهلی بسیار خاطره انگیز بود انگار این مسافرت دو هفته ای وجودم را سرشار از انرژی کرده بود چون با روحیه مضاعف سرکار برگشتم

اولین خبری که در اولین روز کار شنیدم خبر حاملگی افسانه بود با اینکه از شنیدن این خبر خیلی خوشحال شدم حیرت هم کردم مثل اینکه نمیتوانستم باور کنم زنی با موقعیت شغلی افسانه زنی که نه تنها در میان زنها بلکه در حرفه وکالت هم شماره یک بود به این زودی درگیر این مسادل بشه ولی کمی که به این زن چشم ابی نگاه کردم به خاطر اوردم او در سن سی و چهارسالگی حق داشت به مقوله مادری با دیدی پررنگ تر از وکالت نگاه کنه اون موقع بود که فکر کردم شاید اگر شرایط زندگی من هم طبق روال معمول پیش میرفت من هم اینقدر خودم را در کار غرق نمیکردم

اواخر شهریور ماه بود که کم کم افسانه به درخواست همسرش پرونده های کمتری را قبول میکرد فشار کار برای ما بیشتر از قبل شده بود

ان روز سرشار برای انجام کارهای یک پرونده ثبتی رفته بود و افسانه هم دفتر نبود من هم مشغول انجام کارهام بوم که خانم خسروی با چند ضربه در وارد شد و گفت: "ببخشید خانم بدیع آقایی به نام گلستانه گفتند میخواهند

فوری خدمت برسند البته وقت قبلی ندارند"

سرم را بلند کردم و گفتم: "آقای گلستانه؟"

"بله نادر گلستانه"

"بله راهنماییشون کن"

خانم خسروی از در بیرون رفت پرونده روی میز را کنار گذاشتم داشتم با خودم فکر میکردم نادر با من چه کار داره که چند ضربه به در خورد و نادر درحالی که دسته گل رز زردی در یک دستش و یک جعبه ای شیرینی در دست دیگرش بود وارد شد جلوی پایش بلند شدم دسته گل را به دستم داد و جعبه شیرینی را همراه هدیه ای که روی آن بود مثالبم گذاشت دست گل در میان کاغذ نارنجی و زرد خیلی قشنگ پیچیده شده بود گلها را داخل گلدان خالی گذاشتم و به طرف میز رفتم لبخندی به نادر زدم و گفتم: "امیدوارم برای مشاوره اینجا نیامده باشی در هر صورت از دیدنت خوشحالم"

نادر لبخند زد و با چشمان ریزش نگاهی سر تا سر دفتر انداخت و گفت

"دفتر قشنگی داری شنیدم در کارت هم موفقی راستش زودتر از اینها دلم میخواست با گل و شیرینی برای عرض تبریک پیام ولی نمودم چرا این فرصت هیچ وقت پیدا نمیشد ولی حالا تو این آمدن را به هر دو حساب بگذار هم تبریک هم حساب خداحافظی"

نمیدونم چرا خنده روی لبانم خشک شد و با ترس پرسیدم: "خداحافظی؟"

"اره خدا را شکر کارهایم ردیف شد بعد از این همه مدت دوندگی تونستم ویزای کانادا بگیرم هفته دیگه دوشنبه پرواز دارم البته مامان اینها گفتند یک مهمانی خداحافظی میگیرند تا همه فامیل را ببینم ولی میدونی خاطره دلم میخواست یک بار دیگر ببینمت و یک امانتی که از تو پهلوی من بود را بهت بدهم"

نادر به طرف جعبه روی شیرینی اشاره کرد و گفت: "ببخشید البته رسم نیست امانت را کادو کنند ولی خب چون چند سال مهر و موم نگهش داشته بودم گفتم همینجوری برات بیارم تا تصدیق حرفهایم باشه که امانت حفظ شده" با تعجب جعبه را برداشتم و کاغذ کادویی که حالا میتوانستم تشخیص بدهم رنگش زرد شده را پاره کردم انگار گذر زمان باعث شده بود کاغذ پوسیده شود چون با اشاره ای پاره شد درون آن جعبه ای اندازه یک ابوم کوچک بود سریع آن را باز کردم حدسم درست بود یک البوم کوچک که داخل آن عکسهای مهمانی قبولی شقایق و عکسهای دسته جمعی مسافرت شمال بود خدایا چقدر از آن زمان میگذشت خمدم را در عکسها میدیدم ولی انگار با آن عکسها غریبه بودم یعنی دنیای من هم اینقدر تغییر کرده بود که این عکسها برایم خاطره شده بود با ورق خوردن آخرین صفحه البوم نگاهم را از روی آن به صورت نادر انداختم خوشبختانه پیش از اینکه چیزی پیرسم نادر خودش شروع به صحبت کرد

"میدونم تعجب میکنی ولی آن زمان انقدر عاشقت بودم که دلم میخواست از تو عکس داشته باشم به همین دلیل عکسها را برای خودم جمع کردم به امید اینکه روزی که با هم زندگی کردیم این البوم را به عنوان یک برگ برنده از صداقت و علاقه ام به نشان بدم ولی وقتی با حمید نامزد کردی فهمیدم دیگر متعلق به من نیستی دلم نمیخواست دیگه با دیدن این عکسها به نزدیک ترین دوستم خیانت کنم به همین خاطر این البوم را کادو کردم تا در روز عروست بهت بدم ولی تو مجال این کار را به من ندادی بعد از حمید دیگه این البوم را فراموش کردم چند روز پیش که مشغول جمع اوری وسایلم بودم با این بسته برخورد کردم اول یادم نیامد چیه و میخواستم کاغذش را پاره کنم که یادم آمد چیه دلم خواهد باور کنی که به خاطر ایمانی که به اعتقادات تو داشتم این بسته را باز نکردم حالا آمده ام تا این امانت را به صاحبش برگردونم دلم نمیخواهد به خاطر هوای نفسم سراغ این عکسها بروم و پا روی اعتقاد تو بگذارم دلم میخواهد اگر اسمی از خاطره در صفحه ذهنم روشن شد خاطره ای را به یاد بیاورم که الان روبه رویم نشسته"

دستی روی البوم کشیدمو گفتم: "این لطفت را هیچ وقت فراموش نمیکنم امیدوارم هر کجای دنیا بری خوشبخت باشی"

نادر از روی صندلی بلند شد و در حالی که به طرف در میرفت گفت: "من هم برای تو ارزوی خوشبختی میکنم مطمئن باش برای همیشه مثل یک خواهر در قلب من جا داری امیدوارم یادت نره برای مشایعت برادرت در مهمانی خداحافظی اش شرکت کنی"

از روی صندلی بلند شدم و به طرف در رفتم در حالی که بدرقه اش میکردم گفتم: "نه فراموش نمیکنم" وقتی نادر رفت دوباره سراغ البوم رفتم و عکسها را ورق زدم نگاهی به خودم انداختم چقدر با آن زمان فرق کرده بودم عکس مهمانی شقایق مربوط به ده سال پیش بود آن موقع هجده سال داشتم با موهای فری که بلندیش تا کمرم میرسید از زیر روسری دستی به موهایم کشیدم حالا موهایم تا زیر گوشم بود ابروهایم نسبت به آن موقع باریکتر شده بود شاید لاغر تر هم شده بود دوباره البوم را ورق زدم عکسهای شمال رستوران باران نگاهم به عکس دسته

جمعی افتاد که روز تولدم در شمال انداخته بمدیم خودم این عکس را ندیده بودم حمید هم بود عکس مربوط به تولد بیست سالگی ام بود نگاهم را روی از عکس به دیوار مقابلم دوختم و فکر کردم یعنی هشت سال گذشته چقدر زود میگذرد بیچاره نادر چقدر برای تولد من زحمت کشدیه بود ولی من همه را به حساب محبت حمید گذاشتم یادم افتاد چقدر طالب حمید بودم و او حتا نگاهش را از من دریغ میکرد فکر میکرد اگر به حمید برسم تا پای جان پایش می ایستم ولی در آن شب کذایی همه چیز را من و حاج زرگر خراب کردیم خدایا چقدر دنیای بنده هایت کوچکه نگاهی دوباره به عکس انداختم حق با نادر بود من هم با ننگ داشتن این عکس به زن ندیده و نشناخته حمید خیانت میکردم سریع ان را پاره کردم و به این افکار و خاطرات پوچ پایان دادم

با رفتن نادر خانواده گلستانه تنها شدند مثل اینکه بخت و اقبال نادر و نادریا مثل دوقولو بودنشان مثل هم بود که هر دو مسافر غربت شدند خانواده گلستانه جدا از دوست بودن همه جا و در تمام مهمانیها و مسافرتها ی خانواده ما شرکت داشتند ولی پس از رفتن نادر مامان و بابا ارتباط صمیمانه و نزدیک تری با آنها برقرار کردند شاید میخواستند اینطوری انان احساس ناراحتی کمتری از دوری بچه هایشان داشته باشند

دختر کوچولوی افسانه و کیمیا مهرماه به دنیا آمد افسانه به درخواست سرشو بیشتر وقتش را در خانه میگذراند و هفته ای یک یا دو بار زمانی که کیمیا کوچولو را به مادرش میسپرد به دفتر می آمد و به کارها رسیدگی میکرد نسبت به سابق پرونده کمتری میگرفت و ترجیح میداد به قول خودش در درجه اول یک مادر باشد تا یک وکیل هنوز هم به کارش مسلط بود و موکلانش از کارش راضی بودند و برای گرفتن وقت از افسانه سر و دست میشکاندند انگار قدم این کوچولوی تازه از راه رسیده خیلی مبارک بود چون از طرف دانشگاه به سروش یک بورس تحصیلی برای دوره دکترا داده شد تا به مالزی برود

روزی که افسانه این خبر را به من و سرشار داد هم خوشحال شدیم هم ناراحت خوشحالیمان از بابت این بود که یک موفقیت خوب برای ان دو به وجود آمده بود ولی از این بابت ناراحت شدیم که حس کردیم افسانه سه سال کارش را از دست میدهد و باید دوری او را تحمل کنیم

افسانه به ما گفت: "وقتی خبر بورسیه سروش آمد چند روزی فکر کردم دلم نمیخواهد به این راحتی کارم را از دست بدم این همه سال درس خواندن من در انجا به دردم نمیخوره انجا مثل یک بیسودم چون حقیوقی که در کشورم خواندم به درد هیچ کجای دنیا نمیخوره ولی با همفکری سروش تصمیم گرفتم دوباره درس بخوانم ان هم حقوق بین الملل به همین خاطر سریع دست به کار شدم و مدارکم را ترجمع کردم و از طریق اینترنت دانشگاههای کوالالامپور را پیدا کردم خوشبختانه دیشب خبردار شدم یکی از دانشگاه ها با ثبت نام من موافقت کرده قراره سروش بیست روز دیگه بره و ترتیب کارها را بده ولی من کمی در ایارن کار دارم شما که دیگه بهتر از من میداند چند پروژه نیمه تمام دارم که باید در این مدت تمام کنم بلیتم را برای اسفند گرفتم فکر میکنم با رفتن من اتاقم بی استفاده بمونه بهتره تا زمان برگشتن من جای کوچکتتری اجاره کنید"

حرف افسانه منطقی بود به همین دلیل من و سرشار از هفته بعد دنبال دفتر جدیدی کشیدم خوشبختانه خیلی زود مکان مورد نظر را در یکی از برجهای ارثانتین پیدا کردیم دفتر کارمان نسبت به جای قبلی خیلی دلپاز تر و قشنگ بود دو اتاق داشت تمام کف اتاقها سنگ گرانیت بود و با توجه به اینکه در طبقه پانزدهم یک برج بیست طبقه بود

دید بسیار زیبایی به شهر داشت با اینکه کوچکتر از دفتر قبلی بود ولی انقدر چشم من و سرشار را گرفت که خیلی سریع قرار داد اجاره نامه امضا شد خانم خسروی هم از محل جدید راضی بود با اینکه هنوز افسانه به دفتر می آمد ولی جای خالی او حس میشد پرونده های افسانه زودتر از پیشبیتی او مختومه شد و افسانه مشغول کارهای شخصی خودش شد گاهی اوقات عصرها در خرید هایی که داشت کمکش میکردم طبق قرار افسانه بیست و سوم اسفند در یک روز کم و بیش بهاری همراه کیمیایی پنج ماهه ایران را به مقصد مالزی ترک کرد

نوروز 85 به خاطر اینکه مصادف با دهه آخر صفر بود همه تهران بودیم چون اربعین مامان شله زرد میپخت و بیست و هشت صفر هم دایی شهروز نذری میداد روز اول فروردیم اربعین بود از صبح همه خانه ما بوند بابا و حاج صادق دو دیگ شله زرد در حیاط بار گذاشتند منیر خانم زن حاج صادق که هر سال برای پختن شله زرد به خانه ما می آمد بالا سر دیگ ایستاده بود از همه بامزه تر قیافه بهار سه ساله با لباسی که نگار تنش کرده بود پیراهنی سفید یک روسری سفید که روی پیشانی با پارچه ای سبز بسته شده بود همه با دیدن بهار میخندیدند و قربان صدقه اش میرفتند نگار میگفت: "اربعین امسال به نفع جیب شهاب تمام شد چون من جای لباس عید برای بهار لباس سقاها را خریدم" همه دور دیگ شله زرد جمع شده بودیم نوبتی بالای سر دیگ میرفتیم و در حالی که زیر لب دعا میخواندیم چند بار ملاقه را داخل دیگ میچرخانیدیم و بعد ان را به نفر بعدی میدادیم من پز از هم زدن برای آوردن شیشه گلابی که مریم برای شقای مادرش نذر شله زرد ما کرده بود به اشپزخانه رفتم ششه را از روی میز برداشتم به طرف حیاط میرفتم که صدای زنگ تلفن به صدا در آمد شکر خدا به موقع داخل آمده بودم چون با سر و صدای بیرون امیدی به شنیدن صدای تلفن نبود گوشی را برداشتم

"الو بفرمایید"

"سلام سال نو مبارک چطوری خواهر کوچولو"

"سلام نادر سال نوی تو هم مبارک چقدر خوشحالم صدات را میشنوم با سرمای هوا چه کار میکنی؟ شنیدم امسال سرما انجا غوغا کرده"

"خوبه بد نیست بیشتر از سرمای هوا اینجا تنهایی است که ادم را اذیت میکنه فکر نکنم بیشتر از این طاقت بیاورم اگر کارهای اقامتم درست بشه سفری می ایم ایران خب چه خبر؟ مثل اینکه طبق سالهای گذشته همه دور هم هستیید؟"

"اره جای تو و نادیا خیلی خالیه الان گوشی را میدهم به مامانت گوشی دستت"

به حیاط رفتم و گوشی را به طرف خانم گلستانه گرفتم او در حالی که اشک در چشمانش جمع شده بود با نادر حرف زد

مامان شیشه گلاب مریم را داخل دیگ ریخت هم زمان با ریخته شدن گلاب از خدا خواستم مادر مریم شفا پیدا کند ان روز پس از پخش کردن طرفهای شله زرد تا آخر شب دور هم بودیم عید ان سال هم برلاف انتظار به همگی خوش گذشت

پس از تعطیلات دوباره کار بود با حجم زیاد در نبود افسانه مجبور بودم تمام سوالهایم را از سرشار بپرسم او هم خالصانه تجربیاتش را در اختیارم میگذاشت با اینکه خیلی خبره و کارآمد شده بودم ولی هنوز سرشار چند پله ای از

من بالاتر بود گاهی اوقات موقت وارد شدن به دفتر وقتی اسم سرشار را به عنوان همکارم میدیدم خنده ام میگرفت یک روز من موکل بودم و او وکیل ولی حالا به فاصله یک دیوار اجری همکار بودیم ان سال سال عجیبی بود انگار همه دست به دست هم داده بودند تا من ازدواج کنم هر روز که به خانه می ادمم مشخصات یک خواستگار جدید مطرح میشد بیشتر از همه خاله شاید فعال بود هر موقع به خانه ما میامد یک صورت بلند بالا از پسرهایی که مشخصاتشان با هم هماهنگ بود برایم میخواند تا من دست روی یکی بگذارم او را انتخاب کنم ولی من به واقع دیگر حوصله فکر کردن به این مقوله را نداشتم سعی میکردم برای فرار از این افکار زمان بیشتری را بیرون از خانه بگذرانم در طول هفته برای فرار از خانه شادی و نگار که حالا او هم در رکاب خاله فرصت عرض اندام پیدا کرده بود به مسجدی میرفتم که حالا حکم خانه دوم را برایم پیدا کرده بود کارم در آن محله زیاد شده بود رزهای یکشنبه و سه شنبه به عنوان مشاور خانواده در دفتر مسجد به حل اختلافات زوجهای جواب میپرداختم که در شروع زندگی مشکل داشتند دلم میخواست پیش از اینکه کارشون به جاهای باریک کشده بشه با توصیه هایی عاقلانه مشکلاتشان را حل کنم شکر خدا در کارم موفق بودم از اینکه میتوانستم برای اهالی آن محل مفید باشم خوشحال بودم با اینکه همیشه طرفدار زنها بودم و به عنوان یک وکیل طرفدار خانها مشهور شده بودم ولی موکلان مرد هم کم نداشتم

اسفند 85 نادر که موفق به گرفتن اقامت کانادا شده بود و برای خروج از آنجا مشکلی نداشت تصمیم گرفت سفری بیست روزه به ایران بیاید و این هم زمان بود با روز بیست و هشتم اسفند آن روز همگی برای استقبال از نادر به فرودگاه رفتیم خانم گلستانه انگار سالیان سال بود نادر را ندیده نادر چاق شده بود ولی صورتش هنوز مثل سابق بود با اینکه تازه از گرد راه رسیده بود روز بعد همگی برای شام و دیدنش به خانه آقای گلستانه رفتیم با اینکه فقط هجده ماه از ایران دور بود ولی دلش برای تمام فامیل و دوستان و حتا ادمهایی که درست نمیشناخت تنگ شده بود و جویای اتفاقات و خبرهای جدید بود تا نیمه های شب همه دور هم گفتیم و خندیدیم و ساعت یک نیمه شد که همه قصد بازگشتن به خانه را داشتند خانم گلستانه پیشنهاد داد تا تحویل سال که فقط دو ساعت مانده بود همگی انجا بمانیم و به یاد روزها شمال سال تحویل دور هم بایشیم با اینکه خانم گلستانه خیلی خسته بود ولی انقدر خالصانه از همه دعوت کرد که ترجیح دادیم به جای رفتن به خانه هایمان سال تحویل را دور هم جشن بگیریم بهار و نیلوفر خوابیده بودند ما جوان ترها تصمیم گرفتیم برای دیدن شلوغی شب عید به خیابان برویم هرکس جایی را پیشنهاد کرد من گفتم چون شب اول ماه ربیع الاول است بهتره بار زدن در مساجد برویم همه از پیشنهاد من استقبال کردند بعد از زدن در مساجد و خواندن دعا و راز و نیاز به پیشنهاد نادر و شهاب به طبخی خیابان ستارخان رفتیم و به قول نادر دلی از عز در آوردیم وقت ساعت را نگاه کردیم سه و بیست دقیقه نیمه شب بود ولی هنوز شهر شلوغ بود تا تحویل سال چیزی حدود هفده دقیقه بیشتر باقی نمانده بود برای تحویل سال میخواستیم خودمان را به خانه برسانیم علیرضا رانندگی میکرد و نادر هم کنارش نشسته بود من و شقایق و نگار و شهاب هم عقب نشسته بودیم موقع برگشت من سوییح را از دست علیرضا گرفتم و گفتم: "بهتره تو بری جای من پیش زنت بشینی با این رانندگی یک ربع دیگه که هیچی یک ساعت دیگه هم به خونه نمیرسیم"

علیرضا خندید و جایش را با من عوض کرد رو به نادر کردم و گفتم: "اگر از تند رفتن میترسی شما هم میتونی جایت را با شهاب عوض کنی"

با حرف من همه خندیدند شهاب دست زد و گفت: "بابا درایور بپا با رانندگیت ما را به جای فردا پس فردا به خونه نرسونی"

خندیدم در حالی که صندلی را اندازه خودم می‌کردم کمر بند را بستم و از اینه نگاهی به شهاب انداختم و گفتم: "شاهنامه اخرش خوشه خب محکم بشینید که رفتیم"
 زیر لب بسم الله گفتم و پایم را گذاشتم روی گاز اولش همه می‌خندیدند و برام سوت میکشیدند ولی وقتی با سرعت صد و چهل تا از لای ماشینها لایی میکشیدم دیدم نادر محکم سر جایش نشسته و دیگه حرف نمیزنه کمی بعد هم دستش را محکم به دستگیره در گرفت نگاهی به شهاب انداختم و گفتم: "چی شد؟ نطق همتون کور شد"
 با اینکه همه ان شب از رانندگی من ترسیده بودند و صدایشون بند آمده بو و قدرت تکان خوردن نداشتند ولی این حسن را داشت که پیش از سال تحویل به خانه اقای گلستانه رسیدیم
 وقتی با زنگ ما بزرگتر ها به استقبالمان آمدند شهاب پیش مامان رفت و با شیطنت چغلی رانندگی من را کرد مامان که دلش نمیخواست جلوی دیگران حرفی بزنه شهاب را ارام کرد بدری جون همه را به داخل برد و گفت: "بیاید تو دیگه سال داره تحویل میشه"

هنوز دور سفره جمع نشده بودیم که صدای گوینده تلویزیون خبر تحویل سال 86 را داد همه خوشحال و سر حال مشغول روبوسی شدند چون ان عید را بدون برنامه ریزی در خانه اقای گلستانه جمع بودیم دایی قران همیشگی را نیاورده بود دشت اول را از دست اقای گلستانه گرفتیم
 او رو به ما گفت: "بهتون قول میدهم امسال سال فوق العاده ای است چون دشت سال نو را از دست من گرفتید"
 روز سوم عید همه به شمال رفتیم به خاطر بارندگی شدید نشد از ویلا بیرون بیاییم ولی خوب بود که باز هم دور هم بودیم

شکر خدا روز سیزدهم هوا رنگ افتاب به خودش دید ما هم که چند روزی بود در چهار دیواری ویلا زندانی شده بودیم از صبح تا شب در هوای بهاری سیزده را به در کردیم
 روز چهاردهم ساعت چهار صبح به طرف تهران حرکت کردیم نادر هجدهم فروردین به کانادا برگشت و ما هم سر کار و زندگیمان برگشتیم اواسط اردیبهشت ماه بود چند روی بود سرشار برای زسیدگی به پرونده یکی از موکلانش به قزوین رفته بود من و خانم خسروی در دفتر تنها بودیم ساعت نه و نیم صبح بود قرار بود ساعت ده و نیم برای انجام کاری در شهرداری باشم که ضربه ای به در خورد خانم خسروی وارد شد و گفت: "خانم بدیع اقای بدون وقت میخوانند ازتون مشاوره بگیرند"

"برای فردا یا پس فردا اگر وقت دارم برایشون زمانی تعیین کنید"

"ولی خانم بدیع ایشان برای همین الان وقت میخوانند"

"الان نمیشه تا نیم ساعت دیگه باید برم اگه میشه برای بعد از ظهر"

"ایشون فرمودند از اشناهای استاد افشار هستند"

با شنیدن نام استاد افشار خودم را جمع و جور کردم و از خانم خسروی خواستم او را به داخل راهنمایی کند با اشاره خانم خسروی مرد جوان بیست و هفت هشت ساله ای وارد اتاقم شد قد بلندی داشت و لاغر اندام بود صورت سبزه اش مزین به ریش مرتبی بود و موهای لختش روی پیشانی اش ریخته شده بود ولی چیزی که در نگاه اول خیره کننده بود چشمان پریانش بود بدون هیچ حرفی روی صندلی مقابلم نشست و با دست عرق پیشانی اش را پاک کرد

سریع گفت: "خانم بدیع من از اشنایان دور دکتر افشار هستم ایشان شما را به من معرفی کردند و گفتند اگر شما وکالت منو قبول کنید سریع به نتیجه میرسم دیگه حوصله ادامه این زندگی را ندارم هر شب هب کمک قرص اعصاب میخوابم تو را به خدا خانم بدیع من را از این برزخ نجات بدهید"

"بیخشید شما آقای؟"

"از اینکه خودم را معرفی نکردم معذرت میخوام من امیرحسیت شعبانی هستم"

"خب آقای شعبانی من باید وکالت شما را در چه موردی بپذیرم؟"

"طلاق میخوام طلاق بدهم دلم میخواد از دست این ابلیس که لباس فرشته را تنش کرده نجات پیدا کنم تو رو خدا خانم بدیع میدونم شما میتوانید"

کاغذ و قلم در اوردم و مشغول نوشتن توضیحات او شدم

"چند ساله ازدواج کردید؟"

"حدود سه ساله"

"بچه دارید؟"

"خدا را شکر نه ولال الان با این وضعیت که این زن کثافت به وجود آورده..."

"خواهش میکنم آقای شعبانی از وجنات شما بعید به نظر میرسه خواهش میکنم بر خودتون مسلط باشید وا زلفاظ زشت استفاده نکنید حالا خواهش میکنم خیلی مختصر و مفید و با ارامش دلیل طلاق را به من بگویید"

"خانم بدیع من در یک خانواده مذهبی بزرگ شده ام زمانی که بیست و سه سالم بود لیسانس مدیریتم را از دانشگاه آزاد گرفتم و به همت پول بابام از خدمت سربازی معاف شدم ولی خب از وقتی مشغول کار شدم مامانم پایش را در یک کفش کرد که پسر خوب نیست بیشتر از این عزب بمونه خلاصه سر سه ماه نشد موافقت من را برای ازدواج گرفتند و شش ماه بعد من و دختری که خانواده ام برام انتخاب کردند زن و شهر شدیم"

"یعنی این دختر انتخاب شما نبود و به زود با او ازدواج کردید؟"

"مامان و خواهرم با هم میرفتند خواستگاری و هر دختری که میدیدند یک ایرادی رویش میگذاشتند خلاصه روزی یکی از دوستان مامانم شماره خانواده همسرم را داد و مامان رفت و پسندید من هم وقتی رفتم از انتخاب انها راضی بودم چون از لحاظ خانوادگی و تمکن مالی هر دو خانواده مثل هم بودیم همسرم از نظر زیبایی هم چیزی کم و کسر نداشت"

"خلاصه هنوز چند ماهی از شروع زندگیمون نگذشته بود که همسرم پایش را در یک کفش کرد که براش کامپیوتر بخرم خب برای من که از نظر مالی مشکلی نداشتم و خودم هم درس خوانده بودم مسئله ای نبود سر هفته کامپیوتر در خانه ما بود همسرم روزهای اول هر موقع می امدم خانه در مورد کار با کامپیوتر سوال میکرد من مثل یک معلم بهش کار بان را یاد میدادم وقتی دیدم استعداد و علاقه اش خیلی زیاده بهش پیشنهاد کردم در یکی از کلاسهای کامپیوتر ثبت نام کند این جوری هم کمی سرگرم میشد و هم زودتر به نتیجه میرسید اول یک دوره اپراتوری رفت و در ان دوره بین ده دوازده نفر شاگر ممتاز شد انگاری به ذوق امد و این بهانه ای شد تا من تشویقش کنم که باز هم ادامه بدهد به همین خاطر در کلاسهای دیگر مثل اکسل و ورد و شبکه ثبت نام کرد پشتکار داشت و موفق شد ان قدر در کارش متبحر شده بود که من سر شش ماه کارهای دفتری شرکت را به او سپردم خیلی وقتها در تایپ

نامه‌های اداری یا امور متفرقه به من کمک میکرد در دل از اینکه به درخواست او لیبک گفته بودم راضی بودم ولی نمیدانستم همین وسیله الکترونیکی باعث ویرانی زندگیم میشود

"بله چند وقتی به همین روال گذشت تا اینکه یک روز سمانه یعنی همسرم گوشی همراهش را در خانه مادر جا گذاشت من هم به خانه مامان رفتم و گوشی را گرفتم تا شب آن را به خانه ببرم بین راه چند پیام کوتاه به گوشی زده شد که چه میدونم کجایی خبری ازت نیست و... خلاصه آن روز زیاد به این پیاپیها توجهی نکردم فکر میکردم یکی از دوستانش برایش میفرستد تا اینکه همان شماره با گوشی تماس گرفت وقتی گوشی را برداشتم تا به دوست سمانه بگویم او گوشی اش را جا گذاشته صدای مرد جوانی به گوشم رسید که سراغ یک فامیلی دیگر را گرفت کمی تعجب کردم و فکر کردم شاید این پیغامهای کوتاه هم به اشتباه به شماره سمانه ارسال شده خلاصه آن روز هیچ صحبتی در این مورد نشد و من هم تمام وقایع آن روز را فراموش کردم چند وقت پیش احساس کردم رفتارش کمی عوض شده خیلی وقتها موبایلش خاموش بود و اگر هم روشن بود و کسی زنگ میزد جوری که من نفهمم سریع صحبت میکردم و گوشی را قطع و خاموش میکرد دلم نمیخواست ولی نمیدانم چرا کمی مشکوک شدم یک شب که خواب بود گوشی را برداشتم و به توالی رفتم تا شماره‌های گرفته شده و شماره‌های دریافت شده را ببینم ولی هیچ شماره‌ای روی گوشی نبود انجا بود که فهمیدم او شماره‌ها را پاک میکونه چون من دوبار زمانی که خانه یکی از دوستانش بود با موبایلش تماس گرفتم در صورتی که شماره من هم روی گوشی نبود خوشبختانه برخلاف استعداد سرشار انقدر باهوش نبود که شماره من را نگه دارد شاید هم انقدر سریع کارش را انجام میداد که یکباره تمام شماره‌ها را پاک میکرد خلاصه دنیای شک و دودلی من به روی او باز شد ولی هیچ مدرکی نداشتم که بخواهم او را محکوم کنم ناخودآگاه در خودم فرورفته بوم برای همه جای تعجب داشت که بر سر من چه آمده که اینقدر گوشه گیر شدم برخلاف من سمانه بسیار سرزنده و شادتر از قبل شده بود و خیلی بیشتر به من محبت میکرد گاهی اوقات فکر میکردم شاید این شیطان است که تخم تردید را در من کاشته چون محبت‌های سمانه به نظر خالصانه میرسید پیش از گذشته در دوست داشتن و عاشق بودنش پافشاری میکرد ولی از انجایی که هیچ وقت ماه زیر ابر پنهان نمیاندا همه چیز چند روز پیش برملا شد عروسی یکی از اقوام پنجشنبه دو هفته پیش بود و قرار بود روز جمعه سمانه همراه مادر و خواهرش برای مراسم پاتختی به خانه عروس بروند همان روز قرار بود ما صورت یکسری از جنسها را از طریق شبکه برای همکارمون در دبی بفرستیم همانطور که گفتم سمانه دیگر انقدر در کار با کامپیوتر وارد شده بود که حتی نمیتوانست خودش با کامپیوتر فکس بفرسد به همین دلیل خیلی از کارها را به او سپردم خیالم راحت بود چون فکر میکردم اینطوری هم او سرگرم میشود و بدون اینکه در محیط بیرون قرار بگیرد میتونه فعالیتی داشته بشه هم به سود من بود چون شب و نصف شب هم میتوانستم هر کاری داشتم انجام بدهم دیگه احتیاجی نبود تا صبح روز بعد صبر کنم تا با مسئول کار صحبت کنم خلاصه دغدغه زمان را نداشتم

"بله همانطور که گفتم آن روز سمانه به شبکه وصل بود و همکار ما در دبی مشغول دریافت فهرست بود که مادرش با او تماس گرفت و گفت چون آن شب مهمان دارند باید کمی زودتر به مراسم بروند به او گفت نیم ساعت زودتر به دنبال او می‌آیند سمانه که هنوز حاضر نبود سریع به اتاقش رفت تا حاضر شود و از اینکه نتوانسته بود کار من را تمام کند اظهار شرمندگی کرد من هم گفتم مسئله‌ای نیست وقتی سمانه از خانه خارج شد امدم به جایی زنگ بزنم که دیدم سمانه به خاطر عجله‌ای که داشته فراموش کرده که از سیستم خارج بشه من هم گفتم حالا که دستگاه روشن است و هنوز به شبکه وصل هستیم بهتره خودم فهرست مورد نظر را برای همکارمان بفرستم مشغول فرستادن بودم

که دیدم از طریق یاهو مسنجر چند پیغام کوتاه برای سمانه امد خیلی تعجب کردم فکر کردم یعنی سمانه به جای کار مشغول چت بود؟ باورم نمیشد آخرین پیام و تاه این بود که فردا ساعت سه بعد از ظهر در کافی شاپ مبینم و خدا نگهدار. به ایدی فردی که این پیغام را فرستاده بود نگاه کردم اسم ای دی 2000 gol party بود نمیخواستم فکر بد کنم ولی هر چه فکر بود در ذهنم امد پیغامهای کوتاه پاک کردن شماره گیرنده و خاموش کردن موبایل

"ان شب وقتی سمانه به خانه برگشت خیلی سعی کردم طبیعی جلوه کنم حتا برخلاف چند وقت اخیر خیلی باهوش گرم گرفتم و خوش و بش کردم و از مراسم پاتختی و کادوها پرسیدم میدانستم فردا ساعت سه بعد از ظهر همه چیز مشخص میشود چه خوب و چه بد باید صبر میکردم ان شب سمانه بعد از شام به هوای فرستادن فهرست به اتاقش رفت و من هم با اینکه داشتم منفجر میشدم ولی هیچ کنجکاوری از خودم نشان ندادم فردای ان روز کمی زودتر به محل کارم رفتم و ترتیب کارها را به گونه ای دادم که از ساعت دو به بعد نه قرار ملاقاتی داشته باشم و نه کاری به منشی دفتر هم گفتم برای دیدن یکی از همکاران به شرکت انها میروم اگر کسی تماس گرفت بگید روز بعد تماس بگیره سمانه صبح به من گفته بود قراره برای دیدن دختر عمه اش به خانه انها برود خلاصه از ساعت دوازده تا سه صد بار مردم و زنده شدم در دل دعا میکردم شاهد دیدن چیزی نباشم که ذهنم را به خود مشغول کرده بود

"موبایلم را از دسترس خارج کردم و پشت یکی از درختان مقابل کافی شاپ ایستادم انگار که دقیقه ها کش می امد ساعت سه و هفت دقیقه بود که سمانه را دیدم البته نه در شکل و شمایل که من او را میشناختم او به جای چادری که همیشه سرش بود یک مانتو و شلوار و روسری مطابق مد پوشیده بود البته مانتو را خودم برایش خریده بودم ولی حالا که مانتو را تنش میدیدم احساس خفگی میکردم صورتش هم کمی ارایش داشت که این از او بعید بود نمیدانم چقدر طول کشید من نمیتوانستم بفهمم ان شخص Gol party دختر بود یا پسر نمیتوانستم مخفیگاه خودم را به هوای واضح دیدن ترک کنم چون انقدر جلوی کافی شاپ شلوغ بود که قادر به دیدن جزئیات نبودم ساعت نزدیک پنج بعد از ظهر بود دیگه پاهام از خستگی ضعف میرفت که سمانه همراه با پسری از کافی شاپ بیرون امد و سوار یک پژو قرمز رنگ شد دیگه خون داشت خونم را میخورد سریع سوار ماشینم شدم و پشت انها حرکت کردم هرچه میگذشت حس میکردم صورتم از گرمای خونی که به صورتم دویده بیشتر داغ میشه دیگه طاقت نیاوردم و جلوی ماشین پیچیدم و با سپر به در راننده زدم

"پسر جوان که ه عصبانی شده بود با خشم از ماشین پیاده شد ولی من زودتر یقه اش را گرفتم و گفتم کثافت با زن من چی کار داری سمانه با دیدن من مثل بید میلرزید جلو امد و سعی میکرد ما را از هم جدا کند چند بار هم بلوز مرا گرفت که من محکم با پشت دستم به صورتش زدم مردم دور ما جمع شدند و ما را از هم جدا کردند پسر بدبخت تازه فهمیده بود از سمانه چه رودستی خورده چند بار هم قسم خورد که اگر میدانسته سمانه شوهر داره هرگز دور او نمیچرخید خلاصه خانم بدیع دلم نمیخواست کارم به پلیس و کلانتری و شکایت برسه چند عاقله مرد دور ما جمع شده بودند پسری که با سمانه بود اسمش بابک بود مردم خواستند شرح ماوقع را روی کاغذی بنویسه بابک هم از ابتدای اشنایی و قرار ملاقاتها همه را روی کاغذ نوشت و دست اخر هم زیر ان را خود شو سمانه امضا کردند ان چند مرد هم به عنوان شاهد زیر برگه را امضا کردند به من گفتند بهتر از یک نشانی و شماره تلفن از بابک بگیرم یکی از

ان مردها که خدا از بزرگی منش نکنه نشانی و تلفن را بررسی کرد تا مطمئن شود بعد هم با موبایل من عکسی از سمانه و بابک گرفت"

"سمانه چطوری با بابک آشنا شده بود؟"

"از طریق چت با این پسر آشنا شده بود حدود شش ماه دوستان اینترنتی بودند سمانه به او گفته بود دانشجویست و هنوز ازدواج نکرده بعد از مدتی هم تصمیم میگیرند همدیگر را ببیند دیگر نمیتوانستم حتا یک لحظه هم سمانه را تحمل کنم دلم میخواست همان موقع او را به خانه پدرش ببرم و تکلیفش را روشن کنم ولی سمانه گفت اگر باباش با این ریخت و قیافه او را ببیند سکت میزند چرا با اینکه او دیگر ابرویی برای من نداشت ولی دلم به حالش سوخت او را به خانه بردم تا چادر وسایلش را بردارد سمانه تمام مدت فقط اشک میریخت و خواهش میکرد که از گناهش بگذرم ولی خانم بدیع نمیتوانستم حیثیتم لکه دار شده بود دیگه چه جوری میتوانستم او را ببخشیم کسی را که خیلی راحت با مردی غریبه میگفت و میخندید تنها لطفی که توانستم به او بکنم این بود که ابرویش را همانطوری که بود حفظ کنم و به خانواده ام بگویم چون بچه دار نمیشویم میخواهم از او جدا شوم میدانید خانم بدیع دلم به حال خانواده اش میسوزد خانواده مومنی که همه روی اسمشان قسم میخورند نمیدونم در این چند روز مرتب با خودم فکر کردم چه کمبودی برای همسرم در زندگی گذاشتم که او حاضر شد برای تفریح چند ساعته دیگری را به من ترجیح بدهد به خدا وندی خدا فقط اگر اشاره میکرد از شیر مرغ تا جون آدمیزاد در خانه برایش فراهم بود"

خودکارم را روی کاغذ گذاشتم و نگاهی به آقای شعبانی انداختم و گفتمک

"آقای شعبانی من یک وکیل هستم مطمئن باشید اگر وکالتتون را به عهده بگیرم تا انجایی که بتوانم کمکتون میکنم و این تضمین را به شما میدهم که از هیچ تلاشی برای به نتیجه رساندن پرونده هایم تا امروز کتاهی نکرده ام ولی دلم میخواهد چند نکته را خارج از رابطه وکیل و موکلی به شما بگویم من تا امروز خیلی پرونده داشتم که شاید با توجه به شرایط حاکم بر جامعه بیشتر از آنها مربوط به دعوی بین زوجهای جوان بوده همیشه در مشاوره اولیه ام میگم که طلاق میتونه یک راه حل باشه ولی بهترین و اولین راه حل نیست شما هنوز هم فرصت دارید راههای دیگر را تجربه کنید به نظر من شما هنوز به اخر خط نرسیده اید. میتوانید برای یک بار هم شده فرصت دیگه ای به همسرتون بدهید مطمئن باشید لذتی که در بهشش هست هیچ وقت در انتقام نیست"

"خانم بدیع اگر میخواستم از همسرم انتقام بگیرم که به جای طلاق میرفتم با یک دختر دوست میشدم من بهترین راه را انتخاب کردم"

"بهترین راه از نظر خودتون"

"ولی خانم بدیع..."

چند ضربه به در خورد و خانم خسروی با کسب اجازه وارد شد و گفت: "خانم بدیع آقای سینا تماس گرفتند مثل اینکه چند دقیقه است جلوی در شهرداری منتظر تون هستند" نگاهی به ساعت انداختم وای خدای من الان باید در شهرداری باشم دلم نمیخواست هیچ وقت جلسه مشاوره ام بدون نتیجه گیری به پایان برسد ولی انقدر عجله داشتم که مجبور شدم وسط جلسه دفتم را ترک کنم به همین دلیل از آقای شعبانی عذر خواهی کردم و روز بعد یک وقت گذاشتم و سریع به سمت شهرداری حرکت کردم

روز بعد سر ساعت مقرر آقای شعبانی به دفترم آمد هنوز پریشانی و دلواپسی از چشمانش معلوم بود خیلی سعی کردم با دلیل و منطق او را مجاب کنم از طلاق صرف نظر کند ولی انگار مرغ یک پا داشت او معتقد بود نمیتونه با زنی

که مردی را جایگزین او کرده زندگی کند خلاصه وقتی دیدم تحت هیچ شرایطی حاضر نیست نظرش را تغییر بدهد مثل سایر پرونده هایم قرار دادی بین خودم و آقای شعبانی نوشتم او میخواست طلاق در صورت امکان توافقی صورت بگیرد به همین دلیل تصمیم گرفتم پیش از هر کاری با همسر او تماس بگیرم و بگم بهتره پیش از اینکه کار به دادگاه برسه ایشان هم رضایت بدهد تا مسالمت امیز از هم جدا شوند

آقای شعبانی نظر من را پذیرفت با اتفاقی که رخ داده بود مطمئن بود همسرش به هیچ عنوان حاضر نیست از مجرای آن روز خانواده اش به خصوص پدرش مطلع شوند و راضی به طلاق توافقی میشود

آقای شعبانی شماره تلفن خانه پدر همسرش را روی کارتی برای من نوشت ان را به طرف من گرفت و گفت: "فقط خواهش میکنم سعی کنید از ساعت ده صبح تا پنج بعد از ظهر تماس بگیرید تا با خودش صحبت کنید"

کارت ویزیت را از آقای شعبانی گرفتم و نگاهی به شماره انداختم که ناگهان بدنم خیس عرق شد از چیزی که دیدم حیرت کردم و دیگر قدرت هیچ حرفی نداشتم میدانم ولی با اینکه خیلی وقت بود با ترس غریبه شده بودم ولی یکباره تمام ترسها در وجودم ریخته شد خدایا چرا؟ چرا بعد از این همه سال در این تهران بی در و پیکر من باید جلوی پای این جوان قرار بگیرم؟ خدایا میخواهی من را امتحان کنی یا میخواهی بفهمی من از گناه حاج زرگر گذشته ام یا نه؟ خدایا من که چند سال پیش در شب قدر گفتم هیچ ناراحتی و کینه ای از او خدا خیر داده ندارم پس این چه بازی جدیدی است؟"

"خانم بدیع خانم بدیع... اتفاقی افتاده؟ چرا جواب من را نمیدهید؟"

سعی کردم به خودم مسلط بشم سرم را به طرف آقای شعبانی بالا گرفتم و گفتم: "بخشید"

"چند دقیقه است که از تون سوالی میپرسم ولی شما جواب نمیدهید و چشم از این شماره بر نمیدارید"

"نه منظوری نداشتم ولی میدانید... حقیقتش این است که من همیشه وکیل خانمها بودم و الان برایم سخته مقابل یک زن قرار بگیرم گفتم شاید بهتر باشه این پرونده را به همکارم آقای سرشار بسپارم ایشان چند سال بیشتر از من سابقه دارند و در کارشون خیلی ماهر هستند ممکنه من تحت شرایط عاطفی قرار بگیرم و تونم از پس پرونده شما بریایم و ان وقت نه تنها شرمنده شما میشوم بلکه برای خودم هم امتیازی منفی محسوب میشه"

"شما خیلی متواضعید خانم بدیع این حرف استاد تون هم زده بود دکتر افشار به من اطمینان دادند که شما از پس پرونده های بزرگ تر از این هم برآمدید پس دلیلی برای دلواپسی نیست پس گفتید فردا صبح با همسرم تماس میگیرید منتظر نتیجه هستم از اینکه وقتتان را در اختیار من گذاشتید ممنونم"

آقای شعبانی از اتاق بیرون رفت با خروج او هزار فکر و خیال به مغزم هجوم آورد ضرب المثلی قدیمی به ذهنم آمد که کوه به کوه نمیرسه ولی ادم به ادم میرسه دلم گرفته بود کاش سرشار زودتر برمیگشت شاید او میتواندست کم کم کنه ان شب مامان و بابا هم متوجه حال بد من شدند مامان خیلی سعی کرد به طرق مختلف متوجه دلیل دگرگونی من بشه ولی دلم نمیخواست نگرانم کنم شاید اگر برای انها میگفتم خدا چجوری داره منو امتحان میکنه هر دو تعجب میکردند ان شب تمام مدت خوابهای پریشان میدیدم قدرت روبرو شدن با خانواده زرگر را نداشتم و باور اینکه سمانه دختری که به واقع مظلوم بود و مهربان دچار این خطا شده برایم مشکل بود

صبح روز بعد با صورتی پف الود و خسته به دفتر رفتم خانم خسروی پشت میز نشسته بود امیدوار بودم سرشار برگشته باشد ولی خانم خسروی گفت صبح به دفتر زنگ زده و اطلاع داده کارش تا اخر هفته طول میکشد با نگرانی به اتاقم رفتم هنوز با افکارم درگیر بودم که فکری به مغزم رسید شاید سرشار میتواندست تلفنی راهنمایی ام کند

سریع شماره همراه او را گرفتم ولی متأسفانه نور امیدی که در دلم روشن شده بود با شنیدن صدای اپراتور که خاموش بودن گوشی را اعلام میکرد خاموش شد با پریشانی در اتاق راه میرفتم ساعت ده و نیم بود و تا بعد از ظهر مشاوره نداشتم هنوز در فکر بودم که صدای تلفن همراهم به گوش رسید

"سلام خانم بدیع"

"سلام بفرمایید"

"شعبانی هستم"

"اقای شعبانی گفتم هروقت زنگ زدم خودم باهاتون تماس میگیرم شما دیگه به من زنگ نزنید"
 "ببخشید خانم بدیع ولی شما باید هرچه زودتر با سمانه تماس بگیرید چون پدرش امروز صبح با خانواده من تماس گرفته و گفته بزرگترها جمع شوند و این دو جوان را با هم اشتی بدهند میدانید خانم بدیع باید پیش از امشب سمانه را قانع کنید که خودش داوطلب طلاق بشه پس با من تماس بگیرید خدانگهدار"
 گوشی را قطع کردم سرم داغ شده بود این چه بلایی بود که بر من نازل شده بود از دقیقه اول این پرونده با پرونده های دیگر فرق داشت و پر از دردسر بود روز اول مشاوره بدون وقت و معطل ماندن آقای سینا در خیابان به خاطر گوش کردن به حرفهای آقای شعبانی روز بعد هم که فهمیدم همسر موکلم دختر حاج زرگر است حالا هم تعیین تکلیف که چه بکنم و چه نکنم

نشستم و چند دقیقه چشمانم را روی هم گذاشتم کاش میشد وقتی چشمم را باز میکردم همه این اتفاقها خوابی بیشتر نبوده به این فکر کردم که همه اینها بازی روزگار است و در این بازی جز خداوند کسی قدرت داوری ندارد نباید برایم مهم باشد که تماشاچیان چه میگویند تشویقم میکنند یا نه باید فقط در این بازی شرمنده خدا نشوم پس دیگران مهم نیستند و قضاوت آنها نباید مهم باشد بسم الله گفتم و شماره خانه حاج زرگر را که درگر در حافظه بلند مدت من ذخیره شده بود گرفتم پنج شش زنگ زده شد تا گوشی توسط سمانه برداشته برداشته شد با اینکه صدای سمانه را شناختم ولی دلم نمیخواست اشنایی بدهم و باید مثل تمام پرونده هایم برخورد میکردم
 "سلام"

"سلام من وکیل آقای امیر حسن شعبانی هستم آقای شعبانی از من خواستند..."

سمانه در سکوت به حرفهایم گوش داد تشخیص دادم گریه میکنه چیزی حدود چهل و پنج دقیقه با سمانه صحبت کردم خوشبختانه از پشت تلفن صدای من را شناخت و همانطوری که فکر میکردم برخلاف میلش نمیخواست تن به طلاق بدهد ولی با شرایط به وجود آمده راضی شد خودش به خانواده اش بگوید که قادر به ادامه زندگی با همسرش نیست

خبر را به آقای شعبانی دادم و خیالم کمی از بابت مسایل راحت شد کمی از فکر این پرونده بیرون امدم و به کارهای دیگر رسیدم ولی انگار قرار نبود به این زودی روی ارامش را ببینم
 فردای آن روز به خاطر اینکه در محدوده طرح ترافیک کاری داشتم ماشین نیاورده بودم وب اژانس به دفتر امدم هنوز وارد ساختمان نشده بودم که آقای شعبانی مقابلم ظاهر شد و گفت: "سلام خانم بدیع"
 از دیدنش جا خوردم مثل اینکه این مرد هر روز میخواست با کارهایش من را حیرت زده کند چون میدانستم در شرایط سختی قرار دارد دلم نمیامد ازش گله کنم و تو ذوقش بزنم به همین خاطر گفتم: "سلام اتفاقی افتاده؟"

"بله دیشب خانواده همسرم همراه سمانه به خانه ما آمدند سمانه جلوی همه گفت نمیتونه با من زندگی کنه و دیگه تحمل یک ساعت زیر یک سقف بودن با من را ندارد ولی وقتی سمانه داشت حرف میزد بزرگترها میخندیدند و حرفهای او را بچگانه میدانستند و معتقد بودند این حالت دلزدگی سمانه به خاطر این است که بچه ای در بین نیست و میگفتند باید سریع تر به فکر بچه دار شدن باشیم خانواده زرگر به این نیت آمده بودند که سمانه سر خانه و زندگی بر گردد ولی شما که بهتر میدانید این امر امکان پذیر نیست و سمانه به بهانه اینکه کمی وقت برای فکر کردن داشته باشه به خانه پدرش برگشت امروز به بهانه صحبت کردم او را پیش شماوردم تا راهی پیش پای ما بگذارید"

مضطربانه به او نگاه کردم و گفتم: "حالا سمانه کجاست؟"

"تو ماشین میدانم شما بدون وقت قبلی موکل نمیپذیرید ولی باید شرایط من را درک کنید پیش از آمدن او خواستم از وقایف دیشب مطلع شوید"

"بسیار خوب آقای شعبانی تا چند دقیقه دیگر در دفتر میبینمتون"

سریع به سمت ساختما رفتم دوباره دلشوره به دلم ریخت این چه حالی بود سریع وارد دفتر شدم و قرارها و کارهای آن روز را بررسی کردم هنوز افکارم را سامان نداده بودم که صدای داد و فریاد از بیرون به گوشم رسید سریع تقویم مقابلم را بستم و در اتاق را باز کردم خانم خسروی مشغول آرام کردن آنها بود نگاهم روی آقای شعبانی و بعد سمانه ثابت ماند سمانه با دیدن من جان دوباره ای گرفت اشاره ای به من کرد و گفت: "دیدی... دروغ نمیگم امیر... وقتی اسم و فامیلش را روی در دیدم همه چیز دستگیرم شد ااره این همان خاطره است همان خاطره بدیع که چند سال پیش برادرم را بدبخت کرد حالا هم میخواهد من را بدبخت کند چی از زندگی ما میخواهی؟ حالا که وکیل شدی میخواهی انتقامت را از پدرم بگیری؟ میخواهی به پدرم بگویی من دانشگاه رفتم و پاک و منزه ماندم ولی دخترت در چهارچوبی که تو درست کردی به کثافت کشیده شد؟ هان؟ بگو. جلوی پای شوهرم قرار گرفتی که رابین هود بازی در بیاری و بهش بگویی که زنت را طلاق بده؟ ااره خاطره خانم من اشتباه کردم ولی پای اشتباهم ایستادم شده برم به پدرم تمام ماجرا را بگویم حاضر نیستم به نصیحتهای کسی گوش بدم که هنوز نفرت خانواده زرگر در چشمهایش موج میزد چرا ساکتی؟ شاید هم این همه وقت درس خواندی که یک جایی زهرت را به ما بریزی بگو هر چی دلت میخواهد بگو نه بگذار قبل از تو من بگویم چرا از زبان غریبه ها حرفی را بشنوم ااره من سمانه زرگر دختر حاج منصور زرگر به شوهرم خیانت کردم خیالت راحت شد؟ چرا ساکتی؟ چرا حرف نمیزنی..."

سرم را بالا گرفتم دیگر هیچ ترسی در دلم نبود احساس آرامش میکردم حس میکردم در محضر خدا شرمنده نیستم حتی از حرفهای او ناراحت هم نشدم او حق داشت هر کس دیگری هم به جای او بود چنین فکر میکرد دلم میخواست حقیقت را برایش بگویم و برایش روشن کنم که در این بازی بیتقصیرم و هیچ چیز جز خواست خداوند در این ماجرا دخیل نبوده به همین دلیل آخرین ابری که سمانه سرم داد کشید خیلی آرام و با خونسردی که هرگز در خودم سراغ نداشتم گفتم: "خواهش میکنم چند دقیقه به حرفهای من گوش کن بعد قضاوت کن"

سمانه نگاهی پر از تحقیر به من انداخت نگاهی که شاید جا داشت من به او میانداختم او خیلی سریع بدون هیچ حرفی دفتر را ترک کرد شعبانی راه پله دنبالش رفت ولی میدانم چه بین آنها گذشت که پس از چند دقیقه دوباره به دفتر برگشت

خانم خسروی لیوان ابی جلویم گذاشت آقای شعبانی مقابلم نشست و پس از سکوتی کوتاه گفت: "خانم بدیع باید از همان روزی که شماره خانه پدرزنم را دادم و شما دلتون واست وکالت من را به همکارتون بدهید همه چیز را حدس میزدم ولی نمیدانم چرا به خطرا رفتم در هر صورت من به خاطر حرفهایی که سمانه به شما زد معذرت میخوام"

"نه آقای شعبانی برای من هم از همان روز اول جای سوال بود چرا بین این همه زوج جوان شما سر راه من قرار گرفتید در این شرایط و اوضاع و احوالی که همه چیز به هم ریخته و نابسامان است مطمئنم خدا ارحم الرحمین است و چیزی به جز خیر و صلاح بنده اش نمیخواهد لابد در این امر که به ظاهر شر است لطفی پنهان است شاید هم خدا ما را میخواهد آزمایش کند تا میزان صبرمان را بفهمد در هر صورت باید راضی به رضای حق باشیم و تسلیم امر او"

"خانم بدیع دلم نمیخواهد فضولی کنم ولی شما چه رابطه ای با برادر سمانه داشتید که دیدن مشا این قدر او را پریشان کرد؟ البته حق دارید دلتون نخواهد از گذشتن چیزی به یک غریبه بگویید"

"وقتی دست سرنوشت ما را این جور سراره هم قرار داده که دیگر با هم غریبه نیستیم شما حق دارید این سوال را پرسید من عقد کرده برادر سمانه بودم چهارسال نامزد بودیم و درست وقتی که فقط چند روز به عروسی ما مانده بود من در خواست طلاق کردم"

شعبانی و خانم خسروی با چشموهای مملو از تعجب به دهان من خیره شده بودند شعبانی دوباره سکوت را شکست و گفت: "چرا مقصر کی بود؟"

"هیچ کس" "یعنی چی؟"

"مقصر غرور و تعصب بود غرور جوانانه من که در آن وضعیت پا روی دلم گذاشتم و حاضر نشدم به حرف هیچ کس گوش بدهم و تعصب حاج زرگر باعث شد دل من نسبت به همه چیز مکدر بشه اگر دو طرف شرط اعتدال را رعایت میکردیم شاید الان به اینجا نرسیده بودیم غرور و تعصب افراطی ما به طور ماسوی در خراب کردن اوضاع نقش داشت خیلی وقتها ادم وقتی بازنده میشود سعی میکنه علت را گردن شخص دیگری بیندازه ولی اگر ریشه یابی بشود فرد متوجه میشد خودش هم در ابختش بی تقصیر نبوده اگر روز اول به شما گفتم دست از طلاق بردارید به اطر این بود که خودم زخم خورده طلاق هستم با اینکه خانواده ام فوقالعاده با این مسئله منطقی برخورد کردند ولی هنوز سایه سیاه طلاق رابالای سر خودم میبینم تا انجایی که تونستم سعی کردم زوجهای جوان را برای ادامه زندگی مجاب کنم نه طلاق البته نمیتوانم برای شما حکم قطعی صادر کنم شاید اگر در موقیت شما بودم همین کار را میکردم که شما دارید میکنید ولی باز هم ازتون میخوام فکر کنید شاید جایی برای بخشش باشد دلم میخواهد کاری کنید که اگر چند سال از امروز گذشت پشیمان نباشید که ای کاش عجله نمیکردید آقای شعبانی دوباره دارم بهتون میگم شرایطی که من از همسرم جدا شدم با شرایط شما خیلی فرق دارد ولی گاهی اوقات در خلوت خودم میگویم ای کاش عجله نمیکردم"

"خانم بدیع شما در نهایت عشق و علاقه از همسرتون جدا شدید؟"

"بله دوستش داشتم ولی شرایط را نمیپسندیدم و همان اختلاف شرایط باعث جدایی مان شد"

"شما او را دوست داشتید در حالی که من از سمانه متنفرم او کاری کرده که شاید هر مرد دیگر در شرایط من بود زنده اش نمیگذاشت به من حق بدهید خانم بدیع چه جور میتوانم به کسی فکر کنم که دیگر جایی در دلم نداره"

"شما دروغ میگویید آقای شعبانی شما هنوز هم دوستش دارید چطور ممکنه ازش متنفر باشید ولی هنوز برای حفظ ابرویش تلاش کنید اگر سمانه براتون مرده بود و یا قلبتون مملو از کینه بود هرگز از بیان حقیقت واهمه نداشتید"

شما دچار درگیری شخصیتی شده اید الان با غیرت خودتون درگیر هستید چون فکر میکنید اگر سمانه را ببخشید برای همیشه غیرتتون را زیر پا گذاشته اید ولی شما میتوانید هم قلبتون را حفظ کنید و هم غیرتتون را "چه جوری امکان داره؟"

"شما میتوانید ولی دلم نمیخواهد در این زمینه من راهنماییتون کنم چون در این صورت من مثل رایین هودی میشوم که سمانه از ان صحبت کرد بهتره مشکلاتون را یک روانشناس یا یک مشاوره خانواده مطرح کنید به طور حتم انها بهتر از من شما را راهنمایی میکنند"

"ولی خانم شما وکیل من هستید خواهش میکنم هرچی لازمه بگویید"

"وکیل من مشاور میتوانم از حق شما دفاع کنم ولی اینکه چه راهکاری برای رفتار شما خارج از حوزه وکالتم بدهم دیگر به عهده من نیست شما بهتره با یک روانشناس مشورت کنید که در وهله اول به یک صداقت نفس برسید و بتوانید با خودتان کنار بیایید"

"خواهش میکنم من انقدر فرصت ندارم خواهش میکنم خارج از حوزه کارتون مثل یک خواهر بزرگتر به برادرتون بگید چه کار باید بکنم"

اشک در چشمان شعبانی حلقه زده بود شاید اگر ان صورت خسته و مستاصل را نمیدیدم این حکم را صادر نمیکردم ولی حالا که ان چشمان پریشان جلویم بود به خودم حق دادم خارج از وظیفه ام شعبانی را نصیحت کنم به همین خاطر کمی فکر کردم تا بتوانم موضوع را به بهترین نحو بیان کنم

"حقیقت را بگویید آقای شعبانی این جوری هم غیرتتون حفظ میشود و هم قلبتون در ضمن میتوانید دختری را که در چند قدمی پر نگاه است نجات بدهید"

"ولی خانم بدیع اگر حاج زرگر از اصل ماجرا مطلع بشود به طور حتم سمانه را زنده نمیگذارد"

"بزرگترین آزمایشی که خداوند از بنده هایش میکند توسط اولادشان است شاید به ظاهر سختترین آزمایش الهی مرگ اولاد باشد ولی میتوانم بهتون بگویم که سخت تر از ان هم هست و ان وقتی است که اولاد رکمال سلامت جسم و جان به کثافت کشیده بوشد ان وقت است که پدر و مادر از خدا طلب مرگ فرزندشون را میکنند ولی خودشان هیچ وقت این توانایی را ندارند دست به این کار بزنند لازم نیست از حاج زرگر چیزی به من بگویید پیش از اینکه پدرزن شما بشود پدر شوهر من بوده بهتر از شما او را میشناسم اگر الان همه چیز را مخفی کنید به سمانه این فرصت را میدید که بعد از طلاق بتواند به کارهایش ادامه بدهد و به واقع از چاله به چاه بیفتد ولی اگر الان حاج زرگر همه چیز را بفهمد کار دخترش را بیجواب نمیگذارد این را بدانید که به هیچ وجه یک پدر راضی به مرگ فرزندش نیست پس یک زهر چشم از او میگیره که دیگه دور این کارها نرود شما هم که میخواستید همسرتون را طلاق بدهید خط و نشان خوبی کشیدید که او به این باور ذهنی برسد که اگر دوباره دست از پا خطا کند دیگر بخشش و گذشت جایی ندارد و باید طلاق بگیرد میتوانید تا مدتی استفاده از موبایل و کامپیوتر را به خاطر خطایی که کرده ازش دریغ کنید تا مطمئن شوید دوباره همان سمانه قبل شده همیشه نامحسوس همسرتون را زیر نظر داشته باشید اینطوری میتوانید احتیاجات و خواسته های او را متوجه شوید"

"ولی خانم بدیع اگر سمانه قبل از من حرفی به پدرش زده باشد..."

"مطمئن باشید این خط و نشانها فقط برای من بود او جرات این کار را نداره دست کم با توجه به شناختی که من از او دارم میتوانم این تضمین را به شما بدهم"

"ولی اگر من به حاج زرگر این حرف را بزنم سمانه دیگر من را نمیبخشد"
 "بله ممکنه در وهله اول از شما ناراحت بشود حتا داد و فریاد را ببیندازد مثل کاری که امروز اینجا کرد ولی وقتی ببیند میتواند بعد از مدتی با وساطت اطرافیان لطف بیپایانی که شما در حقش میکنید دوباره به خانه برگرده همه چیز را فراموش میکند فراموش نکنید شما نباید به این زودی او را به خانه راه بدهید چون باید او درد فراق و دوری از شما را حس کند و این تنبیه مثل یک داغ روی سینه اش سنگینی کند بعد از چند ماه با بخشش شما میتواند حس کند داشتن یک خانواده چقدر دوست داشتنی است و این باور در ذهنش به وجود می آید که لذت چند دقیقه ای ارزش از دست دادن چنین کانونی را ندارد او باید فراق بکشد تا وصال برایش لذتبخش شوم پس بهتره هرچه زودتر خودتون با حاج زرگر صحبت کنید ولی چند وقت راضی به برگشت سمانه نشوید تا او شرایط سخت را تجربه کند مطمئن باشید این کار به نفع زندگیتون تمام میشود"

شعبانی نگاهی به من انداخت. میتوانستم احساس کنم آرامش پیدا کرده. مثل همیشه خیلی آرام و متواضع از من تشکر کرد و گفت: "از راهنمایی شما ممنونم فکر میکنم برای روبرو شدن با حاج زرگر احتیاج به آرامش بیشتری دارم چند روزی به کارهایم سر و سامان میدهم و برای آرامش روانم چند روزی به مشهد میروم وقتی برگشتم همه چیز را به حاجی میگویم و شما را هم در جریان میگذارم"
 "ازتون ممنونم امیدوارم امام رضا کمکتون کند و به خیر و خوشی همه چیز تمام بشه در ضمن خیلی التماس دعا دارم"

"حاجتتون روا. شما در حق من خواهی کردید خدا از خانمی کمتون نکنه خدانگدار"

19

سرشار که از مسافرت برگشت جعبه شیرینی دستش گواهی مفقیتش بود حضور او برایم دلگرم کننده بود او مثل معلم و استادی بود که در صورت سردرگم ماندن شاگرد در انجام تکلیفش میتوانست کمک بزرگی باشد با اینکه دلم میخواست در مورد پرونده شعبانی با او صحبت کنم ولی نمیدانم چه عاملی باعث شد همه چیز را فراموش کنم و پرونده او بهم مثل سایر پرونده ها در گوشه ای از ذهنم بایگانی شود
 اوایل خردادماه قرار بود برای قبول وکالت یک ملک موروثی که چندین سال به علت دعوای وراثت مسکوت مانده بود و به قول سرشار صاحب مرده بود به لواسان بروم آن روز به دفتر نرفتم چون ساعت ده با یکی از وراثت در لواسان قرار داشتم تصمیم گرفتم ساعت نه از خانه بیرون بیایم از در که بیرون امدم هنوز وارد خیابان اصلی نشده بودم که ماشین شاسی بلندی با سرعت سرسام اوری به طرفم امد فکر کردم متوجه من شده ولی اشتباه می کردم میخواستم با سرعت از او جلو بزنم ولی سرعت او بیشتر بود و با ضربه ای که به ماشینم زد به جدولم خوردم چشمانم را بستم جرات باز کردن آنها را نداشتم حس می کردم بوی دود و خاک به مشامم میرسه صدای جمعیت به گوشم رسید با کمی ترس و دلهره چشمانم را باز کردم ماشین بین زمین و هوا معلق مانده بود و پشت ماشین جمع شده بود سرم را بالا گرفتم حالا میتوانستم جماعتی را که دور ماشین جمع شده بودند را ببینم یکی از آنها که متوجه من شده بود گفت: "زنده است سرش را از روی فرمان بلند کرد"
 هم زمان صدای صلوات به گوشم رسید با کمی تقلا از ماشین بیرون امدم پشت ماشین در اثر برخورد با آن ماشین جمع شده بود و سمت راست بر اثر برخورد با جدول له شده بود خلاصه ماشین زانتیای نازنینم مثل یک دستمال کاغذی له شده بود به نظ عجیب می امد که از این ماشینی له شده سالم بیرون امدم

نگاهی به ماشینی که با من تصادف کرده بود انداختم و رو به جماعت کردم و گفتم: "پس راننده ماشین کجاست؟"
"بردنش"

"کجا؟ زده ماشین من را له کرده حالا بردنش"

"خانم قرص اکس خورده بود سرعت سرسام اورش هم برای همین بود کارت ماشنی و بیمه و گواهینامش را گرفتیم تا پلیس بیاد"

نگاهی به گواهینامه انداختم و با تعجب گفتم: "راننده دختر بود؟"

"بله یک دختر نوزده ساله" حالم گرفته شد به طرف ماشین رفتم در دل دعا میکردم کیفم سالم مانده باشه به سختی کیفم را از صندلی کنار راننده برداشتم کیفم هم اش و لاش شده بود قسمتی از ان هم پاره شده بود به غیر از پوشه پرونده ام که پاره شده بود بقیه بود بقیه صفحه ها به ظاهر سالم بود نگاهی به ساعت انداختم لعنت خدا بر دل سیاه شیطان ساعت ده بود با موکلم تماس گرفتم و موضوع را خیلی مختصر برای شرح دادم هنوز در حال صحبت کردن با موکلم بود که پلیس از راه رسید کروکی کشید و ماشین مقابل را مقصر معرفی کرد چیزی که در نظر اول یک بچه هم قاردر به تشخیص ان بود و انقدر صغرا کبرا چیدن نداشت
ان روز سر ترار نفرتم مامان و بابا با دیدن ماشین متحیر ماندند و از اینکه از این ماشین له شده جان سالم به در بردم چند بار سجده شکر کردند

همان روز بابا برای خیریه رفیده دو گوسفند گرفت تا برای سلامتی من قربانی کنند
ماشینم را که قابل تعمیر نبود به یک اوراقچی فروختم

چمد روزی از این ماجرا گذشت بابا میخواست برایم ماشین بخرد ولی مامان مخالف بود و میگفت بهتره خاطر با اژانس به کارهایش بسد بابا معتقد بود اگر به جای زانیا پراید داشتی حالا مرده بودی دلش میخواست هرچه زودتر یک ماشین خوب جایگزین ان کند خلاصه دعوی بین مامان و بابا برقرار بود تا اینکه بابا برنده شد و برام یک بی.ام.و 530 خرید ماشینی که با قبلی قابل مقایسه نبود در واقع مثل یک کشتی سلطنتی بود

هوای تیرماه خیلی گرم بود قرار بود اخر هفته همراه دایی شهوروز و خاله شادی و عمو عماد سفری چهارروزه به استارا داشته باشیم قرار بود کارهایم را به گونه ای ترتیب بدهم که برای اخر هفته دلشوره کارهایم را نداشته باشم ساعت سه و نیم بود آقای مقدسین یکی موکلانم چند دقیقه ای بود که رفته بود و من در حال رسیدگی به کارها و برنامه ریزی برای روز بعد بودم که صدای تلفن همراهم بلند شد گوشی را برداشتم
"بله بفرمایید"

"سلام خانم بدیع شعبانی هستم"

"به به سلام آقای شعبانی انشالله خیره چه عجب یادی از ما کردید"

"ما که جز مزاحمت کاری برای شما نداریم میخواستیم ببینم میتوانم امروز بینمتون؟ گفتم اگر به خانم خسروی زنگ بزنم غیرممکنه وقت برایم بگذارد به همین خاطر مثل همیشه قانون شکنی کردم و مستقیم با موبایلتون تماس گرفتم"

"اتفاقی افتاده؟"

"بله خانم اگر اجازه بدهید بیایم دفتر و مستقیم با شما صحبت کنم"

"باشه منتظر تون میمانم"

نیم ساعت بعد آقای شعبانی در دفترم بود حالش پریشان تر از قبل بود خیلی سریع و بدون مقدمه گفت: "خانم بدیع بدبخت شدم سمانه مهرش را اجرا گذاشته"

"مگه شما با آقای زرگر صحبت نکردید؟"

"چرا ولی حاج زرگر قبول نکرد و گفت حالا که سمانه میخواهد طلاق بگیرد داری این بازی ها را در میآوری و به دختر من انگ میزنی چند روزی دعوا و مرافه بود تا اینکه امروز صبح برای من احضاریه دادگاه آمد"

"مهرش چقدره؟"

"1383 سکه بهار آزادی به مناسبت سالی که ازدواج کردیم حالا میگوئید چه کار کنم؟ باید تمام زندگیم را بفروشم و مهریه او را بدهم"

"لازم نیست آقای شعبانی همه چیز سر جایش باقی میماند حالا که آنها شما را به میدان مبارزه دعوت کردند شما هم باید بجنگید فردا احضاریه ای برای سمانه میفرستم و از طرف شما در خواست طلاق میکنم شما در دادگاه میتوانید ماجرای خیانت سمانه را فاش کنید اینطوری خانواده زرگر میترسند و عقب نشینی میکنند"

"ولی چه جوری خیانت او را ثابت کنم؟ حاج زرگر مدعی است برای دخترش پاپوش درست کردم"

"آقای شعبانی مثل اینکه شما ماجرا را فراموش کرده اید شما از پسری که همراه سمانه بوده دست دارید خود ان پسر سمانه و چند شاهر دیگر زیر ان برگه را امضا کردند حالا که آنها کار را به اینجا کشاندند ما هم باید از تمام مدارکمون استفاده کنیم نگران هیچ چیز هم نباشید همه چیز به نفع ما تمام میشود" ان روز دادگاه سمانه و آقای شعبانی بود باید به دادگاه عدالت در خیابان ثبت تجریش میرفتم از خانه تا انجا راهی نبود و من فرصت بیشتری برای استراحت داشتم ولی از شب قبل خوابم نبرده بود و دل توی دلم نبود ساعت چهار صبح که برای نماز از خواب بیدار شدم هرچه تقلا کردم خوابم نبود مامان و بابا از ماجرای سمانه بی اطلاع بودند و علا بیحوصلگی اخیر من را پای کار زیاد گذاشته بودند بابا و مامان هر دو در فکر بودند برای اواسط شهریور مسافرتی جور کنند تا من را از این مشغله نجات بدهند

نمیدانم بعد از نماز تاساعت هفت و نیم صبح چند بار در اتاقم راه رفتم و چند بار به حرفهایی که قرار بود در دادگاه بزنم فکر کردم زمان انتظار به پایان رسید و من بدون اینکه از دادگاه حرفی به مامان و بابا بزنم نیم ساعت زودتر از وقت به انجا رفتم خدا را شکر در خیابان ثبت به خصوص مثالب دادگاه هنوز جای پارک بود انقدر در افکارم غرق بودم که فراموش کردم کارت پارک بگیرم سریع پله ها را بالا رفتم هنوز وارد محوطه دادگاه نشده بودم که مردی، چهل ساله مقابلم را گرفت و گفت: "خانم بدیع؟"

"بله بفرمایید"

"احسان جهانگیری هستم همکار شما"

"از اشنایتون خوشبختم امری داشتید؟"

"بله عرضی داشتم"

"ببخشید ولی امروز من برای یکی از موکلانم وقت دادگاه دارم"

"همه چیز را میدانم امروز من و شما هر دو در یک داداه هستیم میدانم که بیست دقیقه دیگر دادگاه شروع میشه" با تعجب نگاهی به مرد انداختم و گفتم: "شما وکیل سمانه زرگر هستید؟"

"بله" "خب مسئله جالب شد ما باید حرفهایمان را در دادگاه در حضور قاضی بز نیم پس جایی برای صحبت باقی نماند"

"ممکنه پیش از شروع دادگاه بتوانیم به توافق برسیم و پرونده را بسته اعلام کنیم اینوری بهتر نیست؟ پیش از اینکه در دادگاه مقابل هم قرار بگیریم و کار به دعوا بکشه الان شاید به نتیجه برسیم"

"شما زان من چه میخواهید؟"

"پاتون را از این پرونده بکشید بیرون و مدارکی را که آقای شعبانی انقدر به آنها دلگرم هستند را به من تحویل بدهید"

"شما فکر کردی من هالو هستم که اینکار را بکنم؟"

جهانگیری دستی به جیب کتتش برد و در حالی که پاکتی بیرون میاور گفت: "نه شما یک وکیل هستید انتظار ندارم ادم ساده ای باشید ولی فکر کنم ان چند تا کاغذ که الان پیش شما ست یک میلیون ارزش داشته باشد اگر هم مبلغ کم است بفرمایید زیادش کنم"

نگاهی به دست جهانگیری انداختم که پاکت را به طرف من گرفته بو پاکت را از دستش گرفتم و در ان را باز کرم داخل ان چکی به مبلغ یک میلیون تومان در وجه حامل بود نگاهی به پایین چک انداختم صادر کننده چک منصور زرگر بود حاله داشت بهم میخورد سرم گیج رفت سعی کردم به خودم مسلط بشم شاید الان جهانگیری فکر میکرد گرفتن چک از طرف من تایید خواسته ی اوست به همین خاطر خیلی سریع چک را پاره کردم و گفتم: "به کسی که این چک را صادر کرده بگویند من برای تصویه حساب اینجا نیستم یک ملیون که هیچ اگر یک میلارد هم بدهد حاضر نیستم حقی را ناحق کنم" و سریع به سمت دادگاه رفتم

گر گرفتم حاج زرگر در مورد من چه فکری میکرد؟ فکر مکرد من دارم اوانتقام میگیرم و میخواهم ابروی صد ساله اش را یک باره بریزم چقدر ذهن او کوچک بود و دنیایش کوچکتر

چند دقیقه مانده به زمان دادگاه آقای شعبانی به طرفم آمد او هم مضطرب بود گفت: "خام بدیع شنیدم وکیل سمانه از ان ماهرهاست هیچ وقت و در هیچ دادگاهی شکست نخورده یعنی شما از پس او بر میآیید؟"

"مطمئن باش"

با آقای شعبانی به سمت دادگاه رفتیم سمانه حاج زرگر و آقای جهانگیر روی صندلی نشسته بودند چند دقیقه پس از رسیدن ما قاضی هم وارد شد به احترام او همه بلند شدیم قاضی پرونده از من خواست مدارکم را نشان بدهم من هم کاغذی را که دست خط بابک بود به قاضی نشان دادم و از او خواستم برای شهادت به دادگاه خوانده شوند قاضی این اجازه را به من داد و بابک وارد شد همه از دیدن او حیرت کردند از همه بیشتر شعبانی که از ماجرا بی اطلاع بود سمانه دست و پایش را گم کرده بود و در طول حرفهای بابک فقط گریه میکرد حاج زرگر هم حالش بد بود ان قدر صورتش سرخ و برافروخته شده بود که هر لحظه احتمال طغیان داشت

چند لحظه ای سکوت شد و قاضی از بابک پرسید: "خب حرفهای شما را شنیدیم آیا اقرار میکنید خانم سمانه زرگر همین خانمی است که الان مقابل شما ایستاده؟"

بابک گفت: "بله"

حاج زرگر دیگه طاقت نیاورد و به طرف سمانه چرخید و با یک سیلی محکم او را از روی صندلی پایین انداخت سمانه گریه میکرد بعد از زیر چادر به پای حاجی افتاد طاقت دیدن این صحنه را نداشتم خوشبختانه قاضی پرونده به

دلیل رفتار غیر اخلاقی حاجی او را از دادگاه اخراج کرد و به خاطر بد شدن حال سمانه قرار دادگاه برای بیست روز بعد تعیین شد

هنوز روبروی اینه ایستاده بودم که مامان وارد اتاقم شد و گفت: "وا خاطره چرا جواب نمیدهی؟ چند دقیقه است دارم برای ناهار صدات میکنم"

زود سرم را پایین انداختم دلم نمیخواست او متوجه گریه ام بشود گفتم: "امدم" صورتم را پاک کردم و به اشپزخانه رفتم نمیدانم چرا ولی فکر حمید بعد از دادگاه یک لحظه هم از ذهنم بیرون نیامد مثل یک بختک به جانم افتاده بود و عذابم میداد دلم نمیخواست به او فکر کنم در واقع فکر کردن به او را خیانت میدانستم ولی دلم میخواست از این عذاب وجدان نجات پیدا کنم با کاری که حاج زرگر با من کرده بود جایی برای صحبت نمیماند ولی میتوانستم دلایلم را به حمید بگویم در این کار که گناهی نبود میتوانستم با او صحبت کنم و بگویم در وکالت این پرونده هیچ دشمنی در بین نبوده و من فقط کاری را کردم که باید میکردم اگر به جای سمانه هر کس دیگری هم بود من همین کار را میکردم به همین خاطر دست به کار شدم اول با خانم خسروی تماس گرفتم و گفتم قرار های چهارشنبه و پنجشنبه این هفته را به هفته بعد موکول کند بعد از او خواستم گوشی را به اتاق سرشار وصل کند چند لحظه بعد سرشار گوشی را برداشت اوضاع را برایش شرح دادم از وکیل سمانه و ماجرای چک و بقیه داستان سرشار با شنیدن اسم جهانگیری جا خورد و گفت: "میشناسمش فکر نمیکردم با کفایت کاریهایی که در حوزه وکالت کرده هنوز رو پا باشه ولی خب مثل اینکه هنوز با رشوه و کارهایی که استادشه روپاست ازان نامردهای روزگار است که حاضر است برای پول هر کاری بکند نمیدانم زرگر اینو از کجا پیدا کرده ولی مطمئنم از اینکه نظر دادگاه را به فح خودش تغییر بده حالش گرفته است بیشتر از ان اینکه از یک زن شکست خورده در هر صورت باز هم موفقیتتون را تبریک میگم"

"اختیار دارید آقای سرشار بدون کمک شما از پشش بر نمیامدم شما با قانع کردن بابک باعث شدید جو دادگاه به نفع ما تغییر کند"

"هر کاری کردم فقط برای ادای حق بود و عدالت کاری که همه ما در حوزه کاریمون موظف به انجام ان هستیم" "میخواستم اخر هفته به مشهد بروم البته کارم بیربط به این پرونده نیست ولی دلم میخواهد کارم را انجام بدهم و بعد شما را در جریان بگذارم البته فکر میکنم مثل همیشه وسط کار کم بیاورم و مزاحمتون بشوم"

"اختیار دارید امیدوارم کارتون را انفرادی به پایان برساند ولی هر جا کمکی از دستم بر بیاد کوتاهی نمیکنم" "خیلی ممنون پس خداحافظ" برای روز چهارشنبه ده مرداد بلیت گرفتم به مامان و بابا گفتم هوس زیارت کرده ام و دلم میخواهد دوروز برای دوری از هیاهوی کار به سفر بروم هیچ جا بهتر از مشهد نیست مامان و بابا که مدتی بود نگران حال من بودند با رفتنم موافقت کردند روز چهارشنبه ساعت هفت صبح مشهد بودم برای اینکه بتوانم راحت به زیارت بروم در یکی از هتلهای نزدیک حرم جا گرفته بودم به محض رسیدن از هتل چی خواستم شماره دکتر حمید زرگر را برایم پیدا کنم او خیلی سریع شماره دو دکتر را برایم پیدا کرد یکی متخصص اطفال بود و دیگری....

قلبم میخواست از جا کنده شود بعید بود ان موقع کسی در مطب باشد ولی شماره را گرفتم بعد از دو زنگ خانمی برداشت

"مطب دکتر زرگر بفرماید"

"سلام خانم میخواستم وقت بگیرم"

"شما؟"

"حقیقتش من از تهران آمده ام مسافر هستم الان یک مورد اورژانسی برایم پیش آمده دنبال یک دکتر خوب

میگرفتم که خوشبختانه نشانی و تلفن دکتر زرگر را به من دادند اگر میشه یک وقت برای امروز یا فردا"

"فردا که آقای دکتر نیستند برای امروز هم حقیقتش آقای دکتر صبح در دانشگاه همایش دارند بعد از ظهر هم یک

جراحی دارند که ممکنه خیلی طول بکشد بعد از جراحی هیچ وقت مریض نمیپذیرند"

"میشه آخر وقت بیایم؟ گفتم که شاید کار من اندازه خوردن یک حره اب هم طول نکشد"

"بسیار خوب ساعت هشت اینجا باشید ولی خواهش میکنم دیرتر نیایید"

"بسیار خوب نشانی را به من بدهید"

"بله یادداشت کنید خیابان محتشمی..."

نفس راحتی کشیدم به حمام رفتم و خودم را برای زیارت آماده کردم تا نماز ظهر در حرم بودم و مشغول زیارت

نزدیک ساعت هشت بود که وارد ساختمان پزشکان شدم با اینکه از صبح آرام بودم ولی نمیدانم چرا یکباره تمام

دلشوره های دنیا توی دلم امد چادرم را روی سرم مرتب کردم و وارد مطب حمید زرگر در طبقه دوم ساختمان شدم

ساختمان زیبایی بود که کف ان با سنگ گرانیت سبز فرش شده بود میز منشی بسیار مجللی سمت چپ ورودی واقع

شده بود به طرف میز رفتم زنی چهل ساله بود مقابلش قرار گرفتم و گفتم: "من امروز صبح با شما تماس گرفتم"

"بله شما؟"

"بدیع هستم"

"خانم بدیع من شما را جایی ندیده ان؟"

"بعید میدانم چون چهره شما برای من آشنا نیست"

"باید من را ببخشید چهره شما خیلی برایم آشنا بود گفتم شاید برای معالجه به مطب آمده باشید در هر صورت

تشریف داشته باشید آقای دکتر مریض دارند تا چند دقیقه دیگه کارشون تمام میشود مریض که امد بیرون شما

تشریف ببرید داخل"

نمیدانم چند دقیقه طول کشید انگار زمان کش امد منشی بیخیال از غوغایی که در دل من بود مشغول حل کردن

جدول بود که مریض از اتاق بیرون امد هم زمان صدای خداحافظی حمید و سلام رساندن به... حس میکردم الان قلبم

از سینه بیرون می اید من که اینقدر بیظرفیت بودم چرا هزار کیلومتر راه آمده بودم اینجا میخواستم چه چیز را ثابت

کنم؟ قضاوت خانواده زرگر چه اهمیتی در حال من داشت انها در هر صورت همان فکر و قضاوتی را میکردند که تا

الان داشتند شاید هم حق با حاج زرگر بود و من در گوشه ای از ضمیر ناخوداگاهم داشتم انتقام میگرفتم اما نه

سالیان سال بود حاج زرگر را بخشیده بودم

"خانم بدیع"

با شنیدن صدای منشی از عوالم بیرون امدم و با اشره او به اتاق معاینه رفتم چادرم را محکم تر از قبل روی صورتم

گرفتم با بسم الله وارد اتاق شدم حمید پشت به من مشغول شستن دستانش بود وقتی متوجه حضورم شد بدون اینکه

سرش را بچرخاند گفت: "شما روی صندلی بنشینید الان میایم خدمتتون"

بهتر از هر کسی میدانستم برای معاینه نیامده بودم به همین خاطر گفتم: "مجبور شدم اینطور وانمود کنم که برای معاینه به مطب می‌ایم تا نشانی‌ات را پیدا کنم متأسفانه انقدر هم جرات نداشتم که مستقیم از خودت بیرسم حالا هم فقط..."

انگار همان چند جمله کافی بود حمید من را بشناسد بدون اینکه شیراب را ببندد سرش را به سمتم چرخاند حالا میتوانستم صورتش را ببینم هیچ فرقی نکرده بود انگار همان حمید چند سال پیش بود فقط موهای شقیقه اش سفید شده بود با همان نگاه که اولین بار دیده بودم به من نگریست مثل همیشه نگاهش مغلوبم کرد دلم نمیخواست نگاهی که متعلق به زن دیگری بود را روی صورتم حس کنم به همین دلیل زمین را نگاه کردم و گفتم: "این همه راه آمده ام که فقط بگویم در ماجرای سمانه من هیچ نقشی نداشتم همه چیز به صورت اتفاقی پیش آمد حتی روز اولی که شعبانی پیشم آمد او را نمیشناختم من به واسطه یکی از استادانم به او معرفی شده بودم و به خدایی که تو خانه اش را زیارت کردی قسم هیچ کینه و کدورتی از تو و خانواده ات به دل ندارم همیشه برای خوشبختی تو دعا کرده ام ولی اگر الان به عنوان وکیل شوهر خواهرت مقابل خواهرت قرار گرفته ام براساس هیچ برنامه ریزی قبلی نبوده امیدوارم حرفهایم را قبول کنی و این حرفها را به پدرت هم بگویی"

حمید سر تکان داد و گفت: "بعد از این همه سال امدی... باید از همان اول میفهمیدم امدنت بوی اشنایی ندارد تو از چی حرف میزنی؟"

"از سمانه خواهرت از ماجرای دادخواست طلاقش"

"خب قشنگ برایم تعریف کن ببینم چی شده"

"اقای زرگر میدانید که از این فیلم بازی کردنها خوشم نمی‌آید یعنی میخواهید بگویی از همه چیز بیاطلاعید؟"

"از همه چیز نه ولی از خبرهای تهران بیخبرم من سه ساله به تهران نرفته ام یعنی درست از شب عروسی سمانه به بعد مامان اوایل خیلی زنگ میزد و گاهی اوقات که به اینجا می‌آمد از خبرها و جریاناتی که در تهران میگذره برام میگفت ولی بعد از چند بار وقتی دید علاقه ای به شنیدن حرفهایم ندارم او هم دیگر حرفی نمیزند میدونی خاطره روزی که گذاشتی و رفتی از تهران بیزار شدم در و دیوار ان شهر من را میخورند و ازارم میدادند نمیدونی چه روزهای بدی بود ولی... ولی کن چرا حرفهای ناراحت کننده بزنم بعد از این همه سال دارم میبینم ان هم نه یک خاطره در خوا یا یک خاطره ای که عکسش در کیف پولم باشه یک خاطره واقعی..."

"خواهش میکنم آقای زرگر من این همه راه را نیامده ام تا در جوار امام هشتم ویرانگر یک اشیانه باشم پنج ساله که همنوعان خدمت کرده ام الان هم دلم نمیخواهد حتی چند ثانیه به کسی خیانت کنم که فقط چند لحظه صدایش را شنیده ام"

"از چی حرف میزنی خاطره؟"

"خواهش میکنم دیگه اسم من را صدا نکنید"

دیگر طاقت نیاوردم حرفهایم را با حمید زده بودم و دیگه نمیتوانستم انجا بمانم هر ثانیه توقف من میتواسنت سور و سات مهمانی شیطان را پررنگ تر کند سریع از در مطب بیرون امدم منشی با تعجب نگاهی به من انداخت من بدون هیچ حرفی از پله های ساختمان دو تا یکی پایین امدم صدای پای حمید را که پشت من می‌آمد شنیدم وقتی به پیچ طبقه همکف رسیدم برای اینکه سرعت بیشتری بگیرم سه پله انتهایی را پایین پریدم ولی چادرم دور پایم پیچید و

محکم زمین خوردم چند قایمه بعد حمید بالا سرم رسید در حالی که دستش را به طرفم دراز میکرد گفت: "نتیجه عجله همین میشه دعا کن مثل ان دفعه اتفاقی نیفتاده باشه حالا دستت را به من بده"

بدون اینکه به دست دراز شده حمید توجه کنم سعی کردم از روی زمین بلند شوم ولی بدنم درد میکرد حمید در ورودی را برایم باز کرد و به طرف ایفون رفت بعد از زنگ زدن گفت: "خانم شاملو چراغها را خاموش کنید و بروید دیگه باهاتون کاری ندارم خداحافظ" من داشتم خیلی ارام از پله ها پایین می امدم که حمید با همان ماشین پژوی بشمی مقابلم ایستاد در کنار راننده را باز کرد و گفت: "نمیخواهد از من بترسی مطمئن باش دیگه بهت هیچی نمیگم فقط تا هتل یا هر جایی که اقامت داری میرسانمت"

ایستادن جایز نبود روی صندلی نشستم و گفتم: "من را دم یک اژانس برسان بقیه راه را خودم میروم"

"نمیخواهی بگی من اندازه یک راننده هم برایت ارزش ندارم"

"منظوری نداشتم ولی..."

"ولی بی ولی اگر قراره من حرفی نزنم پس تو هم چیزی نگو"

حمید ماشین را روشن کرد با روشن شدن ماشین صدای ترانه ای به گوشم رسید

خاطره هر جا که میری به یاد من باش
اونور دنیا که میری به یاد من باش
کنار عرش قایقی هر جا که دیدی عاشقی
به یاد من باش
هر جا صدایی خسته بود
هر جا دلی شکسته بود
هر جا لب جاده کسی به انتظار نشسته بود
هر جا کسی نفس نداشت
مهلت پیش و پس نداشت
هر جا دیدی پرنده ای لونه به جز قفس نداشت
به یاد من باش ، به یاد من باش
با شنیدن ترانه بغض در گلویم گیر کرد گفتم: "میشه این را خاموش کنی؟"

"ناراحتت میکنه؟"

"اره اینها چیه گوش میدی"

"اهنگ ولی از نوع خاطره اش نوعی که دارم باعاش زندگی میکنم و نفس میکشم میدونی خاطره..."

"گفتم که دلم نمیخواهد چیزی بشنوم اگر میخواهی حرفی بزنی من همین جا پیاده میشم"

"باشه دیگه هیچ نمیگم گفتمی کدام هتلی؟"

و چند دقیقه بعد مقابل هتلی رسیدیم که محل اقامتم بود با یک خداحافظی معمولی از حمید جدا شدم وقتی به اتاقم امدم درد پایم ارام شده بود و از اینکه به عذاب وجدانم خاتمه داده بودم خوشحال بودم

ان شب بدون شام با ارامش خوابیدم نیمه های شب برای نماز به حرم رفتم وقتی به هتل برگشتم ساعت 7 صبح بود برای من که از ناهار روز پیش هیچ چیز نخورده بودم خوردن یک صبحانه مفصل فرح بخش بود به رستوران هتل

رفتم و مشغول صرف صبحانه شدم هنوز چند دقیقه نگذشته بود که موبایلم زنگ زد هنوز ساعت هشت نشده بود نگاهی به شماره روی تلفنم انداختم وای خدای من باز هم شعبانی بود لابد باز هم خبری غافلگیر کننده داشت با دلخوری جواب دادم "سلام آقای شعبانی"

"سلام خانم بدیع زیارت قبول"

"شما از کجا میدانید مشهد هستم؟"

"دیروز زنگ زدم خانم خسروی گفتند رفتید مشهد به همین خاطر مزاحمتون شدم گفتم همیشه وقت و بیوقت

خبرهای بدبختون دادم حالا زنگ زدم برای اولین بار حامل یک خبر خوب باشم راستش خانم بدیع فردای روز دادگاه حاج زرگر به شرکت من امد و از شرایط اظهار پشیمانی کرد و گفت حسابی دخترش را تنبیه کرده او گفت من هر واکنشی که در رابطه با سمانه از خودم نشان بدهم حق دارم و طلاق دادم او کمترین کاری است که میتوانم در مقابل جفایی که سمانه در حق من کرده انجام بدهم خانم بدیع باورتون میشه؟ حاج زرگر صورت من را بوسید حتی خم شد تا دستم را ببوسد ولی من نگذاشتم گفت خودش سمانه را حسابی ادب کرده و از من خواست اگر میتوانم او را ببخشم شاید باورش سخت باشد ولی همین دیروز صبح سمانه همراه پدرش و یک محضر دار به دفتر من امدند و تمام مهریه اش را به من بخشید و از من خواست از گناهش بگذرم گفت که دوستم داره و تحت تاثیر یک شیطنت بچگانه ان کارها را کرده"

"خوشحالم آقای شعبانی خیلی خوشحالم امیدوارم بتوانید امروز به بعد قدر همدیگر را بیشتر بدانید این پیش امد هر چند که ناخوشایند بود ولی تجربه ای براتون شد" "اما هنوز سمانه را به خانه برنگرداندم"

"چرا؟ به شما گفتم او باید درد فراق بکشد ولی فکر کنم انقدر همین چند روز تحت فشار بوده که حاضر شده به قیمت از دست دادن ان سکه ها شما را دوباره به دست بیاورد پس در کوتاه ترین زمان به مفید ترین نتیجه رسیده اید دیگه چرا او را بازی میدهید؟"

"منتظرم شما برگردید شما در تمام مراحل سخت همراه من بودید دلم میخواهد حالا که همه چیز تغییر کرده شما هم باشید"

"ولی آقای شعبانی شما فراموش کردید خانواده زرگر چشم دیدن من را ندارند"

"نه اینطورها هم نیست آقای زرگر به من گفت بعد از دادگاه میخواسته از شما معذرت خواهی کند وقتی شنید شما چقدر برای منصرف کردن من از طلاق تلاش کردید خیلی شرونده شد حتی سمانه هم میخواهد از کار ان روزش عذر خواهی کند شما کی برمیگردید؟"

"در انجام کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست خواهش میکنم امروز را به فردا نیندازید"

"چشم خانم بدیع باز هم ازتون تشکر میکنم"

موبایل را خاموش کردم کاش پیش از امدن به مشهد همه چیز را میفهمیدم تا مجبور نمیشدم با حمید روبه رو شوم بدون اینکه بقیه صبحانه را بخورم به اتاقم برگشتم بلیت برگشتم برای روز بعد بود پس امروز فرصتی بود کمی سوغاتی بخرم بهتر بود کمی استراحت میکردم روی تخت دراز کشیدم هنوز چشمم سنگین نشده بود که تلفن اتاقم به صدا در امد گوشی را برداشتم

"الو خانم بدیع آقای به نام دکتر زرگر در لابی هتل منتظر تون هستند"

گوشی را گذاشتم و نگاهی به ساعت انداختم این موقع صبح حمید اینجا چه کار میکرد چرا دست از سرم بر نیداشت باید پایین میرفتم و تکلیفم را با او یکسره میکرده به همین خاطر سریع ابی به صورتم زد و پایین رفتم حمید روی یکی از مبلها نشسته بود صورتش بشاش بود پیراهن و شلوار مرتبی به تن داشت دلم نمیخواست مثل همیشه محو او بشوم به همین دلیل با سری پایین به طرفش رفتم روی صندلی مقابلش نشستم در حالی که با انگشتان دستم بازی میکردم گفتم: "سلام"

"سلام خوب خوابیدی؟ به نظر میاید پایت هم خوب شده دیگه نیلنگی"

"مرسی کاری داشتی؟"

حمید اشاره ای به میز کرد و گفت: "نمیخواهی چیزی بخوری؟"

"من تازه صبحانه خوردم"

"حتی برای یک قهوه و شیرینی خامه ای که عاشقش بودی هم جا نداری؟ یادته دریا کنار سر اینکه به جای شیرینی خامه ای شیرینی ناپلئونی گرفته بودند چقدر لوس بازی در آوردی؟ حالا من برای او دختر یکی یکدونه شیرینی خامه ای گرفتم و او دختر هنوز هم داره لوس بازی در می اره با چی لج کردی خاطره؟ چرا با من اینطوری برخورد میکنی؟ هنوز هم فکر میکنی من بچه ام و تخت سلطه پدرم هستم؟ نه خاطره با رفتم تو برای همیشه انها را ترک کردم و از زیر سلطه پدرم خارج شدم باور کن دیگه مردش ده ام مردی که خودش برای همه کارش تصمیم میگیره خاطره خیلی سعی کردم فراموش کنم وی نتوانستم"

حمید دست در جیب کتش برد و کیف پولش را در آورد و ان را مقابل من گرفت با تعجب به عکس خود در حا

عکسی کیف خیره ماندم و گفتم: "بعد از این همه سال این عکس را داری؟"

"اره دارم درسته که تو در شناسنامه از من طلاق گرفتی ولی من هرگز نتوانستم در دلم تو را طلاق بدهم"

"پس چطور تونستی ازدواج کنی؟"

"ازدواج؟ من بعد از تو حتی به یک زن فکر هم نکردهام چه برسد به زندگی تشکیل دادن تو در مورد چی حرف

میزنی؟"

"خودم بعد از طلاق با شماره همراهت تماس گرفتم به جای تو یک خانم جواب داد"

حمید لبخند زد و گفت: "وقتی ادم برای فراق از یک نفر حوصله در و دیوار یک شهر را نداشته باشد وقتی ترجیح

بدهد در اوج جوانی فقط به کار فکر کنه وقتی دیگه مطمئن باشه هیچ وقت صدای عزیز دلش را از پشت تلفن

نمیشنود خب چی کار مینه؟ برای همیشه از دست ان مزاحم خودش را خلاص میکنه وقتی قرار نبود دیگه منتظر

تماس تو باشم وقتی دیگه پیغامهای کوتاه روح بخش تو به من نمیرسید نگه داشتن این وسیله مسخره چه فایده ای

میتوانست داشته باشه همان موقع فروختمش و دیگه منتظر زنگ ان نبودم"

روی مبل ولو شدم تازه فهمیدم ان موقع چه خطایی کرده بودم و با شنیدن صدای ان زن بی انکه فکر کنم در دوئلی

بدون حریف شلیک کرده بودم سرم داغ شده بود و دهانم خشک

حمید سرش را نزدیک آورد و گفت: "خاطره حالت خوبه؟"

"اره خوبم اگر ممکنه بگو برایم اب بیاورند"

لیوان اب را سر کشیدم و کمی بعد گفتم: "ولی من اشتباه کردم حمید با شنیدن صدای ان زن فکر کردم وقتی تو در کمتر از یک سال کسی را جایگزین من کردی چرا من این کار را نکنم به همین خاطر به پیشنهاد اولین خواستگارم لیبک گفتم"

حمید با شنیدن جمله اخرم در خودش فرو رفت چند دقیقه بدون اینکه حرفی بزنیم با افکار خود درگیر شدیم باز هم حمید داوطلب شکست این سکوت شد و در حالی که قطره اشکی از چشمانش میچکید گفت: "بهت تبریک میگویم تو حق داشتی حالا علت سنگینی رفتار دیشب و امروز را میفهمم حالا از شوهرت راضی هستی؟ بچه هم داری؟ دختره یا پسر؟ امیدوارم دختر باشه چون یادم میاید همیشه ارزوی داشتن دختر داشتی"

دستم را جلوی صورتم گرفتم و گریه کردم برای زمانهای از دست داده و غروری که همه چیزم را بر باد داده بود حالا بازی روزگار من را مقابل مردی قرار داده بود که سالیان سال تشنه عشقش بودم و وقتی هب او رسیدم با یک حرکت نابخردانه همه چیزم را باختم

حمید دستمالی روی پایم گذاشت دستمال را برداشتم صورت حمید خیس از اشک بود دوباره دست در جیب کتتش برد و کیف پولش را در آورد عکس من را بیرون آورد و گفت: "باید من را ببخشی حالا که سرنوشت این طوری خواسته باید عکست را بهت برگردانم از این عکس یک کپی دیگر هم گرفتم و ان را روی میز مطب گذاشتم مزمن باش ان را هم پاره میکنم امیدوارم این مرد که لیاقت همسری تو را داشته یک مرد واقعی باشه کسی که روی پای خودش ایستاده باشه"

با حرف حمید دوباره گریه ام شروع شد هیچ تسلطی روی اشکهایم نداشتم دلم نمیخواست در نظر حمید اینقدر ضعیف جلوه کنم ولی چاره ای نبود

حمید سر تکان داد و گفت: "تو چرا گریه میکنی؟ تو که چیزی را از دست ندادی بازنده این بازی منم دست کم تو توانستی به قلبت کسی را راه بدهی ولی من نتوانستم تو ظرف امروز و فردا به تهران برمیگردی و در کنار همسر و بچه ات دوباره همه چیز..."

"بسه حمید دیگه دلم نمیخواهد چیزی بشنوم تو درای این جوری من را عذاب میدهی بله من با شنیدن صدای ان دختر تصمیم گرفتم دوباره فرصتی برای یک زندگی جدید به خود بدهم ولی انگار سرنوشت من اینطور رفته خورده بود که پیش از اینکه تجربه زندگی مشترک پیدا کنم همه چیز به هم بخوره سر تو همه چیز با طلاق خراب شد و سر صالح با مرگ او همه چیز به انتها رسید"

حمید دوباره با چشمان گشاد شده به من نگاه کرد و گفت: "یعنی..."

"گفتم که نمیخواهم چیزی بگویی شاید من به ظاهر یک دختر مجرد باشم ولی فرق من و تو زمین تا آسمان است تو به دلت هیچ کس را راه ندادی ولی من شاید اگر فرشته مرگ سراغ صالح نیم امد الان یک زن شوهر دار بودم"

"ولی تو هنوز هم مجردی... ما میتوانیم فرصت با هم زندگی کردن را داشته باشیم"

"مجرد هستم ولی من از خطری که تو روی ان راه میروی بیرون امدم و روی خط دیگری قدم برداشتم حالا به جای یک خط در موازات هم راه میرویم و هیچ وقت دو خط موازی به هم نمی‌رسند پس راه من و تو تا ابد از هم جداست یادم است روزی که سرشار وکالت من را برای طلاق پذیرفت به من گفت دیگه فرصت ازدواج های رویایی ندارم حالا تو با شرایطی متفاوت جلوی راهم قرار گرفته ای و من به تو جواب منفی میدهم چون احساس میکنم راه ما از هم جداست"

"ولی خاطره من و تو از هم جدا شدیم پس شرایطمون با هم مساویه"

"ولی فراموش نکن در این بین من یک بار دیگر به عقد پسری در امدم پس شرایط نامسوی میشود"

"بس کن خاطره باز هم داری لجبازی میکنی"

"خواهش میکنم حمید اگر دوستم داری فراموشم کن"

"چند سال پیش گفתי اگر دوستم داری طلاقم بده و من به خاطر دل تو این کار را کردم و رهایت کردم ولی چند سال در خلوت خودم با فکر و یاد تو مثل یک زندانی زندگی کردم دیگه حاضر نیستم این فرصت را از دست بدهم خاطره خواهش میکنم بیا یک بار دیگر زندگی را با هم تجربه کنیم....دست کم اینقدر سریع به من نه نگو کمی فکر کن من منتظر جوابت میمانم"

"نه حمید راه من و تو از هم جداست"

"این مزخرفات را بریز دور چه کسی تعیین کرده که یک پسر با چه دختری خوشبخت میشود همه اینها کاشک است برای خوشبخت شدن هیچ چارچوبی وجود ندارد اگر دلها یکی باشند همه چیز دو طرف مساوی و برابر میشود"

"خواهش میکنم حمید امروز که شرایط برابری داشتیم نتوانستیم با هم بودن را تجربه کنیم چه فرسد به حالا که شرایط بدتری در انتظار ماست نمیتوانم مثل تو قید همه چیز را بزنم و در تنهایی به خودم بقبولانم که مستقل شدم اره حمید مستقل شدن در انزوا معنا ندارد اگر توانستی در میان خانواده ات باشی و در مقابل آنها خودت تصمیم بگیری ان وقت است که مطمئن میشوم به راستی خودت را پیدا کردی"

"برای من خانواده ام دیگر مهم نیستند"

"ولی برای من همه مهم هستند دلم نمیخواهد داغ ننگ عروسی که پسری را از خانواده اش جدا کرده روی پیشانی ام بخورد"

دوباره اشک در چشمانم جمع شد از جایم بلند شدم حمید خواست چیزی بگوید که به معنای سکوت انگشت اشاره ام را روی بینی ام گذاشتم و به طرف اسانسور رفتم داشتم خفه میشدم وقتی به اتاقم رسیدم دیگر طاقت نیاوردم و شروع به گریه کردم حوصله هیچ کاری نداشتم حتی حوصله خودم را هم نداشتم روی تخت دراز کشیدم و چشمانم را بستم انقدر خسته بودم که با وجود فکر های پریشان خواب چشمانم را ربود و با صدای اذان ظهر بیدار شدم فقط ان روز را فرصت داشتم سریع وضو گرفتم و به قصد زیارت از هتل خارج شدم تا ساعت سه بعد از ظهر حرم بودم و مشغول راز و نیاز خیلی سبک شده بودم ولی هنوز نگاه اخر حمید بر قلبم سنگینی میکرد هر چقدر سعی میکردم چهره او از نظرم محو بشود امکان پذیر نبود خدایا این چه کابوسی بود که در بیداری به سراغم آمده بود

فصل 20

روز جمعه ساعت 8 صبح خانه بودم. مامان و باب به استقبال آمدند. صورتم از گریه ی این چند روز متورم شده بود و چشمانم ریز. مامان که همیشه ادم زرنگی بود تمام اینها را به حساب شب زنده داری و بی خوابی گذاشت و به من پیشنهاد کرد تا ظهر استراحت کنم. ان روز فامیل مهمان ما بودند. شلوغی مهمانان، به خصوص حضور بهار و نیلوفر باعث شد مسایل این چند روز برایم کمرنگ شود.

دوباره از شنبه سر کار رفتم و مثل همیشه انقدر خودم را درگیر کردم تا همه چیز را فراموش کنم.

دو هفته از ماجرای سفر به مشهد گذشت و من سعی کردم همه چیز را فراموش کنم.

یکشنبه 21 مرداد بود. قرار بود بعد از ظهر برای مراسم مولودی به خانه ی مریم بهار لو بروم. از صبح ترتیب کارها را داده بدم و برای بعد از ظهر تمام وقتم را خالی گذاشتم. ساعت یک ربع به یک خانم خسروی وارد اتاق شد و گفت: "خانمی با شما کار دارند."

"گفتم امروز وقتم را خالی بگذارید."

"بله، ولی ایشون میخواهند شما را ده دقیقه ببینند. کار شخصی دارند"

"باشه بگویند بیایند داخل"

سرم پایین بود که در باز شد و مقابلم مهری جون را دیدم. دست گل بزرگی مملو از گلهای رنگارنگ در دستش بود. با خنده به طرفم آمد و در حالی که رویم را میبوسید گفت: "خاطره، قربون همان وقتا، چقدر دلم برایت تنگ شده بود. ببین هر دو در یک شهر هستیم و از حال هم بیخبریم. گاهی اوقات تلفنی از سارا حالت را میپرسم. چطوری؟ خوبی مادر؟"

"بله، من هم خیلی ذلم براتون تنگ شده بود. در برنامه ام بود که یه سری بهتون بزنم. چه خبر؟ آقای ذاکری

خوبن؟ سحر چطوره؟ از سارا شنیدم کلی خواستگار داره"

"اره بیچاره پسر های مردم. این همه خرج میکنند و با سبد گلهای انچنانی میانند خانه ی ما، ولی سحر خانوم روی هر کدام یه عیب و علتی میگذاره. میگویم مادر، گل بی عیب خداست، ولی گوشش بدهکار نیست. چند بار بهش گفتم همیشه از این خواستگاها خبری نیست. دختر هم چند روز طراوت و شادابی داره. بعد از مدتی که سنش بگذره از این همه آدمهای رنگارنگ خبری نیست."

"خب هنوز قسمتش نشده"

"نه مادر لج کرده. میگه چرا خودم رو بندازم تو در دسر و ازدواج کنم. الان دارم خونه ی بابام خوب میخورم و خوب

میگردم. حالا برم خونه یک نفر دیگه و بار مسئولیت زندگی متاهلی را بندازم گردنم. از یک طرف مثل یک کنیز بشورم و بسابم و رفت و روب کنم. از طرف دیگه و بار مسئولیت زندگی متاهلی را ببندازم گردنم از یک طرف مثل یک کنیز بشورم و بسابم و رفت و روب کنم از طرف دیگه معلوم نیست با این اوضاع و احوال چه پیش آید دلم میخواست سارا الان بود و کمی نصیحتش میکرد جوانها زبان همدیگر را بهتر میفهمند تو چی مادر جون؟ تو چرا هنوز تنها موندی؟ فکر نمیکردم دستم این قدر سنین باشه و هنوز مجرد مونده باشی"

"نمیتوانم مهری جون دیگه نمیتونم ازدوا کنم فکر اینکه بعد از سی سال تازه مثل دخترهای هفده ساله

خواستگار راه بدهم دیوانه ام میکند از اینها گذشته دیگه نمیتوانم کسی را جایگزین ان خدا بیامرز بکنم"

مهری جون دستانم را در دستش گرفت و گفت: "خاطره یدوین برای چی پیشت امدم؟ ده روز پیش خواب عجیبی

دیدم خواب دیدم صالح در باغ بزرگی ایستاده و داره برام دست تکان میده امدم برم طرفش بغلش کنم که گفت

مامان اینحا نیا و اشارهای به زیر پایش کرد و گفت اینجا اب ایستاده گفتم چرا گفت همش تقصیر خاطره است بهش

بگو انقدر گریه کردی زیر پای مناب راه افتاه بهش بگو خیر و صلاحی که دنباش بودی همین است بعد از این همه

سال نتوانستی بفهمی چرا خدا بین این همه جوان من را جلوی پایت قرار داد؟ چون پیاله عمر من کوچک بود و سریع

لبریز د تازه ان موقع بود که فهمیدم صالح مرده با وجود ابی که پایین پای بود خواستم بروم بغلش کنم که از خواب

پریدم خاطره من زیاد خواب نمیبینم شاید در این چند سالی که صالح مرده فقط سه دفعه خوابش را دیده باشم فکر

کنم میخواست به این طریق پیغامی به تو برسونه به طور حتم از اینکه هنوز ازدواج نکرده‌ای در عذاب است خاطره تو دیگه مثل سابق فرصت نداری نگذار بهار عمرت تمام بشه"

اشک در چشمانم جمع شده بود بلند شدم مهری جون را محکم در اغوش گرفتم و گفتم: "متشکرم از اینکه به فکر من هستیید بهتون قول میدهم جدی تر به این مسئله فکر کنم"

ان روز خودم مهری جون را به خانه اش رساندم پس از مدتها در مراسم مولودی عده‌ای از همکلاسیهای دانشگاه را دیدم تا ساعتی دور هم نشستیم و از خاطرات دوران دانشجویی صحبت کردیم و شماره تلفن رد و بدل کردیم قرار گذاشتیم ماهی یک بار دور م جمع شدیم

بیست و هفت مرداد قرار بود برای جشن عروسی دختری از دوستان مامان به لواسان برویم ان روز صبح قرار دادگاه داشتم بعد از ان به خانه برگشتم با کمال تعجب مامان و بابا هر دو در خانه بودند گفتند برای مراسم عروسی به خودشان مرخصی داده اند با اینکه مامان و بابا ادم هایی نبودند که تحت هیچ شرایطی کارشان را برای خوشگذرانی از یاد ببرند ولی دیگر چیزی نپرسیدم و به حمام رفتم ساعت چهار وقت ارایشگاه داشتم با اینکه از هفته گذشته وقت گرفته بودم نیم ساعتی معطل شدم وقتی نوبتم شد از مسئول ارایشگاه خواستم موهایم را درست کند به نظرم همه چیز مرتب بود نگاهی به ساعت انداختم ساعت شش بعد از ظهر بود ولی هنوز ارایشگاه مملو از مشتری بود از اینکه تونسته بودم در میان این همه مشتری کارم را به موقع به پایان برسانم احساس خشنودی میردم سوار ماشین شدم و کولر ماشین را روشن کردن خیابان به خاطر اعیاد شعبانیه مملو از ماشین عروس بود انگار تمام شهر قرار بود به عروسی بروند

نزدیک هفت بود که وارد خانه شدم میدانستم مامان و بابا مثل همیشه شکایت میکنند که چرا دیر آمده ام به همین خاطر در حالی که مانتو و روسری ام را در راهرو در می اوردم بی صدا به اتاقم رفتم. ررسی و مانتو در دستم بود که وارد اتاق شدم از چیزی که دیدم نزدیک بود سکنه کنم در چارچوب در ایستادم حاج زرگر خودش به طرفم آمد و پیشانیم را بوسید قدرت هیچ حرفی نداشتم و زبانم در دهانم قادر به چرخیدن نبود حاج زرگر به سمت اتاقم اشاره کرد و گفت: "بیخشید بی اجازه وارد شدم ولی الان منتظر اجازه تو هستم تا من را دعوت به نشستن کنی"

اب دهانم را قورت دادم و گفتم: "سلام خوش آمدید... بفرماید" و صندلی پشت میز را بیرون کشیدم و گفتم: "خواهش میکنم"

روسری ام را سر کردم و مقابلش روی تخت نشستم و سرم را پایین انداختم حاج زرگر تک سرفه ای کرد و گفت: "خاطره ادمم برای کارهایی که در حق امیرحسین و سمانه کردی از تو تشکر کنم"

"من کاری نکردم فقط وظیفه ام را در قبال تعهد شغلی ام را انجام دادم"

"تو میتوانستی با کینه ای که از خانواده ما داری ابروی سمانه و من را ببری ولی حتی به پدر و مادرت هم چیزی از جریان پرونده سمانه نگفتی تو با سکوت من را ادب کردی و به خودم آوردی من را تا آخر عمر مدیون خودت کردی"

"حاج زرگر من هیچ کینه ای از شما و خانواده تان ندارم چند سالی که سعی کرده ام همه چیز را فراموش کنم"

"راست میگی خاطره؟ یعنی تو از دست من حاج زرگر منصور ناراحت نیستی؟"

"نه حاج اقا"

حاج اقا با شنیدن این حرف لبخند زد و به طرفم آمد کنارم نشست نمیدانم چرا ولی معذب شده بودم دستم را در دستانش گرفت در حالی که به چشمانم نگاه میکرد گفت: "گر از من و خانواده ام کدورتی به دل نداری تمام آن روزها را فراموش کردی دلم میخواهد این دفعه خودم تو را برای حمید خواستگاری کنم"

احساس کردم یکباره آب سرد روی سرم ریخت تمام تنم خیس شده بود و کف دستم در دستان حاجی سرد شده بود

"خاطره قول میدهم تمام آن روزها را جبران کنم خواهش میکنم دست رد به سینه یک پیرمرد نزن"

نگاهی به او انداختم ولی باز هم قبل زبانه باز نمیشد حاج اقا لبخند زد و گفت: "خب سکوت علامت رضاست" بعد دست در جیبش برد و موبایلش را در آورد شماره ای گرفت و گفت: "مبارک که پسر عروس راضیه ولی میخواهد بله را به خودت بگوید"

هاج و واج به او نگاه کردم که خوشحال و خندان در اتاق راه میرفت و از کارهایی که برای من و حمید میخواست کنه حرف میزد نمیتوانستم تصور کنم این همان حاج زرگر چند سال پیش است او نیم ساعتی از نقشه هایی که برای ما داشت حرف زد که صدای زنگ به صدا در آمد یعنی کی بود؟ از پشت اتاق شنیدم بابا در را باز کرد و صدای سلام و احوالپرسی جماعتی را شنیدم

حاجی نگاهی پر از قدردانی به من انداخت و گفت: "بهتر است نهایت بگذارم تا حاضر شوی اما بگذار اول... بعد بیرون رفتم و زود برگشت. بسته ای به دستم داد و گفت: "تو حق داشتی گاهی اوقات آدم با باطنش سریع تر به خدا میرسه تا با ظاهرش بیا اینها را بپوش ببین سلیقه پدر شوهرت را میپسندی یا نه" و اتاق را ترک کرد بسته را باز کردم داخل آن یک مانتو سفید بلند با یقه گرد بود که جلوی آن و دور استینش سرمه دوزی نقره ای شده بود و اطراف سرمه ها سنگهای صورت یو بنفش کمرنگی به چشم میخورد زیر مانتو یک شال هم بود که کاری مشابه مانتو روی آن شده بود یک بلوز و شلوار سفید و یک کفش پاشنه بلند نقره ای هم بود

یعنی اینها سلیقه حاجی بود؟ پس حاج زرگر من را همین طور که بودم پذیرفته بود و دیگه مث سابق برایم چارچوب تعیین نمیکرد بسته را گوشه ای انداختم و روی تخت ولو شدم همان موقع ضربه ای به در خورد و مامان وارد شد

"خاطره چرا نشستی؟ پس چرا حاضر نمیشی؟"

با تعجب نگاهی به مامان انداختم و گفتم: "یعنی باید حاضر شم؟"

"بله مگه همین را نمیخواستی؟ بنده خدا پیر مرد چند روزی است که پا روی غروش گذاشته و آمده با بابات حرف زده نمیدانم چند بار آمد خانه و چند بار رفته مطب بنده خدا با آن مه غرور چند بار معذرت خواهی کرده نمیدانم از چی صحبت کرد ولی گفت تا آخر عمر مدیون توست"

"یعنی شما و بابا هم موافقید؟"

"چیزی را که در رویاهامون دنبالش میگشتیم در واقعیت سراغمون آمده چرا مخالف باشیم؟ پاشو دیگه حاضر شو"

مامان که بیرون رفت فکر کردم حق داشت وقتی مردی به سن و سال حاج زرگر همه چیز را زیر پا میگذاشت و آن قدر متواضعانه از من پوزش میطلبید من چه کسی بودم که نخواهم بیخشم سریع لباس را پوشیدم بعد مانتو را که قد و قالبم بود به تن کردم روسری را مدلی که از سارا اموخته بودم دور سرم بستم و بسم الله گویان وارد اتاق پذیرایی شدم

همه افراد دو خانه دوستان و اشنایان حتی آقای ذاکری و مهری جون هم بودند همه به احترام من بلند شدند و برایم دست زدند به همه سلام کردم وقتی مقابل حمید قرار گرفتم چشمانم خیس اشک بود حمید کت و شلوار طوسی پوشیده بود که خطهای ظریف صورتی داشت پیراهنی صورتی هم به تن داشت بوی ادوکلنش دیوانه ام میکرد لبخند بر لبش بود آرام کنار حمید نشستم آقای تقیان پور از جماعت خواست برای سلامتی من و حمید صلوات بفرستند بغض راه گلویم را بسته بود نگاهی به حمید انداختم مردی که همیشه عاشقانه دوستش داشتم آرام گفتم: "حمید این جماعت را از کجا پیدا کردی؟"

"برای اینکه بتوانم در خلوت نفوذ کنم مجبور شدم تمام این چند سال را ورق بزوم ولی خانم بهارلو خیلی کمکم کرد"

نگاهی به مریم انداختم چشمکی به من زد چند دقیقه بعد بابا اعلام کرد عاقد آمده آقای شعبانی و سمانه که مسئولیت آوردن عاقد را داشتند هم از راه رسیدند سمانه محکم در اغوشم گرفت و گفت: "بابت همه چیز ازت معذرت میخواهم امیدوارم من را ببخشی"

به رویش خندیدم یاد صالح افتادم دلی که یاد خدا در آن باشد جایی برای کینه ورزی ندارد بوسیدمش و گفتم: "خوشحالم مبینمت"

کمکم متوجه اطرافم شدم مامان حمید خیلی پیر شده بود ولی هنوز صورتش همان طور ساکت و مهربان قبل بود حنا کنار مادرش نشسته بود و دختر بچه ای کنارش نشسته بود که میدانستم یادگار همان حاملگی است نگار و شهاب و بقیه کسانی که قسمتی از خاطراتم در کنار آنها ورق خورده بود حاضر بودند عاقد وارد اتاق شد و خطبه عقد را خواند حاج زرگر انگشتر زمرد به عنوان زیر لفظی به من داد و بعد حاج خانم یک سکه پنج پهلوی در دستم گذاشت میدانستم دیگر لازم نیست مثل قبل برای بار سوم منتظر بمانم و همان دفعه اول بله را گفتم صدای صلوات و بعد از آن صدای کف زدن در اتاق پیچید در حالی که دستم را در دستان حمید گذاشته بودم برای بار دوم به عقد او در امدم

آن شب قشنگترین شب زندگیم بود نمیتوانستم تصور کنم یک نفر با مراسم عروسی خودش هم بتونه غافلگیر بشه آن شب انگار همه چیز شفاف شده بود و به من لبخند میزد همه خوشحال بودند و از همه بیشتر حاج زرگر که خوشحالی اش را با تمام وجود ابراز میکرد

آخر شب با اینکه انتظار نداشتم بهخانه حمید رفتم خانه ای که چند سال پیش آن را خریدیم و باز سازی کردیم و برای عروسی مان آماده اش کردیم باورم نمیشد همه چیز مثل چند سال قبل بود حمید همه چیز را همانطور حفظ کرده بود دم در خانه که رسیدیم حاج زرگر دو گوسفند جلوی پای ما قربانی کرد وقتی وارد خانه شدیم در نهایت تعجب خانم سادات را دیدم که اسپند دود کنی را دور سر ما میچرخاند و قربان صدقه ام میرفت آن شب همه چیز مثل یک خواب بود در میان هلهله اطرافیان ما را دست به دست دادند و بعد از نیم ساعت ما را تنها گذاشتند من ماندم و حمید او در حالی که کتش را در می آورد گفت: "به خانه ات خوش امدی با اینکه دیر امدی ولی از اینکه امدی که بمانی و خاطره ماندگار من بشوی شکر گذارم"

یاد صالح افتادم و خواب مهری جون حالا خیر و صلاحی را که صالح از آن صحبت میکرد را فهمیدم میدانستم در این همه دوری کلی پختگی نهفته بود فهمیدم من و حمید قسمت هم بودیم و در این همه جدایی فقط رضا پروردگار بوده و این درست که من به خاطر خدا بنده خدا تسلیم شوم در آن پنهان بودم از اینکه در این امتحان الهی سربلند بیرون

آمده بودم خوشنود بودم و میدانستم همه اینها نتیجه صبر و گذشت است حالا باید از تمام این روزها درس می‌گرفتم و فکر و ذهنم را صرف حمی می‌کردم به همین خاطر سرم را بالا گرفتم و با لذت به او نگاه کردم لبخندی به او زدم و گفتم: "حمید تو این هم سال این خانه را حفظ کردی؟ مگه میدانستی من برمی‌گردم؟"

"مطمئن نبودم ولی دلم نمی‌خواست تا وقتی مطمئن نشدم تو ازدواج کردی چیزهایی را که متعلق به تو بوده از دست بدهم شاید تعجب کنی ولی ماشین قدیمی را این همه سال نگه داشتم چون میدانستم روزهای زیادی تو روی صندلی کنار من نشستی ان ماشین بوی تو را میداد بعد از رفتن تو جرات نکرم پا در این خانه بگذارم ولی به مامان گفته بودم هر از گاهی کارگری بیاره و اینجا را تمیز کنه حالا این چیزها را ول کن منم این است که تو دیگر یک رویا یا یک ارزوی محال نیستی تو وجود داری خاطره" و به سمت آمد و من را در اغوش گرفت دیگر معذب نبودم و دیگه احساس عذاب وجدان نمی‌کردم حالا دیگر مطمئن بودم با وجود سختیها و فراقی که این چند سال من و حمید کشیدیم خوشبختی در انتظارمان است انقدر درد فراق کشیده بودیم که قدر این وصال را بدانیم

پایان

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »

برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و خارجی به رمانسرا مراجعه کنید